دیوان

کمال الدین مسعود خجندی

بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

با مقدمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابفروشی تهران

تبریز - بازار شیشه گرخانه

دیوان

کمال الدّین مسعود خجندی

بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

با مقدّمه و حواشی و تعلیقات

از انتشارات

کتابفروشی تهران

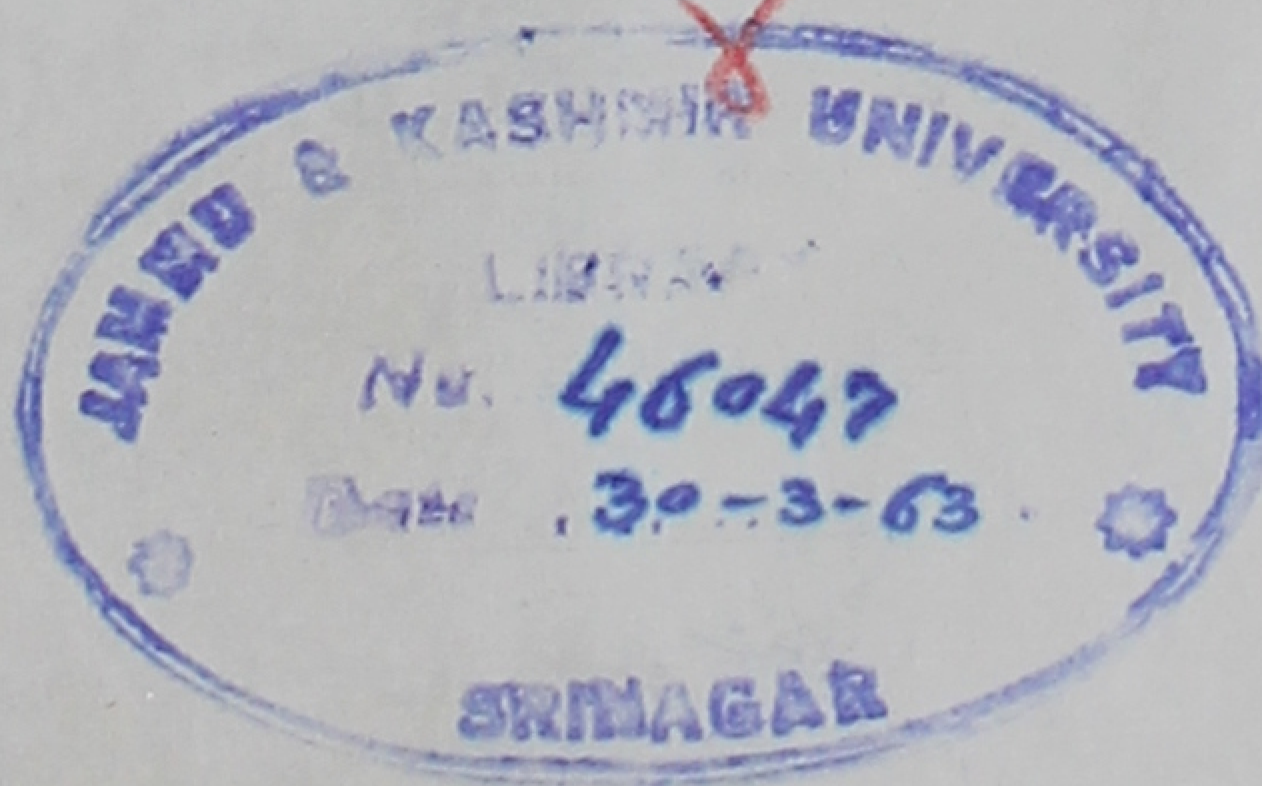
تبریز - بازار شیشه گرخانه

۱۳۳۷

تبریز - چاپخانه شفق

بدوستداران شعر و ادب پارسی

تقدیم میشود



بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

تهیه و تنظیم مقدمهٔ مفصل و مشروح مبنی برشهرت ومقام عارف شاعریکه پانصد وهفتاد وپنج سال قبل چشم از جهان بربسته و از طرف گذشتگان ومعاصرین نسبت بتحقیق درآثار واحوال اوتوجه شایستهٔ مبذول نشده بسی دشوار است .

کمال خجندی شاعرمدیحه سرائی نبوده است وشاید یکی ازبزرگترین عللی که متأسفانه تذکره نویسان سلف را نسبت بوی بی اعتنا ساخته همین سرشت ملکوتی وی باشد .

چاپ نشدن اشعار وی نیزباین فراموشی مساعدت کرده است ؛ چه اگرتا کنون دیوان وی بزیور طبع آراسته میگردید توجه محققین و فضلای معاصر نسبت بوی معطوف و پیشتر و بیشتر از این، تاریخ زندگانیش روشن میگشت وتاریکیهای موجود ازبین میرفت .

نگارنده ازچندسال پیش که با دیوان خطی شاعر سروکار داشتی و فرصت بیشتری را صرف مطالعهٔ تذکره‌های مربوط کرده اینك اطلاعاتی را که درزمینهٔ سرگذشت اوفراهم آورده است نقل وتکمیل این مبحث را بدانشمندان ومحققین حوالت مینماید .

نام ونسب وزادگاه او: نام ونسب او کمال‌الدین مسعود معروف بشیخ کمال متخلص به کمال ازاکابر متصوفه وعرفای قرن هشتم هجری است که درخجند تولد یافته وآن ازشهرهای معروف ماوراءالنهر است که درکنار شط سیحون قرار گرفته، ولایتی دلگشا وبخوبی وفراوانی میوه معروف است .

شمس سامی درقاموس‌الاعلام مینویسد : «درآنجا ابنیه وآثارتاریخی بیشماری وجود دارد ؛ تعداد جمعیت آن بیست ونه هزارنفر وقسمت اعظم آن بتاجیك معروف میباشند .»

اعراب این مکانرا درجغرافیای خود (خجنده) ضبط کرده‌اند ویاقوت درمعجم‌البلدان راجع بوضع جغرافیائی وزیبائی آنشهر چنین مینگارد :

« خجنده : بضم اوله وفتح ثانیه ونون ثم دال مهمله فی‌الاقلیم‌الرابع طولها اثنتان وتسعون درجة ونصف وعرضها سبع وثلاثون درجة وسدس وهی بلدة مشهورة بماوراءالنهر علی شاطی سیحون بینها و بین سمرقند عشرة ایام مشرقاً وهی مدینة نزهة لیس بذالك الصقع انزه منها ولا احسن فواکه وفی وسطها نهر جار والجبل متصل بها وانشد ابن‌الفقیه لرجل من اهلها

ولم أر بلدة بازاء شرق — ولا غرب بانزه من خجنده

هي‌الغراء تعجب من رآها — وهي بالفارسیة دل‌مزنده » .

تاریخ تولد او: درهیچیك ازمنابعیکه دسترسی بدانها داشتم نسبت بتاریخ تولد وی اشارهٔ نشده است. ظاهراً شاعر عمردرازیافته وبه‌پیری رسیده است چنانکه فرماید:

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم — زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل

باز گوید:

گفتی که به پیری طرف عشق رها کن — چون عشق درآید چه جوانی وچه‌پیری

و درجائی خودرا صدساله میشمارد ومیفرماید:

چودیدم قبلهٔ روی تو صد ساله نمازخود — بمحراب دوابرویت قضا کردم، قضا کردم

ازاین اشارات میتوان ویرا بسال ۸۰۳ (تاریخ وفات) پیرمردی که عمر دراز یافته در نظر مجسم ساخت که اگر صد سال نیزنداشته باشد بیش از ۸۰ سال عمر کرده است بدینترتیب احتمال قوی میرود که کمال در ربع اول قرن هشتم هجری در خجند تولد یافته باشد.

مسافرتها وروابط اوبا سلاطین وبزرگان:

وی درعنفوان جوانی یعنی اواسط قرن هشتم هجری خجند را بقصد زیارت مکه معظمه ترك گفت. در بیت زیرباین سفرمبارك اشاره میکند:

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال — بس مبارك سفری چون تو باو همسفری

وقت مراجعت گذرش به‌تبریزافتاد وبجهت سازگاری آب وهوا درآنجا اقامت گزید وطرف توجه سلطان‌حسین بن سلطان اویس‌جلایری (۷۸۴_۷۷۶) قرارگرفت وهمین شهریار برای وی در ولیانکوه باغی اهداکرد وخانقاه وصومعهٔ ساخت.

کمال از فرط علاقه این باغ مشجرراکه درنیم فرسخی تبریز قرار داشت بهشت نام کرده بود و می‌فرمود:

از بهشت خدای عز وجل — تا به‌تبریزنیم فرسنگ است

دیگر:

زاهدا تو بهشت جو که کمال — ولیانکوه خواهد و تبریز

بعلت زهد وپاکدامنی زیادی که داشت درتبریزاحترام وشهرت بیشتری کسب کرد وجمعی مرید او گشت و مدتها مرجع استفادهٔ افاضل وقت گردید تا بسال ۷۸۷ تقتامش خان پادشاه دشت قپچاق به‌تبریز لشگر کشید.

شاعردرقطعهٔ: (گفت فرهادآقا بمیرولی — که رشیدیه را کنیم آباد) ...

این حملهٔ تاریخی را بیان کرده گوید:

لشگر پادشاه تقتامش — آمد وهاتف این ندا در داد

لعل شیرین بکام خسرو شد — کوه بیهوده میکند فرهاد

تقتامش خان بتقلید پادشاهان آنعهد عده‌ای از دانشمندان را که کمال نیز جزو آنان بود به پایتخت خود (سرای) برد، شیخ این شهرزیبا را می‌پسندید ومیگفت:

اگر سرای حبیب‌است و دلبران سرای　　　بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

ولی درعین‌حال وسعت ورفاه‌حال بازنگران تبریز بودودروصف آنشهراشعارنغزودلکشی میسرودومیگفت:

تبریز مرا بجای جان خواهد بود　　　پیوسته بدو دل نگران خواهد بود

تا درنکشم آب چرنداب و گجیل　　　سرخاب زچشم من‌روان خواهد بود(۱)

چهارسال‌درسرای اقامت گزیدوسرانجام‌دراثر آشفتگی‌این‌شهر به‌تبریز مراجعت‌نمود(۲) وخود گوید:

شهرسرای چون دلت آشفته شد کمال　　　وقت است اگر عزیمت تبریز میکنی

ظاهراً دراین سفر وی دچارتنگدستی گشته‌است چنانکه فرماید:

مطبخ بی برگ مرا در سفر　　　نیست بحق نمك اوماج خشك

همچو ستونی که بود خیمه را　　　میگذرانیم بکوماج خشك

پس‌ازاینکه شیخ بعد ازچهار سال اقامت در سرای برای دومین‌بار به‌تبریز بر گشت مورداستقبال اهالی وطرف توجه میرزامیرانشاه پسرامیرتیمور واقع شد

در روضات‌الجنان‌مسطوراست که : « خواجه شیخ محمدثانی کججی‌جهت شیخ خانقاهی‌ومدرسه‌ای درحوالی عمارت‌خواجه علیشاه ساخته‌اند چنانکه گنبد وبعضی عمارات هنوزباقی‌است وتکلیف بسیارنموده‌اند باستقرارایشان درآنجا قبول‌ننموده‌اند وفرموده‌اند کمال سربگنبد فلك‌فرونمیارد میخواهید که فریب‌خورده وباین گنبد سرفرودآرد؟ »

مؤلف طرائق‌الحقایق مینویسد که :

« روزی میرزا میرانشاه پسرامیرتیمور که ازجانب پدرایالت‌آذربایجان داشت بدیدن شیخ آمد . چهرگان پادشاه بر باغچه شیخ دویدند وبغارت درخت‌آلوچه وزردآلو مشغول شدند . شیخ تبسمی کرد و چهرگانرا گفت مغولان ! غارتگری‌را درباغی‌دیگر کنید که کمال بیچاره قرض‌دارشده وبهای این باغچه وجه قرض خواهان کرده است . سلطان گفت مگرشیخرا قرض‌است شیخ فرمود ده‌هزار دینار (۳) پادشاه حکم داد ده‌هزاردینار بیاوردند ودرهمان مجلس تسلیم شیخ نمودند و بوامخواه داد »

---

(۱)چرنداب وگجیل‌وسرخاب سه محلهٔ قدیمی تبریزند که اکنون نیزبهمان نامها معروفند.

(۲) در روضات‌الجنان مذکور است که « بالاخره امیر تیمور بسر توقتمش خان میرود و سرای را غارت میکند و حضرت شیخ را به تبریز میآورد » ولی این قول با مدت اقامت وی در سرای (که باجماع تذکره نویسان ٤ سال بوده است) مغایرت‌دارد چون:«امیرتیمور درجمادی‌الاولی‌سنه ۷۹۷ (یعنی دهسال پس ازحمله تقتامش خان) از راه دربند بجانب دشت قپچاق خرامیده وباردیگر با تقتامش خان مقاتله نموده واورا مستاصل گردانیده و دراوایل بهارسنهٔ ۷۹۸ ازهمان راه بآذربایجان بازگشته ایالت‌آن مملکت را بمیرزا میرانشاه تفویض کرده است.» حبیب‌السیر جلد سوم ص ۳۹٦

(۳)عدهٔ این قرض را هزاردینار قید کرده‌اند

همچنین در حبیب‌السیر آمده است که « میرزا میرانشاه نسبت بشیخ کمال ارادتی‌تمام و عقیدتی لا کلام داشت وروزی بملازمت آنجناب رفته کمرمرصع برسم نذر بنزد شیخ نهاد وبخلاف معهود شیخ آن کمررا برداشته بخانه برد وبعد ازلحظهٔ که بصحبت اصحاب معاودت کرد همه را مقبوض یافته پرسید که یاران چرا بیحضورند یکی از حاضران گفت که دره کمر دارند شیخ تبسم کرده گفت کمر را بیاورند و قسمت کنند . » (۱)

معاذی شاعر همعصر شیخ در قطعهٔ زیر بعنایتهای مذکور چنین اشاره کرده است:

شیخ مرشد کمال ملت و دین — دوش میگفت رمزی از سر حال
که شهنشاه میر میرانشاه — پادشاهی است بس فرشته خصال
در جوابش جمال دین صوفی — گفت او خسروی است فرخ فال
بعد از آن در میان معاذی گفت — پادشاهی است با جمال و کمال

سبك وافكار وی:

کمال مرد وارسته‌ایست که درمراحل طریقت بمرحلهٔ کمال رسیده ودر دریای وحدت مستغرق و فنافی‌الله گشته است. چنانکه فرماید:

مرده با درد توو زندهٔ جاوید شده — شده در عشق تو فانی وبقا یافته‌ام
زاهدان برسر سجاده گرت یافته‌اند — من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

باز گوید :

قطرهٔ قطره ز دریا چو بسا حلهائی — چون بدریا برسی قطره نئی دریائی

باز گوید :

میخروشدبحر ومیگوید بآواز بلند — هر که درماغرقه گرددعاقبت‌ازما شود

غالب اشعار وی متضمن خیالات لطیف ومعانی رقیق عرفانی‌است که تفهم آن مستلزم تأمل‌درمفهوم واقعی حروف والفاظ است . خود شاعربخوانندگان دیوانش چنین توصیه میکند:

چو دیوان کمال افتد بدستت — نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش — اگر خواهی که دریابی کماهی
ز هرلفظش روان مگذر چو خامه — بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

جامی در نفحات‌الانس مینویسد که : « اشتغال وی بشعر وتکلف درآن سترحال و تلبیس را بوده باشد بلکه میشاید که برای آن بوده باشد که ظاهراً مغلوب باطن نشود و از رعایت عبودیت باز نماند » چنانکه خود گوید:

این تکلفهای من در شعر من — کلمینی یا حمیرای من است

همچنین در بهارستان جامی مسطور است که « وی درلطافت سخن ورقت معانی بمرتبه‌ایست که بیش از آن‌متصور نیست اما مبالغه در آن، شعر ویرا از سرحد سلامت بیرون برده و از چاشنی محبت

---

(۱) جلد سوم تاریخ حبیب‌السیرچاپ تهران ص ۵۴۹

خالی مانده».

کمال ازتتبع درآثار اساتید سخن نیز بی‌بهره نبوده است واغلب غزلیاتش استقبال‌ازاشعارمتقدمین و بزرگان ادب ازجمله فردوسی ، انوری ، نظامی گنجوی ومخصوصاً سعدی وحافظ شیرازی است.

اینك آنچه استقصا شده است (اگرچه باکثرآنها درپاورقی‌دیوان نیزاشاره گردیده) برای‌تکمیل این مبحث ذیلا نقل میشود :

فردوسی

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوش‌است

کمال

بدان لب میازار موری کمال | «که جان‌دارد وجان شیرین خوش‌است»

انوری

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا | وین‌حال که نو گشت زمین‌را وزمانرا ...
اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا | آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

کمال

بگذار در آن کوی من اشك فشانرا | تا دیده دهدآب ، گل وسرو روانرا ...
بگرفت کمال آن ذقن اکنون بتقاضا | « آری بدل خصم بگیرند ضمانرا »

نظامی گنجوی (مثنوی‌خسروشیرین)

ای چارده ساله قرة العین | بالغ نظر علوم کونین ...
لاف از سخن چو در توان زد | آن خشت بود که پر توان زد

کمال

چشمش ره عقل و صبر و جان زد | این دزد هزار کاروان زد ...
در شد سخن کمال و زد لاف | «لاف از سخن چو در توان زد»

سعدی

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت | جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

کمال

ترا دورخ ، بدو خط فن دلبری‌آموخت | توازدوچشم ودوچشم ازتوساحری‌آموخت
توطفل مکتب حسنی ، معلم تو دوچشم | « معلمت همه شوخی و دلبری‌آموخت »

سعدی

بخت جوان داردآنکه با تو قرین است | پیر نگردد که در بهشت برین است
دیگر از آنجانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

کمال

در صف دلها غم تو صدر نشین است | مرتبهٔ نالهٔ تو بر تر از این است . . .

مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست — « بخت جوان‌دارد آنکه با توقرین‌است »
گر چه زغم پیر شد کمال درین در — « پیر نباشد که در بهشت برین است »

سعدی

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت — مدهوش میگذاری یاران مهربانت

کمال

ای روی دردمندان برخاك آستانت — ازآب وخاك زانسو غوغای عاشقانت ...
دی‌میشدی‌خرامان‌چون‌سروعقل میگفت — خوش‌میروی‌بتنها ، تنها فدای‌جانت(۱)

سعدی

زانگه که بر آنصورت خوبم نظر افتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن — با رستم دستان بزند هر که در افتاد

کمال

باز ایندل غمدید بدام تو در افتاد — بس مرغ همایون که به تیرنظرافتاد ...
این لاف نه در خورد کمالست و لیکن — « با رستم دستان بزند هر که درافتاد »

سعدی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند — غوغا بود دو پادشـه اندر ولایتی

کمال

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز نازم ارکشی نکنندم حمایتی ...:
گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال — «غوغا بود دو پادشـه اندر ولایتی»

سعدی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کمال

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی — از لطف، پای نازکت افگار میکنی...
سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال — « طوطی خموش به چوتو گفتارمیکنی »

حافظ

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...

کمال

شبی که روی تو مارا چراغ مجلس شد — بسوختن دل پروانه وش مهوس شد ...

حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی‌واین باده از کجاآورد...

۱ـ اینغزل را جای‌دیگرنیز استقبال کرده‌است رجوع کنید بصفحه ۷۰ ایندیوان

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است | بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

کمال

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد | بدوستان کهن ، دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ایدل بیمار | « بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد »

حافظ

بیا تا گل برافشانیم ومی درساغر اندازیم | فلك راسقف بشکافیم وطرحی نودر اندازیم...

کمال

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم | می گلگون طلب داریم و گل درساغر اندازیم...

جامی دربهارستان روضهٔ ششم درمورد تتبع او ازحسن دهلوی چنین مینویسد:

« درایراد امثال واختیاربحرهای سبك باقافیه‌ها وردیفهای غریب که‌سهل‌ممتنع نماست ، تتبع از حسن دهلوی‌میکند اماآنقدر معانی لطیف که دراشعاروی‌است دراشعارحسن نیست. وآنکه ویرا «دزدحسن» میگویند بنا به همان تتبع تواند بود. ودربعضی‌دیوانهای وی این فرد دیده شده است:

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد حسنم

وبعضی عارفان که بصحبت شیخ کمال وحافظ هردورسیده بودند چنین فرموده‌اند که « صحبت‌شیخ به از شعروی ، و شعرحافظ به ازصحبت او».

بشیخ عطار ومولانا جلال‌الدین نیزاعتقاد خاصی داشته است چنانکه گوید:

آن طالب دلسوخته امروز کمال است | کز گفته او گرمی عطار بیابی

باز فرماید :

یار چون بشنید گفتار کمال | گفت مولانائی و عطار ما

در قطعه زیراز کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی ببزرگی نام برده وخود را باوی مقایسه کرده‌است:

دو کمالند در جهان مشهور | یکی از اصفهان یکی ز خجند
این یکی در غزل عدیم‌المثل | و آندگر در قصیده بی مانند
فی‌المثل در میان ایندو کمال | نیست فرقی مگر بموئی چند

همچنین درمقطعات دیگر که همه‌حسب حال‌است، ازمعجری سمرقندی ومعاذی که باوی‌معاصرو رقیب بوده‌اند نام میبرد ودرقطعهٔ زیربتعداد ابیات غزلیات‌خودوبرتری آنهابراشعار سلمان‌ساوجی‌وعماد فقیه کرمانی و مشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ اشاره میکند:

مرا هست اکثر غزل هفت بیت | چو گفتار سلمان نرفته زیاد
که حافظ همیخواندمش در عراق | بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان | کزین جنس بیتی ندارد عماد

«مشرب این بزرگوار عالیست»

درتذکرةالشعرا آمده است که حافظ نادیده باواعتقادی رسانیده‌بود؛ کمال غزلی بمطلع :

یار گفت‌ازغیرما پوشان نظر گفتم بچشم   وآنگهی‌دزدیده‌درمامینگر گفتم‌بچشم...

بحافظ فرستاد ، لسان‌الغیب آنرا پسندید و گفت که مشرب این بزرگوار عالیست . در نتیجهٔ این روابط دوستانه بیت دوم غزل زیر:

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد   جاه و جلال تو پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

دراغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود واول کسیکه‌باین امر برخورده مرحوم فرصت شیرازی است که درآثار عجم و دریای کبیر بدان اشاره کرده ونویسد :

« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود و تاریخ کتابت‌آن سنهٔ ۷۷۱ بود این شعررادیدم» :

جانب دلها نگاهدار که سلطان   ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاءالملك مؤسس نامهٔ تربیت پس‌از ذکراین‌موضوع‌نویسد : « بنده دیوان کمال‌خجندی را مطالعه‌کرده بخاطرندارم این‌بیت را درآن دیده باشم وگمان‌میکنم شعرازخواجه‌حافظ‌است‌وداخل‌دیوان کمال شده . »

با نظردر دیوان کمال که‌فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات‌حافظ تدوین شده بود و حال آنکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد و فضلای معاصر نیز براین عقیده میباشند. » (۱)

بطور کلی‌میتوان گفت که‌وی‌درغزلسرائی‌ازسبك عصرخوددورنرفته وازشیوهٔ متقدمین‌ومعاصرین‌خود پیروی نموده است ولی درمقام تقلید هرگزتوقف نکرده وبنیروی مقامات معنوی که‌محرك اصلی وی‌بوده افکاربلندی را درقالب غزل وقصیده ومثنوی‌ورباعی وقطعه بیان کرده است. شاعربا خرافات وتعصبات‌ظاهری مبارزه میکنند واز ریا وتزویرزاهدان دروغی در رنج واضطراب است وانتقادهای طنزآمیزی از این گروه میکند ومیفرماید:

حلال باد می خلد و حور زاهد را   که واگذاشت‌برندان شراب و شاهد را

مبر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح   گذار تا ببرد گردن مقلد را

عجب که‌شحنه‌نگشت از امام ما واقف   که خرج کرد بمی وقفهای مسجد را

باز فرماید :

بمسجد هفتهٔ از تو کجا یك سجدهٔ لایق   که درآدینهٔ زاهد بشش روز دگرفاسق

باز گوید :

واعظ گریان ! چه میسازند مردم‌منبرت   طفلی ودر گریه میبایدترا گهواره‌ساخت

باز فرماید :

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی   چیزی که بیریاست به ازصدپل و رباط

(۱) حافظ شیرین سخن : دکتر معین

زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم　　　میخواره جسته از پل وبگذشته ازصراط

اختلاف ادیان ومذاهب درنظربلند شاعراهمیت خود را ازدست میدهند ؛ معشوق در هر مقامی حاضرست خواه دیرباشد وخواه کعبه :

گفتم به دیر با تو رسم یا بکعبه گفت　　　ما را بهر مقام که جویند حاضریم

همچنین بمصداق(ونحن اقرب الیه‌من‌حبل‌الورید) (۱) فرماید :

آن یار بمن صدره نزدیکترست از من　　　گردور بصد منزل از یار و دیار افتم

شاعردرخرابات مغان‌نیزمعشوق خودرا میجوید ومیگوید :

من ببویش عـاشق و دیوانه ام　　　که بمسجد گاه در میخانه‌ام . . .

مقام معنوی ، اورا بمرحلهٔ بی‌نیازی مطلق سوق‌داده است، برخلاف سایرشعرا صاحب ثروتی را مدح نمیگوید و حتی کلبهٔ فقررا برشاه نشین‌خسروان ترجیح میدهد ومیفرماید:

قصرامل چه میکنی روزن دل گشا ببین　　　کلبهٔ فقر خوشتر از شاه نشین خسروان

روزه گرفته پارسا ورد چه خواند و دعا　　　گرسنهٔسه روزه‌را برسرخوان بگوبخوان

و بمسئله جبرچنین اشاره میکند :

من نه باختیار خود میروم از قفای او　　　آن‌دو کمندعنبرین میبردم کشان کشان

درآئین کمال،محمودمجرم نیست واینهمه فتنه‌ها را سرزلف ایاز برمی‌انگیزد:

محمود را چه جرم که شدپای‌بند عشق　　　این فتنه‌ها همه سرزلف ایاز کرد ...

همچنین تقصیری‌متوجه مجنون نیست، این کشش‌زیبائی‌لیلی‌است که اورا سرگشتهٔ صحرای عشق گردانیده است:

گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی　　　مجنون‌چه کندکاین کشش‌ازجانب‌لیلی‌است

نهایت اکثر اشعار کمال متضمن‌وحدت وجود، جبر،وسایرمطالب عرفانی‌است.و کشش‌زیبائی‌وعشق حقیقی وآسمانی‌توام با تخیلات بدیع اینهمه غزلیات نغز ودلکش را بوجودآورده است.

ملاقات شعرای‌معاصرازاو:

روزی مولانا محمد مغربی ومحمد شرقی ومحمد عصار ومحمد خیالی(۲) بصحبت کثیرا لبهجت شیخ میروند وی شخصاً مشغول طبخ شده ومطلع زیر را میسراید:

چشما گراینست وابرواین‌ونازوغمزه این　　　الوداع ای‌زهدوتقوی،الفراق‌ای‌عقل‌ودین

چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیاربزرگست چرا باید شعری گوید که جزمعنی مجازی محملی نداشته باشد »کمال جواب میدهد که چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت ازعین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواندبود که‌آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند وخدمت مولانا تواضع نموده است وانصاف داده (۳).

---

(۱)آیهٔ ۱۵ سورهٔق　(۲) دراولادالاطهار شاعراخیرمحمد خلیلی ضبط شده است

(۳) نفحات‌الانس ص۵۵۱ ـ سامی‌الاسامی ملاحشری ـ اولادالاطهار

پیران طریقت او :

درنفحات‌الانس ، روضات‌الجنان ، طرائق‌الحقایق بنامهای: خواجه عبدالله(۱)، شیخ‌زین‌الدین‌خوافی، شیخ اسمعیل سیسی برمیخوریم که شاعر در طی مقامات تحت تأثیرآنها قرار گرفته است . ولی بیت زیر معلوم میدارد که کمال نیزمثل‌حافظ برای‌خود پیری برنگزیده است:

خلق گویند که بی پیر مبر رنج کمال — سالخورده می امروز به از صد پیرم

کمال در زندان:

بنوشتۀ روضة‌الصفا شیخ مدتی دریکی از جبال مشهور بقلعۀ سنگ محبوس بوده و این رباعی را گفته ازآنجا خلاصی یافته‌است :

کی باشد از این تنگ برون آمدنم — نامست ازین تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید — پروانـۀ از سنگ برون آمدنم

در غزلی هم باین بیت برمیخوریم :

چنین‌مرغ‌خوش‌الحانی که‌من‌باشم‌رواباشد — که خارستان بارشکند باشد گلستان‌من؟

حکایات :

تذکره‌ها حکایتهای شبیه بافسانۀ در مورد کمال آورده‌اند که دلالت بر عظمت مقام و شهرت معنوی اومی کند؛ چه‌هرقوم وملتی دربارۀ بزرگان خود چنین افسانه‌ها بوجود میآورند .

۱ـ جامی درنفحات‌الانس چنین مینویسد :

« گویند درآنوقت که درسرای‌میبوده است‌موضعی‌بوده‌است که‌درآنوقت که‌آب طغیان‌میکرده درآن موضع‌خرابی‌بسیارمیکرده‌چون‌وقت‌طغیان‌آب نزدیك‌رسیده قصه‌را با وی گفته‌اند فرموده‌است که خیمۀ مرا درآن موضع بزنید خیمۀ ویرا آنجا زدند درآنجا میبوده است چندانکه وقت طغیان‌آب گذشته است و درآن موضع هیچ خرابی واقع نشده »

۲ـ شیخ اسماعیل حقی درتفسیر روح‌البیان از کرامات وی‌حکایتی قید کرده‌است که ذیلاترجمۀ آن نقل می گردد:

« گویند روزی بساطی شاعر، شیخ کمال‌الدین خجندی‌را در محفل شعرا دید و گفت:

«ازکجائی، ازکجائی ای‌لوند» شیخ فوراً جوابداد «ازخجندم ازخجندم از خجند »

ولی ازسوء ادب وی آزرده خاطر گشت واین حرکت ناروا را حمل برمستی او نمودو گفت لابد این‌شاعرمست‌است ؛ بساطی این بشنید وبالبداهه گفت:

سیه چشمست‌ومردم کش‌خراب غمزۀاویم — ازآن درعین هشیاری‌سخن‌مستانه‌میگویم

---

(۱) « ازحضرت ولایتپناه خواجه عبدالله مرویست که فرمود شیخ کمال چند گاه در شاش ساکن میبود و گوشت نمیخورد روزی‌والدم بوی گفت که‌چه‌شوداگرطعامی که درآن گوشت‌باشدمیل‌فرمایند بروجه مطایبه فرمود که هرگاه گاوت‌را بکشی گوشت خورم و حال‌آنکه پدرم را گاوی بود در غایت فربهی این سخن شنید وفی‌الحال گاو را بکشت ووی ازگوشت‌آن استفاده کرد: (حبیب‌السیرج۳ص۵۴۹)

سپس بطریق هجو گفت :

ای ملحد خجندی ریش بزرگ داری   وز غایت بزرگی ده ریش میتوان گفت

شیخ بسیارمتألم شد و نفرین کنان گفت ازین مجلس جان بسلامت نبری . ازتأثیر نفس‌شریف کمال ، بساطی هماندم قالب تهی کرد وجان بجان‌آفرین تسلیم‌نمود.»

۳ـ ملاحشری در سامی‌الاسامی (روضهٔ اطهار) مینویسد :

«گویند که مردم تبریز هفتهٔ یکبار فرزندان خود را بنظرشیخ مشرف میکرده‌اند واگراحدی‌در این باب اهمال میکرد فرزندش‌درد چشم میگرفت »

٤ـ مولف روضات‌الجنان مینویسد که : « حضرت شیخ کمال در اوایل‌حال که‌در خجند تشریف داشته بریاضت ومجاهدت تمام بسرمیبرده‌اند وایشانرا حالات غریب روی داده بود وپدر ایشانرا همین یك پسر بود و میخواسته‌اند که ویرا کدخدا سازند مشارالیه را چندان رغبتی بآن نبود تا اینکه باصرار پدر راضی گشته‌اند ودختری بنکاح ایشان درآورده‌اندتا درشب زفاف پیش زوجهٔ خود رفته‌اند ودخترازروی ناز گفته «آنطرف رو» حضرت شیخ همانلحظه کفش پوشیده وبیرون‌آمده و از ازدواج اعتراض نموده روی بدشت قپچاق نهاده خادمی داشته شیخ محمد نام اوبهمراهی وی‌بطریق توکل روی‌درآن بادیه نهاده‌هرچند مردم منع کردند که این بادیه‌ایست خونخوار و ازآبادانی برکنار فرمودند میرویم‌توکلت علی‌الله (هرچه پیش سالك‌آید خیراوست) چون قدم دربادیه نهادند هرروز وقت شام شتری‌پیدا میشده‌وپیش‌ایشان‌میآمده و زانو میزده وسفرهٔ طعامی ومشك‌آبی بروبسته ایشان طعام میخوردند وآب میآشامیدند و وضومیساختندو آنچه نیز ازطعام وآب بود برمیداشتند وشتر نا پیدا میشد تاچند روز که درآن دشت بوده‌اند حال براین منوال بود تا اینکه بشهرهرات میرسند . چند وقت‌درآنشهرمیباشند . اکابر واهالی‌آنجا را اعتقاد تمام بشیخ پیدا میشود ودرمقام بندگی ونیازمندی و خدمت میباشند تا روز عید چهارصد خلعت لایق هر کس بوضیع وشریف عطا میفرمایند. پادشاه آنولایت را داعیهٔ خدمت شیخ میشود . چون بخدمت میرسد شیخ بعد ازطریق ضیافت بخادم میگوید برود درصندوق پوستین سموری ابره زربفت قرمزی هست‌جهت تحفه بحضرت خان بیاورد خادم دانسته بود که حضرت شیخ اراده مینماید ازعالم غیب آشکارگردد در صندوق را میگشاید پوستین مذکوررا بطریق جامه‌های مذکورمهیا ازجامه خانهٔ غیب ظاهرگشته میآورد و پیش پادشاه میگذارد و . . . »

تاریخ مرگ او: تاریخ مرگ اودرتذکره‌ها باختلاف قید شده است بدینقرار:

سنهٔ‌وفات	نام‌تذکره‌ها
۷۹۲	تذکرة الشعراء دولتشاه ـ آتشکدهٔ آذر ـ ریاض العارفین ـ ریاض‌الجنة ـ قاموس‌الاعلام ـ **Islam Ansiklopedisi**
۷۹۳	مجمع‌الفصحا
۸۰۳	نفحات‌الانس‌جامی ـ حبیب‌السیر ـ ریاض‌العارفین ـ اولاداطهار ـ طرائق‌الحقایق روضات‌الجنان ـ سامی‌الاسامی‌ملاحشری ـ **Islam Ansiklopedisi**
۸۰۸	مجالس العشاق

ریو درفهرست خود جلد دوم ص ۶۳۳ اشارتی بعلت اختلاف کرده است . احتمال قوی میرود که حق بجانب آندسته ازتذکره‌نویسانی باشد که قول جامی را قید کرده‌اند.چون علاوه برآنچه ذکر شد ؛ ریحانةالادب دو جملهٔ (زهی آفتاب بدر کمال = ۸۰۳) و (منبع حسن ماهتاب جمال = ۸۰۳) را ماده تاریخ قید میکند و سامی‌الاسامی واولادالاطهار قطعهٔ زیر را که خواجه عبدالرحیم خلوتی (متوفی بسال ۸۵۹) درتاریخ مرگ اوسروده است شاهد میآورند:

عارف حق شناس شیخ کمال — که جهانرا بشعر تر بگرفت
تا سخن از دهن برون افتد — کس سخن مثل آن بزرگ نگفت
هشتصد و سه گذشت کان خورشید — همچو مه در سحاب غیب نهفت

باالنتیجه او درتاریخ ۸۰۳ وفات یافته است .

گور او: همهٔ تذکره‌هاقبرویرادرتبریز قید کرده‌اندمگرآتشکده که‌مینویسددریزدوفات کرده‌است درسامی‌الاسامی مذکوراست که«پس ازنماز ورد میخواند و تالفظ (حسبناالله عنداللقاء) برزبانش رفت بعالم بقا شتافت و اورا درباغ مشجری که (بهشت) نامش کرده بود دفن کردند این‌باغ در ولیانکوه(۱) واقعست که درنیم‌فرسنگی تبریزقرار گرفته وخود گوید:

از بهشت خدای عز و جل — تا به‌تبریز نیم‌فرسنگست....

درلوح مزارش‌این بیت مرقوم است :

کمال از کعبه رفتی بر در یار — هزارت آفرین مردانه رفتی»

صاحب روضات‌الجنان مینویسد : « شیخ در ولیانکوه خلوت کرده بود و مریدی هرشب بوی‌آب میبرده و یك شب آب برده دید که شیخ بدین شعرمترنم است :

با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم — امشب شب وصلست نگهدار نفس را
چون‌دید کمال‌آن سر کوترك وطن کرد — بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

چون صباح گشته حضرت شیخ بطریق معهود بیرون نیامده سراغش رفتند و دیدند خشتی زیرسر نهاده و روی بقبله‌آورده ازمرجع خاك بعالم پاك انتقال نموده‌اند اهل تبریز را چون خبرشد . همه ازسر، پا کرده متوجه زاویهٔ متبرکهٔ ایشان شده بخاطر بعضی ازاعزه این خطور کرده که نعش مبارك ایشانرا نقل خطیرهٔمقدسهٔحضرت بابامزید(۲) نمایندچون‌خواستند که‌آنجا برند تابوت شکسته مکرراین صورت‌واقع‌شد بالاخره از کرامات وی همچنانکه درحال حیات توجه تام باین مقام داشته درحال ممات نیز نمیخواهد که جای دیگررود ودرهمانجا مدفونش کردند بسال ۸۰۳ واقع گشت .

۱ـ چون دراینکوه چهارصد و هشتاد تن ازاولیاء مدفون است بدانجهت به(ولیانکوه)معروف‌است. (سامی الاسامی)

۲ـ درسنهٔ ۶۲۰ در شهرتبریز فوت کرده و در قبرستان سرخاب مدفونست و او مرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده است (دانشمندان‌آذربایجان ص۶۱)

درایام‌میرزامیرانشاه که‌والی بود؛حوالی ایشان‌بعضی‌از ارباب سخن واصحاب هنرمدفونندمثل‌مولانا طوسی شاعر،ومولانا علی شروانی،استاد بهزاد نقاش واستاد سلطان محمود مجلد که این هردو درفن کاربار خود قرینه نداشتند» .

مقام کمال در پیش دیگران ؛ شعرای بزرگ متصوفیکه پس از اوآمده‌اند از وی ببزرگی نام میبرند ازجمله جامی ضمن معرفی بزرگانی از اساتید را که درفنی از فنون راهنمای او بوده‌اند کمال خجندی را مقتدای خود درغزلسرائی معرفی میکند ومیفرماید :

چشم تو صاد است و سر زلف دال   با تو از آن هر دو مرا صد خیال...
جامی از آن لب سخن آغاز کرد   شد لقبش طوطی شکر مقال
یافت کمالی سخنش تا گرفت   چاشنئی از سخنان کمال

همچنین‌استاد جام درمثنوی سبحةالابرار عقد سی‌ونهم پس ازملامت نفس خویش،از اساتید سخن بنیکی واحترام یادکرده وکمال را میوهٔ رسیده وپاك بوستان زندگی معرفی میکند .

اینك قسمتی ازمثنوی را که متضمن نام پیشوایان ادب است تیمناً نقل میکنیم :

بین که چون سهم اجل را قوسی   کرد گردون ز پی فردوسی
با دل شق شده چون جامهٔ خویش   ماند سر زیر ز شهنامه خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج   عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت   گنجها داده ز کف مفلس رفت
گر چه میرفت بسحر افشانی   بر فلك دبدبهٔ خاقانی
گشت پامال حوادث دبه‌اش   بی صدا شد چو دبه دبدبه‌اش
انوری کو و دل انور او   حکمت و شعر خرد پرور او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات   کلك او داشت روان در ظلمات
هر کمالی که صفاهانی داشت   که بکف تیغ سخن‌رانی داشت
شد از این دایرهٔ دیر مسیر   آخرالامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی   بر رخ شاهد معنی جعدی
صر صر قهر چو شد حادثه زای   آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه   ساخت آئین سخن را تازه
لیك روز و شبش از بند کمند   ز ان بلندی سوی پستی افکند
پخت از دور مه و گردش سال   میوهٔ باغ خجندی و کمال
لیك باد اجل آن میوهٔ پاك   ریخت در خطهٔ تبریز بخاك . . .

خواجه عبدالرحیم خلوتی نیز بشیخ ارادت داشته وسخنان ویرا آویزهٔ گوش هوش میکرد:

شنیدم من از شیخ کامل کمال   دو قدسی حدیث و گرفتم بدل

نخستینش الصوم لی و دگر تجوع ترانی تجرد تصل (۱)

«مخفی»شاعرقره باغ متوفی بسال ۱۳۰۵ بعضی ازاشعار کمال را عیناً یا با جزئی تغییری آورده است برای نمونه دو بیت زیر را از ریاض‌العاشقین چاپ تهران ص ۱۶۷ نقل میکنیم:

این‌چه‌منزل‌چه‌بهشت‌این‌چه‌مقامست‌اینجا عیش‌باقی، لب‌ساقی، می‌وجامست‌اینجا...

چون در آئی بطربخانهٔ ما با غم دل همه‌گویندمخورغم که حرامست‌اینجا...

نسخه‌های اساس طبع این دیوان

در طبع این دیوان پنج نسخه و یك (جنگ اشعار) بشرح ذیل مورد استفاده قرارگرفت:

۱ـ نسخهٔ اصلی : این نسخه چند سال قبل تهیه شده بود و چون بسیار خوشخط و نسبةً کم غلط بود آنرا متن قرار داده نسخ دیگررا با آن مقایسه کردیم .

قطع آن ۱۵×۲۳ سانتیمتر وبشعر زیرشروع میشود :

ابتدای سخن آن به که کند اهل کمال بثنای ملك الملك خدای متعال

تمام غزلیات و قطعات و رباعیات و مفردات و معمیات محصور بجدولهای مذهب میباشند.

همه‌جا : آنکه بشکل آنك

چ	«	ج
گ	«	ك
د	«	(د ـ ذ)
پ	«	ب
خانمان	«	خان و مان
چه باشد	«	جباشد
س	«	پس

نوشته شده است ؛ ازاواخراین‌نسخه‌صفحاتی‌افتاده است که بکمك نسخ دیگرتکمیل شد. تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ نوع‌کاغذ وخط وسایر مشخصات اقدم نسخ مورد استفاده بود .

۲ـ نسخهٔ (حن) متعلق بدانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین‌آقا نخجوانی‌ازبازرگانان وفضلای تبریزاست. قطع آن ۱۳×۲۱ وبخط نستعلیق متوسط از اوایل و اواخر آن صفحاتی افتاده که بعداً از روی نسخه‌ای‌رونویس‌وجبران‌مافات شده‌است.

این نسخه تقریباً شامل (۳۷۰ صفحه ، هرصفحه ۱۳ بیت) ۴۸۱۰ بیت است

۳ـ نسخهٔ(م ـ ن) متعلق بدانشمند عالیقدرجناب‌آقای حاج محمدآقا نخجوانی ازبازرگانان‌و فضلای تبریز وبرادر مهتر حاج حسین‌آقا نخجوانی‌است. قطع‌آن ۱۴×۲۳ بسیارخوشخط و نسبةً کم غلط ، صفحه اول‌آن مذهب است ودربالای صفحه « دیوان کمال نورالله قبره » نوشته‌شده است.

(۱) رك : دانشمندان‌آذربایجان ص ۱۴۲

نسخه باین عبارت ختم میشود :

« تمت هذه‌الکتابة المیمونة الموسومه بدیوان اکمل الشعرا و افصح‌الفصحا صاحب‌الحال والعرفان اعنی‌شیخ کمال‌الخجندی علیه‌الرحمه والمغفره علی ید عبدالضعیف والنحیف‌المحتاج شاه نظرالامامی غفرالله ذنوبه وسرالله عیوبه بتاریخ سنهٔ اربع ثلثین وتسعمائه من هجره خیرالبریه والسلام .

لکاتبه معما باسم صادق .

من با رخ ماهت ای دل افروز   دارم شب تار خویشتن روز »

بنابراین تاریخ تحریرآن ۹۳٤ هجری‌است. این‌نسخه۶۰۸صفحه وهرصفحه ۱۰ بیت‌تقریباً‌شامل **۶۰۸۰ بیت است**

٤ـ نسخهٔ (نخ) این نسخه نیز ازآن دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدآقا نجخوانی‌است قطع‌آن ۱۳×۲۱ و از اوایل و اواخر افتادگی داشت نسخهٔ نسبته‌کم‌غلطی بود و دربارهٔ موارد با نسخهٔ اصلی مطابقت مینمود .

۵ ـ نسخه (ج ـ س) متعلق بدانشمند محترم جناب آقای میرزا جعفر آقا سلطان‌القرائی از فضلای تبریز است.

قطع‌آن ۲٤×۳۱ صفحهٔ پشت جلد مذهب و در وسط‌آن « دیوان‌شیخ کمال خجندی » نوشته شده است.

همچنین سر صفحه اول مذهب است وعبارت « هوالملهم بالصواب » درآن مندرج است.

دیوان ناصربخاری نیز درضمیمه‌است تاریخ تحریر ندارد ولی ازلحاظ رسم‌الخط وسایرمشخصات نسخهٔ قدیمتری است .

هشتادوهشت صفحهٔ ایندیوان شامل غزلیات کمال‌است وهرصفحه‌حد وسط دارای‌سی وهشت بیت میباشد که مجموعاً ۳۳٤٤بیت میشود. درفاصلهٔ‌غزلیات‌عبارتهای « وله‌غفرالله ذنوبه » ، « وله‌طاب‌الله ثراه » « و من ابکار افکاره » و . . . بچشم میخورد .

این نسخه نیزمثل سایرنسخ ازتصرفات‌واشتباهات نساخ مصون‌نمانده‌است .

٦ـ جنگ اشعار ـ این جنگ نیز متعلق بجناب آقای میرزا جعفرآقا سلطان‌القرائی است قطع آن ۱٤×۲۱ و اشعارشعرائی‌ازقبیل: امیرخسرو دهلوی ، سلمان ساوجی، عماد فقیه ، خواجوی کرمانی، حافظ شیرازی ، عبید زاکانی و۱۸غزل وچند قطعه و رباعی کمال خجندی را شامل است .

اگرچه تاریخ تحریر ندارد ولی جنگ نفیس وعتیقی‌است .

اختلاف نسخ : علاوه برآنچه درحواشی دیوان ذکر شده نسخه‌ها باهم دو اختلاف ذیل را نیز داشتند :

۱- ترتیب غزلیات درهیچیك ازنسخ‌باهم یکسان‌نبود مثلا دهمین غزل نسخهٔ اصلی درردیف ۱۵ نسخهٔ (م - ن) و۱۲ (ج - س) و . . . قرارداشت اگرچه کمیت‌غزلیات هرنسخه ممکن‌بود این کیفیت را ایجادکند ولی بفرض تساوی مقدار باز این اختلاف ازبین نمیرفت .

۲- ردیف بیتهای غزلیات نیز درتمام نسخ بیك ترتیب‌نبود؛ بطوریکه اغلب بیت پنجم ویا ششم غزلی از نسخهٔ اصلی و (نخ) درنسخه‌های دیگر در ردیف دوم یا سوم همانغزل آمده بود !

مآخذ : جامی: نفحات‌الانس چاپ قدیم ، بهارستان چاپ اسلامبول ۱۲۹۴ ، سبحةالابرار عقد ۳۹ ؛ امیر علیشیر نوائی : مجالس‌النفائس چاپ تهران ۱۳۲۳ صفحهٔ ۳۶ ؛ دولتشاه سمرقندی : تذکرةالشعرا چاپ‌بمبی ۱۳۱۸صفحهٔ ۱۴۵-۱۴۲ ؛ رضاقلی‌خان‌هدایت:مجمع‌الفصحاچاپ‌تهران۱۲۹۵ ج ۲ صفحهٔ۲۹، ریاض‌العارفین چاپ تهران ۱۳۰۵صفحهٔ۲۱۰؛ امیرشیرعلیخان : مرات‌الخیال چاپ بمبی ۱۳۲۴ صفحهٔ۵۸ ؛ لطفعلی‌بیك‌آذربیگدلی:آتشکدهٔ‌آذرچاپ‌کلکته۱۲۷۷؛ ملاحشری: سامی‌الاسامی (روضهٔ‌اطهار) چاپ تبریز ۱۳۰۳ ؛ نایب صدرشیرازی: طرائق‌الحقایق چاپ تهران ۱۳۱۹ ج۲ صفحهٔ ۹۹ ؛ غیاث‌الدین خواندمیر: حبیب‌السیر چاپ تهران ۱۳۳۳ ج ۳ صفحهٔ ۵۴۹ - ۵۴۸ ؛ شمس‌الدین سامی : قاموس‌الاعلام چاپ اسلامبول ۱۳۱۵ .

محمدرضا طباطبائی تبریزی: اولاد الاطهارچاپ تهران ۱۳۱۴ .

دکترمحمد معین : حافظ شیرین سخن چاپ تهران‌صفحهٔ۲۱۴-۲۱۱؛ محمدعلی‌تبریزی(مدرس): ریحانةالادب چاپ تهران ج۲صفحهٔ ۴۰۳؛ میرزا حسن‌زنوزی: ریاض‌الجنة روضهٔ پنجم‌صفحهٔ ۹۰۷ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمند محترم جناب‌آقای حاج محمدنخجوانی) .

درویش‌حسین حافظ کربلائی : روضات‌الجنان صفحهٔ ۳۵۴ (نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ دانشمندمحترم جناب‌آقای حاج حسین نخجوانی)۱

A Catalogue of persian Mss .in the British Museum
4 Vol. by Rieu
London 1879-1895

(صفحه ۶۳۳-۶۳۲ جلد دوم و صفحه ۱۸۱-۱۸۰ متمم) ؛

۱- برای اطلاع بیشتر ازاین دونسخهٔ خطی بترتیب رجوع کنیدبه‌نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز دوره ششم شماره چهارم و شماره اول سال هفتم مقالات فاضل ارجمندآقای حاج حسین نخجوانی .

A Literary History of pesia by E.G. Browne 4 vol (1902 - 1924)

جلدسوم این‌تاریخ مورد استفاده بود.

Islam Ansiklopedisi

یادآوری : ۱- غزلیات وقطعاتیکه اختصاص‌بیك نسخه داشت علامت‌همان نسخه درپایان آنها نهاده شده است.

۲- هیچیك ازنسخ ازلحاظ حرف اول‌مطلع‌ودرپارهٔ موارد باعتبارحروف‌آخرنیزمرتب‌نبودند مصحح این تصرف جائز را روا داشت وتمام غزلیات وقطعات و رباعیات و مفردات ومعمیات را بحرف اول وآخر مرتب ومنظم‌کرد تا احتیاجی بفهرست نباشد .

۳- دیوان حاضر شامل: ۹٤٤ غزل ودوقصیده ویك مستزاد و۸۷ قطعه ویك مثنوی و۳۱رباعی و۹ تك‌بیت و۸ معماست که مجموعاً (٦۹۷٤) بیت شمرده شده‌است.

در خاتمه لازم میدانم از آقای عباسعلی رضائی قاسمی که در ترجمهٔ جزوی از تاریخ ادبیات ادواردبرون با اینجانب همکاری کرده‌اند وآقایان برادران مشمعچی مدیران کتابفروشی تهران وآقای حسین‌سلیم‌النفس مدیرمحترم‌چاپخانهٔ شفق‌که درحسن طبع اینکتاب سهمی‌بسزا دارند تشکرنمایم.

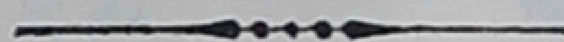
عزیزدولت‌آبادی دبیردبیرستانهای تبریز

بتاریخ اول‌آذرماه۱۳۳۷

برابر۲۲نوامبر۱۹۵۸

دیوان

کمال خجندی



بتصحیح و اهتمام

عزیز - دولت آبادی

تبریز، چاپخانه شفق

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال
بثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست
شهریاران جهانرا بجز از صفّ نعال[1]

در حریم ملکوتش که ملک بار نیافت
عقل وحس امر محالست که یابند مجال

آهنین پای چو پرگار شد وهم نرسید
پیک اندیشه در آن دایره الا بخیال

هست در چشم همه ناقص و معتل العین
هر که مقرون بچنین ذات کند شبه ومثال

قدرت اوست که پرورده بشیرین کاری
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه این داده بعقل
تا نهد شمع هدایت بشبستان ضلال *

گر بخوانی بمثل آیت حلمش بر کوه
با همه سنگدلی ناله بر آید زجبال *

برده زائینهٔ دل غصهٔ او زنگ جنون
رُفته از گوشهٔ خاطر غم او گرد ملال *

پیش اصحاب یقین بردن نامش بزبان
همچنانست که با تشنه لبان وصف زلال *

میپرد مرغ رجا جلوه کنان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت او فارغ بال *

گر شهادت بفرستیم بکج طبعی نفس
دالّ خود بر کجی هیئت خود باشد دال *

یارب آن دم که بسیلاب اجل، خانهٔ عمر
بپذیرد خلل وتن شود از غم چو هلال[2]

چشم بر راه عنایت نهد این جسم ضعیف
عجز پیش آورد آن روز بود مسکین حال *

بچراغ رخ آن ماه که بردند بچرخ
هفت قندیل زر اندود ازو نور جمال

بکمالات محمد که بحق یافته اند
اهل بیت از شرف صحبت او عز و جلال

۱ـ نعال بمعنی کفش باشد . ۲ـ چو خلال (حن) .

که‌از آنجا که عنایات خداوندی تست   نظر رحمت خود باز نگیری ز **کمال**

هر یك از مائدهٔ وصل نصیبی طلبند   تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال*[۱]

شده از ساقی لطف تـو جهانی سیراب

همچنان بحر کرم موج زنان مالا مال

آنکه در دل هوس روز وصالست او را   خواب شب در سرا گر هست خیالست اورا

دل زچشمش چه‌شدار کردسؤال نظری   چون نظر هاست در آن جای سؤالست اورا

خال لبهاش بخون دل صاحبنظران   تشنه از چیست چودرپیش زلالست اورا

آفتاب از هوس آنکه شود همسر او   ایستد راست وزین بیم زوالست اورا

دل بیمار من از دال والف خالی نیست   تا قد چون الف و زلف چو دالست اورا

بجگر خونی بسیار بکف کرد غمش   خون عشاق بخور گو که حلالست اورا

بکمال است و بس ، این جور و جفا و ستمش

این صفتها که شنیدی بکمالست او را

(حن)

از پیرهنت بوئی آمد بگلستانها   کردند پر از نکهت گلها همه دامنها

تا خون جمالت را آراست بسبزی خط   افکند لب لعلت شوری بنمکدانها

گر زلف برافشانی در پا فکنی سرها   چون لب بحدیث آری بر باد دهی جانها

دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه   از ابر سیه باشد افزونی بارانها

بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم   بی‌چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عید است **کمال** از یار دارد سر قربانی

ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها

(حن)

۱ـ ابیات مشخص بعلامت * و همچنین غزلیاتیکه درپایان آنها علامت (حن) نهاده شده درنسخهٔ اصلی وسایر نسخه‌هائیکه دردسترسم بود ضبط نشده واز ملحقات نسخهٔ دانشمند محترم جناب آقای حاجی حسین نخجوانی نقل گردیده است .

از تو یکساعت جدائی خوش نمیآید مرا
با دگر کس آشنائی خوش نمیآید مرا

گوئیم رو زین در و سلطان وقت خویش باش
بعد سلطانی گدائی خوش نمیآید مرا

چاکرانت را نمیگویم که خاك آن درم
با بزرگان خودستائی خوش نمیآید مرا

گفتمش در آب عارض عکس جان ما نمای
گفت هردم خودنمائی خوش نمیآید مرا

از لب لعلت نپرهیزم بدوران دو چشم
پیش مستان پارسائی خوش نمیآید مرا

منکر زهدم برویت تا نظر باز آمدم
پاکبازم من دغائی خوش نمیآید مرا

صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص آ **کمال**
حالت و وجد ریائی خوش نمیآید مرا

(حن)

از عاشقی همیشه جوان است پیر ما
خالی مباد عشق بتان از ضمیر ما

با آنکه چون چراغ سحر شد جوانه مرگ
هم دیر زیست مدعی زود میر ما

تا کی دعای وصف کمان ابروان کنیم
چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما

صد جان زما ستاند و بیك بوسه وعده داد
بسیار بخش دلبر اندك پذیر ما

در دل بقدر ذره نگنجد خیال غیر
کز مهر او پراست ضمیر منیر ما

داریم صبر اندك و بیش از شمار ذوق
پوشیده نیست از تو قلیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه **کمال**
گر عقد زلف یار بود دستگیر ما

(حن)

ای باد مکش طره جانانهٔ ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را

آن شمع چگل کو که برقص آرد و پرواز
این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند
این سیل عجب گر نبرد خانهٔ ما را

دل گرچه خرابست ولی چون تو درآئی
آباد کنی کلبهٔ ویرانهٔ ما را

خواب خوش صبحت برداز نرگس مخمور
شب گر شنوی نعرهٔ مستانهٔ ما را

دیدند زیان آنکه بصد گنج فریدون کردند بها گوهر یکدانهٔ ما را

خواهد گله‌ها کرد **کمال** امشب ازان زلف
شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

(حن)

ای روشنی از روی تو چشم نگران‌را این روشنی چشم مبادا دگران را

با حسن تو و ناز تو سوزیّ و نیازی جان نگرانرا ، دل صاحبنظران را

زاهد ز تو پوشد نظر و عقل فروشد این بیخبران رانگر،آن بی‌بصران را

ازپیش من آن‌جان وجهان را گذرانید تا خوش گذرانیم جهان گذران را

جان از سر کوی تو ندارد سر پرواز مرغی که چمن‌یافت نجوید طیران را

گفتم بحق آن دل سنگین که وفائی وقعی نبود پیش تو سوگند گران را

بنما **بکمال** آن لب وخون‌خوردن اوبین
کان باده حلالست چنین نقل خوران را

(حن)

ای سرا پردهٔ سلطان خیالت دل ما کرده درد وغم توخانه بآب و گل ما

مشکل‌مادهن‌تست که‌هست‌آن‌یا نیست جز بمنطق لب توحل‌نکند مشکل ما

سر بفردوس نیاریم چو زلف تو فرو تا بخاك سر کوی تو بود منزل ما

شمع‌خودرا‌سزدار بر نکشد چون‌قندیل شب که‌ازطلعت‌خود نور دهی‌محفل ما

بکن ای شیح دعائی که بمیریم همه تا دگر ننگ‌چنین‌خون‌نکشد قاتل ما

دیده‌چندانکه‌براندسخن‌از گوهر اشك یار در گوش نیارد سخن نازل ما

دیدسیل مژه درپیش **کمال** آن‌مه و گفت
دُر بدامن برد ارگریه کند سائل ما

(حن)

این‌چه‌مجلس‌چه‌بهشت‌این‌چه‌مقامست‌اینجا عمر باقی رخ ساقی لب جامست اینجا

دولتی کزهمه‌بگذشت‌ازاین‌درنگذشت شادئی کزهمه‌بگریخت‌غلامست اینجا

چون درآئی بطربخانهٔ ما با غم دل — همه گویندمخورغم که‌حرامست اینجا
ما ببام فلکیم از برما گر بروی — بروآهسته که جام ولب بامست اینجا
نیست درمجلس ما پیشگه وصفّ نعال — شاه و درویش ندانند کدامست اینجا
صفت عود همه سوخته و گرم رویم — بجز اززاهد افسرده که خامست اینجا

چند گوئی[۱] چه‌مقامست **کمال** اینکه‌تراست
این‌مقامی که نه منزل نه‌مقامست اینجا

ایها العطشان فی وادی الهوی — جوی جویان جانب دریا بیا
آب را پیش لب هر تشنهٔ — قالت الاکواب[۲] قل قل قولنا
از سقیهم ربهم[۳] ابریقهاست — تا بلب پیش لب ما و شما
گریه تا چند از عطش ای نورچشم — پیش چشمه آب چشمی بر کشا
لو وجدت الخضر عیناً فانتبه — کیف یحیی‌النون[٤] فی عین البقا
از نسیت الحوت[٥] اگر یادیت هست — همچو آن ماهی بحضرت آشنا

گر طلبکاری مشو دور از **کمال**
لم تجد بعدی ولیاً مرشدا[٦]

(حن)

۱– چند پرسی (حن)
۲– اکواب جمع کوب بمعنی کوزهٔ آبخوری بیدسته و بی‌لوله باشد.
۳– اشاره باین‌آیه است : **عالیهم ثیاب سندس خضر واستبرق‌وحلوا اساور من‌فضة وسقیهم ربهم شراباًطهوراً .** (آیه ۲۱ سورهٔ الدهر):
بالاشان جامه‌های دیبای نازك سبز و دیبای ستبرق و پیرایه کرده شده بدستوانها ازسیم‌آشامانید ایشانرا پروردگارشان شرابی پاکیزه .
٤– نون بمعنی ماهی باشد .
٥– اشاره باین‌آیه است : **قال ارأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان اذکره و اتخذ سبیله فی‌البحر عجباً** (آیه ٦۲ سورهٔ کهف):
گفت (یوشع)آیا دیدی هنگامیکه ما منزل کردیم بآن سنگ پس بدرستیکه من فراموش کردم ماهیرا و ازیاد من نبردآنرا مگرشیطان که مذکورسازم او را و گرفت راهش را در دریا عجبی .
٦– اشاره باین‌آیه است : . . . **ومن یضلل فلن تجدله ولیاً مرشدا .**
(آیه ١٦ سوره کهف)

ای غمت یار بی نوائیها — با من از دیرت آشنائیها
از چراغ رخت بخانهٔ چشم — در شب تیره روشنائیها
کف پا از رخم گریزانی — تا کی است این گریز پائیها
سگ کویت بمن نمود رقیب — بودش این هم زخود نمائیها
مفلسانیم و مست و باده طلب — میکنیم از لبش گدائیها
پاك بازی بشوی دست **کمال** — بمی روشن از دغائیها

نه سمرقندی[1] و نه زاهد چیست
خنکی ها و پارسائیها

(حن)

بگذار درآن کوی من اشك فشان را — تا دیده دهد آب ، گل و سرو روان را
مپسند بران رخ که فتد سایهٔ گلبرگ — گلبرگ تحمل نکند بار گران را
دشوار کشد نقش دوا بروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
گفتم که لبت زیر دو دندان چو بگیرم — دارم نگهش گفت نگهدار زبان را
غیر از دل عاشق ، چو نشد چیز بتان گم — این طرفه چه کردند دهانرا و میان را؟
بوسی ز لبش گفت[2] بما و ؛ ذقن یار — شد ضامن آن وعده هم این را و هم آن را

بگرفت **کمال** آن ذقن اکنون بتقاضا
« آری بدل خصم بگیرند ضمان را[3] »

۱ـ سمرقندی بمعنی غیرزاهد و نا مسلمان بکار رفته است . جای دیگر گوید :

ترا رحمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد — مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

۲ـ گفت : وعده داد .

۳ـ اینمصرع از انوری است که فرماید :

باز این چه جوانی و جمالست جهانرا — وین حال که نو گشت زمین را و زمانرا
اکنون ز چمن باغ گرفته است تقاضا — آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

بعد ازامروز آشکارا دوست میدارم ترا | از تو چون پوشم نگارا[1] دوست میدارم ترا
درو جود من زهستی هر سر موئی که هست | دوست میدارد مرا تا دوست میدارم ترا
خواه در دل باش ساکن خواه در جان مستقیم[2] | گر در اینجائی ور آنجا دوست میدارم ترا
عارم آید پیش سرو و لاله رفتن در چمن | تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
گر نباشی دوستدارم دوست دارم همچنان | زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا
دیده و دل هریکی تنها ترا دارند دوست | خود من بیدل نه تنها دوست میدارم ترا

گفتهٔ خون ریزمت تا دشمنم داری **کمال**
من خود از بهر چنینها دوست میدارم ترا

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما | غمخور ای دل که بجز غم نبود درخور ما
دردمندیم و خبر میدهد از سر درون | دهن خشك و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسا نیم که در دولت سودای رخت | حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما
گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی | همچنان بوی تو یابند زخاکستر ما
دل ما گم شد و جز باد نیابیم کسی | که شود رنجه و آرد خبر دل بر ما
میکنم شادی ازانروز که گفتی برقیب | کاین گدائی است که هرگز نرود از در ما[3]

صفت روی تو تا در قلم آورد **کمال**
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

تو خود بگوش نیاری حدیث زاری ما | که در تو کار نکردست درد کاری ما
شنیدم آنکه گشودی زبان بدشنامم | عزیز من چه گشاید ترا زخواری ما
گرای نسیم شبی بگذری بدان سر زلف | بگوش او برسان ذکر بیقراری ما

۱ـ که پیدا (حن) ۲ـ شو مقیم (حن) ۳ـ درنسخهٔ (حن) دو بیت زیر نیز آمده است:

عذر صاحب نظرانش شود آندم روشن | که ببینند مه روی تو ملامتگر ما
قیمت صحبت ما دان که همین دم باشد | که برد هجر تو از کوی تو دردسر ما

هزار بار بجان بار محنتت برديم — بهيچ بر نگرفتی تو برد باری ما

اگرچه ازدوجهان کرده‌ایم قطع امید — بلطف و رحمت اوهست امیدواری ما

سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند — بروز حشر چو بینند شرمساری ما

کمال درسگ کویش علو همت بین

که عارآیدش از همدمی و یاری ما

جانا زگرد کویت پر باد دامن ما — وین‌دلق گرد خورده صد پاره در تن ما

دل ساکنی ندارد بی خاك آستانت — ای خاك آستانت تا حشر مسکن ما

ما چشم خویش روشن دیدن نمیتوانیم — تا تو نمی نشینی در چشم روشن ما

گفتیم تیغ بر کش گفتی گناه باشد — باد این گنه همیشه[1] از تو بگردن ما

دی میشدم درآن کوآمد ندا ازآن‌سو — کای عاشق سرو زر مگذر بگلشن ما

دانی چه گفت عیسی با عاشقان دینی — چندین حجاب بینیدازنیم سوزن ما

شب با**کمال** ای‌تن درخواب شو که‌آن‌ماه

آید بدزدی دل در بام و روزن ما

جهانی‌پرزمقصوداست‌وراهی‌روشن‌وپیدا — دریغا تشنه‌لب خواهیم‌مردن برلب دریا

کسی کزطلعت‌خورشید جز گرمی‌نمی بیند — دلا معذور میدارش که دارد چشم نابینا

ببوی‌وصل‌اومیخورغم‌هجران که‌خوش‌باشد — کشیدن‌زحمت‌خار، از برای[2] راحت‌خرما

جناب‌عشق بس‌عالیست موسی‌همتی‌باید — که‌نتوان برچنین‌طوری‌شدن بیهمت‌والا

چو باخودهمسفر باشی درین‌ره بارها افتی — که‌بارت‌ابگینه‌است‌ورهت‌پرخاروپر خارا

گرت‌دانستن علم‌حروفست‌آرزوصوفی — نخست‌افعال‌نیکوکن‌چه‌سوداز‌خواندن‌اسما

زچشم وزلف‌اوعاشق کجایابد حضوردل — که‌درهر گوشهٔ‌فتنه‌است‌ودرحلقهٔ غوغا

زخورشید جمال‌اوشب زنده‌دلان‌روشن — بدور قد او[3] بگرفت کار عاشقان بالا

۱ـ باد این گنه نگارا (م ـ ن) ۲ـ کشیدن زحمت خارا بر ای (م ـ ن) ، (حن)

۳ـ بروز قدر او (م ـ ن) ، (حن)

مگو کار باب دل رفتند و شهر عشق شد خالی　　جهان پر **شمس تبریز** است مردی کو چو **مولانا**

بکنج ایمنی نتوان نشست از چشم و زلف وی　　که در هر جانبی شور است و در هر خانهٔ یغما

بنادان از نشان دادی **کمال** از خاك در گاهش
کشیدی کحل بینائی ولی در دیدهٔ اعمی[1]

چشمت از گوشهٔ تقوی بدر آورد مرا　　مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا

خرقهٔ ازرق من باز بمی گلگون شد　　عشق هر دم بدگر رنگ بر آورد مرا

داد پیش از دگران جام میم پیر مغان　　آن تهی ناشده جام دگر آورد مرا

باده هر چند که خوردم بلبش[2] تشنه ترم　　تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا

سخن از مطرب و می گوی بمن ای واعظ[3]　　که سخنهای دگر درد سر آورد مرا

خواهد آمد بسرم مست و صبوحی زده باز　　سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا

مست و سودازده چون نرگس ساقیست **کمال**
مستی آن می زلب چون شکر آورد مرا

چشمت بغمزه کشت من بیگناه را　　خود زلف را چگویم و خال سیاه را

با آه و روی زرد زخالت شدیم دور　　باد آمد وز دانه جدا کرد کاه را

مردم زمه حساب گرفتند سالها　　نگرفت در حساب جمال تو ماه را

جوهر که قیمتی است کشندش باحتیاط　　من هم بدیده میکشم آن خاك راه را

سلطان حسن گو سوی دلها نظر گمار　　ملك آن تست گر بنوازی سپاه را[4]

از همت گدای تو باشد فرو هنوز　　بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را

نام **کمال** خواجه که درویش خواندهٔ
درویش خواندهٔ بغلط پادشاه را

۱ـ ابیات ٤ ـ ٥ ـ ٦ ـ ٧ ـ ٩ ـ ۱۱ این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیر نیز مکرر آمده است:
مریدان طالب پیرند و پیران ظاهر و پیدا　　دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا
۲ـ زلبش (حن)　۳ـ سخن مطرب و می گو بمن رند نه وعظ (حن)
٤ـ ملك آن اوست گر بنوازد سپاه را (م ـ ن)، (حن)

چشم توازحد میبرد باعاشقان بیداد را | از نالهٔ مرغان چه‌غم آن دل‌سیه‌صیاد را[1]

مردم بدورروی تودر گریه انداز آه‌من | شرطست باران ریختن درموسم گل باد را

گفتی ز بنیادافکنم آنرا که برمن دل نهد | گرجرم این باشدنخست ازمن بنه بنیاد را[2]

حاشا که ازغمهای تومن بنده باشم‌در گله | هست ازغمت آزادگی هم بنده‌هم آزادرا

بوسی بشیرین کاری ار کردم تراش ازتوچه‌شد | عیبی نباشد سوی‌خودتیشه‌زدن‌فرهاد را

ذکر بلند قامتش می‌آیدم در گوش‌جان | ای پارسا بهرخدا آهسته‌خوان اوراد را

منع **کمال** ا زعاشقی جان برادر تا بکی

پند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را

چشم وابروی تو گویند که درمذهب‌ما | حق بود کشتن عاشق و علیه الفتوی

با رقیب ار بسر من تو شبیخون آری[3] | او میا گو بسر من همه وقتی تو بیا

مثلست این که بوددوست‌فدای‌ره‌دوست[4] | کشت‌غم‌وامق‌ومجنون[5] تو بکش نیزمرا

هرچه‌خواهم‌من ازآن‌لب‌تو بلادفع کنی | بخششی کن بگدائی که کند دفع بلا

همه کس نازتوجویندنه چون‌من بنیاز | همه دشنام توخواهندنه چون من بدعا

بسلامت چونخواهم که‌رود سوی توباد | حیفم آید که سلام تو فرستم بصبا[6]

قصهٔ درد جـدائی چو نویسیم **کمال**

دل جدا ناله کند خامه جدا نامه جدا

چو زلف تو بود از تکسر دو تا | ببادی بیفتاد مسکین ز پا[7]

گشودن ز زلفت گره مشکلست | درین شیوه مو میشکافد صبا

بکش دامن حسن چون گل بناز | که بر قد تو دوختند این قبا

کس آن خاك ره جز بمژگان نرُفت | بچشم از پی آن رود توتیا

۱ـ درخواب خوش صیاد را(م ـ ن) ، (حن) ۲ـ ازمن نه این بنیاد را (حن)

۳ـ تحفه‌ام گردگری سرتوشبیخون آری(حن) ٤ـ مثل‌است آنکه‌بود مردن‌با یاران عید(حن)

۵ـ وامق وعذرا (حن) ٦ـ حیفم آید که فرستم بسلام تو صبا (م‌ـن) ۷ـ مسکین جدا (م‌ـن)

دهان تو میم است و بالا الف — خدا آفرید این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب — چو کردی بکن رحمتی بر گدا
گدای در ماست گفتی **کمال**
چنین است شی لله ای پادشا[1]

چه رها کنی بشوخی سرزلف دلربا را — که‌ازو بهم برآری همه وقت حلقها را
بدوصد آدب بر آن درچوخطاست بر گذشتن[2] — حرکات نامناسب زچه رو بود صبا را
شب و روزغیردردی نخورم بر آستانت — که دوای خوبرویان نرسدمن گدا را
نشود ز گرد فتنه‌سر کوی‌دوست خالی — بدو زلفا گر بروبد همه‌عمرخاك پا را
چه‌دهی‌دلم به‌حشمت ز بلای خودامانت — بعطا مکن حوالت ببلا سپار ما را
چو بدست خویش تیغم بزنی‌دمی رها کن — که زساعدت بگیرم بحواله خون‌بها را
مدهید گو طبیبان **بکمال** مرهم جان
چوسپرد جان بجانان چه کندد گر دوا را

حلال باد می خلد و حور زاهد را — که وا گذاشت برندان‌شراب‌وشاهد را
مُبر ز گردن صوفی قلادهٔ تسبیح — گذار تا ببرد گردن مقلّد را
زُ ذکروفکرو ریاضت دماغ‌راخللست[3] — بگیر جام و بمان فکرهای فاسد را
برغم زاهد خود بین چومی کشم‌ازجام — با بگینه کشم میل چشم حاسد را
مشو بمیکده غایب ز چشم پیر مغان — که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که شحنه نگشت ازامام‌ماواقف — که خرج کرد بمی‌وقفهای مسجد را

۱ـ ابیات این غزل در نسخهٔ (حن) تحت مطلع زیرآمده است :
کجا میدهد دستم آن بیوفا — که پایش ببوسم پس از مرحبا
و بجای بیت چهارم این بیت است :
مرازان نظراین قدرچشم‌هست — که آن خاك را دانم از توتیا

۲ـ چوخطاب بر گذشتی (م ـ ن) ۳ـ زذکروفکردماغ‌لطیف‌را خلل است(م ـ ن) ، (حن)

کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان
بیك نظر برد از ره هزار عابد را

دام دلهاست زلف دلبر ما　　خوانمش دام ظلّه ابدا[۱]
صید زان دام زلف چون بجهد　　زانکه دامیست پیچ پیچ و دو تا
تا جدا ساختی ز بند دو زلف　　دل من ساختی ز بند جدا
گه کشم ناز و گه کشم زلفت　　بنگر کز تو میکشیم چه ها
ریخت خونهای تازه در کویت　　تا بریدند سر دو زلف ترا
گوید آن زلف **لا** چو خواهم وصل　　چند گوید سیاه رو لا ، لا

خاك راه تو شد **کمال** و تو ، زُلف
هم نکردی بخاك راه رها

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما　　سرو دامن برزد و آمد ببستان راست‌پا
تا چرا پیراهن اول آن تن نازك بسود　　میکند در غیرت آن در برش گرمی قبا
ما نکو دانیم شکر نعمت و حق نمك[۲]　　زیر آن لب ازتو یك دشنام وازما صد دعا
گفتهٔ دستت بُرم گر مرحبا خواهی زمن　　گر بدان ساعد کشی تیغت هزاران مرحبا
دل بانگشت تخیل بسکه زلفت میکشد　　عاقبت خواهد دریدن بر سر او ، تارها
وعدهٔ نازیم کردی اینهمه تاخیر چیست　　آن نخواندی در بلا بهتر که در بیم بلا

چند گوئی شد بدریا سیل مژگانت **کمال**
ای ملامتگو رها کن یکدمی ما را بما

دل بردی و دین[۳] رواست اینها　　ای جان و جهان چهاست اینها
بندم ز غمت جدا شد از بند　　از جور و ستم جداست اینها
گفتی دهمت هزار دشنام　　دشنام مگو دعاست اینها

۱ـ دام ظله بدعا (حن)　۲ـ ما نکو دانیم حق نعمت و شکر نمك (حن)
۳ـ دل بردی و جان (حن)

خاك ره و گرد پاش گرد آر[1] ای دیده که توتیاست اینها
بر روی تو خالهای مشکین بر دل همه داغهاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش از جمله بتان[2] کراست اینها
دل شد ز **کمال** غایب و عقل
گر نیست بتو کجاست اینها

دل میکشد بداغ تو هر لحظه‌سینه را داغی بکش بسینه غلام کمینه را
زانسان که‌مشك‌زلف توراسر نهاده‌است گردن کشی چراست بتو عنبرینه را
ترسم بر ابروی تو نهادن دل ضعیف کز طاقها شکست فتد ابگینه را
خال رخت ز بنده بدزدید عقل و دین شب با چراغ یافت متاع دفینه را[3]
درلطف اگرچه‌نقل‌دهان‌ولبت‌یکی‌است ما چشم کرده‌ایم[4] بخاتم نگینه را
دُرهاست در سفینهٔ شعرم[5] که پیش شاه انشا کنم به بنده ببخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب میکند **کمال**
باید روانه ساخت بدریا سفینه را

دلم رفت و گم شد[6] در آن کو مرا توان یافت گر اوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت عقلم بباد[7] ز زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و دانست راست دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت خواهد آن غمزه کشت چنین گر نباشد بکش گو مرا
میفکن دگر کشتن من بهجر که بسیار شد منت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسد چرا زنده دارد باین بو مرا

۱ـ گردپاش بردار (م ـ ن) ۲ـ ازماه‌وشان (م ـ ن) ۳ـ متاع بهینه را (م‌ـن) ، (حن)
٤ـ ما نقش کرده‌ایم (حن) ٥ـ در سفینهٔ طبعم (حن) ٦ـ دل رفته گم شد (م ـ ن)
۷ـ صباآمد و عقل من شد بباد (م ـ ن)

کمین بندهٔ ماست گفتن **کمال**

کمست این قدر بیش از این گو مرا

دل و جان تار منداز بند بگشا زلف مشکین را | بپایت میفتد آخرها کن یکدو مسکین را
ز چندان تیر کز شوخی ز غمزه[1] بر تراشیدی | یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را
سر زلف ترا در چین بدین صورت رخ رنگین | چرا بر میکشد چندین مصور صورت چین را
ز زحمتهای خود شرمندهٔ آن استانم من | که از بیمار دردسر بود پیوسته بالین را
بتسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران | دو چشم درفشان من فرو آرند پروین را
میان گریه‌های تلخ در دل نگذرانیمش | که نتوان بگذرانیدن بتلخی جان شیرین را

کمال از هر مژه اشگت مگر همرنگ **سلمان** شد

که از اشعار مردم برد معنیهای رنگین را

دوست میدارد دلم جور و جفای دوسترا | دوستر از جان وسر دردو[2] بلای دوسترا
زحمت خود باطبیب مدعی خواهم نمود | تا بسازد چاره درد بیداوی دوسترا
چون مراد دوست جان افشاندن است از دوستان | زودتر دریاب جان من رضای دوسترا
در هوای او تواند داد عاشق سر بباد | لیك نتواند نهاد از سر هوای دوسترا
گر بدل کردی بصد فردوس خاك کوی یار[3] | رایگان از دست دادی خاك پای دوسترا
دست بوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون | دست آلوده نشاید مرحبای دوسترا

دوستیهای همه عالم[4] بروب از دل **کمال**

پاك باید داشتن خلوت سرای دوسترا

دوش از در میخانه بدیدیم حرم را | می نوش و ببین فسحت میدان کرم را
فرمان خرد بر دل هشیار نویسند | حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
ای مست گر افتی بسر تربت شاهان | مشتاق لب جام بیابی[5] لب جم را

١ـ کز غمزه بشوخی (حن) ٢ـ از جان و دل رنج و (حن) ٣ـ گرد کوی یار (حن)
٤ـ دو عالم را (حن) ٥ـ ببینی (م ـ ن)

پای ستم از ساحت جان گرد برآورد — بنشین و بمی باز نشان گرد ستم را

چنگت خبر ازراه‌طرب‌داد وزپیران[۱] — بشنو سخن راست مبین پشت بخم را

در شیشه اگرمی‌نکنی ، نیست‌خیالت — لیکن غم بسیار بود دولت کم را

صبح است **کمال** و می وآواز خوش نی

برخیزوغنیمت شمراین یك دوسه‌دم را

دی چاشتگه زچهره فکندی نقاب را — شرمنده ساختی همه روزآفتاب را

تیغ‌ترا چه‌حاجت رخصت بخون‌ماست — بر حلق تشنه حکم روانست آب را

بینیم چشم مست توبیمار وسر گران[۲] — اینست شیوه مردم بسیار خواب را

دل‌سوخت درسماع ونمی‌ایستد زچرخ — رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار — با شهریار ، قصهٔ شهر خراب را

عاشق کشی ثواب بود در کتاب عشق — آن شوخ هم زدست نداد این‌ثواب را

گفتی چرا بصورت من عاشقی **کمال**

صورت ندیده چون بنویسم جواب را

سیری نبود از لب شیرین تو کس را — کس سیرندید ازشکر ناب مگس را

نالان بسر کوی تو آئیم که ذوقیست — در قافلهٔ کعبه روان[۳] بانگ جرس را

با صبح بگوئید که بیوقت مزن دم — کامشب شب وصلست نگهدار نفس را

زلف تو که شبرو شد ازو زاهد و عابد — از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را

خواهم که نهم آئینهٔ پیش رقیبان — درچشم خسان تافکنم اینهمه خس را

نگذاشت که‌خال‌رخ اوبنگرد این‌چشم — این‌خوان‌خلیلست‌چه‌تنگیست‌عدس را

چون‌دید **کمال** آن‌سر کو،ترك‌وطن کرد

بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

۱ـ چنگ‌ارخبر راه طرب گفت زپیران (م‌ـن)   ۲ـ بینم همیشه چشم توبیماروسر گران (حن)
۳ـ راه روان (م ـ ن)

شانه زد باد زلف یار مرا — اصلح الله شانه ابدا
گر خدا راست آرد آید راست[1] — سرو طوبی خرام ما بر ما
دل چو پیراهن تو میلرزد — بر تو گر بگذرد نسیم صبا
تا ببالا تراست چون الفی — ما چو لامیم در میان بلا
دیده بگذار تا لبت بیند — که بمرطوب به بود حلوا
دل ز درد تو پر شدست چنان — که نگنجد در او خیال دوا
دل مرنجان بدرد دوست کمال
فهو ماءِ الحیاة فیه شفا

شب سوی ما هوس آمدنست آن مه را — دیده‌ها ! پاك بروبید بمژگان ره را
تاتو بر گوشه‌نشینان گذری، چشم ومژه — آب و جاروب زده صومعه و خانقه را
بچه منصوبه ندانم که بریمت بوثاق — تو شهی می نتوان برد ببازی شه را
جان‌ما بیش‌مسوزان چو بر آوردی خط — دود برخاست منه بر سر آتش که[2] را
بی‌صدای سحری مرغ‌سحر بیداراست[3] — حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را
جوید ازصحبت مازاهد پرحیله گریز — طاقت پنجهٔ شیران نبود روبه را
مُبر آن زلف که یادش‌شب‌ما کرد دراز — عاشقان دوست ندارند شب کوته را
گشت رنگین زسخن دفتر اشعار کمال
گو بسرخی منویسید و ایضاً له رَا

طاقت درد تو زین بیش ندارم یارا — چارهٔ کن بنظر درد دل شیدا را
هوس روی توام کرد پریشان احوال — زلفت انداخت مگردردل من سودا را
هر کسی را زلبت‌لذت‌جان حاصل شد — کام بی ذوق چه داند مزهٔ حلوا را
طاقت خنده ندارد لبت از غایت لطف — بسخن رنجه مکن آن لب شکرخا را

۱ـ گرخدا راست خواهدآید باز(م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که مخفف‌کاه است . ۳ـ بصلای سحری مرغ چمن بیدار است (حن)

تا کند باد صبا غالیه سائی بچمن		بر فشان بر سر گل سنبل عنبرسا را

وصف روی تو **کمال** ار بکند نقصانست

نبود حاجت مشاطه رخ زیبا را

طبیب شهر چه تصدیع میدهد ما را		که کس نیافت بحکمت علاج سودا را

زخاکپات، سرم گر بتیغ بر دارند		نهم سرو ننهم از سر این تمنا را

سهی قدان بهشت ار به سروما برسند		چو سایه در قدم او کشند بالا را

ملامتم چه کنی کز ازل نگاشته‌اند		بجام اهل نظر[1] نقش روی زیبا را

بسی بوصف دهانت **کمال** موی شکافت

نیافت یکسر مو نقش این معما را

کردندصید آن زلف و رخ دلهای بی آرام را		بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را

پیش گل اندام تو دارد گل اندام ولی		لطفی نباشد آنچنان اندام بی اندام را

ساقی رسیدایام گل خالیست از می جام مل		آن به که در دوری چنین خالی نداری جام را

گفتی دهیمت عاقبت می از کف سیمین خود		من سوختم[2] تا کی دهی این وعده‌های خام را

که که کهازلب چاشنی باهر دعا گوئی دهی		از بهر من داری نگه درزیر لب دشنام را

حسن جهانگیرت چو کردان زلف دوراز پیش رو		دادی بیغما روم را کردی پریشان شام را

اوزلف بشکست و **کمال** از تو به وزهد وورع

زنارچون ببریدیار او هم شکست اصنام را

کعبهٔ کویش مُرادست این دل آواره را		با مراد دل رسان یارب من بیچاره را

دل در آن کورفت وشد آواره، منهم میروم		تا از آن آواره تر سازم دل آواره را

درمیان خار و خارا گرتو همراه منی[3]		گل شناسم خار را دیبا شناسم خاره را[4]

۱- بنام اهل نظر (م ـ ن)   ۲- جان سوختی (حن)   ۳- توئی همراه من (حن)

۴- گل بخوانم خار را دیبا شمارم خاره را (حن)

گر از آن دامن بدین درویش وصلی میرسید　　پارهٔ میدوختم این جان[1] پاره پاره را

سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست　　جز من شبرو ، که داند مکر این عیاره را

پیش نااهلان چه حاصل ذکر پردانی **کمال**[2]
دانهٔ گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

گر بر در[3] او سودمی رخسار گرد آلود را　　آسوده خاطر کردمی این جان غم فرسود را

خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوستر　　از مایه آری دوستر دارند مردم سود را

سهلست اگر خال لبت سوزد بداغ غم دلم[4]　　از بهر حلوا میتوان بردن جفای دود را

گوش ایاز از نالهٔ بی طاقتان گردد گران　　بر پشت پیلان گر نهی باردل محمود را

گر آمدی عقد سر زلفت بدست من شبی　　با او حسابی کردمی غمهای نامعدود را

وقتی ز عاشق ناکشی بودی ز تو مارا گله[5]　　امروز راضی ساختی دلهای ناخشنود را

گفتی **کمال** از عاشقی پیش رخ[6] من سوز جان
جز پیش آتش سوختن بوئی نباشد عود را[7]

گر بُری چون سر زلف این سر سودائی را　　پای بوس تو کنند این دل شیدائی را

من از این در نروم زانکه بجائی نرسید[8]　　هیچ کاری بطلب عاشق هر جائی را

روی ننموده گرفتم که روی از بر ما　　بکجا می بری این خوبی و زیبائی را

چه ورقها که کهن کرد بدفتر[9] گل سرخ　　تا بیاموخت ز رویت چمن آرائی را

خار مژگان منگر پای بنه بر سر و چشم　　که زیانی نرسد از مژه بینائی را

روی زاهد نکند آرزوی چشم ترم[10]　　میل خشکی نبود مردم دریائی را

درنگیرد دمت ای ناصح دانا **بکمال**
تا بر آتش ننهی دفتر دانائی را

١ـ دلق (حن)　٢ـ ذکر یزدانی کمال (م ـ ن)　٣ـ گرد در بر (م ـ ن)　٤ـ غم مرا (حن)
٥ـ بودست یارانرا گله (حن)　٦ـ پیش لب (حن)　٧ـ کس پیش آتش سوختن تعلیم ندهد عود را (حن)　٨ـ نرسد (م ـ ن)　٩ـ کرد بخوبی (حن)　١٠ـ چشم پر آب (حن)

گر بجستن یافت گشتی یار ما — غیر جویائی نبودی کار ما
گر شدی دیدار او دیدن بخواب — خواب جستی دیدهٔ بیدار ما
گر بداغش سینه زخمی یافتی — یافتی مرهم دل افکار ما
کس دوای ما و درد ما نیافت — چند میجوید طبیب آزار ما
جان و دل[1] در حلقهٔ سودای او — گر بهیچ ارزد زهی بازار ما
هر حکایت کز لب او میکنم[2] — بوی جان می آید از گفتار ما

یار چون بشنید گفتار **کمال**
گفت **مولانائی** و **عطار** ما

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما — داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهرتست چه پنهان کنیم راز — چون روشنست پیش تومافی الضمیر ما
جان میدهیم تحفه بباد و نمیبرد — خجلت همی برد[3] زمتاع حقیر ما
در حسن و حسن عهد نیابیم سالها — هم ما نظیر آن مه و هم او نظیر ما
گفتم فرستناوکی از کیش خویش گفت — ترسم که باز چشم بدوزی به تیر ما
تاراج عمر سهل بود گر کنی بوصل — مسکین نوازی دل و جان اسیر ما

دست **کمال** گیر که بی تو ز پا فتاد
ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

مست عشقم ز خرابات میارید مرا — تا ابد بر در میخانه گذارید مرا
بادهٔ پاك روان پیش من آرید دمی — آخر از پاکروان چند شمارید مرا
من که امروز ز تسبیح باستغفارم — بیش در صومعه مهجور مدارید مرا
دلم از زلف بتان سلسله دارد بر پای — تا که از حلقهٔ رندان بدر آرید مرا
زآ برودست توان شستن وازمی نتوان — مگر آنروز که با خاك سپارید مرا

۱ـ جان وسر (م ـ ن)، (حن) ۲ـ هر کجا یاداز لب اومیکنم (حن) ۳ـ خجلت بردمگر (حن)

دیشب ازمیکده سرمست بدوشم بردند گو چنین هم بدر دوست بدارید مرا

گر حریفانه بیائید بسر وقت **کمال**

شکر ناب میارید می آرید مرا

(حن)

مکش برهردلی تیرومکش بازازحسدمارا کزان مژگان زصدناوك صدویك میرسدمارا

بهجران جنگها داریم بی زلف ودهان تو[1] از آن میم ودودال امروزمی بایدمددمارا

رقیبا چندچون آب ازتو باشدپای من لرزان[2] رها کن باغبان یکدم بپای سروخودمارا

دل مامیکشدخطی که آمدجانب رویش[3] همیشه جانب روی نکودل میکشدمارا

نمی خسبند مرغان چمن از ناله ام شبها[4] که بالادست شدآه ازغم آن سروقدمارا

ز کویش بر کفن ، گردی اگر باخودتوان بردن دری ازروضه بگشایند برخاك لحدمارا

کمال این ریش راصورت نبندد مرهم ودرمان

چواین داغ ازازل آمد بسوزد تا ابدمارا

یار بگزید بیوفائی را رفت و ببرید آشنائی را

همه غمها جدا جدا بکشم جز غم و غصه[5] جدائی را

شی لله مرا ز روی نکوست من نکو میکنم گدائی را

خانه را گر نباشد از تو چراغ چه کند دیده روشنائی را

بر تر از دست پارسائی ماست[6] که گزیدیم پارسائی را

زاهد از شهر عشق رخت کشید عقل بینید روستائی را

گفتمش خاك راه تست **کمال**

گفت بگذار خود ستائی را .

۱ـ بی چشم ودهان تو (م ـ ن) ۲ـ ازتوباشم دست وپا لرزان (حن) ۳ـ رویت (حن)

٤ـ از نالهٔ زارم (حن) ٥ـ غم و محنت (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ برتوازدست نارسائی ماست(حن)

مستزاد

ای ریخته سودای تو خون دل ما را
بی هیچ گناهی
بنواز دمی خستهٔ شمشیر جفا را
باری بنگاهی
باد سحر از روضهٔ رضوان خبر آورد
امروز بگلزار
ای سرو روان هست مگر پیك صبا را
در کوی توراهی
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت
در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاك زده جیب قبا را
وافکنده کلاهی
زنجیر سر زلف ترا با همه خوبی
سنبل نتوان گفت
هرگز نکند هیچ کسی مشك خطا را
نسبت بگیاهی
بشکست همی لشگر سلطان کواکب
بر هر طرف امروز
کان زلف زره پوش تو از عنبر سارا
آورد سپاهی
در دایرهٔ خوش نظران باز بصد سال
حقا[1] که نیاورد
در دور قمر مادر ایام نگارا
مانند تو ماهی
هیهات که در دور قمر زنگ برآورد
آئینهٔ رخسار
آندم که برآرم ز دل سوخته یارا
زین واقعه آهی
ازحال پریشان **کمالت** خبری نیست
هیهات چه تدبیر
آن کیست که تقریر کند حال گدا را
درحضرت شاهی

(حرف ب)

آن رخ نه بینم از نُبری زلف پرزتاب
شب منقطع نگشته نه بیند کس آفتاب
بر گوشهٔ عذارتو مستیست خفته چشم
نزدیك صبح از پی آن میرود بخواب

۱ـ حیفا (حن)

دندان شانه میکشد آن چین زلف و بس — نامش ، خطا نبود که خواندیم مشک ناب

گفتی پس از هلاك تو دست از جفا کشم — ای عمر ناگزیر چرا میکنی شتاب

شوق رخ و خط تو ز دل خون چکاند خون[۱] — از آتش و نمك کند این گریه‌ها کباب

نقش درت همیشه بخون بر کشد سرشك — همچون محرران که بسرخی کنند باب

خطهای اشك بر ورق چهرهٔ **کمال**
گر آیدت بچشم روان خوانیش جواب

با رخ آن مه بدعوی گر بر آید[۲] آفتاب — کی نماید ذره هرجا رخ نماید آفتاب

سوختم از حسرت ای ابر افکن آنجا سایهٔ — تا دگر برخاك پایش رخ نساید آفتاب

تو روای دربان که من در سایهٔ دیوار دوست — می نشینم منتظر چندانکه آید آفتاب

بعد از این کان روی روشن آفتاب از دور دید — گر برو بندی در، از روزن در آید آفتاب

آفتاب ار گویدت من بر تو میمانم مرنج — چون بخود گرمست خود را می ستاید آفتاب

در سر زلفت گرفتست آفتاب از دیر باز — حلقهٔ بگشا از آن مو تا گشاید آفتاب[۳]

می کشد بهر تو گفتم دردسر دائم **کمال**[۴]
گفت نشنیدی که دردسر فزاید آفتاب

جانب ما خوب می آید که می آید حبیب — وز پی او زشت می آید که می آید رقیب

بر نتابد جان ما دردسر هر کس دگر — می نشینند درد او در دل تو برخیز ای طبیب

چون کشی خوان بلا پیش جگرخواران غم — این گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب

رحمتی گر میکند چشم تو بر افتادگان — دُر اشک من یتیمست و من بیدل[۵] غریب

گر بمحراب آیت نور رخت خواند امام — آتش افتد در درون منبر از آه خطیب

۱- شوق لب تو از دل من خون چکاند خون (حن)   ۲- کی بر آید (حن)

۳- درسر زلفش گرفتست آفتاب از دور باز   بازبگشا حلقهٔ زان تا گشاید آفتاب (حن)

۴- دردهای سر کمال (حن)   ۵- من مسکین (حن)

دمبدم جانی بتن می آیدم چون وقتها باد طائب وقتهامی آرد از زلف توطیب

چیست این تیزی رقیبا هرزمانت با **کمال**

پیش گل ای باغبان ازخار بهتر عندلیب

چوآفتاب فکند از رخ زمانه نقاب بریز در قدح گوهری عقیق مذاب

خروش نالهٔ مستان بکوی او نرسید وگرنه مردم چشمم کجاشدی درخواب

چو مطرب غم او چنگ زد بدامن من ز گوشمال جفا ناله میکنم چو رباب

اگرچه ریختن خون بحکم شرع خطاست[1] بریز خون صراحی که هست عین صواب

ترا بچشمهٔ حیوان چرا کنم تشبیه که هست تشنهٔ لعل تو گوهر سیراب

کنون که جورفراق از تو بر **کمال** رسید

زدست دیده فتادم چو کاسه بر سر آب

حال درد خود محب هرگز نگوید با طبیب سخت بیدردی بود نالیدن از درد حبیب

بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم زد شبی تا بشویم لب که بوسیدم بوی دست رقیب

ایکه خواهی داد بخش غم بمسکینان خویش چون منت مسکین ترم باری بمن ده آن نصیب

گفته بودی بر دلت خواهم زدن تیری دگر یارب این دولت چه خوش بودی که بودی عنقریب

پیرهن شد چاك بر تن گلرخان باغ را بس که از زلف تو پر کردند دامنها بطیب

سایهٔ از ما غریبان ای عجب حیف آمدت سروی و از سرو کوته همتی باشد غریب

برسر آیی از هم آوازان بخوش گوئی **کمال**

گر سر و جان برسر سروی کنی چون عندلیب

(م ـ ن)

دلم از شمع رخت در تب و تابست امشب جانم[2] از نرگس مست تو خرابست امشب

تن رنجور من از دست دل و دیده چو شمع گاه در آتش و گه بر سر آبست امشب

۱ـ اگرچه ریختن خون بشرع ناید راست (م ـ ن) ۲ـ کارم (حن)

زحمت خویش ببر از سر ای مردم چشم[1] | که میان من و او[2] دیده حجاب است امشب
ساقیا شمع به پیرامن مجلس منشان | که نگویند[3] که ما را سر خواب است امشب
در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست[4] | مگر از زلف تو بر ماه نقاب است امشب
چشم مست تو ندانم که بمستان زچه روی | از سر عربده در حین عتاب است امشب

دوست مهمان **کمالست** بیارید شراب
که دل دشمن از این غصه کباب است امشب

دوش رسیدم بگوش از لب جانان خطاب | ای دل اگر عاشقی دیده بپوشان زخواب
نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر | خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین بخواب
بسکه لطیف است آن عارض نازک، برو | چونکه نظر میکنی میچکد از دیده آب
تا بصدارت نشست عشق تو در سینه ام | شد هوس آباد دل از ستم او خراب
بی تو نباشد ثبات هستی ما را بلی | ذره نگردد پدید تا نبود آفتاب
درحق ما ای رقیب هرچه تو خواهی بگو | نیست بهمچون توئی به زخموشی جواب

حاصل تقوی و زهد در سر رندی **کمال**
کردی و سر بر نکرد همچو حباب از سراب
(م ـ ن)

رفتم از دست، من بی سروپا را دریاب | پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
بی گل وصل، دل آزرده ام از خار فراق[5] | بلبل خستهٔ بی برگ و نوا را دریاب
بردرت دیر بدیری که روم گو برقیب | که بیا عاشق دیرینهٔ ما را دریاب
زیر لب اینهمه دشنام و دعا گو چه کنی | لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب
وعدهٔ وصل ترا گرچه وفا ممکن نیست | هم بران وعده، دل اهل وفا را دریاب
جان بلب میرسد از تشنگیم پیش بیای[6] | ای لب تشنه ببوس آن کف پا را دریاب

۱ـ زحمت خودببر ای دیده چو اشگ ازنظرم (حن)   ۲ـ دل و او(حن)   ۳ـ تا ندانند (حن)
۴ـ درشب تیره زمه روشنی پیدا نیست (حن)   ۵ـ بی گل وصل توآزرده شد ازخارفراق (حن)
۶ـ پیش میای (حن)

دست بوسی گرت از دوست تمناست **کمال**
مرحبا گو غم او را و بلا را دریاب

عنبرست آن دام دل یا مشکناب — یاز سنبل بر گل سوری نقاب
یاز سعر سبز برمه سایه بان — یا حریرست آن بگرد آفتاب
درج یاقوت است یا آب حیات — یا نهان در لعل میگون درّ ناب
هر دم از لعل لب جان پرورت — میرود سر چشمهٔ حیوان در آب
دارم از چشمت عجایب حالتی — من خراب مست و او مست خراب
دل ندارد بی لب لعلت نمك — بی نمك ذوقی نمی یابد کباب

طوطی طبع **کمال** از وصف تو
میفشاند در سخن درّ خوشاب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب؟
گو دل ریشم بجویند آن دو چشم از روی لطف — زانکه بر مستان بسی حق نمك دارد کباب
درمیان دیده ودیدار جان افروز دوست[1] — چندمانع میشوی یارب برافتی ای نقاب
چشم ارخاك درت جوید[2] فکن دردامنش — مردمان گویند نیکوئی کن وافکن درآب
ای امام آن ابروان گردرنماز آری بچشم — بعدازاین محراب راچون چشم او بینی بخواب
گفتمش درعشق رویت فتویی دارد **کمال** — درچکان یعنی جوابی گونه بروجه عتاب

قصهٔ پروانه فردا باز پرسند از چراغ
گفت نی ای روشنی[3] والله اعلم بالصواب

من طلب کردم وصالت روز و شب — یافتم اینك بوجه[4] من طلب
حلقهٔ قلعه گشای من قرع — بر دلم بگشاد درهای طرب
از مدینه شمع گیرند و چراغ — چند می آرید قندیل از حلب

١ـ جان افزای دوست (م ـ ن)،(حن)   ٢ـ چشم ترخاك درت خواهد (حن)
٣ـ ازروشنی   ٤ـ یافتم اکنون بحکم (حن) یافتم آخر بحکم (م ـ ن)

کعبهٔ دل زآتش عشق تو سوخت[۱] — در تب تبت تن صد بولهب[۲]

یعنی از ما عشق آموزید عشق — چند خوانی بی ادب علم ادب

در کتاب عزتست این انتخاب — گر اصولی داری اینك منتخب[۳]

در عجم فتح سخن کردی **کمال**

فافتح ابـواب المعانی فی العرب

(حرف ت)

آبی کجاست کاتش عشقم جگر بسوخت — وین برق جانگداز همه خشك وتر بسوخت

مرغ سپیده دم که خبر دادی از توام — اکنون نمیدهدمگرش بال وپر بسوخت

باید که شمع را نرسد باد و آتشی — پروانهٔ ضعیف چه باشد اگر بسوخت

بازم بسوخت آتش هجران تو جگر — دیدی چگونه سوخت، بیادی دگر بسوخت

گفتم که سوز آتش دل کم شود به‌اشك — این سوز کم نگشت واز ان هم بتر بسوخت

میسوخت یار، شمع گدازان وپس **کمال**

از شمع اندکی و ازو بیشتر بسوخت

آن چشم نیمه‌مست جهانی خراب ساخت — دلها بسوخت نیمی ونیمی کباب ساخت

صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال — بنهاد دام ودانه‌وخود را بخواب ساخت

شرمنده‌اند از رخ زیباش نو خطان — آری سیاه رو همه را آفتاب ساخت

ازقند تا بساخت[٤] شراب آن لب لطیف — مارا بساخت[٤] شربت‌ودیگر شراب ساخت

در حقه کرد و برد دهان تو از میان — آن لب مفرحی که زیاقوت ناب ساخت

در کوی یار دیدهٔ گریان برای خویش — همچون حباب ، خانه ببالای آب ساخت

۱ـ کعبهٔ دلرا ازدآتش عشق وسوخت (م-ن) ۲ـ اشاره است بآیهٔ: تبت یدا ابی لهب وتب ۳ـ بی اصولانرا چه سود از منتحب (حن) ٤ـ نساخت (حن)

لب با **کمال** ده چوزجان ناله بر کشید
ساقی شراب‌دار که مطرب رباب ساخت

آنچ از خدای جست دل بنده باز یافت — خود را بچشم مست تودرعین ناز یافت
ازعشق خواه دولت باقی که در جهان — محمود هر چه یافت ززلف ایاز یافت
آن بی قدم که در حرم عشق پی نبرد — آمد بدیدنت در دولت فراز یافت
هر کو گزید لعل تو،آب حیات خورد — وان کو گزید قد تو ، عمر دراز یافت

میسوز دل **کمال** که کس را فراغ نیست
رخسار شمع، نور زسوز و گداز یافت
(م ـ ن)

آن چه سرویست چه‌خوش رفتاریست — آن چه طوطی چه شکر گفتاریست[۱]
آن چه شوخی و چه شهر آشوبی — آن‌چه خوش یاری و خوش عیاریست[۲]
دل ما داشته در زلف نگاه — بنگریدش که چه خوش دلداریست
پیش چشم آن لب شیرین گوئی — شربتی در نظر بیماریست
عشق شیرین دهنان سهل مگیر — کار فرهاد نه آسان کاریست
سر سودای تو تنها نه مراست — هر دلی را بغمت بازاریست
بر رخت آن همه داغ از خط و خال — دود دلسوختهٔ افگاریست
نقد درویش اگر بی درمی است — بنده در بی درمی دیناریست

نسیه و نقد **کمال** از تو همین
سیم اشگی و زر رخساریست

آن‌چه‌رویست که‌حسن‌همه‌عالم‌بااوست — دل درآن کوی نه‌تنهاست که‌جان‌هم‌بااوست[۳]
دم عیسی که برنجور شفا می بخشد — دم‌نقد ازلب اوجوی که این‌دم‌بااوست

۱ـ آن چه طوطی شکر گفتاریست (م ـ ن)   ۲ـ آن چه یاری و چه خوش عیاریست (حن)
۳ـ دل نه تنهاست درآن زلف که جان هم با اوست (حن)

خانهٔ دل بخیال لب او دار شفاست / چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست

دهنت گرچه زما خاتم دلها دزدد[۱] / چون بخندد همه دانند که خاتم با اوست

گو میارید بما[۲] شادی بگریخته را / چکنم شادی بی‌دوست که صد غم با اوست

صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد[۳] / نوح هر جا که رود دیدهٔ پر نم با اوست

روی زیبای تو در دیدهٔ گریان **کمال**

کعبهٔ حسن و جمالست که زمزم با اوست

آن رخ از مه خجسته فال ترست / لب ز کوثر بسی زلال ترست

زان سر زلف چون پر طاوس / مرغ جانم شکسته بال ترست

دل ازو کی رسد بدانهٔ خال / که ز موری ضعیف حال ترست

سر سودائیان بخاك رهش / از سر زلف پایمال ترست

صبر در دل مرا و رحم او را / هر دو از یکدیگر محال ترست

خون ما آن پسر چنان پنداشت / که ز مال پدر حلال ترست

نقش چین گرچه دلکش است **کمال**

نقش کلك تو پر خیال ترست

آن سرو که آمد برما از چمن کیست / آن غنچه که دلها شد ازو خون دهن کیست

آن میوه که از باغ بهشتست درختش / نزدیك دهن آمده سیب ذقن کیست

چون طلعت خورشید که پوشید غبارش / زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست

در دامن ما چاك فتادست زهر سو / ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد / در صومعه از گوشه نشینان بتن کیست

هرجامه که باشد بتن از آب شود تر[٤] / آن آب کزو جامه نشد تر بدن کیست

۱ـ دهنش گرچه زما خاتم دلها دزدید (حن) ۲ـ گو بیارید بمن (حن) ۳ـ زطوفان بلا نندیشد (حن) ٤ـ هرجامه که پوشد به بر او آب شود تر (حن)

احسنت **کمال** این نه غزل آب حیاتست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت — دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت
جان پاره کنان[۱] بر سر بالین ضعیفان — ناآمده چون باد صبا باز کجا رفت
دردِ دل[۲] رنجور مرا زان لب جان بخش — ناداده بشارت بشفا باز کجا رفت
آن شاه کزو خانهٔ دل شاه نشین بود — از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت
شهباز صفت کرد بسی صید دل و باز — بگرفت بترك همه تا باز کجا رفت
دل رفت ببوی تو ز مسجد بخرابات — بیچاره نظر کن ز کجا باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز **کمالست**
باز از تو[۳] بزاری و دعا باز کجا رفت

آن گل نو از کدامین بوستان برخاستست — کز نسیم او زهر سو[٤] بوی جان برخاستست
عندلیبان تاحکایت کرده زان بالا بلند[٥] — از درون سرو فریاد و فغان برخاستست
گرد مشك است آن نشسته گرد رویش خط سبز — ظاهراً این گرد هم زان بوستان برخاستست
ناله بالا نشین از درد ننشیند فرو — بر سر صدری که این بنشیند[٦] آن برخاستست
شوق خال و زلف و رویش سینه‌ها کز غم بسوخت[٧] — دودها اینك ز جان عاشقان برخاستست
نقش هستی[٨] بر میان دوست[٩] نتوانیم بست — باوجودش نام هستی از میان برخاستست

هر کسی گویدز سر برخاست در عشقش **کمال**
سر چه باشد از سر جان و جهان برخاستست

آن نور دیده یکنظر از من دریغ داشت — تیری بغمزه بر جگر از من دریغ داشت
میشد نکو بزخم دگر زخم[۱۰] سینه‌ام — دردا که مرهم دگر از من دریغ داشت

۱ـ جان تازه کنان (م ـ ن) ، (حن) ۲ ـ دود دل (حن) ۳ ـ تا از تو (حن)
٤ـ بهر سو (م ـ ن) ٥ـ زان بالا بسرو (حن) ٦ـ این بنشسته (حن) ۷ـ گرد لب
خال وخط اوسینه‌ها از بس که سوخت (حن) ۸ـ نام هستی (م ـ ن) ۹ـ برمیان یار (حن) ۱۰ـ ریش (حن)

او دانهٔ دُرّست و منش مشتری، دریغ — کان دُرّ رقیب بد گهر ازمن دریغ نداشت
روشن نگشت خانهٔ چشمم بصد چراغ — تاخاك کوی و گرددر ازمن دریغ نداشت
از خاك پاش بود خبر باد صبح را — سردی به بین که آن خبر ازمن دریغ نداشت
وصل خودارچه داشت ز کم طالعان دریغ — طالع نگر که بیشتر ازمن دریغ نداشت

نام **کمال** طوطی شیرین سخن نهاد[1]
وین طرفه کان دولب شکر ازمن دریغ نداشت

آه کز آه دلم حبیب ندانست — مُردم و درد دلم طبیب ندانست
گل مگر آن بیوفائی از پی آن کرد — کز دل مجروح عندلیب ندانست
عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید — هیچکس این قصهٔ عجیب[2] ندانست
تا دل آواره در کمند تو افتاد — هیچکس احوال آن غریب ندانست
خلق چه داند مراد خاطر ما را — کام محبان بجز حبیب ندانست
دوش بران در چه عیشها که نمودم — با سگ کویش که آن رقیب ندانست

هم بمرادی رسد **کمال** چو کس را[3]
از کرم دوست بی نصیب ندانست

ازان لب شنیدن حکایت خوشست — سخنهای شیرین[4] بغایت خوشست
بر ابرو رخش آیت حسن خواند — که خواندن بمحراب آیت خوشست
نیاید ز تو خوب جور و ستم — که از خوب لطف وعنایت خوشست
سر کوی تو خوشتر است از بهشت — ز هر روستائی ولایت خوشست
برویت نگویم زآغوش و بوس — که اینها بوجه کنایت خوشست
بدور رخ خوب خوش بگذران — که دوران گل بینهایت خوشست

۱- شیرین مقال کرد (م ـ ن)   ۲- قصه غریب (م ـ ن)   ۳ ـ چو خود را (حن)
۴ ـ رنگین (حن)

روایت از او کن نه از گل **کمال**
کزآن صدورق این روایت خوشست

از پیش من آن شمع[1] چه تعجیل کنان رفت — دل نعره بر آورد که جان رفت وروان رفت
گر خامه براند گذری پهلوی نامش — درنامه نویسید که سررفت وزبان رفت
پروانه که مرد از غم روئی بسر خاك — شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت
از دیده گر از سودن پایش برود نور — سودی نکند دیده که نورش بزیان رفت
هر جا خبر خاك کف پای تو گفتند — دامن بگرفت اشگ بدانروی و[2] روان رفت
بوی تو رساندند زیوسف به زلیخا — این نعره زنان آمد وآن جامه دران رفت

جز مهر تو نگزید **کمال** از همه عالم
آن روز که ازجان وجهان دست فشان رفت

ازحال دل بدوست نه امکان گفتن است — برشمع سوز سینهٔ پروانه روشن است
از من بگو بمدعی ای یار آشنای — من فارغم ز قصد تو چون دوست بامن است
آنرا که دل سوی جم میکشد چوجام — برسر نوشته اند که خونش بگردن است
جان نگذرد ز کوی تو کان عندلیب غیب — مرغیست کش خطیرهٔ قدسی نشیمن است
عاشق شکسته پاش نه درپیش تست و بس — هرجا رود چو زلف تو مسکین فروتن است
ایدل چو بشنوی سخن وصل از آن دهن — باور مکن که آن سخن نامعین است

نـام **کمال** رفت بپاکیزه دامنی
تا در غمت بخون دل آلوده دامن است
(م ـ ن)

از گریه مرا خانهٔ چشم آب گرفتست — در قصهٔ ما چشم ترا خواب گرفتست
دارد گرهی چشم تو[3] پیوسته بر ابرو — گوئی دلت ازصحبت احباب گرفتست

۱ـ شوخ (حن) ۲ـ اشگ بدندان و (حن) ۳ـ زلف تو (حن)

از بارگهر گرچه بنا گوش تو آزرد　　صد گوش بعذرش درسیراب گرفتست
با طلعت تو شمع چه حاجت شب مارا　　چون روشنی از طلعت[۱] مهتاب گرفتست
چون عابد[۲] پر حیله بصد مکر وفن آن چشم　　پوشیده سیه گوشهٔ محراب گرفتست
زاهد که بجز حیله و گنجی نگرفتی　　با یاد لبت جام می ناب گرفتست

بفرست کمال این غزل ترسوی تبریز
چون سیل سرشکت ره سرخاب گرفتست

از گلستان رخت حسن بتان یك ورقست　　حالیا از ورق حسن تو اینم سبق است
حسن گل کم شد و مشتاقی بلبل هم کاست　　عشق من بر تو چو حسنت بهمان یك نسق است
تا چرا درشب هجران[۳] توام زنده هنوز　　تن رنجور[٤] من از خجلت آن درعرق است
اتفاق تو گر اینستکه خونم ریزی　　هرچه داری تو[۵] دل و دیده بر آن متفق است
گر زجانم رمقی ماند و با دوست رسم　　گرچه صد سال زیم حاصل آن یك رمق است
عقل باطل شمرد چشم تو هرخون که کند　　غالباً[٦] بیخبر از نکتهٔ العین حق است

خواهد از شوق حدیث تو[۷] قلم سوخت کمال
درقلم خود سخنی نیست سخن در ورقست

امشب زخیالش سرما خواب دگرداشت　　وز عارض او چشم ترم آب دگرداشت
رخسارهٔ ساقی و لب جام و رخ شمع　　هریك زفروغ رخ[۸] او تاب دگرداشت
مهتاب شد از روزنه و تیره نشد چشم　　کاین خانه ازو پرتو مهتاب دگرداشت
هر جا دل سودا زدهٔ یافت کشان کرد　　زلفش که بهرسلسله قلاب دگرداشت
درحسرت عناب لب او دل رنجور　　ازخون جگر شربت عناب دگرداشت
تا قصهٔ این گریه بدان گوش رسانند　　برهرمژه چشمم دُرسیراب دگرداشت

۱ـ ازپرتو (حن)　۲ـ زاهد (حن)　۳ـ درتب هجران (حن)　٤ـ تن مهجور (م‌ـن)
۵ـ هرچه رای تو (ن‌ـم)، (حن)　٦ـ ظاهراً (حن)　۷ـ سوزحدیث تو (حن)
۸ـ زچراغ رخ (حن)

دوشینه **کمال** از می و میخانه بپرسید
کز شوق لبش ذوق‌می‌ناب دگرداشت[1]

ای ابتدای دردت هر درد را نهایت
عشق ترا،نه‌آخر شوق[2] تو را نه غایت
ذوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی
از رحمت توما را هست‌اینقدر شکایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان
پیران با کرامت مردان با ولایت
کنه تو،نی نبی را معلوم ونی ولی را
معلوم اینقدر شد از جبرئیل و آیت
گر دفتر حدیثم پرخون دل نبودی
این گفتها نکردی در هر دلی سرایت
درماجرای عشقت علم و عمل نگنجد
آنجا که قصهٔ تست‌چه‌جای‌این‌حکایت
دانی **کمال**چون رست ازتیره روز گاران
سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

ای بجان عاشقان خریدارت
غمزه ها تیز کرده بازارت
گر کنی قصد کشتن یاران
در چنین کارها منم یارت
نیم کشته شدم بیك دیدن
کا جکی[3] دیدمت دگر بارت
جان شیرین تو منم گفتی
جان شیرین فدای گفتارت
تا تو آرام جان ز ما رفتی
رفت آرام جان ز رفتارت
چشم بیمار بر عیادت تست
نظری کن بچشم بیمارت
بر نگیرد سر از در تو **کمال**
گر بمیرد بپای دیوارت

ای روی دردمندان بر خاك آستانت
ازآب و خاك زانسو غوغای عاشقانت
مهرآشیان[4] همائی ما جمله سایهٔ تو
با این‌صفت‌چه‌داننداین‌مشتی‌استخوانت
ذرات کون یك یك در ممکنات عالم
جستند ویافت برتراز کون و ازمکانت

۱ــ دوشینه کمال از می خمخانه ننوشید کزشوق لب یار می‌ناب دگرداشت. (حن)
۲ــ درد (م ــ ن) ۳ــ کاشکی (م ــ ن)،(حن) ٤ــ عرش‌آشیان (م ــ ن)،(حن)

از پیش عقل و دانش دادی زخود نشانم[1] | گم کردم آن نشانها تا یافتم نشانت
در بر رخم چه بندی چون رفته‌ام بیامت | روی از چه باز پوشی چون دیده‌ام عیانت
غیرت به پست و بالا پنهان نبود و پیدا | غیرت ندانم از چه میداشتی نهانت
درّی ز کنز مخفی دارد **کمال** با خود | گر گوش داری آن درّ اید بگوش جانت

دی میشدی خرامان چون سرو عقل میگفت
خوش میروی بتنها تنها فدای جانت[2]

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت | بر تو لرزان تر گل از پیراهنت
از صبا چندان نشد بوی تو فاش | پیرهن کرد این خطا در گردنت
خاك پایت حق و ملك دیده است[3] | چند پوشد حق مردم دامنت
خط چه حاجت حجت حسن ترا | روی چون مه بس دلیل روشنت
خرمن مشگست زلفت گرد ماه | خال مشگین دانهٔ از خرمنت
جان بتن می‌آید و دل می‌رود | از خرامان آمدن و ز رفتنت

عقل و دین[4] میخواست چشمت از **کمال**
هر دو بردی چیست یا رب[5] با منت

ای ز نوش شکّرستان لبت رسته نبات | تشنهٔ پستهٔ شکرشکنت آب حیات
سرو هرچند که دارد بچمن زیبائی | راستی نیستش این قامت شیرین حرکات
خورده‌ام شربت هجرت بتمنای وصال | داده‌ام عمر گرانمایه بامید وفات
مرغ دل صید چنان باز سر زلف توشد | کش از این دام نباشد دگر امید نجات
هر که بیند رخ زیبای توخواند تکبیر | هر که بیند قدوبالای توخواند صلوات
بجفای تو اگر کشته شوم سهل مگیر | کشتهٔ تیغ تو باشند رفیع الدّرجات

۱ـ زین پیش عقل ودانش دادی زتونشانم (م ـ ن) ۲ـ این بیت در(م ـ ن)،(حن) نیامده است
۳ـ دیده‌هاست (م ـ ن) ٤ـ دل (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ چیست دیگر(م ـ ن)، (حن)

نتواند که کند وصف جمال تو **کمال**
زانکه هست آئینهٔ حسن تو بیرون زصفات
(م - ن)

ایکه از زلف تو خون در جگر مشک خطاست — روی زیبای تو آئینهٔ الطاف خداست
ماه را روشنی از روی تو میباید جست — سرو را راستی از قدتو میباید خواست
مهر رخسار تو سوزیست که در جان منست — خط سبز تو غباریست که در خاطر ماست
گر تو ای سرو خرامان بنشینی از پای — ای بسا فتنه که از چشم تو بر خواهد خاست
همچو لاله دل من سوخته خون در جگرست — که چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر کرا درره عشق تو دم از صدق و صفاست
(م - ن)

اینچنین صورت مطبوع زجان نتوان ساخت — گر توان ساخت چو قدتو روان نتوان ساخت
آن دو ابروی مقوّس دو کمانند بلند — که بصد قرن از این طرفه کمان نتوان ساخت
گفتم این غمزهٔ شوخ از چه زابروست فرو — گفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت
بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش — سختتر از دل بی‌رحم بتان نتوان ساخت
نیست او را دهن اما سخنی ساخته‌اند — سخن ساخته شیرین‌تر از آن نتوان ساخت
حیفم آمد بقلم نام لبت برد دریغ — که قلم راز نی قند زبان نتوان ساخت

در سخن لطف الهی بتو یارست **کمال**
ورنه صدسال بفکر این سخنان نتوان ساخت

اینچنین مشک در همه چین نیست — وین چنین[1] عطر در ریاحین نیست
این سخن شمه‌ایست زان سر زلف — گر چه فکری درازتر زین نیست
گر بگویم که ماه تابانی[2] — ماه را خط و خال مشگین نیست

۱- اینهمه (حن)   ۲- گر بگویم بماه میمانی (حن)

اگرت سرو بوستان خوانم[۱] بر سر سرو سیب سیمین نیست

با خیال تو خواب را شب هجر پای در دیدهٔ جهان بین نیست

رای بالین نمیکند سر من[۲] سر عاشق برای بالین نیست

میوهٔ کز **خجند** می آرند اینچنین آبدار و شیرین نیست

آفرین بر عبارت[۳] تو **کمال**

خود، ترا احتیاج تحسین نیست

این چه سرو قد این چه رفتارست این چه شیرین دهن[٤] چه گفتارست

این چه خال این چه عارض زیباست این چه خط این چه زلف[٥] ورخسارست

این چه رویست[٦] و این چه زلف دراز این چه دلبند و این چه دلدارست

این چه همدم چه همنشین چه قرین این چه مونس چه جان چه غمخوارست

این چه طره است این چه شب چه کمند این چه دل دزد و این چه طرارست

این چه چشم است و این چه لب چه شکر این چه دارو و این چه بیمارست

این چه حسنست و این چه خال **کمال**[۷]

این چه خوش بلبل این چه گلزارست

این چه خبر جستن و پرسیدنست این طلب کیست چه پوئیدنست

بر سر آن کوی چه کردیم گم یافت نشد کاین چه خروشیدنست

داغ که دارید؟ چه سوزست و آه[۸] زخم که خوردید چه نالیدنست

عشق نه در سینه چه سوداست این[۹] هیچ نه در دیك چه جوشیدنست

آئینه خوانند شما را و ماه نیست چنین این همه رو دیدنست

وصل میسر نشود جز بقطع قطع نخست از همه ببریدنست

۱ـ گویم (حن) ۲ـ سرما (حن) ۳ـ برطبیعت (م ـ ن) ٤ـ شیرین لب این (حن)

۵ـ حسن (حن) ٦ـ مویست (حن) ۷ـ این جمال و کمال (حن) ۸ـ چه درد پست اه (حن)

۹ـ چه غوغاست این (حن)

رهبر این ره طلبند از **کمال**

بی رهها ، این چه دوانیدنست

(م - ن)

این میوهٔ شیرین مگر از باغ بهشتست ‌ ‌ ‌ وین حور بهشت از شکر ناب سرشتست

در باغ بهشت این قدو رخسار ندیدند ‌ ‌ ‌ این سرو که بنشانده و این لاله که کشتست

ما روضه نخواهیم که هر جا چو تو حوریست ‌ ‌ ‌ سوگند بخاك سر کویت که بهشتست

خطی که لبت در قلم آورد چو یاقوت ‌ ‌ ‌ انصاف توان داد که یاقوت نوشتشت

خشت در خود بر سر عاشق مزن ای دوست ‌ ‌ ‌ ما را ز سر خویش چه غم، حیف ز خشتست

از خرقه[1] تنت دید **کمال**! آن بت[2] و میگفت

این رشتهٔ باریك درین خرقه که رشتست

با چشم من این اشك روانرا چه فتادست ‌ ‌ ‌ با جان من این سوز نهانرا چه فتادست

گر خون رود از دل که کبابست عجب نیست ‌ ‌ ‌ این دیدهٔ خونابه چکانرا[3] چه فتادست

گر تن بتب هجر نه[4] پا بسته چو شمع است ‌ ‌ ‌ باسوختن این رشته جانرا چه فتادست

از پای گر افتم من دل ریش براهم ‌ ‌ ‌ آن گیسوی درپای کشانرا چه فتادست

چشم از هوس دیدنت افتاده برونست ‌ ‌ ‌ باروی تو چشم نگرانرا چه فتادست

دی راند مگس از من بی طاقت و میگفت ‌ ‌ ‌ گرد پشهٔ این مگسانرا چه فتادست

در جان **کمال** آمد وافکند صد آشوب

یارب بمن این شوخ جهانرا چه فتادست

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است ‌ ‌ ‌ خون از دل کباب چکیدن گرفته‌است

هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش ‌ ‌ ‌ دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته‌است

دانم شنیده‌ای ، که گذشتست ز آسمان ‌ ‌ ‌ آهم ، که گوش ماه شنیدن گرفته‌است

۱- درخرقه (م-ن) ۲- آن مه (حن) ۳- خونابه فشانرا (م-ن) ٤- هجر تو (حن)

مادرتوچون رسیم که رفتی بصد شتاب
کی‌عمررفته کس بدویدن گرفته‌است

گوئی خط و رخ تو زباران چشم ما[1]
گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته‌است

صد جا سر بریده فتادست بر زمین
مشاطه زلف توچو بریدن گرفته‌است

زلف خمیده چند نهی در نظر **کمال**
دیوار عمر بین که خمیدن گرفته است

(م ـ ن)

بازعقلم بردازسر کاکل مشگین‌دوست
بست بردل بندیگر کاکل مشگین‌دوست

دردلاویزی ودلبندی سریکموی نیست
از کمندزلف کمتر کاکل مشگین‌دوست

گرنه شمشادست کز بادصبادرتاب‌رفت
ازچه‌پیچد برصنوبر کاکل مشگین‌دوست

همچو خونریزی که‌ازقتل‌خطا گرددخجل
شدزخون‌عاشقان‌تر کاکل مشگین‌دوست

چون‌قبای غنچه و پیراهن گل برتنش
کرده‌پوششهامعطر کاکل مشگین‌دوست

تا بود عمر درازش میکند گم شانه را
درمیان‌مشگ‌وعنبر کاکل مشگین‌دوست

نیست‌لعلی‌ودری‌زین‌نکته[2] ناز کتر **کمال**
گربه‌بندی زیوری بر کاکل‌مشگین‌دوست

بازم بناز کشتی صد جان فدای نازت
من زنده تر از آنم گر رغبتست بازت

تندآمدی که داند[3] باکیست‌این‌عتابت
پنهان‌شدی که‌یابد کز[4] کیست‌احترازت

واقف نه ازتویك تن‌از سالکان[5] کویت
آگه نه ازتویکدل از محرمان رازت

آن‌خرقه‌پوش طالب وان‌دردنوش‌غالب[6]
آن جسته درنمازت وین‌هم‌بصد نیازت

روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت
سرسبز شاخ عشرت[7] با سرو سرفرازت

ای‌مطرب‌خوش‌الحان[8] امشب بمال‌برچنگ
طلقی[9] و گرنه سوزم‌سوزدنهفت سازت

۱ـ زباران اشك ما(حن) ۲ـ زین گفته (م‌ـن) ۳ـ دانند (م ـ ن) ٤ـ که‌یابنداز(م‌ـن)
۵ـ ازساکنان (م ـ ن) ، (حن) ٦ـ ای خرقه پوش طالب وی درد نوش غالب (م ـ ن)
۷ـ باغ عشرت(حن) ۸ـغزلخوان(م‌ـن) ۹ـ طلق معرب تلك که سنگ سفید براقی است که بهرچه‌بمالند برآن‌آتش اثرنکند .

پیش تو هر که آمد بویش **کمال** روزی
بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

بچین زلف تو کان رشك صورت چین است[1] | زوقت شیر مزیدن لب توشیرین است
دمی زدیدهٔ پر خون نمیشوی بیرون | بدان سبب[2] که توطفلی و خانه رنگین است
دگر فسوس کنانم مگو که زانِ توام | که سوختم زدروغ تو راستی این است
زمهر کرد و وفا توبه آن دل سنگین | چگونه توبهٔ او بشکنم که سنگین است
بدرد و غم چه نهی منتم ؛ ز نو ستمی | کرم نمای ، که از لطفهای دیرین است
بُرم سر از تن و بر استانت اندازم | گرش بخواب به بینم که میل بالین است

برای وصل تو خواند **کمال** ورد و دعا
نخواندهٔ که دعاها برای آمین است

بخوبان مهر ورزیدن چکارست | رخش بین ورنه مه دیدن چه کارست
بیاد لعل دلبر خون دل نوش | شراب لعل نوشیدن چه کارست
بمهر یوسف از جان قطع کن قطع | به تیغی دست ببریدن چه کارست
گر آرد جان بلب عاشق درین کار | لب معشوق بوسیدن چه کارست
سماع آسان بود بر صوفی گرم | چو آتش هست جوشیدن چه کارست
بدامن عیب رندان پوش زاهد | لباس زهد پوشیدن چه کارست

کمال از هر دو عالم روی در پیچ
بسر دستار پیچیدن چه کارست

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست | از تو مرا سرخ روئی دو جهانست
نیست کمی در پناه عشق تو ما را | درد تو با جان و دل وظیفه رسانست

۱- بچین زلف ، رخت رشك صورت چین است (حن)   ۲- بدان جهت (م - ن) ، (حن)

روز وشبم سوزو کش‌چوشمع که‌عاشق | سوختهٔ این مراد و کشته آنست
بر قدمش زود سر نه ای دل و میرو[1] | تا نکنی پی غلط که راه همانست
جز غم روی تو بـر دلم ز ضعیفی | گرهمه برگ گلست بار گرانست
دیده بران پای سودنم نگذارند[2] | آخرازاین سود دوست را چه زیانست

کیست **کمال** اینکه با تو در سخن آمد
جنس سخنهای تـو نه حد زبانست

بر لب لعل خط سبز ترا پیروزیست | برزنخدان چو به‌خال تواز بهروزیست[3]
کرد روشن همه آفاق تجلی[1] رخت | عادت طلعت‌خورشید[4] جهان‌افروزیست
همه عالم بتماشای تو شـادند آری | تو مه عیدی و روی تو گل نوروزیست
دل بیچاره همیشه زتو صدپاره‌چراست | تیرمژگان‌ترا قاعده چون‌دلدوزیست[5]
بر سر تربتم آئی و نیفشانی اشك | شمع‌را برمن‌خاکی به‌ازاین‌دلسوزیست

سرزقیدت نکشد با توچوآموخت **کمال**
مرغ مالوف گرفتار ز دست آموزیست

بکویت دل غـلام خـانه زادست | چو سر بر در نهد مقبل نهادست[6]
رقیب آزادگانرا معتقد نیست | که نـا درویش اندك اعتقادست
زند لافی بدان رخ ماه شبگرد | نداند کز **پیاده، رخ** زیادست
گر از روی زمین روید غم و درد | دل عاشق بروی دوست شادست
نه تنها دل در آن کویست مسکین | که هرجا هست مسکین نامرادست
فراموشـت کنم گفتا بـزودی | مرا از دیرگاه این نکته یادست

کمال از وعدهٔ وصلت بتر سوخت
که جانش آتش و عشق تو بادست[7]

١ـ برقدمش سرهمی نه‌ای دل ومیرو (م‌ـن) ، برقدم دوست سر همی نه‌ومیرو (حن)
٢ـ بگذارید (م‌ـن) ٣ـ برزنخدان چومه‌خال‌ترا به‌روزیست (م‌ـن) ٤ـ طالع‌خورشید(م‌ـن)
٥ـ قاعدهٔ خون ریزیست (م‌ـن) ٦ـ مقبل فتادست (م‌ـن) ٧ـ وعد تو بادست (م‌ـن)

بمکر وحیله براو دسترس نه‌امکانست — که همچو سرو بلندش هزار دستانست
درون پرده ، رخ اوهزار سینه بسوخت — نعوذ بالله از آن آتشی که پنهانست
بر آستان تو تنها نه اشك غلطد و بس — بخون وخاك سرو دیده نیز غلطانست
ز گریه برسر مردم یقین که‌خانهٔ‌چشم — فرو رودشب هجران ز بس که‌بارانست
اگر شکست زتیرت بدیده پیکانی — نهاده دیدهٔ دیگر برای تاوانست
چو ازلب توحدیثی‌بگوش جان‌برسید — دلم برفت ز‌دست و حدیث در جانست

زشوق روی تو ذوقیست در حدیث **کمال**
چوعندلیب که‌برسروو گل‌خوش‌الحانست[1]

بنفشه دستهٔ بر ارغوانست — گرت بر لاله سنبل سایه بانست
لبست آن یا عقیق آن درج یاقوت — که در وی لو لوء لا لا نهانست
هلالت ابروی و خورشید طلعت — عذارت ماه و قد سرو روانست
دلم زلف پریشانت چو بربود — مرا آشفتگی کار از آنست
میان و موی تو فرقی ندارند — که میداند که آن مو یا میانست
بتا هر دم مکن قصد روانم — اگر چه حکم تو بر من روانست
مجوی از من جدائی ای دلارام — که دیدارت مرا آرام جانست
نیم از غمزه‌ات ایمن زمانی — چو چشمت فتنهٔ آخر زمانست

کمال از شوق لعل شکرینت
بغایت طوطی شیرین زبانست

بی تو از دردم آرمیدن نیست — وز توام طاقت بریدن نیست
گر بشمشیر میکشی ما را — زهرهٔ آه بر کشیدن نیست
آه ما در تو کی رسد کانجا — باد را ممکن رسیدن نیست
یار در پیش چشم تست ای اشک — حاجت هر طرف دویدن نیست

۱ــ که ازشوق گل خوش‌الحانست (م‌ـن) ، (حن)

خواستم بوس از ان دهن نشیند رسم خردان سخن شنیدن نیست
گفتمش از دهانت ای بت چین کام من غیر لب گزیدن نیست
چین در ابرو فکند و گفت **کمال**
نقش چین جز برای دیدن نیست

بی تو مرا چشم جهان بین ترست چهره بخون مژه رنگین ترست
در غم[1] هجر تو لب و چشم من یکدو دم آن خشك ودمی این ترست
هیچ شبی بر سر بستر مرا دیده نخسبید که بالین ترست
لشکری عشق تر از آب چشم اسب تر و جامه تر و زین ترست
طفلی و آید ز تو شوخی ملیح زانکه زشیرین لب شیرین ترست
هر که خجل شد بعرق تر شود پیش رخت زان گل رنگین ترست
در صفت خال و خط او **کمال**
دم بدم انفاس تو مشگین ترست

بی خدمت تو کس بجهان عزتی نیافت شاهی که چاکر تو نشد[2] عزتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود دردمند عشق بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تا غم نخورد و درد ، نیفزود قدرمرد تالعل خون نکرد جگر، قیمتی نیافت
دل زان لب و دهان نتوانست برد جان بودش مجال تنگ مگر فرصتی نیافت
بی خندهٔ تو کان نمك خان زحمتست[3] جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت
پشمینه پوش خرقه سالوس ما بسوخت از جامه خانهٔ کرمت خلعتی نیافت
چندانکه باز جست دراعمال خود **کمال**
مقبولتر ز ترك ریا طاعتی نیافت

بی مه روی توآهم ز ثریا بگذشت دیده دریاشد وهرقطره زدریا بگذشت

۱ـ در تب (م ـ ن) ۲ـ بندهٔ تو نشد (م ـ ن) ۳ـ خوان رحمتست (م ـ ن) ، (حن)

گرچه درمجمع دلدرد بود صدرنشین — ناله چون برتر ازو بود ببالا بگذشت

گرصبا آمد و بوی توزما داشت دریغ — شا کریم ازتو بهرحال که‌ازما بگذشت

چمن جان مرا غنچهٔ شادی بشکفت — تا خیال دهنت در دل شیدا بگذشت

بسکه فرمودم‌از آن لب‌دل خودرا پرهیز — صوفی ما نتوانست ز حلوا بگذشت

ایکه گفتی ببرم قصهٔ تو پیش طبیب — مبر این رنج که‌کارم زمداوا بگذشت

دل بر آن خاك درازجان رمقی‌داشت **کمال**

جعل الجنته مثواه هم آنجا بگذشت

تا خیالت را دلم منزلگه است — از مه نو منزل من پر مه است

گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست — کافتتاح ملح از بسم الله است

یك شبی با ما نشین کز روز عمر — یك شبی‌مانده است وآنهم کوته است

محنت هجر تو ساعت ساعت است — دولت وصل تو ناگه ناگه است

تا چه گوئی حاضریم و مستمع — چاکرانرا گوش بر حکم شه است

من بدزدی گیرم آن چاه ذقن — کانکه عقل کل بُردست آن چه است

ریختی بر هر زمین خون **کمال**

تا نگویند این چه خون بی رهست

ترا با من سر یاری نماندست — سر مهر و وفاداری نماندست

مرا امروز با تو خاطری نیز — که بیموجب بیازاری نماندست

ندانم با که همرنگی گزیدی — که با تو[1] بوئی از یاری نماندست

بروزآی ای شب هجران که دیگر — چو شمعم تاب بیداری نماندست

بما از اندکی اندك وفائی — گرت ماندست پنداری نماندست

برس فریاد درد من خدا را — چو بیشم طاقت زاری نماندست

۱– در تو (م – ن) ، (حن)

کمال از عمر بی او رفته، چیزی
کزان چیزی بدست آری نماندست

ترا بیکدوخط مصطلح فضولی چیست
اصول علم لدنّی به بی اصولی چیست

کلام‌خواندی‌وحکمت کزوشوی[1] مقبول
از آن دوحاصل توغیر ناقبولی چیست

زحرص قدرومحل نسخ گشته‌ای[2] وهنوز
تناسخی چه‌بود گوئی‌و،حلولی چیست

دل ازشنیدن قرآن بگیردت همه‌وقت
چو باطلان ز کلام‌حقت ملولی چیست

براه خیر بیك قطره افتدت صد مکث
بشرّت این همه بی‌صبری‌وعجولی چیست

مقربان خدایند و وارثان رسول
توازخدای‌چنین دوری‌ورسولی[3] چیست

چوناقصان‌همه شهرت طلب‌شدست کمال
بهین مقام ز گمنامی و خمولی چیست

ترا در کوی جانان[4] خانهٔ هست
بهر کوئی چو من دیوانهٔ هست

بزن چوبش که دزدست آن سر زلف
بدست ار نیست چوبت شانهٔ هست

منور شد برویت[5] دیده ، دل نیز
کزان مه نور در هر خانهٔ هست

نشان آنکه رویت خرمنم سوخت
برآن آتش ز خالت دانهٔ هست

سماع ما بزاهد در نگیرد
درین صحبت مگر بیگانهٔ هست

مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ
که زیر خرقه‌ام[6] پیمانهٔ هست

کمال ار نیست هیچت لایق دوست
غزلهای تر رندانهٔ هست

ترا دورخ بدوخط فن دلبری آموخت
توازدوچشم‌ودوچشم‌ازتوساحری آموخت

۱ــ منطق کزان شوی (م ــ ن) ، (حن) ۲ــ مسخ گشتهٔ (م ــ ن) ، (حن) ۳ــ چنین دور از رسولی (م ــ ن) ، (حن) ٤ــ مرادر کوی دلها (م ــ ن) ، (حن) ٥ــ بنورت (م ــ ن) ٦ــ که‌زیر خرقه‌شان (م ــ ن)

تو طفل مکتب حسنی، معلم تو دو چشم «معلمت همه شوخی ودلبری آموخت»[1]
فریب و مکر بغمزه چه میدهی تعلیم بگوشه گیر چه حاجت مزوّری آموخت
کجا درست کنند اهل زهد تختهٔ عشق که مشکلست بمیمون درو گری آموخت
بدور حسن تو، آن عارفست وحرف شناس که لوح زهد سترد و قلندری آموخت
کسی که قیمت خاك درت بعاشق گفت بها شناسی جوهر بجوهری آموخت
کمال برد بنطق از شکر سبق، گوئی
لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

چشمم بخیال تو پر از نور تجلیست چشمی که چنین است بدیدار تو اولیست
صورتگر از آن صورت ومعنی چو خبرداشت[2] انگیختن صورت چینش بچه معنیست
بر طرف چمن سرو بصد شرم برآید از سایهٔ قد تو که همسایهٔ طوبیست
زان طاق دو ابرو که بخوبی همه طاقند کسریست در آن طاق که منسوب بکسریست
خونی که بجو میرود از دیده مجنون سیلیست که راه گذرش بر در لیلیست
زان زلف برو، دم، شده رنجور چو ایوب ازلب شکری ده که شفا خانهٔ عیسیست
هرخوب که درچشم **کمال** آید و محبوب
گوید به از آنی تووفکری به از ین نیست

چشم مسلمان تو کافر مست است هندوی زلف تو آفتاب پرست است
دل که زدستم برفت و با تو در افتاد زود درافتد زپا[3] چو رفته زدست است
زلف تو در چشم ما بسی فتدش صید زانکه بدریا فکنده این همه شست است
باد بگلزار از آنکه بوی تو آورد شاخ گل تازه را همیشه شکست است
پیش تو کردند وصف ناز قد سرو مرغ بیانگ بلند گفت که پست است
زلف تو گفتا بمرحمت دهمت دست زلف تو با ما همیشه از سردست است

۱ـ سعدی فرماید : معلمت همه شوخی ودلبری آموخت جفا و ناز وعتاب وستمگری آموخت
۲ـ خبریافت (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بیفتد زپا (م ـ ن) ، (حن)

غمزه‌اش اینك[1] **کمال** حاضر دل باش
شیشه نگهدار از آن حریف که مست است

چشم مست تو هر کرا کشتست
اول از رشك آن مرا کشتست

خستهٔ غمزه را لب تو دواست
خستگان ترا دوا کشتست

بشکر گفته اند دشمن کش
دوستانرا لبت چرا کشتست

غم تو لشکر سلیمانست
که چو مورم بزیر پا کشتست

آفتاب از تو نور میدزدد
صبح از آنرو چراغها کشتست

گفتهٔ خونبهای کشته منم
همه را عشق خونبها کشتست

وعدهٔ کشتنی بده **بکمال**
جان من وعده‌ای کرا کشتست

حسن بس یارمرا مهر ووفا گر نیست نیست
شیوهٔ عاشق کشان غیر از جفا[2] گر نیست نیست

درسر او اینکه ریزد خون ما گر هست هست
کشته را زان لب امید خونبها گر نیست نیست

عشرت وعیش بتان باعاشقان جور و جفاست
عیش وعشرت باش گو او را مرا گر نیست نیست

هست شبها مجلس ما را مه رویش تمام
شمع دیگر در میان جمع ما گر نیست نیست

خاك پاش از گریه چون کحل الجواهر ساختم
دیدهٔ گوهر فشانرا توتیا گر نیست نیست

روز و شب دریوزه گر بس کرد کوی او **کمال**[3]
بر در سلطان ما دیگر گدا گر نیست نیست

خاك درت بچشم من از صد چمن به است
باغ خوشست عارضت، اما ذقن به است

کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت
مرغ غریب را بگلستان وطن به است

---

۱ ـ آنگه (م ـ ن) . آمد (حن) ۲ ـ عاشقانرا طاقت جور و جفا (حن)

۳ ـ از کویش کمال (حن)

تنها نه روی تست به از گلرخان چین — موی تو[1] هم زنکهت مشک ختن به است
گفتی بدست بوس تو بوسی زیان کنیم — در دست کس چه سود شکر در دهن به است
چون چشم سوزن است دهان تو در خیال — ما را همیشه چشم بدان دوختن به است
ایدل حدیث دوست به است از دُر عدن — این نکته گوش کن که ز دُرّ عدن به است

گویند گفتهٔ تو بود به ز تو **کمال**
من بلبلم بلی سخن من زمن به است

خطت چو خضر بآب حیات نزدیکست — بان لبان چو شکر نبات نزدیکست[2]
ز خاکپای تو سرسبزیست دلها را[3] — باین سخن سر زلف دوتات نزدیکست
نشان کوثر و طوبی که میدهند از دور — بچشم ما و قد دلبربات نزدیکست
حکایت دل پرخون ما بپرس از جام — که پیش لعل لب جانفزات نزدیکست
اگرچه گریه کنان دور از آن لبیم و کنار — بچشم تشنه خیال فرات نزدیکست
برخ چگونه نرانم پیاده های سرشک — چنین که شاه دل از غم بمات نزدیکست

کمال جان بلب آورد بر امید وفات
دلش بجوی که وقت وفات نزدیکست

خطت سبز و لبت مشک و گلابست — دهانت ذره ، رویت آفتابست
تو گنج حسنی و بس خانهٔ دل — که از شوق چنین گنجی خرابست
دل من بی مه روی تو سوزان — چو کتان از وجود ماهتابست[4]
شبی کان آستان بالین من نیست — چه جای بستر و چه جای خوابست
برو ناصح مترسان از عذابم — که دیدار تو خود ما را عذابست
بحمداله ندارم دامنی تر — اگر بر دامنم[5] داغ شرابست

کمال آن خاك دراز گریه تر ساز
که در باران امید فتح بابست

۱ـ بوی تو (م ـ ن)   ۲ـ بآن لب چو شکر این نبات... (م ـ ن) ، (حن)   ۳ـ سرها را (م ـ ن)،(حن)
۴ـ آفتابست (م ـ ن)   ۵ـ اگر بر خرقه ام (م ـ ن) ولی بر خرقه ام (حن)

خیال روی او در دیده نورست — مخوانش دل که از دلبر صبورست
بان رو میکند دعوی خویشی — مه تابان و لیکن خویش دورست
میان نیستی دیدیم و هستی — میان یار ما خیر الاموربست
مرا با آن بهشتی رو در آتش — سلاسل خوشتر از گیسوی حورست

کمال این یك غزل گو باش کوتاه
ز کوتاهی چه نقصان زبورست
(م ـ ن)

داغ عشقت بررخ دلها امید دولتست[1] — هر که محروم ست از این دولت سزای محنتست
گر بلا افزون فرستی برمن از نعمت، هنوز[2] — شکر میگوییم که در شکرت مزید نعمت است[3]
از بزرگی گر سگ خود خوانیم که گه رواست — هر که شد خاك درت او را به از[4] صد عزتست
گر به بینی عاشقی در گریه ای زاهد چواشك — از نظر مگریز کان باران ابر رحمتست
زحمت آن درمده ای سر که خاك دوست را[5] — این گرانی بس که جان در آستان خدمتست
باتو در دوزخ مرا نار و عذاب وسلسله — خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنتست

نیست جز وصلی ازو دریوزهٔ جان کمال
آفرین بر جان درویشی که صاحب همتست

درآمد از در ارباب خرقه ناگه دوست — برآمد از دل درویش خستهٔالله دوست
چو آفتاب نشست و چراغها افروخت — درون خلوت دلها ز روی چون مه دوست
برهگذار دل و دیده سیلهاست زخون — چگونه بگذرد ای دوستان بر این ره دوست
گرت ز ذوق درونی نهفته حالتهاست — گمان مبر که ز حال تو نیست آگه دوست
بگو نشین بدلت دردو ناله چون برخاست — که درد میکند آنجا مقام و آنگه دوست
مریض عشق بعمر دوباره شد مخصوص — بپرسشی چو قدم رنجه کرد ناگه دوست

۱ـ نشان دوستست (م ـ ن)   ۲ـ گر بلا افزون فرستی من بدین نعمت هنوز... (م ـ ن)
۳ـ اشاره شده بآیهٔ : (لئن شکرتم لازیدنکم) آیهٔ ۷ سورهٔ ابراهیم   ۴ـ هر که شد خاك در تو
از در (م ـ ن)   ۵ـ که از ما دوست را (م ـ ن)

کنند پرسش من دوستان که کیست **کمال**

درون سان تو بالله حبیب و تالله دوست

درد تو زمان زمان فزونست — وین سوز درون ز حد برونست

عقل از هوس تو بیقرارست — دل در طلب تو بی سکونست

با عشق تو هوشمندی ما — آثار و علامت جنونست

در دست تو دل که خوانیش قلب — خاکیست سیه اگر نه خونست

قاف قد و نون ابروانت — بر تر ز تبار کست و نونست

تا جان ز تو یافت بر سخن دست — در دست سخن زبان زبونست

تا از تو **کمال** حکمت آموخت

در حکمت عشق ذو فنونست

(م ـ ن)

درد تو به از دواست ایدوست — اندوه تو جانفزاست ایدوست

در یوزه که گرد عاشق از تو[1] — جز درد و بلا نخواست ایدوست

با آنکه[2] ز مفلسی ندارم — چیزی که ترا سزاست ایدوست

پیش تو نهم دو چشم روشن — گویم نظر صفاست ایدوست

دل هر چه بوصف قامتت گفت — آورد خدای راست ایدوست

گفتی کشمت ولی روا نیست — گر دوست کشد رواست ایدوست

کردم بقد تو این غزل راست[3]

بنویس **کمال** راست ایدوست

درد کز دل خاست درمانیش نیست — خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست

از لبت دورم چو مهجورم ز تو — جان ندارد هر که جانانیش نیست

بی‌رخت شد چون دهانت عیش من — تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

۱ـ دریوزه گردرتو از تو (م ـ ن)   ۲ـ افغان که (م ـ ن)   ۳ـ این غزل را (م ـ ن)

نیست مسکینی که بربویت چو عود — دود پیدا سوز پنهانیش نیست
پیش رندان پارسا طفل رهست — لاجرم جز چشم گریانیش نیست
پیر ما بوئی از ان لب بر نکند — چون کند بیچاره دندانیش نیست

نیست بی او لذتی در خوان **کمال**
بی نمك خوانی که مهمانیش نیست
(م ـ ن)

دردمن گوئید بایاران که درمان یافت نیست — یاردرمانست درمان چیست چون آن یافت نیست
دل سکندر وارخواهد تشنه لب جان برفشاند — ازدهانش چون نشان آب حیوان یافت نیست
برجراحتهای پیکان خستهٔ آن غمزه را — نوشدارو[1] جز در آن لبهای خندان یافت نیست
کس نمیداند[2] که رحمی بر غریبان آورد — گوئیا در شهر خوبان یك مسلمان یافت نیست
درچمنها گر نمی یابند چون رویت گلی — عندلیبی نیز چون من در گلستان یافت نیست
پیش بالایت حدیثی راست گوئیم وروان — اینچنین سرو روان درهیچ بستان یافت نیست

گفتهٔ بی خاکپایم چند مینالی[3] **کمال**
چون ننالم[4] چون علاج چشم گریان یافت نیست

در سرزلف تو تنها نه دل شیدا رفت — جان وسر نیز بهم در سر این سودا رفت
رفت دل یك تنه چون باد در آن حلقهٔ زلف — شب تاریك زهی دل که چنین تنها رفت
از سر زلف تو دوشینه حکایات دراز — همه گفتند ولی باد صبا خوشها رفت
بردرت گرچه زدم خاك بچشمان رقیب — حیف از آن سرمه که در دیدهٔ نابینا رفت
دانهٔ خال ببالای لبت دانی چیست — زین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت
روی ننموده بیك زاهد و میخواره هنوز — از تو درصومعه و میکده صد غوغا رفت

درسماعی که غزلهای تو خوانند **کمال**
صوفیانرا همه از سر هوس حلوا رفت

۱ـ مرهم جان (م ـ ن) ۲ـ کس نمیبابم (م ـ ن) ۳ـ چند میگریی (م ـ ن) ٤ـ چون نگریم (م ـ ن)

درسر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت / نکتهٔ زان‌لب‌شنید وجانب‌میخانه رفت

سر گذشتی گفتم،ازدل آتش‌جان شعله‌زد / گرم‌شدهنگامه،خواهم‌برسرافسانه رفت

آگه ازسوزدل عاشق نباشدهیچکس[1] / شمع‌داندآنچه شبها برسرپروانه رفت

برخوردیکروزعاشق،دانم‌از کشت‌مراد / اینچنین کزاشك‌اودرخاك‌چندین‌دانه رفت

در دل ریشم خیال آندو زلف پیچ پیچ / راست مار گنج‌راماند که‌درویرانه رفت

جای تاریکست و زلفت بی‌شعاع آینه / کس نمی‌یاردبران‌راه‌چوموجزشانه رفت

بردست آویزجان‌وسرچورفت آنجا **کمال**

عاشق درویش هرجا رفت درویشانه رفت

درسینه مراغیرتوهمخانه کسی نیست / ورهست برون ازدل دیوانه کسی‌نیست

دل‌ارچه شکست‌است زاغیار که‌امروز / جز یار درین منزل ویرانه کسی‌نیست

در دیده توئی مردمك‌آنروز که پوشی / درخانه چواز مردم بیگانه کسی‌نیست

این‌جرم که‌عاشق بتوخرسندزسوزیست / برشمع‌چه گیریم که‌پروانه کسی‌نیست

زلفت بدردل‌چه‌نشست‌است چودل‌رفت / این‌حلقه‌زدن‌چیست چودرخانه کسی‌نیست

تا چشم توبر گوشه‌نشینان نظری کرد / در صومعه بی نعرهٔ مستانه کسی‌نیست

می نوش **کمال** ازلب ساقی که درین دور

مستی چوتو بی‌ساغر وپیمانه کسی‌نیست

(م ـ ن)

در کوی‌توخون‌مژه‌خیلی‌است که‌سیلی‌است / هرقطره‌ازوقابل‌سیلی‌است که‌خیلی‌است

سهلست بچشم من اگردرج ثریاست / پیش‌در گوش‌تو که‌تابان‌چوسهیلی‌است

برطاق فلك‌مه قدخود کردخم و گفت / ما را بنوی باخم ابروی تو میلی‌است

مقصود دوعالم چه کنی بردل ما عرض / مقصود توئی‌هرچه ورای توطفیلی‌است

۱ـ آگه از سوزدل‌ما دلفروزانند وبس (م ـ ن)

جز زلف ورخت دل نکشد لیل ونهارم — فرخ‌تر ازنیم نه نهاری و نه لیلی‌است

من‌دانم ودل قدرشب وصل که مجنون — دانست شب قدرشبی راکه بلیلی‌است

در دیدهٔ گریان **کمال** ابرو و زلفت

بربسته بزنجیر پلی بر سر سیلی است

در صف دلها غم تو صدر نشین است — مرتبهٔ ناله از تو برتر ازین است

بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین — داعیه اینست هر کرادل و دین است

کس نشود سیر گفتهٔ ز وصالم — خاصیت عمر ناگزیر چنین است

هست سر فتنه در زمین سر زلفت — فتنه چه باشد بلای روی زمین است

عکس جمالت زچین زلف توان دید — مطلع‌خورشید چون‌زجانب‌چین است

مرگ رقیب آمد و هنوز جوانست — بخت‌جوان داردآنکه‌باتوقرین است

گرچه ز غم پیر شد **کمال** درین در — پیر نباشد که در بهشت برین است

شعر منت گر بخاطرست که خوانی

چیست تامل بخوان که بهرهمین است

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست

کفش خضر و عصای موسی — شایستهٔ دست و پای شل نیست

گر فکر کنی درین چه باشد — زین فکر دماغ را خلل نیست

از آب **خجند** بگذر و کوه — در سیر تو این بجز مثل نیست

در کوه چه میکنی بمن باش — کامروز معاد در جبل نیست

این دُر نه در آن حقیر دریاست — این لعل بکوه میوغل نیست

اینها نه مقالت **کمالست**

اسرار خداست این غزل نیست

درگلستانها تماشائی به‌ازروی تو نسیت — دربهشت‌عدن‌جائی‌خوشتراز کوی‌تو نیست

بامدادان از پشیمانی بماند در خمار — هر که امروزش چو نرگس مستی از بوی تو نیست

همچو اشك زاهدان خواهند زد بر روی او — طاعت هر کس که محرابش ز ابروی تو نیست

ما بصد جان بوی آن زلف از صبا چون میخریم — چون بدست ما بهای یکسر موی تو نیست

دل گرفتارست در دام بلا مشکلترانك — حل این مشکل بجز در عقد گیسوی تو نیست

گفتهٔ خاك ره مائی وز ان کمتر **کمال**

اینچنین تعظیم مرحد[1] دعاگوی تو نیست

دل از آن غمزه قوی شاکر و بس خشنودست — گر بخون ریختن بنده کرم فرمودست

کشتهٔ عشق رخ اوست گل رنگین نیز — دامنش بی سببی نیست که خون آلودست

گفتی از خاك در خویش فرستم گردی — همچنان چشم رجا بر کرم موعودست[2]

بخشی از خوان ملاحت بجگر سوختگان[3] — بده امروز که حلوای لبت بی‌دودست

بجفا دور شدن از تو نباشد محمود — هر کجا پای ایازست سر محمودست

سفر عشق تو بیواسطهٔ راهبری — نتوان رفت که ان[4] ره ره نامحدودست

گر بسودای بتان عمر زیان کرد **کمال**

اینکه سر در قدمت کرد سراسر سودست

دل به از وصل رخت در جان تمنائی نیافت — دیده از دیدار تو خوشتر تماشائی نیافت

عقل در دور رخت چندانکه هر سو کرد گشت — چون سر زلفت سری خالی ز سودائی نیافت

چون زمان وصل رویت بود نازك فرصتی — هیچ عاشق فرصت بوسیدن پائی نیافت

همچو نرگس مست عشق از صد قدح سرخوش نشد — تا سر خود زیر پای سرو بالائی نیافت

باخیالش آشنا شده یدهٔ گریان و گفت — اینچنین گوهر کسی در هیچ دریائی نیافت

دل چه داند ز ان میان چون از دهانش پی نبرد — کی کند فهم دقایق چون معمائی نیافت

۱ـ اینچنین تعظیمها حد (م ـ ن)، (حن) ۲ـ بر کرم معبودست (م ـ ن) ۳ـ بجگر سوختهٔ (م ـ ن)

۴ـ حد ما نیست که این (م ـ ن)

یافت جائی خوشتر از جنت در او را **کمال**

لیك از بسیاری سر، خویش را جائی نیافت

(م ـ ن)

دل بیاد زلف وی بر خویش پیچیدن گرفت
شمع دیدش در میان جمع و لرزیدن گرفت

شب خیال روی او ناگاه در چشمم گذشت
اشکم از شادی روان بر روی غلطیدن گرفت

دی یکی در مجلس ماقصهٔ آن ماه گفت
آفتاب از در در آمد قصه بشنیدن گرفت

سالها بوسیدن پایش مرا دد دیده بود
آن نشد بوسیده اما دیده پوسیدن گرفت

آب حیوان نیست روزی همچو اسکندر **کمال**

خضر خطش چشمه را باسبزه پوشیدن گرفت

(م ـ ن)

دل در طلبت حیات جان یافت
جان از تو بقای جاودان یافت

گم کردهٔ نام و ننگ هستی
تا جست ز تو نشان[1]، نشان یافت

در کنه تو خاطر یقین جوی
خود را عجمی تر از گمان یافت

عقل اینقدر از حریم وصلت
دریافت که در نمیتوان یافت

دریافت ترا هر آنکه خود را
سر بر در و رخ بر آستان یافت

طالب بدو دیده نقش او بست
مطلوب چو عین شد عیان یافت

در خاك طلب **کمال** خوش باش

در جستن صد هزار کان یافت[2]

دل زان تست و دیده بدینم نزاع نیست
اینست کان دو پیش تو چندان متاع نیست

کی یابم از دهان تو زان لب نشان که هیچ
بر سرّ غیب جان مرا اطلاع نیست

بی بوی صحبت تو مریض فراق را
گر نکهت گلست از وجز صداع نیست

۱ـ ناجسته ز تو نشان (م ـ ن)

۲ـ درخاك طلب کمال عمری　　گوهر طلبید شکر کان یافت (م ـ ن)

عاشق چو عندلیب ببوی گلست مست — جوش وخروش اوزشراب سماع نیست
نیکو فتاده‌اند بهم آن رخ و جبین — خورشیدوماه رابه‌ازین اجتماع نیست
چشم توهر که دید زجان بایدش برید — چون گوشهٔ گریز به از انقطاع نیست

ملك وصال بایدت از جان گذر[1] کمال
خلعت بلشگری نرسد تا شجاع نیست

دل ززلف وخال خوبان تیره وآشفته‌است — خانه‌راچون دوست بانولاجرم نارُفته‌است
پرده ازعارض فکندی رازما شدآشکار — آب روشن هرگزاز کس رازدل ننهفته‌است
جزببویت کی گشایددل درآن بندوزلف — بی‌نسیمی در گلستانها گلی نشکفته‌است
در فراق روی لیلی بر سر بالین ناز — کس کجادیدست مجنونرا، که‌لیلی[2] خفته‌است
نیست درعاشق بدی جزعشق ومیداندرقیب — گر بدما گفت پیش یارنیکو گفته‌است
پیش حسن پایدارت کان برونست ازشمار — دورحسن گل‌دوهفته‌دور گل یکهفته‌است

وصف لعل یار کردم دُرجگرسوراخ شد
زیرلب گفتاکمال ازعشق ما، درسفته‌است

دل زدستم بطلبکاری یاری رفتست — دیرخواهد بمن آمد چو بکاری رفتست
هرقراری که بدل‌دادم ازوخواهد رفت — که‌بدلدارم ازاین گونه‌قراری رفتست
رفت در کوی توصد جان گرفتار بباد — تا بباد از گره زلف تو تاری رفتست
با خیال دهن تنگ و خط مشگینت — کی‌شوددیده چودردیده غباری رفتست
هر کجازلف کشان رفت براهی گفتند — گنج‌رفتست براین‌راه که‌ماری رفتست
همه‌را کشت بزاری وپس ازخاك شدن — نشنیدیم که کس را بمزاری رفتست

اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال
بر درش هر سحری نالهٔ زاری رفتست
(م ـ ن)

١ـ از سر گذر (م ـ ن) ، (حن) ٢ـ لیلی بمعنی شبی .

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت | خاصیت خاك سر کوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غمهای تو هر روز | بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
زین پیش نمیساخت مرا هیچ هوائی | اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
چون شربت تلخی که برنجور رسانند | هنگام ستم ، تندی خوی تو مرا ساخت
بدمستی خوبان چو قدیمست ضرورت[1] | آن چشم[2] خوش عربده جوی تو مرا ساخت
هریك سر موی توچو از نازمرا سوخت | بایست بهریك سرموی تو مرا ساخت

بگذشت **کمال** ازسر و جان در طلب تو
صد شکر که باری تك و پوی تو مرا ساخت

دل سختت بسندان سخت یارست | دهانت رامیان بس راز دارست[3]
بآن خاك قدم جان همنشین است | دلم با عشق رویت آشکارست
ز بار جور و بار غم نترسم | من و آن آستان هر چند یارست
چو بر گل میخرامی پا نگهدار | که گلرا بیشتر زحمت زخارست
بطاق ابروان در رشته کاریست | سر زلفت ، ولی رخ ساده کارست
که بست آن نقش و عارض آفرین باد | که آب دست در وی آشکارست

کمال از گفتهٔ خود هر چه داری
تخلصهای تو بس نامدار است

دل صفت خال تو با زلف گفت[4] | دانهٔ دُر در شب تاریك سفت
سرو قدت راست چمن سر درست[5] | کس سخن راست نیارد نهفت
تا نرود گرد بهر دیده حیف | دیده درت آب زد ، انگه برفت
نالهٔ من خواب شبت برد و آه | چون نکنم ناله که چشمم نخفت

۱ـ ضروریست (م ـ ن) ۲ـ تا چشم (م ـ ن) ۳ـ بدان چاه ذقن دل یارغارست (م ـ ن)
۴ـ دل صفت لطف تو در زلف گفت (م ـ ن) ۵ـ سروقدت راست چمن چشم راست (م ـ ن)

ای دل اگر سروریت آرزوست — چون سر زلفش بقدمها بیفت
بیدق خال تو نراند هنوز — طره کج باز دو رخ برد مفت

هر که شنید از سخنان **کمال**
سلّمه الله و ابقاه گفت

دل قبلهٔ خود خاك سر کوی تو دانست — جان طاعت احسن هوس روی تودانست
محراب دوشد زاهد سجاده نشین را — زانروز که محراب دوابروی تودانست
عاشق ز دل و دین نظر عقل بپوشید — تا کافری غمزهٔ جادوی تودانست
این نکته که کس راز تو نه رنگ و نه بویست — از رنگ تودریافت دل از بوی تودانست
وجه نظر دور و تسلسل به بدیهی — عقل از نظر روی تو و موی تودانست
عقل از سپه عشق عنان باز به پیچید — تا سلسله جنبانی گیسوی تودانست

بیش است **کمال** از همه زان روز که خود را
در مرتبه کمتر زسگ کوی تو دانست
(م ـ ن)

دل ما بردی ورفتی نه چنین میبایست — نیك رفتی قدری بهتر ازین میبایست
بهر سوز دل احباب[1] بجز داغ فراق — بود حاصل همه اسباب همین میبایست
پارسا زلف تو نگرفت که ترسید زدین — آن بچنگال من بیدل ودین میبایست
در خور روی نکوی تو زصاحبنظران — پاك بازی بهمه روی زمین میبایست
تا شکست ازطرف مشك بوجه افتادی — حلقهٔ از سر زلف تو بچین میبایست
تا چوچشم سیهت مست بغلطیدی حور — بوی گیسوی تو درخلدبرین میبایست

ازسخنهای تواین گفته گزین کرد **کمال**
دوست را ازتوسخنهای گزین[2] میبایست

۱ـ دل عشاق (حن) ۲ـ دوست‌را چون زغزلهای گزین میبایست (م ـ ن)

دل ملك توشد نوبت لطفست و عنایت — شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت

توآیتی از رحمت و بر روی توآنزلف — همچون پر طاوس نشان بر سرآیت[1]

با پسته مگوکین دهن[2] من بتو ماند — ترسم بدهان تو در آید بحکایت

جورسگ کوی تو نگویم برقیبان — کزدوست بدشمن نتوان برد شکایت

گفتی بکَنم هر که مرا خواست زبنیاد — بنیاد زمن نه اگر اینست جنایت

کردم بحلت خون خودای یاربشرطی — کاندم که کشی عفو نیاری بحمایت

بر آه **کمال** ار دل توسوخت عجب نیست
در سنگ کند نالهٔ فرهـاد سرایت

دلم بدانکه تومیخوانیش غلام خوشست — که نام بندگی تو برای نام خوشست

همیشه خواهم وپیوسته داغ بند گیت — که پادشاهی ودولت علی الدوام خوشست

دگرززلف توخواهم زجورغمزه گریخت — که دور فتنه توجّه بسوی شام خوشست

خوش آمدست نشستن بزلف چشم ترا — همیشه مردم صیاد را بدام خوشست

بدورحسن و لبت بایدم از آن لب کام — چودراوان گل ولاله نقل وجام خوشست

خوشست ازتوسلامی مرا در آخر عمر — چو نامه رفت با تمام والسلام خوشست

کمال حال دل وزلف او خوش وبد گفت
که لفّ ونشر مشوش درین مقام خوشست

دل هر که بیمار او شد خوش است — زشادیست پر گر چه غمگین وش است

رود جان چون پیکان بدنبال تیر — چو یابد نشانی کزان ترکش است

بساط شهان زیر پای افکند — زخـاك درت هر کرا مفرش است

سزاوار آهم مـن از روت دور[3] — گـنه کار شایستهٔ آتش است

دو چشم و دو ابرو دو زلفت گواست — که نقش تو در نرد خوبی شش است

۱ـ توآیتی ازلطف وبروی توسرزلف — همچون پرطاوس نشین برسرآیت . (م ـ ن)

۲ـ مگواینکه لب (م ـ ن) ۳ـ سزاوارآهم من ازتوزدور (م ـ ن) سزاوارآهم چودورم زتو(ح ن)

بود دانه کش هر کجا هست مور / از آن، مور[1] خط لبش دلکش است

بدان لب میازار موری **کمال**

«که جان دارد و جان شیرین خوش است[2]»

دور از خداست خواجه مگر بی ارادتست / خدمت نصیب بندهٔ صاحب سعادتست

از عشق[3] دم مزن چو نگشتی شهید عشق / دعوی این مقام، درست از شهادتست

بشکن بت غرور که در دین عاشقان[4] / یك بت که بشکنند به از صد عبادتست

زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق / مسکین هنوز در حجب رسم و عادتست

ناز طبیب دور زحکمت بود کشید / ما را که از حبیب امید عیادتست

با جور مهر دل نشود منتهی **کمال** / آنجا که منتهای کمال ارادتست

گو جور بیش کن بمحبان خویش باز

چندانکه جور بیش محبت زیادتست

دوستان گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست / چون هلاك ما رضای اوست ما دانیم و دوست

گر نو از دور گداز دجان، بما کس را چکار / ور بجان دشمن شود ور دوست ما دانیم و دوست

دیدهٔ گریان ما در پای هر سرو و گلی / گر بجست و جوی او چون جوست ما دانیم و دوست

کس نداند از برای کیست رو بر خاك راه / آنکه دائم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست

چند پیچیدن درین کز غم تنت شد رشتهٔ / گر از ین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست

این سخنها تا کیت گفتن که بیرحمست و مست / گر دلش دل نیست سنگ ور روست ما دانیم و دوست

بانکوخواهان و بدگویان بگوی از ما **کمال**

دوست با ما بد و گر نیکوست ما دانیم و دوست

۱ـ ولی مور (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که او نیز جان دارد وجان خوش است (م‌ـن) ، (حن) فردوسی فرماید:

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد وجان شیرین خوش است

۳ـ ازصدق(م‌ـن) ۴ـ که در کیش اهل دل (م‌ـن)

دوستان یارمن ودلبر ودلدارمن اوست — من دگر دوست ندارم بجز آن مونس ودوست

فکر بسیار چه حاجت دورخش چون دیدم — گر ببازم سرو گر نیز نظر هر دو نکوست

خواندهٔ قصه طوبی که بر آمد ز بهشت — طوبی آن قامت دلجوی و بهشت آن سر کوست

همچو زلفش بسلاسل نتوان داشت نگاه — هر کرا سلسله جنبان دل آن سلسله موست

بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم — درسرا کنون می و بر دوش من این بار سبوست[1]

بسکه درپای کشان کرد سر مسکینان — زلف مشگینش ازین شرم سر افکنده فروست

زاهدم گفت که شو عاقل و هشیار **کمال**

هر که هشیارترست از همه دیوانه تر اوست

دوست در جان و نیست زو خبرت — تشنه مُردی[2] و آب در نظرت

نام دریا دلی بر آوردی — طرفه کاین آب نیست در جگرت[3]

بسکه پیش تو رفت ذکر فرات — صفت آب کرد تشنه ترت

برهد جانت از تعطش آب — گر بسر وقت اوفتد گذرت

بخدا و بهشت مژده دهان — بخدا ، میدهند درد سرت

آدم از خود بهشت ننگ بهشت — مرد باید بهمت پدرت

بدو عالم نظر مکن چو **کمال**

تا نمایند عالمی دگرت

دیده درعمری زرویت باخیالی قانع است — عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست

جان که رفت ازپیش ماخواهد بآن لب بازگشت — چون باصل خویش هرچیزی که بینی راجعست

نقطهٔ خال ولبت آیات حسنند وجمال[4] — یك یك این آیاترا آن روی زیبا جامعست

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب — بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

پیش مهرویان چوابر بی حیا صدپاره باد — هر رقیبی کز تماشا عاشقانرا مانعست

۱- امروز سبوست (حن)　۲- تشنه میری (م - ن)　۳- نیست ، این طرفه آب درجگرت (م - ن)　٤- حسنند و کمال (م - ن)

هر کجا دل میرود درجستجوی دلبری پیشرو اشکست آنجا ،آه وناله‌تابعست

زاب چشمت گشت طوفان دگرواقع **کمال**[1]

نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست پیداست مه که پنهان ازشرم آن جمالست

آن رخ کشیده‌دامی گردقمر که‌زلفست و آن لب نهاده‌داغی برجان ما که‌خالست

زینسان که‌چون میانت شدچشم‌ماخیالی اکنون امید وصلی مارا بآن خیالست

چون زلف و عارض تودور تسلسل آمد آن هردو گر به بیند اهل نظرمحالست

درد و غمت نشاید بر ما حرام کردن انعام پادشاهان درویش را حلالست

حد جواب سلطان نبود **کمال** ما را در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست

نقشی از آن جمالت در حسن مطلع شاه

خود مقطعش چگویم در غایت کمالست

(م ـ ن)

روز گاریست که‌هیچت نظری بامانیست وین شب فرقت‌مارا سحری پیدا نیست

با تو سوز دل عشاق مگر در نگرفت زانکه‌هیچت بجگرسوختگان‌پروا نیست

مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود ظاهر آنستکه در علم نظر دانا نیست

ایکه گفتی‌هوس‌عشق برون کن‌زدماغ بچه‌کار آیدم آن سر که‌دروسودا نیست

بی‌تو گر هست هنوز از اثرجان باقی این گناه‌ازقبل بخت بَدست‌ازما نیست

عقل دید آن قدو میگفت بآواز بلند الحق انصاف که بالاترازین بالا نیست

پرده بر گیر که بیند رخت امروز **کمال**

که چو کوته نظران منتظر فردا نیست

روزی که بمن ناز وعتابت بحسابست آن روز مرا روز حسابست‌و عذابست

۱ـ زاب چشمت گشت واقع موج طوفانی کمال (م ـ ن)

گفتی پس قرنی زجفایت بکشم دست — فریادمن ازدست توبازاین چه عتابست[1]

خواهند شدن صید تو از ماه بماهی — کزعارض وزلف توبسی شست درآبست

گرد لب و رخسار تو جان برسر آتش — ازذوق نمک رقص کنان همچو کبابست

من پندتوچون بشنوم ای شیخ که چون عود — گوشم بسوی مطرب و میلم بربابست

در مجلس و عظم بقدح بیش کشد دل — روزی که هوا سرد بود روز شرابست

از غمزه میندیش کمال وبکش آن زلف

گو مرغ ببر دام که صیاد بخوابست

روی تو قبلهٔ مناجاتست — دیدنت احسن العباداتست

آگه از راز آن دهان و میان — عالم السر والخفیاتست

مخلصانرا وصال تست خیال — مخلص باعث خیالاتاتست

بر بساط چمن بصد رخ گل — پیش نقش رخ تو رخ ماتست

تو روانی بقد بلب جانی — زندگی بی تو از محالاتست

گر بنازم کشی مکن تأخیر — که ز تاخیر بیم آفاتست

زنده تر شد بکشتن تو کمال

عاشقان را بسی کمالاتست

زاهدان کمترشناسندآنچه مارادرسرست — فکرزاهددیگروسودای عاشق دیگرست

زهدا دعوت مکن ما را بفردوس برین — کاستان همت صاحبدلان زان برترست

گربراندازخانقاهم پیرخلوت باك نیست — دیگرانرا طاعت ومارا عنایت رهبرست

می بروی گلرخان خوردن خوشست اماچه سود — این سعادت زاهدان شهرمارا کمترست

ما برندی دربساط قرب رفتیم و هنوز — همچنان پیرملامتگر بپای منبرست[1]

۱ـ باز این چه شتابست (م‌ـن) ۲ـ همچنان پیرملامتگوی ما برمنبرست (م‌ـن)

چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من خرقه کردم رهن مستان و سخن در دفترست

داشت آن سودا که سر در پایت اندازد **کمال**[1]

سر نهاد و همچنانش این تمنا در سراست

زعشقت بیکس و مسکینم ایدوست اگر بیدل نیم بیدینم ایدوست

مرا صد بار گفتی خواهمت کشت بکش یك ره[2] مکش چندینم ایدوست

تو دشمن دوستی من دوست دشمن تو آنی در وفا من اینم ایدوست

گزین‌تر از همه رای من اینست که بر تو دیگری نگزینم ایدوست

چو شمع گفتهٔ بنشین بر اتش زجان برخیزم و بنشینم ایدوست

بتبهای غمت پروانه سان سوخت مگس را بال بر بالینم ایدوست[3]

کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش

نمی پرسی[4] چنین می بینم ایدوست

ز کوی تو فردوس اعلی دریست نثار در تست هر جا سریست

تو رضوان نوشین لبی و شراب ز دست تو هر قطرهٔ کوثریست

تو از رحمتی ایت و بند زلف ز طاوس بر روی آیت پریست

مرو همچو بینائی از پیش چشم[5] درین گوشه بنشین که خوش منظریست

ز دودم بپرهیز کز سوز عشق بهر عضو من آتش دیگریست

کجا ملك حسن تو یابد شکست که هر سوز دلها ترا لشکریست

عجب آتش است آتش دل **کمال**

که دوزخ ازین شعله خاکستریست

زلف تو از خال تو[6] مشگین‌ترست اشك من از لعل تو رنگین ترست

از شکر انگور سمرقندیان سیب زنخدان تو نوشین ترست[7]

۱ـ داشت آن سودا که در پایت سراندازد کمال (م‍ـن) ۲ـ بکش باری (م‍ـن) ۳ـ مگس را بال و پر بالینم ایدوست (م ـ ن) ٤ـ نمی بینی (م‍ـن) ٥ـ مشو دور از چشم روشن چونور (م‍ـن) ٦ـ زلف تو ازغالیه (م‍ـن) ۷ـ شیرین‌ترست (م‍ـن)

داد ز دستت که چو ترکان مست / چشم جفا کیش تو بیدین ترست
نسبت خارا چه کنم با دلت / چون دل بیرحم تو سنگین ترست
گر بمساکین نظری میکنی / بر دل من کز همه مسکین ترست
گر بسر غمز دگان میروی / خاطر من از همه غمگین ترست
گرچه لبت خشك شد از غم **کمال**
چهره‌ات از دیدهٔ خونین ترست

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت / با این کمندروی‌زمین‌میتوان گرفت[1]
ترکان‌چسان به‌تیغ بگیرند ملك را / چشمت بغمزه‌ملك دل‌ما چنان گرفت
خوبان همه زشرم گرفتندروی‌خویش / پیش تو از نخست مه آسمان گرفت
ایدل مترس از آنکه نکردی شکار یار / اینك زغمزه تیر و زا برو کمان گرفت
سر پیش او نهادم ونگرفت او بهیچ / جان عزیز چون بنهادم روان گرفت
از لاغری گرفت بتك یك شبم رقیب / خندیدو یار گفت که‌سگ استخوان گرفت
در باب عاشقیست حدیث تر **کمال**
هرنقش کز رخ تو بران آستان گرفت

زلف معشوق سرکش افتادست / عاشقانرا بآن خوش افتادست
میکشم دامنش اگر چه بلاست / عاشق او را بلاکش افتادست
دل بعشق رخ دل افروزان / چون کبابی بر آتش افتادست
دیده را از نظاره سیری نیست / لوح خوبی منّقش افتادست
زلفت از باد و رشتهٔ جانم / از هوا در کشاکش افتادست
نقش زلف تو راست نتوان خواند / که سوادی مشوش افتادست

۱- در وزن وقافیه نظیر اینغزل حافظ است :
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت ...

آدمیت مجو ز یار **کمال**

کان جفا جو پریوش افتادست

ساقی لب تو یك کرم از من دریغ داشت
میها که داشت یکدو دم از من دریغ داشت

بنمود صد کرم بحریفان هزار حیف
بوسی دو نیز بر قدم از من دریغ داشت

دی گفتمش بگز لب خود یا بمن بده[1]
آن نقل هم ز خویش و هم از من دریغ داشت

من مورم و نگین جم آن لب، غریب نیست
گر خاتم و نگین جم از من دریغ داشت

پشت دلم چو طاق دو ابروش خم گرفت
زین غم که زلف خم بخم از من دریغ داشت

ای نامه بر بیار تو باری سلام خشك
گر یار رشحهٔ قلم از من دریغ داشت

بر در نخواست تا شنود نام کس **کمال**[2]

بانگ کبوتر حرم از من دریغ داشت

سر زلف تو دزد دلهای ماست
گر آویزی او را ز گردن رواست[3]

ببالای لب نقطهٔ خال تو
خطانیست آن نکته مشک خطاست

صفاهاست با آن دو رخ دیده را
غباری اگر هست از خاك پاست

بدور تو صوفی قبا پوش شد
که از جور تو پیرهنها قباست

بمن گفتهٔ صبر کن نیم دم
از آنروی چندین صبوری کراست

جدا میکند فرقتت جان ز تن
قرارم زدل نیز، این خود جداست

کجا شد دلت باز گفتی **کمال**

تو خود نیك دانی مرا دل کجاست

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پست است
عقد زلف تو بانگشت گرفتم شست است

عندلیبی که قدت دید، سر سرو گزید
ساخت در راست نوا، لیك مقامش پست است

گرد تو صف زده خوبان کمر بسته چونی
گوئی از هر طرفی گرد شکر نی رست است[4]

۱ـ یا به بنده ده (م‌ـن)، یا بده بمن (حن)   ۲ـ آه کس کمال (حن)

۳ـ ایهام قابل توجهی است: بدار آویختن زلف بجرم دزدی و یا آویزان کردن آن بگردن

۴ـ بست است (م‌ـن)، (حن)

زاستین ساعد سیمین بمحبان بنمای   تا بدانند که نازك بدنی زین دست است

زلف تا کی کشی از گوش و کشانی در خاك   مالش چشم دهی به که سیه دل مست است

گفتمش بوس تو باید زدهان تو مرا   گفت بیچاره ترا هیچ نمی بایست است

دست بردار و وصالش بدعا خواه **کمال**

زانکه دائم بدعا کار تو بالا دست است

سرو قدّت روان لبت جانست   جان من این ، روان من آنست

یادگارم ز تیر غمزه تو[1]   بر دل خسته داغ پیکانست

عشق من بر خطت که نیست هنوز   سوز پیدا و درد پنهانست

دیده در علم دیده دریائی است[2]   این معانی نه حد بارانست

گفتمش مرغ زیر کست دلم   گفت صیاد نیز پر دانست

گفتم آن میم و هاست روی بتافت   بنگریدش که چون سخن دانست

ختم شد بر **کمال** لطف سخن

هر چه بعد از کمال نقصانست

سرو ما را قد و بالائی خوشست   دیدن آن گل تماشائی خوشست

تا رخش بینیم ، کو بالا نمای   زانکه مه دیدن ببالائی خوشست

از سر ما پای او شد کوفته   کوفتن صوفی چنین پائی خوشست

سوی لب چشمش اشارت میکند   کانچه بادامی است حلوائی خوشست

از سر سودائیان خالی مباد   سایهٔ زلفش که سودائی خوشست

کشتن ما گرچه او را آرزوست   آرزوی او تمنائی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا **کمال**

پای بر جائی چنین جائی خوشست

۱- تیر غمزهٔ یار (م-ن)   ۲- دیده در علم گرنه دریائی است (حن) ، گریه دریائی است (م-ن)

سروی ز باغ حسن بلطف تو بر نخاست / زان بر ترست قد تو کاید بوصف راست

جان بلب رسیدهٔ ما را به بوسهٔ / دریاب کز دهان تو در معرض فناست

تا از لبت وظیفهٔ دشنام کردهٔ / دائم دعای دولت تو بر زبان ماست

سر رشتهٔ قرار شد ار دست وهمچنان / انگشت پنج ما سخن لطف دلرباست

آنجا که صادقان زعقیدت نفس زنند / از ما سر ارادت و ازدوست خاکپاست

ما را ز روی خوب مکن ای فقیه منع / کاین شیوه در شریعت اهل نظر رواست

گر شیوهٔ **کمال** بپرسد کسی بگوی

کو صوفیست و رند ولی پارسا نماست

(م ـ ن)

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سری بود که[1] سزاوار تاج عزت نیست

بجد و جهد میسر کجا شود وصلت / که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست

ز قامت تو بطوبی همیکشد زاهد[2] / کسی که عشق ندارد[3] بلند همت نیست

کدام کشته عشق است ازتو رفته بخاك / که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست

بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه / دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست

ز اشك نا شده رنگین مناز با رخ زرد / زری که سرخ نباشد چنان بقیمت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش

که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سگ کویش بمن دربند یاریست / عزیزی را سر سودای خواریست

مرا هست از سگش هم چشم یاری / گدا را آرزوی شهریاریست

چو آید در حریم دل خیالش / بر آن در کار دیده بردباریست

لبش خواهم سپرد اکنون بدندان / که راه و رسم عاشق جانسپاریست

۱ـ سریست انکه (م ـ ن)   ۲ـ بطوبی کشد دل زاهد (م ـ ن)   ۳ـ عشق نداند (ح ن)

بپای سرو و گل از لطف سیرت | هنوز آب روان در شرمساریست
اگر صد پیرهن در گل بپوشند | بدور روی تو از حسن عاریست

کمال ار سر در آرد با تو آن زلف
مخور بازی که آن خودساز گاریست[۱]

سوال بوس که کردم مراجواب فرست | اگر شکر نفرستی مرا عتاب فرست[۲]
پیام ده بمن ازلب که سوخت تشنه دلم | کباب هست مرا وعدهٔ شراب فرست
بروز هجر زعارض مرا سلام رسان | به تشنگان قیامت ز روضه آب فرست
چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من | گناهکار چنین را چنان عذاب فرست
اگر زکوة گدایان حسن بفرستی | نخست برمه و آنگه بافتاب فرست
روایح خوش صد نافه تا بباد رود | نسیم زلف معطر بمشك ناب فرست

صداع شد سگ او را ز نالهٔ تو کمال
بدفع دردسر از دیده‌اش گلاب فرست

شوخ چشمی خان ومان ما بیغما بردورفت | دیدعقل ودل برماهردو یکجا بردورفت[۳]
برسرما خاك آن از غیب آمد ناگهی | همچوجان تنهاوهوش ازجمله تنها بردورفت
خواستم زلفش گرفتن از سردیوانگی | او ز ما دیوانه‌تر زنجیر در پا بردورفت
دردرون آمد خیال روی اوشدعقل وهوش | بود دزدی با چراغ انواع کالا بردورفت
مردم نظارکی را اشکم ازهر سو ربود | هرچه‌میدیدم بساحل موج دریا بردورفت
عاشقی روزی بصفّ واعظ ما پا نهاد | یك بیك انگشتهای‌پاش سرما بردورفت

تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال
جان علوی را زپستی سوی بالا بردورفت

شهید تیغ عشق ار بیگناهست | بجنت جای او در پیشگاهست

۱– که‌آن ازشانه‌کاریست (م–ن) ۲– زلب عتاب فرست (م–ن) ، (حن) ۳– دید عقلی ودلی هردو بیکجا برد و رفت (م – ن) ، (حن)

ز عشق امروز هر کو سرخ رونیست — بمحشر نامه‌اش فردا سیاهست
محب را روز محشر روز هجرست — که هر عضویش بردردی گواهست
شب ما کی شود روشن بصد ماه — شب عاشق سیاه از دود آهست
بروی زرد هر گردی ازین راه — که می بینی نشان مرد راهست
خیال خاك پای او گدا را — اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشه دارد فراغت
بوقت خویش او هم پادشاهست

صوفی که زچشم توبرد جان بسلامت — سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز گرآن لب نگزد زاهد خودکام — بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دیده خیال قد تو روز جدائی — چون سایهٔ طوبیست بگرمای قیامت
گرزلف کجت بیندامام ازخم‌محراب — جز سورهٔ والليل نخواند بامامت
دی دید قیام تو موذّن بنمازی — قدقامت او برد زیاد، آن قد و قامت
ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم — صاحب نظری هست زانواع کرامت

برخیز **کمال** از سر ناموس که رندان
کردند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت — فکر دقیق یابد سر رشتهٔ میانت
دی‌میشدی خرامان‌سروچمن‌همیگفت[1] — «خوش‌میروی بتنها تنهافدای جانت[2]»
دانی چرا رقیبت کرد از در تو دورم — نگذاشت تا نشیند گردی برآستانت
دل پیش غمزه تو جان گر سپر نسازد[3] — آن‌به که گوشه گیرد زا بروی‌چون کمانت
پیراهن صبوری کردیم پاره پاره — تا دیده‌ایم چون گل دردست این‌وآنت
لطف صبا شنیدم باد است با نسیمت — آب حیات دیدم هیچست با دهانت

۱ــ دی میشدی خرامان چون‌سروعقل میگفت (م ــ ن) ، (حن)   ۲ــاین‌مصرع که‌درصفحه ۳۵نیز آمده‌ازسعدی‌است که‌فرماید : خوش‌میروی‌بتنهاتنهافدای‌جانت   مدهوش‌میگذاری‌یاران‌مهربانت
۳ــ دل تیر غمزه‌ات را گرجان سپر نسازد (م ــ ن) ، (حن)

در پایهٔ سلاطین باشد **کمال** مسکین

گر بشمرند او را از خیل بندگانت

عارف پنهان ز پیدا خوشتر است
گنج را گنجینه مأوا خوشترست

عالم آزادگان[1] خوش عالمی است
ایدل آنجا روکه آنجا خوشترست

اندرین پستی دلت نگرفت هیچ
عزم بالا کن که بالا خوشترست

عاشقانرا دل بوحدت میکشد
مرغ آبی را بدریا خوشترست

خواجه انکار قیامت میکند
زانکه امروزش زفردا خوشترست

یك نظر فارغ شو از عالم **کمال**

نخل مؤمن را تماشا خوشترست

عاشق بیدرد را بر در او بار نیست
محرم این بارگاه‌جز دل افگار نیست

هست من خسته را پیش‌تومردن هوس
جز هوس زیستن در سر بیمار نیست

دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر
کار توداری دلاچون به‌ازاین‌کار نیست

عقل نیارد نهاد بر من بیدل اساس
بر سرآزادگان منت دستار نیست

قیمت من کرد یار گفت نیرزد بهیچ
بهترازاین بنده‌را هیچ خریدار نیست

منتظر روی حور مانده زروی تو دور
دیدهٔ خالی زنور درخور دیدار نیست

گرچه‌خوش‌آید بچشم گلشن جنت **کمال**

در نظر ما به از خاك در یار نیست

عاشقان‌دردش طلب‌دارم‌مراهمدرد کیست
آنکه‌دارد درغم‌اوجان غم‌پرورد کیست

ای که گرم وسرد عالم هردونیکودیدهٔ
گویکی‌چون‌من‌باشك گرم‌وآه‌سرد کیست

عاشق‌یکرنگ‌خواهی‌جوی‌درماخاکیان
کزمیان‌باچهرهٔپر گردوروی‌زرد کیست

سیل‌اشکم‌بردیك‌شب بردرش‌خندیدو گفت
پیش‌مااین‌شخص‌آب‌آورد لای‌آورد کیست

۱ـ عالم‌آزادگی (م ـ ن)

گر بر نجیدی زما آن غمزه میکردیم غمز — کانك بی موجب دل اهل نظر آزرد کیست

بردرت جز چشم بیدارودل جان سیر من — عاشقی کودر نیارد سر بخواب وخورد کیست

دردوغم بفرست بایاران نخستین با **کمال**

تا شود معلوم کزعشاق دردت مرد کیست

(م ـ ن)

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت — دوست کش تا دوستر دارم منت

سر طلب از من که آرم در نظر — بر سر آنهم دو چشم روشنت

گردهی خون شکاری غمزه را — من شکار غمزهٔ صید افکنت

ماه دزدی میکند خوبی ز تو — زان در آید هر شبی از روزنت

دیدهٔ داریم بر روی تو پاك — پاکتر از دیدهٔ ما دامنت

آستینت ساعد ار پوشد ز ما — خون ما در گران پیراهنت

میرود زلف تو در خون **کمال**

خون نا حق میکند در گردنت

عاشقم بردلبری، باکس چرا گویم که کیست — تو کئی باری رقیبا تاترا گویم که کیست

آنکه هوشم برد از تن نکهت پیراهنش — گر بیاید باز با بادصبا گویم که کیست

چون زروی خوب منعم میکنیدای زاهدان — قبله ومحراب خود کی باشما گویم که کیست

عاشق خود را چرا هر بار گوئی بیوفا — گر نر نجد خاطر آن بیوفا گویم که کیست

در میان دلربایان و بتان شوخ چشم — گر نگیرد خشم شوخ پر جفا[1] گویم که کیست

عاشق من کیست گوئی تا بریزم خون او — جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست

گویدم هر دم رقیبت کز گدایانی **کمال**

گرسگی وجنگ بگذارد گدا گویم که کیست

۱ـ شوخ دلربا (م ـ ن)

عجب آن دلبر جادو کجا رفت | ازین سو دل ربود آنسو کجارفت
رمید از ناکسان کو چو آهو | نیابد کس پیش آه ، او[1] کجارفت
بره گوئی بگنجی مار رفتست | چنین درپا کشان گیسو کجارفت
دل و عقلت ببردم گوید او ، جان | بلی هست این یکی آن دو کجارفت
رقیبا آدمیت یار پرسیست | بپرسید آن پری رخ کو کجارفت
نهاده در کمان تیر از پی صید | بآن چشم و بآن ابرو کجارفت

کمال از غم چو زلفش سر بزانوست
رفیق و یار هم زانو کجا رفت

عشق آئین پارسایان نیست | بیخودی رسم خود نمایان نیست
می بصوفی مده ، که آن صافی | در خور حال بی صفایان نیست
مگر آن دل که بر قرار خودست | واقف از حال[2] دلربایان نیست
یار بیگانه شد چنان امروز | کش دگر یاد آشنایان نیست
آنکه مشغول نعمت و نازست | هیچش اندوه بینوایان نیست
دولت وصل خواستم گفتند | سلطنت در خور گدایان نیست

رهبری جو **کمال** کاین ره را
سالها رفته‌اند و پایان نیست

عشق‌تو سراسرهمه سوز وهمه دردست | این‌شیوه باندازهٔ مردیست که مردست
آنکس که‌درین‌صرف‌نکردست‌همه‌عمر | بیچاره ندانم که همه عمرچه کردست
اشکی که بود سرخ ز رخسارتو[3] داریم | ما را زتو تشریف نه تنها رخ زرداست
عاشق که‌نه گرمست‌چوشمع ازسرسوزی | گرآتش‌محض‌است‌بجان‌تو که‌سردست
دوشینه برآن در[4] من خاکی ضعیفی | بنشستم وپنداشت‌رقیب‌تو که گردست

۱ـ آهو(م‌ـن) ، (حن)   ۲ـ واقف حال (م‌ـن)   ۳ـ چو رخسار تو (م‌ـن) ، (حن)
٤ـ بس شب که برآن در (م‌ـن) (حن)

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز — کس لذت این باده نداند که نخوردست

گر هست **کمال** از دو جهان فرد عجب نیست

این نیز کمالیست که آزاده و فردست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگ است — نام نکو در ره تو موجب ننگ است

تا بتوام الفتست از همه دورم — تا بتوام آشتی است باهمه جنگ است

بانگ سگی میرسد ز گوشهٔ آن بام — مطرب مجلس چه جای نغمهٔ چنگ است[۱]

سرخی اشکم چو دید و زردی رخسار — گفت که درعشق ماهنوز دورنگ است

از خط و رخسار یار چهرهٔ مقصود — دیر توان دید چون بر آئینه زنگ است

مقصد ارباب عشق بی خطری نیست — کام دل طالبان بکام نهنگ است

بخت و سعادت زند بدامن او چنگ — دامن آن زلف هر کرا که بچنگ است

در صفت زلف او **کمال** چو پیچی

وصف دهانش مکن که قافیه تنگ است

عشق در طینت دلها نمك است — سوز عاشق ز سما تا سمك است

بر پر از عشق ببال ملکی — که اولی اجنحه وصف ملك است[۲]

نقد و قلب و سرهٔ عالم را — عشق صراف و محبت محك است

حسد ای زاهد ازین راه بروب[۳] — که حسد در ره پاکان خسك است

سر بلندی همه از عشق گزین — عیسی از عشق ببام فلك است

عشق در عید و مه زهد هنوز — رمضانست و در او نیز شك است

هفت بیت تو درین گفته **کمال**

هر یك از معنی هر هفت یك است

۱ـ گوش کجا میکندفسانه واعظ ـ مست ؛ که چون عود گوشهاش بچنگست (م‍ـن) ۲ـ اشاره است بآیهٔ : **الحمدلله فاطر السموات والارض جاعل الملئكة رسلا اولی اجنحة ...** (آیهٔ اول سورهٔ فاطر) ۳ـ زاهد حاسد از این راه بروب (م ـ ن) ، (حن)

عشق ورزیدن بجان نازنینان نازکست — خاصه‌این بیچارهٔ را خود که‌جانان نازکست

نازکیها مینماید آن میان، یعنی بمن — زندگانی خواهی ار کردن بدین سان نازکست

یکدمی بگذر زعین مردمی برچشم‌من — زانکه بر آب روان سروخرامان نازکست

گل ندارد پیش‌سرو سیم برهم‌نازکی — گرچه‌میگویند گلرا کز گیاهان[1] نازکست

رسم‌خوبان‌جهان عاشق کشی باشد **کمال**

کارهرمسکین که‌عاشق شد بر ایشان‌نازکست

علم‌وتقوی‌سربسردعوی‌است‌معنی‌دیگرست — مردمعنی‌دیگرومیدان‌دعوی‌دیگرست

حسن مه‌رویان چه میماند بروی یارما — پرتو مه دیگر و نور تجلی‌دیگرست

عاشق ارآمدبکویش‌دنیی‌وعقبی نخواست — جانب‌طورآمدن‌مقصودموسی‌دیگرست

گرچه‌پرهیز از بهشت‌وحورهست‌ازعقل‌دور[2] — درروایت‌دیدم‌این‌فتویست‌تقوی‌دیگرست

ازدرش‌تاروضه‌فرقست‌از زمین تا آسمان — خاك‌این‌ره[3] دیگروفردوس‌اعلی‌دیگرست

چشم‌برفردا منه چون‌دیگران دیداررا — بر گشا امروز چشمی کارفردادیگرست

گردلت بشکست‌دلبر مستی‌افزون کن **کمال**

کز شکست‌جام‌مجنون‌قصد لیلی‌دیگرست

عمری‌است که‌با‌اودل‌مسکین نگرانست — عمریست ز ما رفته ولی باد گرانست

ای باد مبر خاك کف پای بهر سو — کان روشنی دیدهٔ صاحبنظرانست

تا بلبل‌وگل‌رمزی‌ازآن‌حسن‌شنیدند[4] — این نعره زنان ازغم‌وآن جامه‌درانست

گر بردل مجروح رسد تیر تو سهلست — آنهم گذرد چون‌همه‌چیزی گذرانست

داغت نتوان گفت که برسینه‌عذابست — بارت نتوان گفت که بردیده گرانست

هم عمر باخرشد و هم قصه بپایان — این راه طلب را نه کنار و نه کرانست

۱ـ کز گلستان (م‌ـن) ۲ـ هست از شرع دور (م‌ـن) ۳ـ خاك این کو (م ـ ن) ٤ـ تا بلبل وگل یافته بویت زگلستان (م ـ ن)

گر ریختن خون **کمال** است مرادت
ما نیز بر آنیم که میل تو بر آنست

عهد تو سست و عهد ما خام است — چشم شوخت میانه بادام است
جای دلهای نازکست آنزلف — بهترین آبگینه در شام است
انکه گویند گرم روست پری — پیش روی تو نقش حمام است
غمزهات زخمه، زلف و خالت عود — خون عاشق می و لبت جام است
زلف تو بهر صید از چپ و راست — چشمها بر گشاده چون دام است
آنچه ضایع شود ز ما و لبت — بر رخت آن دعا و دشنام است[۱]

آمدی خیز و ریز خون **کمال**
بعد تشریف رسم انعام است

عیدشد خواهیم دیدن ماه یعنی روی دوست — روزه‌داران ماه نو بینند وما ابروی دوست
دیده‌ها از بام ودر در جستجوی ماه نو[۲] — عاشقان از پستی و بالا بجست وجوی دوست
لیلة القدری که در وی بود حلقه حلقه روح — یافتم آنها همه در حلقه‌های موی دوست
پیش رویش خواست خلقی سوخت عید از آفتاب — کرد دفع پرتو آن، سایهٔ گیسوی دوست
باد پیماید علم پیش کسان در عید ها — آنکه خود را بر کشد باقامت دلجوی دوست
عیدا گر بازی کند چوگان و گوها بشکند — باز بتراشم من سر باز از سر، گوی دوست

تا نماز عید نگزاری[۳] مرو زین در **کمال**
عید گاه عاشقان چون نیست الا کوی دوست

غارت چشم تو مارا مفلس و بیچاره ساخت — مؤمنانرا کافری از خان ومان آواره ساخت
از لب شیرین تراش بوس کردی کوه کن — گر توانستی دل بی رحم او از خاره ساخت

۱ـ آنچه ضایع شود بما زلبت – بررخ آب دهان ودشنامست (م-ن)
۲ـ دیده‌ها درجستجوی ماه عید ازبام ودر (حن) ، دیده‌ها ازبام و در درجستجوی ماه عید (م-ن)
۳ـ تا نماز عید دریابی (م-ن) ، (حن)

هر چه خورد آن نوش لب خون دل فرهاد بود — حوض شیرین چون ز چشم خون فشان فواره ساخت

واعظ گریان، چه میساز ند مردم منبرست — طفلی و در گریه، میباید ترا گهواره ساخت

صوفیانرا زد بمحراب آتش و پشمینه سوخت — آنکه آن طاق دوابرو بست و آن رخساره ساخت

از تماشای تو بیمعنی است منع عاشقان — چون مصور صورت خوب از پی نظاره ساخت

شد حمایل یك شبی در گردنش دست **کمال**

آن حمایل را ز غیرت خواستم سی پاره ساخت[1]

غمت دارم مرا شادی همین است — ز بختم جای آزادی همین است

ز بیدادت خراب آباد شد دل — درین ویرانه آبادی همین است

دگر بیداد نکنم بر تو، گفتی — مراد او ز بیدادی همین است

ترا در دل ز ما گفتی چه شادیست — غلام تست دل، شادی همین است

نکو آموخت چشمت از تو شیوه — درین شاگردی استادی همین است

زمن پرسی دلت چون صید کردم — چگویم حد صیادی همین است

کمال از خود بُبر آنگه رو این راه

که قطع اینچنین وادی همین است

غمت ریخت خونم شهادت همین است — شهادت چه باشد سعادت همین است

نه امروز رسم جفا کردهٔی تو — ترا سالها شد که عادت همین است

چو میرم ز دردت گذر بر مزارم — مرا از تو چشم عیادت همین است

نخواهی دمی بی جفا عاشقانرا — ازین بیوفائی مرادت همین است

اگر بر درت بار یابم بخدمت — نشان قبول عبادت همین است

هلاك من از عشق، باشد ارادت — مرید طلب را ارادت همین است

کمال از سگ کویش آموز افغان

که در عاشقی استعادت همین است

۱ـ صد پاره ساخت (م-ن)

غم عشق را هیچ تدبیر نیست
بجز وصل و آن جز بتقدیر نیست

بقتل محبان قضا مانع است
و گر نه ز محبوب تقصیر نیست

گرفتم که بر دل زدی ناوکم
دریغیت هیچ آخر از تیر نیست

رها کن سر زلف در دست دل
که دیوانه را به ز زنجیر نیست

مکن ناصحا ذکر خلوت بمن
که بیشم سر زهد و تزویر نیست

بپاکی و روشن دلی ای جوان
می سالخورده کم از پیر نیست

بمقصود زوتر[1] قدم نه **کمال**
که جز آفت از دست تاخیر نیست

کاف کفر ما ز طه[1] بر ترست
قاف عشق از کاف یاها برترست

عشق اگر زان لب دهد دشنام زهر
عزت این از دعا ها برترست

بر زبان عاشقان کفری که رفت
از محامد و ز ثنا ها برترست

اقتدا با آن قد و قامت بکن
کز نماز این اقتدا ها برترست

درد کز دل ناله بر گردون کشد
اینچنین درد[2] از دواها برترست

گفت و گوی او بما از کینه نیست
راستی این ماجرا ها برترست

هر زمان جنگی است او را با **کمال**
طرفه جنگی کز صفا ها برترست

کدام دل که زدست توپای در گل نیست
چه جور کز تو بر آشفتگان بیدل نیست

بفرقت توام از زندگی ملال گرفت
که بی وصال تو از عمر هیچ حاصل نیست

معین است که دارد طبیعت حیوان
کسی که روی تو دیدو بطبع مایل نیست

نرفت سیل سرشکم ز آستان تو دور
که رفتن از در دولت طریق سائل نیست

محال عقل تمام است ناصحا باری
تو گر نصیحت شخصی کنی که قابل نیست

کمال حسن ترا بر تو چون کنم روشن
که هیچ آئینه با او چنان مقابل نیست

۱- بمقصود زودی (م-ن) ۲- سوزاین درد (م-ن)

بغایتی برسید اتصال من با دوست

که جز **کمال** کسی درمیانه‌حائل نیست

(م ـ ن)

کس چارهٔ درد من بیچاره ندانست | دل خون شداز ین درد و جز این چاره ندانست

دردم بطبیب[1] ارچه بدین گونه نگفتند | چون بود که از گونهٔ رخساره ندانست

در تجربهٔ سنگدلان سخت خطا کرد[2] | آنکس که دلت سخت تر از خاره ندانست

در مطبخ عشق تو کباب دل ما را | لذت به از ان غمزهٔ خونخواره ندانست

دانست دل غمزده دفع همه اندوه | دفع غم معشوق ستمکاره ندانست

شد عمر طلبکار براه طلب آخر | آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان **کمال** اینهمه سوزن چه دهد آب

چون دوختن خرقهٔ صد پاره ندانست

گر جانب محب نظری از حبیب هست | غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست

با کس مگو که چاره کند درد عشق را | ایخواجه گر طبیب نباشد حبیب هست

سر در مکش زنالهٔ ما ای درخت ناز | هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست

گوشی که شد بحلقهٔ زلف بتان گران | نشنیده‌ام که قابل بند ادیب هست

گر شحنه می بُرد سر واعظ به تیغ کند | شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست

درخورد گوش یار، بدست من غریب | گر نیست گوهری سخنان غریب هست

از جام وصل هم رسدت قطرهٔ **کمال**

کز جرعه خاك راهمه وقتی نصیب هست[3]

گرچه از باران دیده خاك کوی او گل است | پای عاشق در گل از دست دل، از دست دل است

بنده را گر پیش خود از مقبلان خوانی رواست | هر که رو در قبلهٔ کوی تو دارد مقبل است

۱ـ بحبیب (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ جفا کرد (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بمضمون :

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاك | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باك (حافظ)

دل همه‌تن اشك‌خونی گشت و آمد سوی چشم | تا فرود آید روان هر جا که او را منزل است
در اشکم دید بر خاك در و گفت این یتیم | روزگاری رفت وهم زینسان برین در سائل است
میلها دارد باشك و آه ما آن سرو ناز | سرو با آب وهوا هر جا که باشد مایل است
می نگنجد در دهان اوز تنگی جز سخن | گر من این معنی نگویم آن دهن خود قائل است
تیغ وخنجر چون حق آمد در حق خون حلال | گر بریزد خون عاشق حق بدست قاتل است
نیست مشکل دل زجان بر داشتن بر عاشقان | دیده از دیدار خوبان بر گرفتن مشکل است

می دهی پندم زروی خوب ومیگوید **کمال**
هر که مارا این نصیحت میکند بیحاصل است

گر زاهد کم‌خواره محبت نچشیدست | خونانه نخوردست وریاضت نکشیدست
بر سینه ندارد اثر زخمی از آن تیغ | این نیز دلیل است که ازخود نبریدست
گوید که خدا بینم ازان روی بپرسید | گر گفت ندیدم بخدا هیچ ندیدست
بسیار گزیدست بحسرت سر انگشت | یك روز بعشرت لب ساغر نگزیدست
گردست بمسجد، بصوامع طلب دوست | او با من وبنگر که کجاها طلبیدست

پنداشت که آواز **کمالست** بخرقه
آوازهٔ **فی جُبّتی** آری نشنیدست

گر صورت چین بارخ خوب تو بدعوی است | آنجا همگی صورت واینجا همه معنی است
ای باد بر آن روی نکو اینهمه برقع | رسمی است بد، این رسم برانداختن اولی است
از پرتو آنروی جناب سر آنکوی | طوری است که آنجا همه انوار تجلی است
زیر خم ابروی تو آن طرهٔ مکسور | گوئی بتماشا گه‌طاق آمده کسری است
در کوثر اگر عکس فتدزان قدو رخسار | گویند که در روضه‌دو رضوان ودو طوبی است
گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی | مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است

در مکتب عشقست کمال آمده چشمت
طفلی، که‌روان کرده بگریه‌الف و بی است

گر عشق تو داغ جانگدازست	صد شکر که داغ دلنوازست
گر درد تو یار صحبت ماست	غم نیز ز محرمان رازست
دل کم نکند نیازمندی	سرمایهٔ عاشقان نیازست
محمود، مگو[1] بمرگ خود مرد	او کشتهٔ غمزهٔ ایازست
پاکیزه رخی و پاك دامن	شایستهٔ آنکه پاکبازست
با زلف تو قصه‌ها که دارم	کوته نکنم چو شب درازست
حلقه چه زند کمال بر در
دائم در رحمت تو بازست

گر قصد خون ماست پس‌ازدل‌ربودنت	میبایدآن رخ از پس برقع نمودنت
بیرون‌مشوزدیده که باآن‌جمال وزیب	زیبد درون خانه پس پرده بودنت
هرچند خوبتر شود از بستن انگبین	شیرین‌ترست‌از آن‌بسخن‌لب گشودنت
گر دل شب فراق چنین نالها کشد	ای دل کسی بخواب نه‌بیند غنودنت
فریاد ما شنو بتو گوئیم نشنوی	فریاد و آه ما ز سخن ناشنودنت
ای بوی گل ترا بکف پاش نسبتست	مرغ چمن چنین نتواند ستودنت
آزردن از گزاف بود نور دیده را
تا کی کمال دیده بران پای سودنت

گر کشندم بغمزه چشمانت	نیست در دین عشق تاوانت
بر دل آمد نشست تیر تو، حیف	که جراحت کشید پیکانت
لب باب حیات تر نکند	تشنگانرا چَه زنخدانت
سرو اگر در چمن کشد میدان	نیست در حسن مرد میدانت

۱ـ محمود مگر (م ـ ن)، (حن)

طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ | گر بدیدی هزار دستانت
لب تو آفریده اند از جان | آفرین خدای بر جانت

زاهد انگشت میگزد چو **کمال**
که چه شیرین لبست دندانت

گرمرا از نظر انداختی آنهم نظریست | هر جفائی که رسید از تووفای دگریست
دل مجروح مرا هست بر آن تیر گرفت | که چرا از حرم خاص تو اورا گذریست
باش تا حسن تو روزی بظهور انجامد | که از ان روز هنوز آن رخ زیبا سحریست
ای حسود از سر کین عیب محبان تاچند | عیب خودبین تو که پنداشتهٔ این هنریست
برسانید زمن با سگ کویش امشب | عفو فرما گرت از نالهٔ ما دردسریست
دی رقیب ازلب او داد مرا مژدهٔ قتل | دهنش پرزشکر باد که این خوش خبریست

وصل او میطلبی مختصر اینست **کمال**
کان تمنا نه باندازهٔ هر مختصریست

گر یار طبیب درد من نیست | دردا که امید زیستن نیست
بیمار ترا بتن درستی | جز ناله درون پیرهن نیست
هر سر که بر آید از در یار | ماند بسری که بر بدن نیست
رویت همه با چراغ جستم | این شمع بهیچ انجمن نیست
ماند بتو غنچه اینقدر هست | کو را سخن و ترا دهن نیست
توبه ز تو بود بت شکستیم | مؤمن نبود که بت شکن نیست

عالم سخن **کمال** بگرفت
امروز جز این سخن ، سخن نیست

گریار مرا با من مسکین نظری نیست | مارا گله از بخت خودست از دگری نیست
اندیشه زسر نیست که شد در سرکارش | اندیشه ازاینست که باماش سری نیست
دی بر اثر او رمقی داشتم از جان | امرور چنانم که از آن هم اثری نیست

هر شربت راحت که رسید از کف خوبان — بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
گفتی پس هر تیرگئی روشنئی هست — چونست که هرگز شب ما را سحری نیست
مادام که دل ساکن منزلگه جانست[1] — دل را ز سر کوی تو رای سفری نیست
زنهار **کمال** ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از ینت گذری نیست

گفتمت سنگدلی و آمد این قصه[2] گرانت — آن هم از سنگدلی بود که گفتیم نشانت
گر صبا خوانمت از لطف و گل از غایت خوبی — هم از این خسته شود خاطر نازک هم از آنت
من و بیداری شب و آرزوی شمع جمالت — من و بیماری باریك و تمنای میانت
گر جفا خوانم و گر جور هم آنست و هم اینست — ور وفا جویم و مهر از تو نه اینست و نه آنت
گفته بودی چو شوی هیچ بر آئی بزبانم — من شدم هیچ ولی[3] هیچ نگنجد بدهانت
ریخت آن تیر نظر خون **کمال** از خم ابرو
حیفم آید نه از ان کشته که از تیر و کمانت

گفتی از آن ماست دلت جان از آن کیست — جانا نگر که داغ بر آنجا نشان کیست
باری مرا زحسرت درد تو سوخت جان — تا درد بیدوای تو درمان جان کیست
تن خاك شد بر آن درو هرگز بکوی تو — يك شب سگی نگفت که این استخوان کیست
ترسم بوقت بوس زشادی شوی هلاك — ای جان زلب مپرس که این آستان کیست
گفتم بجان غم تو نخواهم خرید گفت — ای مفلس زیان زده بنگر زیان کیست
دشنام میدهی و نمیدانی اینقدر — کاین راحتم بگوش رسد کز دهان کیست
هر لحظه پرسیم که تو زان کئی **کمال**
آری تو اینقدر نشناسی از آن کیست

گفتی از پیشم برو بگذر ز جان گفتی ورفت — قصه کوته تر بمیر ای ناتوان گفتی ورفت
هر زمان گوئی: سگ در خوانمت یا خاك راه؟ — اینچنین گر حیفت آید آنچنان گفتی ورفت

۱ـ خاکست (حن) ۲ـ آمد ازاین قصه (م‌ـن) ۳ـ هیچ و کنون (م‌ـن)

دی‌شنیدم کز گدایان درت خواندی مرا | این چه تعظیمست خاك آستان گفتی و رفت
سوی ما تا کی اشارتهای پنهان با رقیب | این پریشان را ز جمع ما بران گفتی و رفت
ای صبا وقتیکه پیغامی بما آری ز دوست | گر ندانی نام آن، نامهربان گفتی و رفت
ماجرای ما چو خواهی باز راندای آب چشم[١] | پس چرا میبایستی چندان روان گفتی و رفت

گر بجان گویند نتوان شد سوی جانان **کمال**
سهل باشد این حکایت ترك جان گفتی و رفت

گل از پیراهنت بوئی شنیدست | گریبان از برای آن دریدست
چو دید اندر چمن دامن کشانت | زحسن ولطف خود دامن کشیدست
مه نو بر فلك کم می‌نماید | مگر از دور ابروی تو دیدست
حدیثی از لبت هر کس که بنوشت | ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست
ز چندان تیر کاندر ترکش تست | دل مجروح را[٢] تیری رسیدست
ندیدست آن دهان هیچ آفریده | بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت، گوئی
امید کشتن از تیغت بریدست

گل بصد لطف بدید آن بر و پنداشت تن است | شکل خود دید همانا و روان در بدن است[٣]
نازك اندام کز آسیب صبا تاب نداشت | ظلم باشد اگر از برگ گلش پیرهن است
ای گل از سیم بنا گوش بتم گیر بوام | مایهٔ حسن و میندیش که قرض حسن است
نکنم جز بخیال قد تو قصه دراز | بلبلان را سخن ار هست بسرو چمن است
مشك بر گردن آن ترك خطا چیست[٤] ززلف | بت چینش مگر آورده خراج ختن است
نیست الا اثر آه دل و سوز درون | بر لب از خال تو این درد که در جان من است

١ـ ماجرای او چو خواهی باز گفت ای آب چشم (م ـ ن) ٢ـ من محروم را (م ـ ن)
٣ـ شکل خود دید همانا چوز آنت بدن است (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ مشك بر گردن خوبان خط چین است (م ـ ن) ، (حن)

میچکد آب حیات از سخنان تو **کمال**

سخن اینست که گوئی تو؛ دگرها سخن است

گل شگفت و باز نو شد عشق ما با روی دوست
شاخ گل یارب چه میماند برنگ و بوی دوست

سنبل از تشویش باد آورد سر در پای سرو
گوئیا زلفست سر بنهاده بر زانوی دوست

چشم نرگس در کرشمه سحرها خواهد نمود
کو نظرها یافته است از غمزهٔ جادوی دوست

چون نمی بیند نظیر روی او گل، جز در آب
بر لب جو میکند زان روی جست و جوی دوست

زانتظار پای بوس سرو آب ایستاده بود
چون بدید آن قامت و بالا روان شد سوی دوست

تا ابد ریحان رحمت سر بر آرد از گلم
گر برم با خاك عطری از نسیم موی دوست

بر سر آن کو کند افغان بدور گل **کمال**

بلبلان در بوستان نالند و او در کوی دوست

گل لاف حسن بارخ آن سروقد زدست
باد صباش نیك بزن گو که بد زدست

زد پای بر سرم شدم از خود چو آن بدید
در خنده رفت و گفت که بختش لگد زدست

ایندل بعاشقی نه از امروز شد علم
کوس محبتت ز ازل تا ابد زدست

باید حکیم را سوی بیمار خانه برد
گر در زمان حسن تو لاف از خرد زدست

زاهد چو آه حسرت و ما باده میکشیم
سنگی که زد بشیشهٔ ما از حسد زدست

باشد بدور چشم تو، از حد برون خطا
سر مست را که محتسب شهر حد زدست

آنشب که رفت و پای سگش بوسه زد **کمال**

تا روز بوسها بکف پای خود زدست

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست
اگر باشد چنین نازك بدن نیست

بباریکیّ لبهاش ار سخن هست
در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لبها صوفیانرا
بجز انگشت حسرت در دهن نیست

مرا بیمار پرسی آمد و گفت
بحمداله که خوف زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاك | گرش گردی ز کویش در کفن نیست
نشد دل جز میان یار و من گم | باو باشد یقین باری بمن نیست

کمال آن مشگبو را نیك دریافت
کزین آهو بصحرای ختن نیست

گنجیّ وتو را بی طلبیدن نتوان یافت | راحت زتو بی‌رنج کشیدن نتوان یافت
آن‌شربت‌خاصی که‌شفای‌همه‌جانهاست | بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت
داری سر یوسف بُبر از هرچه عزیزست | کان‌وصل بیك‌دست بریدن نتوان یافت
آن‌بخت که‌دردامن‌وصلش‌برسد دست[1] | بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت
گر برفلکم دست‌رسد، برتومحال است | کان پایه بصد عرش‌رسیدن نتوان یافت
با گرم‌روی‌واقف‌این‌زاه‌چه خوش گفت | آهسته که این‌ره بدویدن نتوان یافت

گوخلق شنوآنچه کمال ازدهنت گفت
زین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

گوخلق بدانید که دلدار من اینست | معشوق ستمکار و جفاکار من اینست[2]
محبوب من وجان من و همنفس من | خویش من وپیوند من‌ویار من اینست
من خاك‌رهم‌بلکه بسی کمتر از آن نیز | درحضرت اوقیمت ومقدار من اینست
ننواخت به تیر دگری کشتهٔ خود را | با غمزه صیدافکنش؛ آزار من اینست
با آنکه طبیب است شود شاد بدردم | داند که دوای دل افگار من اینست[3]
بوی سرزلفش بمن آرد همه شب باد | از همنفسان یار وفادار[4] من اینست

گویند کمال از پی او چند کنی جان
تا هست زجانم رمقی کار من اینست

۱ــ دردامن‌وصلی‌برسددست (حن) ، بزنددست (م‌ـن) ۱ــ دلدارجفا جوی‌ستمکارمن‌اینست(حن)
۳ــ دل بیمار من اینست (م‌ـن) ، (حن) ٤ــ یار هوادار (م‌ـن) ، (حن)

لبت را هر که چون شکر مزیدست — یقین میدان که عمرش بر مزیدست

نه بیند تلخی جان کندن آنکس — که لعل جانفزایت را[1] گزیدست

نرنجم از تو گر تابی زمن روی[2] — که از خورشید دائم این سزیدست

نخواهم دید من روی صبا را — ازین غیرت که در کویت وزیدست

وصالت را دو عالم قیمت آمد — هنوز اندر مقام من یزیدست

ببوی حلقهٔ زنجیر مشگین

دل دیوانه در زلفت خزیدست

لب تو نقل جیاتم بکام جان انداخت[3] — بخندهٔ نمکین شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین‌غمزه‌ات به‌تیر آنگاه — کمند زلف سوی ماه‌آسمان انداخت

چودل برفت درآنزلف ، غمزه زدتیرش — زساحریست بشب تیر برنشان انداخت

به پستهٔ دهنت جز سخن نمیگنجد — شکر بمغلطه‌خودرادراینمیان انداخت

چرا زخوان جمالت نصیب من نرسد — خط توکاین‌همه‌سبزی بروی‌خوان انداخت

بوقت بوس بردخجلت از گرانی خویش — سری که‌سایه‌بران‌خاک‌استان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد

زدور هم نظری چون نمیتوان انداخت

لعل جانبخشت ز جان نازکترست — قدّت از سرو روان نازکترست

ناز کم کن با چنین دل جان من — خودچه دل‌کاین‌دل‌زجان نازکترست

برگ گل چندانکه دارد نازکی — خاطر بلبل[4] از آن نازکترست

ایدل نازك مزاج از روی خوب — آن طلب کز حسن آن نازکترست

الحق ای سر رشتهٔ باریك و هم — از بریشم آن میان نازکترست

۱ـ جانفریبت را (م‌ـن) ۲ـ نرنجم گرتو ازما روی تابی (م‌ـن) ۳ـ لب تو نقل حیاتی مرا بجان انداخت (م‌ـن) ٤ـ خاطریارم (م‌ـن)

گـر چه نازك نکتهٔ گفتی **کمال**
زین حکایت آن دهان نازکترست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست — با بت پیمان‌شکن عهدی وپیمانی درست
گرچه چشمش گویدم جویم دلت لیکن که یافت — قول مستی راست، عهدی نامسلمانی درست
عهدها بندد[1] که سازم عاقبت دل با تو راست[2] — راست گویم این سخن هم نیست چندانی درست
برز بانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی — در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست
یارما گر آستین افشان در آید در سماع — کس نه بیند خرقه‌پوشی با[3] گریبانی درست
گوی دلها بس که از هرسو ربودند و شکست — نیست بر دوش بتان از زلف چوگانی درست

پاره‌ساز ند اهل معنی جامه‌ها بر تن **کمال**
گر بخواند هفت بیت تو غزلخوانی درست

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامست — در مذهب ما مذهب ناموس حرامست
گو خلق بدانید که پیوسته فلانرا — رخ بر رخ جانانه ولب برلب جامست
سجاده‌نشین عارف دانا نه، که عامی است — مادام که در بند قبولیّت عامست
در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور — چون عود همی سوزد و این طرفه که خامست
ساقی می دوشینه اگر رفت با تمام — ما را زلب لعل تو یك جرعه تمامست
سودا زده را گوشهٔ سجاده نسازد — ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست

برخاست **کمال** از ورع و گوشه نشینی
تا دید که میخانه به از هر دو مقامست

ما دراین دیر فتادیم هم از روز الست — دژو دیوانه و قلاش و خراباتی و مست
محنت ما همه دولت، غم ما جمله نشاط — هستی ما همه نی، نیستی ما همه هست
یك نفس در همه عالم ننشینیم ز پای — تا نیاریم سر زلف دلارام بدست

۱ـ عهدها کردی (ج ـ س) ۲ـ وعدهٔ صحت دهی بیمار هجرانرا بوصل (م ـ ن)، (حن) ۳ـخرقه‌پوشی را (ج ـ س)

آب روئی نشد از زهد ریائی ما را ساقیِ عشق چو پیمانهٔ ناموس شکست

نیست ما را سرطوبی و تمنای بهشت شیوهٔ مردم نا اهل بود همت پست

زاهدان جای نشست ازچه تحیّت دارند عاشقانرا نبود در دوجهان جای نشست

هرچه درچشم بجز صورت معشوق خطاست

هرچه دردست بجز دامن مقصود بدست

ما دلی داریم و آن بر دلبری خواهیم بست نقش روی زرد بر خاك دری خواهیم بست

هر کسی بندند بهر سیم وزر بر خود کمر ما کمر درخدمت سیمین بری خواهیم بست

گرچه دل بر یار خود بستیم و بس چون زلف یار تاندانند دیگری بر دیگری خواهیم بست

رنگ از روی گل و از گل ورق خواهیم ساخت صورتش را گر بروی دفتری خواهیم بست

پادشاهان صیدها بندند بر فترا کها ما بدان فتراك جانی وسری خواهیم بست

بارا گر بندیم از کوی تو باری بر رقیب چون بعزم راه باری بر خری خواهیم بست

در میان گریه چون بوسیم پای او **کمال**

از در و یاقوت بروی زیوری خواهم بست

ماه در حسن بر خسار تو خویشاوندست آفرین بر پدری کش چو توئی فرزندست

نشمرندم دگر اهل نظر از آدمیان گر بگویم بجمال تو پری مانندست

عاشق سرو قدت را نتوان کرد شمار بر درختی عدد برگ که داند چندست

حورعین را چوسر زلف سیه چشمی بین کهز کوی تو بفردوس برین خرسندست

بر در یار گر افزون نکند نالهٔ زار چکند طالب دیدار که حاجتمندست

خوش بود موعظه و حکمت صاحب نفسان نغمهٔ نی شنو ار گوش دلت در بندست

عکس لعلش اگر افتد بلب جام **کمال**

نوش کن چون شکر آن باده که در روی قندست

مائیم و دل پرخون بر خاك سر کویت غمگین بهمه روئی در آرزوی رویت

توسروی وما چون آب آورده بپایت سر — می‌ماند وما تشنه بر خاك سر کویت

راضیم بدشنامی گر یاد کنی ور نه — تا عمر بود باقی مائیم دعا گویت

ما بادوجهان کردیم قسمت همه‌عالم را — ایشان وجهان ای‌جان مائیم وغم مویت

زلف تودریغ آیدای‌جان که بباد افتد — تدبیر که هم‌حیفست گر گل‌شنودبویت

گرمن‌دل‌خودجویم‌در کوی‌تو، نگذاری — مپسند جفا چندین برعاشق دلجویت

گویند **کمال** این ره تا چند همی پوئی
تا هست تك وپوئی مائیم و تك و پویت

مجلس‌معطرست‌و بدان‌وقت ماخوش‌است — کزخال روی یارعبیری بر آتش‌است[1]

با درد عشق ناله بلائی است سینه‌سوز — مسکین‌دل‌ضعیف که دائم بلا کش‌است

داری سرنظاره نشین در سرای چشم — کزاشك‌سرخ، بام و دراومنقش‌است[2]

گفتی که ما، زیار کشی بس‌نمی کنیم — این‌نکته‌باز گوی بیاران که بس‌خوش‌است

دارد بخستگی سر پیکان او هنوز — صیدی که‌زخم‌خوردهٔ‌آن تیروتر کش‌است

باید گناه خویش نوشتن فرشته را — درحسن‌اگرمعارضه باآن پریوش‌است

طومار زلف یار که‌شب خوانیش **کمال**
پیش‌چراغ‌خوان که[3] سوادی‌مشوش‌است[4]

مرا از تو نقل و شراب آرزوست — بآن لب سؤال و جواب آرزوست

میـان صفـای می و شیشه بـاز — مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست

بخون گرنـهٔ قانـع اینك جگر — گرت خوردن این کباب آرزوست

شبی آستـان درت زیـر سـر — مرا با خیال تو خواب آرزوست

حجاب من از پیش رو دور سـاز — که روی توام بی حجاب آرزوست

اگـر دیده دیـدار جوید رواست — که نم دیده را آفتاب آرزوست

١ـ اینغزل‌درنسخه (ج‌ـس) تحت مطلع زیرآمده :
دل از رخت مقید زلف مشوش است — دودی که در کباب به‌پیچد زآتش‌است

٢ـ جانرا زتیرت ازپی‌پیکان‌نزاعهاست — دل هم برای تیربجان در کشاکش‌است (ج‌ـس)

٣ـ زلفش‌اگرشکسته‌وکج‌خواندهٔ‌کمال — سهوی‌نکردهٔ که...(ج‌ـس) ٤ـ حدیث‌مشوش‌است(م‌ـن)

پیامی بده گه گهی با **کمال**

کزان لب بگوشم خطاب آرزوست

مرا از چشم تو نازی نیازست | بنازی کش مرا چندین چه نازست
دلم بنواز یعنی سوز و بگداز | که دل مسکین غمت مسکین‌نوازست
رخت دارند وخط بیچارگان دوست | که‌این بیچاره سوزآن چاره سازاست
لبش ترسم گدازد از دم من | که آه سینه سوزم جانگدازست
برویش واعظا شد سجده واجب | سخن کوتاه کن وقت نمازست

کمال از زلف او بوئی نیابی

گرت از صد سرو جان احترازست

مرا با زلف او گر دسترس نیست | همین سودا که درسرهست بس‌نیست؟
عنان دولت از اول بیفتاد | بدست ناکسان، در دست کس نیست
شکر را گو مپوشان خال مشگین | که صبر از انگبین کار مگس نیست
مغنی رخت من امشب چنان برد | که‌جز چشمی که‌پوشم ازعسس نیست
اگر دانم که در روضه نیائی | همان دانم که مشتی خاك‌وخس نیست

بسی بلبل هم آواز **کمالست**

ولی مرغی چو او شیرین نفس نیست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست | که اشك ازچه برمن برون آمدست
کجا ایستد از چکیدن سرشك | که این شیشه ها سرنگون آمدست
دل آمد بخود در چه آن ذقن | که زندان علاج جنون آمدست
گرفتم حساب جمالش بماه | رخ او ز صد مه فزون آمدست
کسی برد ازو بوی چون عودسوز | که آنجا بسوز درون آمدست
دهانش بابرو بچشم منست[1] | چو میمی که در پیش نون آمدست

۱ـ بنقش من است (م-ن)، (حن)

ز قند سخن ساخت حلوا **کمال**

به بینید یاران که چون آمدست

مرا بی محنت او راحتی نیست | که تا عیشی نباشد عشرتی نیست

بسی دیدم نعیم و ناز عالم | زناز دوست خوشتر نعمتی نیست

بگو خونم بریز از کس میندیش | که خون بیکسانرا حرمتی نیست

گناهش مینویسی ای فرشته | ترا خود هیچ انسانیتی نیست

بچشمش گر کم از خس می نمایم | خسی را اینهم اندك عزتی نیست[1]

من و مهرش که در خیل گدایان | چو من درویش عالی همتی[2] نیست

کمال اینجا چه درویشی فروشی

که شاهانرا بدین در قیمتی نیست

مرادلیست که‌جز باغم‌توسرخوش‌نیست | ترا سری که سراین‌دل‌جفا کش نیست

زطره های تو تنها نه من پریشانم | کدام‌دل که بسودای‌آن مشوش نیست

بچشم نرگس مست ارچه شیوهٔ دارد | ولی‌مدام‌چوچشم‌خوش‌توسرخوش‌نیست

خلیل‌ماست خیال توروزوشب زانست | کش احتراز زدود دل پراتش نیست

ز حال تیرهٔ من ناصح از کجا داند | چواومقیدآن بندزلف سرکش نیست

نه‌آدمی‌است که‌حیوان‌مطلقش‌خوانند | گرش تعلق بابی بدان پریوش نیست

ترا ز دلق مرقع چه حاصلست **کمال**

گرت صراحی وجام‌مدام‌در کش نیست

(م ـ ن)

مرا که ساغرچشم از غم تو پرخونست | چه‌جای‌ساقی‌وجام وشراب گلگونست

حکایت تو بتفسیر شرح نتوان کرد | که‌جورومحنت‌خوبان‌زوصف بیرونست

۱ـ بچشمش کمتر از خس می نمایم | که خس را نزد مردم عزتی نیست (م ـ ن)

۲ـ صاحب همتی (م ـ ن)

بلب رسید مرا از غم تو جان ، هرگز زراه لطف نپرسی که حال تو چونست
چه اعتبار بعهد تو حسن لیلی را که زیر پرخم زلفت هزار مجنونست
چوجان من بلب آمد رقیب را چه‌خبر که من غریقم واو بر کنارجیحونست
بران شمایل موزون چگونه دل نرود علی‌الخصوص کسی را که‌طبع‌موزونست
خوشست اگر بحدیث **کمال** داری گوش
لطافت سخنانش چو در مکنونست[۱]

مرا گفتی بر این در این فغان چیست خروش بلبلان در بوستان چیست
چرا خواهم شب وصل تو بالین اگر خواب آیدم آن آستان چیست
چرا خواهیم از ساقی می و نقل می ما آن لب و نقل آن دهان چیست
دهانت هست گفتم چون میان نیست چه‌میباشد دهان گفت ومیان چیست
چو بوسی زان دهان‌خواهم؛ گزی لب مراد تو از این آزار جان چیست
اگر نگرفتهٔ خوی رقیبان بمن جنگ و عتابت هر زمان چیست
زتو چشم **کمال** از گریه چون جوست
ترا با ماوراء النهریان چیست[۲]

مرد بی درد مرد این ره نیست غافل از ذوق درد[۳] آگه نیست
بی رخ زرد و اشك سرخ برو دعوی عاشقی موجه نیست
روشن و خوش صباح زنده دلان جز به بیداری سحرگه نیست
سالك پاکرو نخوانندش آنکه از ماسوی منزه نیست
آستین کوتهست شیخ چه سود که ز دنیاش دست کوته نیست[۴]

۱ــ در وزن و قافیه نظیراینغزل حافظ است:
• زگریه مردم چشمم نشسته درخونست ببین که درطلبت حال مردمان چونست...
۲ــ در نسخهٔ (حن) این بیت نیزآمده است :
چو بیند نار خندانت خجندی بگوید با تو الا خواجه آن چیست
۳ــعقل ازذوق عشق(ج-س) ٤ــ زآستین کوتهی شیخ‌چه‌سود چون‌زدنیاش‌دست کوته‌نیست (م-ن)

خواجه تا کی زند ز هستی دم — که شود زیر خاك ناگه نیست

جان برین خاك ره فشاند **کمال**

گر زند لاف عشق بی ره نیست

مرد عشق تو بغم همدردست — دردمند تو بلا پروردست

بیخبر می فتد ، آنش خوابست — درد و غم میخورد ، اینش خوردست

هست با درد تو هر فردی را — عالمی کز همه عالم فردست

هر که از درد تو رنگی دارد — اشك او سرخ و رخ او زردست

دردمندان بدورخ پاك کنند — کف پای تو اگر پر گردست

عشق بی درد ، سری گرم نکرد — شمع تا سوز ندارد سردست

چون براند سخن از درد **کمال**

هر که مرداست بگوید مردست

مست آن چشمیم و باز آن چشم میجوئیم مست — پیش بالایش حدیث سرو میگوئیم پست

هست گویند آن دهان را آنچه میگویند نیست — نیست گویند آن دهانرا هرچه میگویند هست

دل شکست از غصه[1] کان ابرو ز چشم انداختش — بود پر خون شیشهٔ از طاق افتاد و شکست

مرحبائی داشت دل مقصود از آن مقصود، دل — مرحبا ای دل گرت مقصود خواهد داد دست

خون دل از هر رگ از شادی بجست از جای خویش — چون بقصد جان من تیری ز شست او بجست

گفته بود از غمزه پیکانها نشانم در دلت — هرچه گفت آن سنگدل[2] یك یك مرا در دل نشست

نیم کشته مانده بود از نیم ناز[3] او **کمال**

یکدو غمزه گر نمیکرد آن دو چشم نیم مست

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست — مسموع نباشد که ز جان دوستری هست

راز دهنت باز نمود آن لب شیرین[4] — کاینجا سخنی نیست که آنجا شکری هست

۱ـ آنعمز (م ـ ن) ، (نخ) ۲ـ آن بیوفا (نخ) ۳ـ ازبیم ناز (نخ)، از ناز چشم (ج ـ س)

۴ـ آن لب خاموش (م ـ ن) ، (حن)

گفتی بزنم بر جگرت تیر جفائی — از تیر نترسم که مرا هم جگری هست
حال دلم از ناوك آن غمزه بپرسید — اوراهمه وقتی چوازاینجا گذری هست
چون زان‌توشد سر؛طلب آن‌مکن ازما — تا خلق ندانند که با مات سری هست
منع نظراززلف ورخت نیست بتوجیه — هرجا که بود دورتسلسل نظری هست
تا چند **کمال** این همه اندوه[1] توزان زلف
شب گرچه درازست امید سحری هست

مطلع حسن وجمالست آفتاب روی دوست — حسن مطلع بین که درمطلع حدیث روی اوست
روی اوازرحمت آمدایتی درشان زلف[2] — اززبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست
وردصبح آن‌روی‌وذکرشام آن‌مویست‌وبس[3] — این چه‌میمون صبح‌وشام‌واین‌چه‌زیبا روی‌وموست
دل که‌چون گوئی‌است درمیدان‌غم آشفته‌حال — گربچوگان نسبت زلفش کند[4] بیهوده گوست
بی‌لبت گرشدلبالب ساغرازشکم‌رواست — اولین چیزی که‌رفت اندرسرمی آبروست
سربلندی بین که بازاز دولت رندی مرا — برسردوشی که‌دی سجاده بودا کنون‌سبوست
هرحریفی بیخود ازمی؛وزلب‌ساقی **کمال**
اهل‌مجلس سربسرمست ازمی‌واومست‌دوست

مقام عشق تو هرچند منزل خطرست — فدای یك سرمویت گرم هزارسرست
چه حالتست که بردیم گنج ورنج‌نبود — بکوی دوست‌مگربخت نیك‌راهبرست
سرست هدیهٔ این ره باولین قدمی — مقیم کوی سلامت نه مرد این‌سفرست
نظر بدلق مرقع مکن که زیر گلیم — نشان صورت پوشیدگان‌حق،دگرست
کسی که‌ره بخرابات هوشمندان برد — بدورچشم‌تو گرمست نیست بیخبرست
بیا و بر سر چشمم بسلطنت بنشین — که سرو بر طرف جویبار خوبترست

١ـاینهمه تشویش (حن) ٢ـ آن رخ از رحمت بخط سبز آمد آیتی (م ـ ن) ، (حن)
٣ـ وردصبح وذکرشامم وصف‌آن‌رویست‌وموی (مـن) ٤ـ گربزلفت نسبت‌چوگان کند(ج‌ـس)

اگر **کمال** زلعل لب تو جوید کام
عجب مدار که سودای طوطیان شکرست

من بشطرنج غمت جان و جهان خواهم باخت	آن دو رخ دیده‌ام این بار روان خواهم باخت
باختم عشق بدان روی و دلم برد ز دست	تا برد دست دگر باز همان خواهم باخت
شب چو بازم برفیقان خود انگشترئی	بخیال لب آن تنگ دهان خواهم باخت
چون رسن باز که جان باز دو سر هم بر سر	من بزلف سرو جان نیز چنان خواهم باخت
بمیان و دهن تنگ تو از بیم رقیب	بعد از امروز نظرهای نهان خواهم باخت
زلفش آمد که بسوداز گان کج بازد	ابرویش جست که من کجتر از آن خواهم باخت

گرچه بسیار سر و جان بغمت باخت **کمال**[1]
من ز خجلت که کمست این دو جهان خواهم باخت

من نخواهم ز کمند تو نجات	من نجی من کمد العشق فمات[2]
آن خضر بین که چه بازی خوردست	لب او دیده و خورد آب حیات
گر الف را حرکت نیست چراست	الف قد تو شیرین حرکات
تا دگر از تو برد شیرینی	کوزه آورده بدریوزه نبات
خوش نیاید بر ما آمدنت	تو شهی خوش نبود خانهٔ مات
بجناب شه ما گر برسید	فاقروا فیه رفیع الدرجات

چون رسی کعبه آن کوی **کمال**
قدر الفقر[3] وقف با العرفات

مه لاف حسن زد بتو آن رخ برو گرفت	خط جانب رخ تو گرفت و نکو گرفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست	چندان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوس پای سرو لبم پوست باز کرد	هر گه که پای بوس توام آرزو گرفت

۱– گرچه بسیار سرو زر بتو در باخت کمال (حن)	۲– کمد بمعنی غم باشد – من نجی من کبدالعشق ممات (م–ن) – من نجأ وصف العشق ممات (نخ)	۳– قرب النفس (م–ن)، (حن)، (ج–س)

زاهد بصحبت تو چو رندان دُرد نوش — آنروز باریافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت بمیکده‌اش برد مو کشان — پیری که ازمرید همه ساله مو گرفت
گلگون‌سوار در ره عشق‌توخیل اشک — دُر ریختند و روی زُمین‌را فرو گرفت

ضایع مکن که حیف بود در بصر **کمال**
چشم توسرمهٔ که ازآن خاك کو گرفت

میل دلم بروی تو هردم زیادتست — وین حد دوستی و کمال ارادتست
هر بامداد روی تو دیدن بفال نیك — ما را دلیل خیر و نشان سعادتست
تو آفتاب عالم حسنی و جان ما[1] — دایم ز فیض روی تو در استعدادتست
خوش خاطرم[2] زدردتو؛ وز بهرمصلحت — گرناله میکنم غرض من عبادتست
گر عادتست رسم تکلف میان خلق — ما عارفیم و عادت ما ترك عادتست

صدق **کمال** ساده درون و کمال صدق
از هر چه در کمال تو آید زیادتست

نیست غیر از تو دستگیر ایدوست — دست افتادگان بگیر ایدوست
آفتابی تو ما چو ذره همه — تو بزرگی و ما حقیر ایدوست
گر چه قلبست نقد دل بپذیر — که توئی یار دلپذیر ایدوست
هر دلی را کجا خبر زین راز — که توئی واقف ضمیر ایدوست
با که گویم ترا که مانندی — چون نه می‌بینمت نظیر ایدوست
از کریمان شود فقیر غنی — تو کریمی و ما فقیر ایدوست

در همه ملك پادشاست **کمال**
تا که دردست تست اسیر ایدوست

نیست‌مارا بجز آن‌جان‌وجهان‌در بایست[3] — زانکه بی‌اونه‌جهانست‌نه جان‌در بایست
خاك آن در طلبم تانهم این رخ آنجا — کەرخ زرد مرا نیست خزان‌در بایست

۱ـ جان من (م‌ـن) ۲ـ خون خاطرم (م‌ـن) ۳ـدربایست یعنی لازم وضروری

در نمی بایدش از خوبی و زیبائی هیچ — اینهمه هست، میانست و دهان در بایست
چون بدیدیم رخت غمزه وابرو پیش آر — وقت صیدست بود تیر و کمان در بایست
پیش آن غمزه کباب جگر من منهید — که به بیمار غذا نیست چنان در بایست
خوشم آمد که زغم داغ نهادی بدلم — تا دگر گم نشود بود نشان در بایست

باش گو، برخط تو دیدهٔ گریان **کمال**
بسر سبزه بود آب روان در بایست

(م - ن)

نیست مرا دوستر از دوست دوست — اوست مرا دوست مرا دوست اوست
دم ز رخ دوست زند آئینه — در نظر مردم از انروست دوست
دل خم ابروی تو دارد هوس — صدرنشین بین که چه محراب جوست
گوی چه ماند برنخدان او — آن زنخ مردم بیهوده گوست
انکه زهر رنگ می از خم مرا — بادهٔ یکرنگ بیارد سبوست
نافهٔ چین را که نسیم تو داشت — در طلب از شوق تو بدرید پوست[1]

چیست ز غم حال تو گفتی **کمال**
چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست مسموع آنکه گوئی با تو ما را جنگ نیست — در برت دل هست اگر در آستینت سنگ نیست
صبر باید کردنم بر اشك سرخ و روی زرد — چون ز باغ وصل گلرویان جز اینم رنگ نیست
باغم رویت خوشم درمحنت آباد جهان — کز هوای گل قفس بر عندلیبان تنگ نیست
سهل باشد پیش آن عارض خط زنگاریش — آب چون بی تیرگی، آئینه هم بی زنگ نیست
میکند بر نه فلك آهنگ رفتن ناله‌ام — درمیان پرده‌ها زین تیزتر آهنگ نیست
ای که ترك مجلس رندان کنی[2] آئی بوعظ — گر نصیحت بشنوی خوشتر ز بانگ چنگ نیست

۱ـ سرو لب جوست قدش زان مرا — دیده لب جوی ولب جوی جوست (م ـ ن) ۲ـ مستان کنی (م ـ ن)

آن دهان تنگ بنگر پر ز گفتار **کمال**

آنکه باشد قند مصرش زین شکر در تنگ نیست

وصل بتان خانه بر اندازم آرزوست
ساقی بیا که بادهٔ دمسازم آرزوست

چنگ خمیده قامت بسیار گو کجاست
کان پیر خشك مغز تر آوازم آرزوست

می خوش حریف چنگ نوازست و مست نیز[1]
اینها بیکدو محرم همرازم آرزوست

دوشم بیکدو نغمه چه خوش وقت ساخت چنگ
ای مطرب آن دو نغمهٔ خوش سازم آرزوست

در قلب نیزه بازی مژگان آن پری
خونریز آن دو چشم نظر بازم آرزوست

بر مرغ جان، فضای جهانست چون قفس
تا در هوای کوی تو پروازم آرزوست

از بهر پاس خاطر **تبریزیان؛ کمال**

با ساربان مگوی که شیرازم آرزوست

وصل تو ما را بهشت و ناز نعیم است
بی تو بهشت برین عذاب الیم است

حلقهٔ گیسوی حور و صحبت رضوان
گر تو نباشی سلاسل است و جحیم است

در شب تنهائی فراق تو، ما را
آه جگر سوز یار و ناله ندیم است

همدم عشاق جز نسیم صبا نیست
تا سر زلف خوشت بدست نسیم است

باده بده ساقیا که موسم گل ریز
تو به زمستی خلاف رای حکیم است

گشت بسی سال و ماه کز سر کویت
جان بسفر رفت و دل هنوز مقیم است

پای بنه بر سر **کمال** که او را

هست تفاخر برین، خدای علیم است

هر تیر که بر سینه ام آن فتنه گر انداخت
جان سهل گرفت آنهمه چون بر سپر انداخت

دلخسته نشد عاشق از آن تیر و نیازرد
دلخسته از آن شد که بروزد گر انداخت

زان تیر که انداخت کسی دور بدعوی
ما را ز خود آنشوخ از آن دورتر انداخت

۱- می خوش حریف مست نوازست و چنگ نیز (حن)، (م-ن)

باز آمد و برتیر دگر چشم نظر دوخت | هر صید که آن غمزه به‌تیر نظر انداخت
تا مرغ چرا بست پر خویش بدان تیر | مرغ دلم از حسرت آن بال و پر انداخت
عاشق بدو صد زخم چو قانع نشد از یار | یك تیر چه باشد سوی یاران اگر انداخت

تیرت بدل ریش **کمال** آمد و گم شد
خواهی که شود یافته باید دگر انداخت

هر که از درد تو محروم بود بیمارست[1] | وانکه داغ تو نه برسینهٔ او افگارست
دلم از ناوك آن غمزه شکایت نکند | که بدین خسته حق نعمت او بسیارست
گله از بار غم[2] و بار ستم نیست مرا | گر بود بار جدائی گله‌ها این بارست
برسر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب | که سگ خانه‌زبون گیر و گدا آزارست[3]
پیش آن صورت مطبوع که دارد جانی | چکنم صورت خورشید که بر دیوارست
صبر از آن لب نتوان کرد بدور رخ یار[4] | زانکه درموسم گل توبه زمی دشوارست

کار می دارد و معشوق **کمال** ازهمه دور
صوفی ماچه توان کرد که دور از کارست

هر که ترا یافت دولت دوجهان یافت | دولت ازین به‌نیافت مرده که[5] جان یافت
تا زتو بو برد دل ازو اثری نیست | کس خبری زو نیافت کز تو نشان یافت
گاه نهان شد به آشکار طلبکار | کز تو نشانی بآشکار و نهان یافت
یافت درین ره یکی دگر گهری خاك | همت جوینده هر چه بود همان یافت
هم نظر همتی که یابی ، از آن جو | زانکه[6] کسی هر چه یافت جمله از ان یافت
یافت نشد آن بجد و جهد چه تدبیر | دولت وقت کسی که دولت آن یافت

لاف اناالحق بزن **کمال** که وقتست
هر سر موی تو چون زودست زبان یافت

١ـ هر که بادرد تو محرم نبود بیمارست (م ـ ن) ٢ـ گلهٔ بار غم (ج ـ س) ٣ـ که سگ کوی زبون گیر و غریب آزارست (ج ـ س) ٤ـ رخ تو (ج ـ س) ٥ـ کشته که (م ـ ن) ٦ـ نیم نظر همتي که يابي ازان سوی ـ دانکه ... (م ـ ن)

هر که در عالم کم از یکلحظه دور از یار زیست
کرد نقد زندگانی ضایع و بسیار زیست

عاشق نالان دمی نگرفت بی رویش قرار
عندلیب زار نتوانست بی گلزار زیست

گر شنیدی بوی او از خود برفتی بیخبر
زاهد خودبین که عمری عاقل و هشیار زیست

با خیال یار، عاشق شب بعمر خود نخفت
شمع چندانی که بودش زندگی بیدار زیست

شربت دردت مریض عشق را باشد حلال
گر کسی درمان نجست او سالها بیمار زیست

با رقیبانت ببوی وصل خوشدل میزیم
بر امید گل چو بلبل میتوان با خار زیست

گر بر آید سرو شاید از سر خاک **کمال**
سالها چون با خیال آن قد و رخسار زیست

هر که را نقش خط و خال تو در خاطر نیست
گر، دم از مشک زند خاطر او عاطر نیست

صورتت مظهر حسن است ولی این معنی
همچو حسن دگران بر همه کس ظاهر نیست

ساکن کوی تو کز دور رخت بیند و بس
باغبانی است که بر برگ گلی قادر نیست

دل که شد ریش مگر حق نمک نشناسد
زان لب همچو شکر گر بنظر شاکر نیست

هست دلدار بما ناظر و حاضر همه جا
لیکن از تفرقه یکجا دل ما حاضر نیست

ذکر رندی که در دیر زند باد بخیر
که بهر جا که فتد[1] غیر ترا ذاکر نیست

کرد با وصل خودت همت خود صرف **کمال**
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

هرگز بدرد دوست دل ما زجا نرفت
رنجور عشق او سوی دارالشفا نرفت

بیمار چشم و خستهٔ آن غمزه بر زبان
نام شفا نبرد و بفکر دوا نرفت

بر جان زغمزه‌های تو بیش از هزار تیر
آمد صد آفرین که خدنگی خطا نرفت

در صیدگاه چشم تو و حلقه‌های زلف
مرغی ندیده‌ام که بدام بلا نرفت

از سالکان راه تو کس بی سرشک و آه
ننهاد پا براب و بروی هوا نرفت

آنرا که پای بود نداد این طلب ز دست
انکس که چشم داشت درین ره بپا نرفت

۱- که بهرجا که رود (م-ن)

زین آستان نبرد پناهی بکس **کمال**
درویش کوی او بدر پادشا نرفت

هزارشکر که آن چشم پرخمارم کشت | وگرنه حسرت او خواست زارزارم کشت
چو واجبست[1] بهر کشتن توام شکری | هزارشکر که چشمت هزار بارم کشت
دعای زندگیم گومکن کس از یاران | بس است زندگی من همین که یارم کشت
شب فراق بشارت بکشتنم دادی | چه منتست زتو[2] کان شب انتظارم کشت
گرم تودل ندهی چون رهم ززخم رقیب | که جز بسنگ من آن مار رانیارم کشت
زپیچ وتاب چودامی که صید را بکشد | درون هر گره آن زلف تابدارم کشت

نرفت آب خوشی بی لبش بحلق **کمال**
مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

هوس یار گر آزار دل افگارست | نخورد غم دل افگار که با ان یارست
شب وصلت سخن ازصبر نگویم که کم است | قصه شوق چگویم بتو چون بسیارست
نکند عاشق نالان ز غم روی تو خواب | عندلیب ازهوس گل همه شب بیدارست
ازتوام هرشرف وقدر که میباید هست | قیمتی نیست مرا پیش تواین مقدارست
روز وصل توام از بهر نثار دو قدم | کاش سرنیزدومیبود چوچشمم چارست
گرچه دیدار تو صدبار شود دیده مرا | دیده را بار دگر آرزوی دیدارست

صوفیان مست شدند از سخنان تو **کمال**
که در انفاس تو بوی سخن **عطارست**

هیچ عقل خرده بین نقش دهانت در نیافت | در میان ما کسی رمز میانت درنیافت
جادوی استادچندانیکه درخود باز جست | چشم بندیهای چشم ناتوانت درنیافت
رندصاحب ذوق بی میهای رنگینت زلعل[3] | لذت لبهای شیرین تر زجانت درنیافت

۱ـ چه حاجت است (ج ـ س) ۲ـ چه حاجت است بتو (ج ـ س) ۳ـ رند صاحب ذوق بامیهای رنگین تر زنقل (م ـ ن)، (ج ـ س)

در علاج دردما زحمت چه می بیند طبیب
چون مزاج عاشقان جانفشانت درنیافت

از تو روی دولتی هرگز به بیداری ندید
دیدهٔ بختی که خاك آستانت درنیافت

کس حریم حرمتت را یافت نتوانست در
تا دل درویش دوراز خان ومانت درنیافت

تشنه لب جان داد بر خاك سر کویت **کمال**
دولت بوسیدن پای سگانت درنیافت

یاد بوس چون منی حیف است کاید بر زبانت
نیك گفتی نیك، پیش آ، تا ببوسم آن دهانت

زاهد کم خواره میشد دمبدم باریکروتر
گردل او گه گهی میرفت در فکر میانت

زان دهان وزان میان پرسد دلم وصل ترا
بی نشان از بی نشانان زودتر یا بدنشانت

چون بشیر، ازلیلة المعراج زلفت بر گذشته
درمیان قاب وقوسینم فکندست ابروانت

سر بر آن درمیزنم باشد در آری سر بدر
اینهمه تصدیع از آن آورده ام بر آستانت

گفتمش یکشب مجالم ده چو شمع آن لب گزید
گفت تو گرمی مخور کاین انگبین دارد زبانت

باخیالش تاسخن راندی **کمال** از اشك خود
میچکد درهای گونا گون زلفظ درفشانت[1] *

یاراز ستیزه کینهٔ یاران بجد گرفت
آزار ریش سینه فگاران بجد گرفت

دیدند عاشقانش و آغاز گریه کرد
گفتم درون خانه که باران بجد گرفت

دل با خیال آنکه سیاهان مبارکند
سودای زلف وخال نگاران بجد گرفت

افتاده را چو چاره نباشد ز دستگیر
بیچاره زلف سیم عذاران بجد گرفت

کردند خاص وعام همه نسبتش به هزل
زاهد چو طعن باده گساران بجد گرفت

پیر مرید گیر چو لولی صفت فتاد
موی کسان چو آئینه داران بجد گرفت

بی روی یار چشم ترت گریه را **کمال**
این بار همچو ابر بهاران بجد گرفت

۱ــ درچکانت (ج ــ س) * غزل در بحر رمل مثمن سالم است ولی بعضی از مصرعها در رمل مثمن محذوف میباشد.

یار برخوان ملاحت نمك خوبانست — شور او در سرو سوز غم او در جانست

گر بر آید بکله ماه فلك ، آن اینست — ور خرامد بقبا سروچمن این ،آنست

نیست پوشیده که چون مردم چشمست عزیز — آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست

گفتم از لعل زکوة من درویش بده — زیر لب گفت که درویشی درویشانست

عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد — شوق من با گل رخسار توصد چندانست

از تو بوسی وز من در طلب آن جانی — هم بجان تو که از آن دهنت ارزانست

شاد گردان بوصالت دل غمگین **کمال**

که زهجران توهم خسته وهم ویرانست[1]

یار نزدیك آمدواز خویش مارادورساخت — پرتو نور تجلی[2] سایه‌ها را نورساخت

ذره را گفتم توخاکی این چه نام وشهرتست — گفت عشق آفتابم اینچنین مشهورساخت

ظاهروپنهان از آنم کز دهان وچشم خویش — گه چونرگس مست وگه چون غنچه ام مستورساخت

عقل گفتا خان ومانت بازویران کرد عشق — گفتم ای نادان چه ویران این زمان معمورساخت

تازدل جوید کباب ازدیدهٔ گریان شراب — چشم راسرمست کردوغمزه رامخمورساخت

ساخت ازلب شربتی بهر شفای خستگان — طرفه شربت کارزویش خسته را رنجورساخت[3]

شمع مجلس بوددوراز روی او گوئی **کمال**

گر نخستش سوخت از نزدیك آخر دورساخت

(حرف ج)

دل که شد زان زلف سودائی مزاج — نیستتش غیر از تو معجونی علاج

زهر ناب از دست تو عذب[4] فرات — بی تو آب زندگی ملح اجاج[5]

۱ـ دل مسکین تو گفتند کجا رفت کمال — خال گفت ازخم زلفش که بمسکینان است (م ـ ن) (حن)

۲ـ پرتو طور تجلی (م ـ ن) ۳ـ تازه را رنجور ساخت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

۴ـ عذب = آب خوشگوار ۵ـ اجاج = تلخ

زلفت از دامن فشاند آنخاك پا — نیست آری مشك را در چین رواج
راز حسنت چون بپوشاند دلم — کی شود مصباح[1] پنهان در زجاج[2]
آن رخ از خوبان برد شطرنج حسن — گرچه باشد هر یکی را رخ زعاج
خاك پایت بر سرم تاج کئیست — اینچنین سر کی بود محتاج تاج

دست سلطانان نمی بوسد **کمال**
نیست سلطانرا بدرویش احتیاج

گر آن غمزه خواهد زترکان خراج — چو زلفت بگردن بیارند باج
میارید گو ناز اینجا و حسن — که زیره بکرمان ندارد رواج
مفرح لب تست پس گو ، مرا — بسودای آن خشك گردد مزاج
مداوای زاهد چه سود ای حکیم — که شخصیست بس ناخوش و بیعلاج
نشد مهر آن لب ازین دل برون — ترشح نفرمود می از زجاج
چه بوسم شب وصل دست رقیب — ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در **کمال**
که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

(حرف ح)

چوشمع روز برافروخت ازنسیم صباح — بریز باده گلگون در ابگون اقداح
زساقیان پریچهره خواه وقت صبوح — حیات‌جان زلب‌جام وقوت‌روح‌ازراح[3]
مجردان خرابات بین که از سرذوق — بوصل دختر رز تازه کرده‌اند نکاح
توباده نوش ومیندیش ازحلال وحرام — که‌هست‌خون‌صراحی براهل‌عشق‌مباح

۱ـ مصباح = چراغ . ۲ ـ زجاج = آبگینه وشیشه . ۳ـ راح = شراب

رخ تو آیت **کشاف** حسن را **تفسیر** — غم تو **مخزن‌اسرار** عشق را مفتاح[1]

حدیث قامت تو گر موزنان شنوند — بعمر خویش نیایند بعد از ان بفلاح[2]

ببوی صبح وصالت **کمال** دلشده را

حدیث زلف ورخ تست ورد شام‌وصباح

خطت که برخط یاقوت‌مینهم‌ترجیح[3] — نوشته‌اند بران لعل لب که : اَنتَ ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر گوئی — کشیده‌خانهٔ قدرت که: البیاض صحیح

نمی‌بریم شکایت ز خال و خط بتان — اگرچه غارت‌جان‌میکنندوظلم‌صریح

هزار درد کشم ازتو، به که ناز طبیب — که درد دوست به‌از شربت هزارمسیح

چگونه‌وصف‌تو گویم که‌غمزهٔ‌توبسحر — زدست صد گره از زلف ،برزبان فصیح

گرفته‌اند بگردن تعلقی همه کس — من از کمند دلاویز و پارسا تسبیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی

چرا که علم حسَن گفته‌اند وجهل‌قبیح

زمن که عاشق‌ورندم‌مجوی زهدوصلاح — که‌روزمستم‌وشب‌هم،زهی‌صباح‌ورواح[4]

فقیه و واعظ ما گرچه‌بحر علم نهند[5] — همان حکایت کالبحر دان و کالملاح

ترا که نیست صلاحیت نظر بـازی — درآن نظربود ارخوانمت زاهل صلاح

به پرتو رخ تو آفتاب را چه فروغ — علی‌الخصوص چراغی که بر کنی بصباح

مپوش رخ زنظرها که درشریعت عشق — گرفته‌اند تماشای روی خوب مباح

زمان حادثه ساقی بریز می در جام — چوباد فتنه وزد در زجاج به مصباح

کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز

بباده غسل بر آور که الوضوء سلاح

---

١ ـ در این بیت اشارهٔ ماهرانهٔبه تفسیر کشاف‌زمخشری ومخزن‌الاسرار نظامی گنجوی شده‌است.

٢ـ بعدازاین بصلاح (ج‌ـس) ٣ـ مینهد ترجیح (م‌ـن) ٤ـ صباح و رواح = صبح وشام

٥ـ فقیه و واعظ ما راکه بحر علم نهند (م ـ ن) ، (حن)

(حرف خ)

ای صبا چند روی بر درجانان گستاخ
درشب تار بر آن زلف پریشان گستاخ

باشد اینها حرکات خنك و باد سری
که در آن روضه کنی گشت شبستان گستاخ

زلف کج دار که باچشم تو پهلو نزند[1]
هندوانرا نتوانکرد به ترکان گستاخ

گر برم نام لبت گریه کنان خرده مگیر
که خودم ساختهٔ برلب خندان گستاخ

پارسایان ادب رند ندارند نگاه
دیده‌ام بیشتر مردم نادان گستاخ

لوح رخسار تو، بیشش همه وقت این عجبست[2]
که بر آید خط مشکین توزینسان گستاخ

باغ رخسار بتان بهر تماشاست **کمال**
نبری دست بر آن سیب زنخدان گستاخ

(حرف دال)

آن جگر گوشه زخون دل ما بس نکند
مست شد چشمش از ین باده چرا بس نکند

غمزه را گر بزند زلف به بندد بدو دست
هرگز این ازستم و آن زجفا بس نکند

نشکیبد دل پرخون من از صحبت یار
غنچه از همدمی باد صبا بس نکند

گرچه بس ناوك از آن غمزه مرا در جانست
اینقدر زخم ز تو جان مرا بس نکند

بغلامیّ دل من چو گواه آری خال
خط برون آورد آن رخ بگوا بس نکند

دل درابروی تو خالی زدعا گوئی نیست
هر که محراب نشین شد زدعا بس نکند

از سر کوی تو هرگز نشود دور **کمال**
تا در مرگ ز در یوزه گدا بس نکند

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه و جلال تو[3] پادشاه ندارد

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

۱ــ زلف مگذار که با روی تو پهلو بزند (م ـ ن) ۲ــ لوح رخسارترا بس عجبم میآید (م ـ ن)
۳ــ جاه وجمال تو(حن)،(ج ـ س)، (نخ)

عاشق خود گر کشی[1] بجرم محبت — بیشتر از من کس اینگناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محب را[2] — جام تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت — آه که سوز درون و آه ندارد
سالك بیدرد را ز قطع منازل — ترک سفر به چو زاد راه ندارد

زحمت سرچون برد **کمال** از این در[3]
زانکه جز این آستان پناه ندارد[4]

آنرا که بر زبان صفت روی او رود — در هرسخن ز خود رود اما نکو رود
تاعودجان‌نسوخت بچشم‌وطن‌نساخت — آری پری بخانهٔ مردم ببو رود
هر گه خیال عارض او بگذرد بچشم — آن لحظه‌آب دولت عاشق بجو رود
منشین چوخال برلب شیرینش‌ای‌مگس — ترسم زلطف ، پای تو آنجا فرو رود
عمر بباد داده همان به که بی‌لبش — همچون حباب در سرجام وسبو رود
کحل‌الجواهر ازنظر افتدمرا چواشك — درچشم درفشان اگر آن خاك کو رود

۱ـ عاشق اگرمیکشی (حافظ شیرین‌سخن: دکتر معین) ۲ـ آشکار کرد محبت (حافظ شیرین‌سخن)
۳ـ بدین در (حافظ شیرین سخن)
٤ـ «بیت‌دوم این‌غزل دراغلب نسخ دیوان‌حافظ وارد شده بود واول کسیکه باین‌امربرخورده‌مرحوم فرصت شیرازی است که درآثارعجم ودریای کبیر بدان اشاره کرده ونویسد :
« این فقیر نیزدردیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود وتاریخ کتابت آن سنه ۷۷۱ بود این شعررا دیدم »:

جانب دلها نگاهدار که سلطان — ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذکاء‌الملك مؤسس نامه تربیت پس از ذکر این موضوع نویسد : « بنده دیوان کمال خجندی‌را مطالعه کرده بخاطرندارم این بیت را درآن دیده باشم وگمان میکنم شعراز خواجه حافظ است و داخل دیوان کمال شده ».

با نظر دردیوان کمال که فرصت ذکرمیکند وآن بیست سال پیش‌ازوفات حافظ تدوین شده بود وحال‌آنکه دیوان حافظ پس‌از ۷۹۱ مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمردوفضلای‌معاصرنیز براین عقیده میباشند.» «حافظ شیرین‌سخن»

سیل سرشك برد بکویت **کمال** را
هر جا رود گدای تو با آب رو رود

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود — وان غمگسار بین که چه دلشاد میرود
مه روی سرو قامت گل بوی لاله رخ — با قد خوش خرام چو شمشاد میرود
بر بام هفت قلعه گردون زبیدلان — هر شب فغان و ناله و فریاد میرود
اشك از دمشق دیده زسودای مصر دل — مانند سیل دجلهٔ بغداد میرود
بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل — از سیل بار دیده ز بنیاد میرود
بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران — در شهر ما نگر که چه بیداد میرود
عمر عزیز گر نکنی صرف با بتان — چون خاك راه دانْش که بر باد میرود
خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب — خون جگر ز دیدهٔ فرهاد میرود

با آن پری؛ پیام **کمال** ای نسیم صبح
اعلام دادمت مگر از یاد میرود

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید — درباغ گل برآمد و سوسن نظر کنید
گل را زشوق نکهت آن پیرهن چومن — صد داغ خون بگوشهٔدامن نظر کنید
آتشکده است جان من ازسوزسینه، آه — دودی که بر گذشت زُروزن نظر کنید
او دیده ایست روشن اگر برقع افکند — ای عاشقان بدیدهٔ روشن نظر کنید
با چشم تیز بین نظری بر دهان او[1] — گرممکن است یك سرسوزن نظر کنید
گر برشما حقیقت جانست ملتمس — از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

آنها که میکنند لبش آرزو **کمال**
گو در حلاوت[2] سخن من نظر کنید

آنشوخ بما جز سر بیداد ندارد — با وعدهٔ دل غمزدهٔ شاد ندارد

۱- بردهان دوست (م-ن) ۲- گودرملاحت (م-ن) ، (حن)

کرد از من دلشیفته آن عهد شکن، باز ان گونه فراموش که کس یاد ندارد

بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز کاین هر دو بنائیست که بنیاد ندارد

هر کس که نپوشد نظر از گوشه آنچشم[1] مرغیست که اندیشهٔ صیاد ندارد

بلبل چه فرستد سوی گل تحفه که در دست بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

تو جنگ میاموز بدان غمزه که آنشوخ در فتنه گری حاجت استاد ندارد

بر حال **کمال** ار نکنی رحم عجب نیست

شیرین ز تجمل سر فرهاد[2] ندارد

آنکه هرگز سوی من چشم رضائی نگشاد یا رب از چشم بدخلق گزندش مرساد

مرحبائی طمعم بود ازو در همه عمر سعی بسیار نمودیم ولی دست نداد

سالها رفت که خالی نیم از یاد کسی که نیاید همه عمرش ز من دلشده یاد

آید آنروز که خواهد لب **شیرین** ایدل عذر آن داغ که بر سینهٔ **فرهاد** نهاد

من زدست غم او گرچه فتادم از پای هیچکاری بجهان خوشتر از ینم نفتاد

دل هلاك تن خود خواست غمش آمد و گفت مخور اینغم که منت زود رسانم بمراد

دوش میگفت فراق رخ جانان **بکمال**

که هنوزت رمقی هست زجان شرمت باد

آن مه ز بتان گوی لطافت بذقن برد لبهاش دل پستهٔ خندان بدهن برد

آنروز که شطرنج جفا گستری آموخت در اول بازی رخ خوبش دل من برد

میکرد حکایت، دُر از ان لطف بنا گوش هرجا صنمی گوش سوی دُرّ عدن برد

در حسرت قدر تو ز بس گریه مرا آب برداشت چو خاشاك سوی سرو چمن برد

دل بود بجان آمده در تن ز غریبی در زلف تو بازش کشش حب وطن برد

بستاند رقیبم سر زلفت ز کف و رفت نو شد مثل کهنه که خر رفت و رسن برد

۱- هر دل که بپوشد نظر از فتنهٔ آنچشم (م - ن)، (ج - س) ۱- غم فرهاد (م-ن)

آن دل که نبردند **کمال** از تو بصد سال
افسوس که آن غمزه بیك چشم زدن برد

آنها که لب چون شکرستان تو یابند — این نقل همان[۱] درخور دندان تو یابند
ازچشمهٔ حیوان نتوان یافت همه عمر — آن لطف که در چاه زنخدان تو یابند
جنت طلبان هرچه بجویند زطوبی — در قامت چون سرو خرامان تو یابند
آنجا که بخط سبز کنی خوان ملاحت — طاوس ملائك مگس خوان تو یابند
زیر قدمت خاك شده جان عزیزست — هر گرد که بر گوشهٔ دامان تو یابند
بر خاك شهیدان گل رحمت شکفاند — هر غنچه که در سینه زپیکان تو یابند
گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت[۲] — عشاق حیات از لب خندان تو یابند

بردی دل عشاق **کمال** از سخن خوب
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

آن یار که پیوسته بما دل نگران بود — مشغول بما بود وملول از دگران بود
از ما برمید و دگرانش بربودند — آری مگرش مصلحت وقت درآن بود
دل روز بران بود که بازم بنوازد — امروز بران نیست که دی روز بران بود
دوشش بگرفتم که برآرم بکنارش — دیدم که سرش بامن دلخسته گران بود
آشفتگی زلفش و بیماری چشمش — گوئی که زدود دل صاحبنظران بود
آن دور کجا رفت که در سایهٔ حسنش — اوقات من خسته بخوبی گذران بود

میرفت **کمال** از پی او رفت دل از دست
با دیدهٔ غمدیده بحسرت نگران بود

آهنین جان مرا کز غصه تابی میدهد — آهن از آتش چو بیرون کرد آبی میدهد
همچنین جانهای تشنه چون زآتش میرهند — هریکی را حور از کوثر شرابی میدهد

۱ـ آن نقل لبان (م ـ ن)   ۲ـ گر خضر شفا جو زخطت آب بقا یافت (نخ)

گرچه می بندد در دار الشفا بر من طبیب — حلقهٔ چون میزنم بر در جوابی میدهد
دست اگر ندهد که کس گیرد عنان آنسوار — بوسهٔ افتان و خیزان بر رکابی میدهد
شب که گرید چشم ما فردا طمع دارد وصال — هر که آبی میدهد بهر ثوابی میدهد

دیگر از شادی چه جای خواب[1] در چشم **کمال**
گر شبی بختش بر ان در جای خوابی میدهد

از باد سر زلفت یکروز پریشان شد — جان و سر مسکینان در پای تو ریزان شد
حال دل خود گفتم با چاره گر دردی — بیچاره زدرد دل آهی زد و گریان شد
چشم که رسید آیا باز این دل خرم را — کز ناوك مژگانی آزردهٔ پیکان شد
دل خواست شدن سوئی جان نیز روان با او — تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد
باشد همگی تاوان بر چشم من گریان — هر خانه که از باران در کوی تو ویران شد
آن مه که شبی دیدی[2] در حسن تمام اورا — از شرم جمال تو ماهی است که پنهان شد

میگفت **کمال** از می دارم هوس توبه
چون دید رخ ساقی از توبه پشیمان شد

از پرده هر که رویت یکروز دیده باشد — کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
صورت نگار داند کز ماه چر بد آن رخ — با صورت تو مه را گر بر کشیده باشد
از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل — پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
دزدیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند — زین شیوه دست دزدان دائم بریده باشد
دارد مه نو اینك خونها بگرد ناخن — انگشت حسرت از تو شاید گزیده باشد
آن قطره های اشکست از چشم عندلیبان — هر شبنمی که بر گل یك یك چکیده باشد

آه **کمال** دانم شبها شنیده باشی
کیوان شنیده صد ره مه هم شنیده باشد

۱ـ نیاید خواب (حن)   ۲ـ شبی دیدم (م ـ ن)

از توچشمم چوخطت کی طرف‌مه باشد — با خیال تو کرا در دل من ره باشد

پیش رخسار تو افزون‌تر ازین آه کشم — بیشتر نالهٔ مرغان بسحر گه باشد

طره از ناز مده تاب که‌آن زلف دراز — شب عمرست نخواهیم که کوته باشد

کس ندانست که‌آن نقل دهان‌روزی کیست — رزق در پردهٔ غیبست که آگه باشد

قد و رفتار گر اینست زهی بیراهی — که بجز سایهٔ تو کس بتو همره باشد

استخوانم زپس واقعه شطرنج کنید — تا نهم رخ ببساطی که دروشه باشد[1]

گر به بینی دهن تنگ و قد یار **کمال**

بوسه دَه خواه و بگو صفر والف دَه باشد

از لب او سخنی چون بزبان می‌آید — گوئیا آب حیاتی بدهان می‌آید

خواهدآمد زمنت تیر بلا برجان گفت — در دل خسته مرا نیز چنان می‌آید

بردراونه منم‌آمده جان بر کف دست — هر که‌دورست‌ازآن‌روی‌بجان می‌آید

چون‌نیاید بچمن نعره‌زنان‌بلبل مست — از گل افتاد جدا زان بفغان می‌آید

قصه‌بارجدائی است درین‌نامه، رواست — بر کبوتر اگر این بار گران می‌آید

زآتش شوق همه سوختگیهای دلست — هر چه در نامه قلم را بزبان می‌آید

درقلم خود سخنی نیست درین‌غصه **کمال**

آتشی هست که دود از سرآن می‌آید

ازلبش چون‌کام‌جویم یار دشنامم دهد[2] — گرچه‌طفلست‌وخوردبازی چراکامم‌دهد

ساحری بنگر که‌چون نقلی بخواهم‌زان‌دهان — پسته بنماید زلب و زغمزه بادامم‌دهد

گویدم‌یکروزسیمین‌ساعدم بینی بدست — زانتظارم سوخت تا کی‌وعدهٔ خامم‌دهد

مستئی‌خواهم که هشیاری‌نباشدهرگزش — ساقئی گو تا بیاد روی او جامم‌دهد

قاصدآنم که‌جان افشانمش ازهرطرف — قاصدی گرزان‌طرف آید که‌پیغامم‌دهد

۱ـ که چنین شه باشد (م ـ ن)، (حن)

۲ـ از لبش هر گه که خواهم کام دشنامم دهد (م ـ ن)، (حن)

در بهای خاك پایش نیستم نقدی ، دریغ! کوفریدون تادوصد گنج گهروامم دهد

خلق گویند از سخن مشهور عالم شد **کمال**

معنی خاصست و بس گوشهرت عامم دهد

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید ناز کست آن رخ ازو چشم و نظر بردوزید

پیش انروی مدارید روا ظلمت شمع خانه پرنور تجلی چه چراغ افروزید

سوختید از عطش ای اهل ورع بی می عشق که چو خشکید بسوزید که خوش میسوزید

بهوا جنگ کنان در صف عشاق رواست که در ان صف همه لشکر شکن و پیروزید

گر بدوزید دل پاره فقیری بکرم به که صد ناوك دلدوز بکیش اندوزید

در تب محنت او صبر کنید ای دل و جان که ازین عارضه امروز به از هر روزید

از شفا خانهٔ در دست سخنهای **کمال**

درد دارید ازین جا سخنی آموزید

افتاد دل از پای و نگفتم ز که افتاد[1] فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد

هر خانه که در کوی طرب ساخته بودیم سیلاب غمی آمد و بر کند ز بنیاد

گوید برقیبان که فراموش کنیدش بنگر بچه فن[2] میکند از عاشق خود یاد

مجنون چه کند کاین کشش از جانب لیلی است گر میل نمیدید دل از دست نمیداد

منعم مکنید از لب شیرین که در آخر گشتند پشیمان همه از کشتن فرهاد

فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز دُرسفته‌ام از عشق ببین صنعت استاد

بفرست بخوارزم ، **کمال** اینهمه در را

کز شوق بغلطند بآواز گهر زاد

اگر وظیفهٔ[3] دردت زمان زمان نرسد حلاوتی بدل و لذتی[4] بجان نرسد

تو هر طرف که کشی تیر، من ز رشك آنجا سپر شوم که بهر سینه ذوق آن نرسد

۱- ندانم زچه افتاد (ج-س) ۲- بچه سان (م-ن) ۳- وظیفه = روزمره ، و حقوق
٤- راحتی (ج-س)

مرا مکش که زبس لاغری همیترسم — که روی تیغ تو[1] تا گه باستخوان نرسد
کجا رسد بمن آنزلف کز زنخدانت — فتاده‌ایم بچاهی که ریسمان نرسد
چنین که نسبت روی تو میکنند بماه — چگونه از تو سر او باسمان نرسد
مرا سریست که برخاك پاش خواهم سود — زمفلسان خود اورا جزاین زیان نرسد
کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار
که زحمت تو بدان خاك آستان نرسد

امشب آن مه بوثاق که فرو می‌آید — گر بمهمان من آید چه نکو می‌آید
بنهم عود دل سوخته برآتش شوق — گر بدانم که پری وار ببو می‌آید
دیده از دست نظرخون توریزد گویند — ظاهراً هر چه بگویند ازو می‌آید
حلقه حلقه دل احباب بهم برزده‌است — مگراینست که آن سلسله مو می‌آید
آنکه درصومعه میرفت باابریق و وضو — از در میکده اینك بسبو می‌آید
زیرلب هرچه صراحی بقدح میگوید — در دل نازك او جمله فرو می‌آید
تا چه‌ها در سرآن غمزه مستست **کمال**
که سوی غمزدگان عربده‌جو می‌آید

اهل‌دل زلف درازت رشتهٔ جان گفته‌اند — زین‌حدیثم بوی‌جان آید که ایشان گفته‌اند
قامت همچون**الف**داری‌وابروی‌چو **نون** — درتوهر **آنی** که گفتنداز پی **آن** گفته‌اند
وصف آن‌زلف ودهن سودائیان تنگدل — نیك‌نامفهوم‌و بیش‌ازحدپریشان گفته‌اند
تادهانت گشت پیدا وزنظرها شد نهان — خرده بینان‌وصف آن‌پیداوپنهان گفته‌اند
زان‌دهان‌پرشکرهر که‌حدیث آیدبلب — ازلطافت آنسخن‌شیرین‌وخندان گفته‌اند
درچمن برخاستست ازسروفریادوفغان — تا از آن بالا حدیث عندلیبان گفته‌اند
گفته‌های اوست[2] ازشوق جمال‌او **کمال**
هرچه مرغان‌خوش‌الحان‌در گلستان گفته‌اند

۱ـ که تیغ تیز تو(ج ـ س)   ۲ـ گفته‌ها آنست (م ـ ن)

ای آتش سودای توام سوخته چون عود | کس را نه برآید زتمنای تو مقصود
خوبان جهان جمله گدایند و توسلطان | شاهان زمان جمله ایازند و تومحمود
گفتم که بکامی رسم ازوصل تو لیکن | بسیار تمناست که در خاك بفرسود
ناگاه مبادای مه خوبان که برآرد | شمع رخت ازجان من سوخته دل دود

چون دولت دیدار تو مقصود **کمالست**
نقصان نکند گرشود ازوصل توخوشنود

ای گل ز توام بوی کسی میآید | در دلم تازه غم روی کسی میآید
برتوای سرولب جوی چومی افتدچشم | یادم از قامت دلجوی کسی میآید
وقت طاعت چونظرمیفکنم برمحراب | پیش چشمم خم ابروی کسی میآید
ببر ای نافهٔ چین درد سر خود که مرا | نکهت غالیه از بوی کسی میآید
میبرد باد دل ما و خدا یارش باد | اگر از خاك سر کوی کسی میآید
گو بیا تیر بلا بردل و بر صدر نشین | اگر از غمزهٔ جادوی کسی میآید

پای دل رفت بزنجیر مگر پیش **کمال**
خبر از حلقهٔ گیسوی کسی میآید

ای خوش آندم کز تو بوئی بادل افگاران رسد | نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد
از ضیافت خانهٔ درد تودل نومید نیست | هم نصیبی زان سر خوان باجگرخواران رسد
کاردولت باشد آن نی سعی ما گر گاه گاه | چون تومطلوبی بسروقت طلبکاران رسد
پیش رویت دیده را از گریه میدارم نگاه | زحمتی بر گل نمیخواهم که ازباران رسد
روی گل نادیده بلبل، یافت نرگس صدوصال | خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد
ماوجور دشمنان بردل[1] که دارد لذتی | هرچه بهر دوست برجان ازدلازاران رسد

۱ــ ما و جور دشمنان بردن (حن)

دل بآزار سگ کویت نرنجاند **کمال**

یار منت دار باشد هرچه از یاران رسد

ای مرادرهجر رویت چشم ترچون سر سفید ‌ ‌ شدزشست‌وشوی اشکم جامه‌ها در بر سفید

از غم نادیدنت وزدیدن رویت رقیب[1] ‌ ‌ یکدودم چشمم سیاهست‌ودمی دیگر سفید

دیده‌میگردد سفید ازانتظارروی خوب ‌ ‌ ز انتظار ابر اینك دیدهٔ اختر سفید

پیش رویت هندوانند اینهمه‌خال سیاه ‌ ‌ هندوان بنگر بنا گوش‌وعذارو بر سفید[2]

گوئیا روی رقیبت نامهٔ اعمال اوست ‌ ‌ کان بصدشستن نگردد تادم محشر سفید

هندوان زلف وخالت را دعائی میکنم ‌ ‌ باد هردوروسیه را روچومشگ‌تر سفید[3]

روی‌چون دینارت‌ازاشك‌توسرخ‌اولی **کمال**

زانکه باشد کم‌بهاهر که که گردد زرسفید

با یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد ‌ ‌ صد کشته بیك‌جرعه ازخاك برانگیزد

گر زیر درخت گل بازآئی وبنشینی ‌ ‌ هر باد که برخیزد گل برسر گل ریزد

بنمای بخوبان رخ درحسن بکن‌دعوی ‌ ‌ تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد

گوچشم تو کمتر خورخون‌دل‌مسکینان ‌ ‌ بیمار زپرخوردن شرطست که پرهیزد

افتاد رقیب از پا چون اشك زآه ما ‌ ‌ زانگونه نیفتادست این‌بار که‌برخیزد

تاشد بلبت همدم‌جان‌سوخت زغم‌دل‌هم ‌ ‌ در موم زنند آتش در شهد چوآمیزد

از جور سر زلفت نگریخت **کمال** آری

عیار که شبرو شد از سلسله نگریزد[4]

باد گلریز شد[5] وبرسر گل ژاله چکید ‌ ‌ آب درجوی وزپیرامن‌جو سبزه دمید

۱ـ وز دیدن روی رقیب (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ عذار و سر سفید (حن) ، (ج‌ـس)

۳ـ گوسیه‌باش‌وسپید آن‌رستهٔ‌دندان‌وخال ‌ ‌ مشگ‌نیکوترسیاه‌ودربودخوشترسفید(حن)،(ج‌ـس)

٤ـ دو بیت اخیر در نسخه (م ـ ن) مندرج نیست . و در نسخهٔ(حن) بجای نگریخت‌ونگریزد (بگریخت) و (بگریزد)آمده است . ۵ـ بادگلبیز شد (حن)

گل زرخ پرده و نرگس بچمن چشم گشاد | سرو شمشاد قد و مرغ چمن ناله کشید
خرم آن دل که بهاران پی ترتیب دماغ[۱] | بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید
بادسوی چمن آمد که دهد مژده که باز | گل ببستان و بگل میوهٔ جان نیز رسید
هر که دید آن قد و عارض ز چمن آمزنان | اول از جان وسر انگه ز گل وسرو برید
باتو گل دفتر خود خواست که گیرد بحساب | باغبان انورق و باد بگل در پیچید

عمر چون دور گل از باد هوا رفت **کمال**

دامن ازدست و بدامن گل مقصود نچید

بادی که نیست ازسر کوی تو نیست باد | ورهست و نیست همره بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر هست و نیستی | آشفتهٔ سلاسل موی تو نیست باد
هر کس که یافت بوی تو آنگه ز شوق آن | چون باد نیست درتك وپوی تو نیست باد
گوشو خراب خانهٔ چشمم زسیل اشك | چشمی که دور ماند زروی تو نیست باد
رفتم بباغ بی تو و گفتم بباغبان | هر گل که هست برلب جوی تو نیست باد
تو دیر زی بمیکده ای یار باده نوش[۲] | زاهد که سنگ زد بسبوی تو نیست باد

گر گوئیم مراد ازین در طلب **کمال**[۳]

گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد | بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتیم | تاشد خبرم درهمه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز | کان تیر نخستین که زدی برجگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست | چونست که درعهد تو این رسم بر افتاد
معذور بود یارم اگر نیز نپرسید[۴] | کز کوی وفا ، خانهٔ او دور تر افتاد

۱- ترطیب دماغ (حن) ۲- ای رند دردنوش (حن) ۳- گر گوئیم کمال زمن حاجتی بخواه (م - ن) ، (حن) ٤- اگردیر پرسد (م - ن) ، (ج - س)

گفتیم جوابی نه کم از گفتهٔ **سعدی** — بلك این دوغزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در خورد **کمالست** و لیکن

« با رستم‌دستان بزند هر که درافتاد[1] »

باز تیر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد — این نظر تا بر که افتد این عطا[2] تا کی رسد

داروی جانها نهادآن ابروان بر طاقها — دست کوتاه من محروم آنجا کی رسد

کرده‌اند آن لب‌طمع شاهان نه‌تنها چاکران — چون گدا بسیار شد مارا زحلوا کی رسد

ذره‌را صدپاره باید کرد وقت پای بوس — ورنه با ما ذره ذره خاك آن پا کی رسد

کی رسد گفتم ببالای توچشم اززیرپا — گفت آن آ بیست درپستی ببالا کی رسد

ازلبش دشنام میخواهی ، طلب درهردعا — با گدا مرسوم سلطان بی تقاضا کی رسد

آن ذقن بی‌سوزسینه کی بدست آید **کمال**

سیب شیرین است بی آسیب گرما کی رسد

باز عیدآمد و لبها زطرب خندان شد — شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ماه در عید نپوشد رخ و باشد پیدا — پرده بردار که دیگر نتوان پنهان شد

ابرویت داد بمردم زمه عید نشان — همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد

هر که‌دیدت چومه‌عیدشب از گوشهٔ‌بام — مست‌چون‌چشم‌تودرخانهٔ‌خودغلطان شد

پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر — ازلب وچشم تواین عید همه‌ارزان شد

عادت اینست که‌درعید نخستین بکشند — غمزه‌را ، ازچه‌بتا کشتن‌ما فرمان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست **کمال**

کرد عید دگر و بر در او قربان شد

۱ــ باستقبال اینغزل سعدی سروده شده است :

زانگه که برآنصورت خوبم‌نظرافتاد — از صورت بیطاقتیم پرده بــرافتاد

سعدی نه حریف غم او بود و لیکن — با رستم دستان بزند هر که درافتاد

۲ــ این بلا (م ــ ن) ، (ج ــ س)

باز گل دامن بدست عاشقان خود نهاد — غنچه لب بگشود و بلبل را بباغ آواز داد
ابر درهای عدن پیش گل و سوسن کشید — باد درهای چمن بر روی گلبویان گشاد
سرو ما بر کرد ناله سر زصحن بوستان — پیش او هر جا درختی بود بر پا ایستاد
گل حکایت کرد و سرو، از ناز کی و لطف یار — آب گریان آمد و در پای این و آن فتاد
در بهشت و باغ خوش باشد می چون سلسبیل — خاصه از دست بتان گلرخ حوری نژاد
هر بهاری را که هست ایدل خزانی در پی است — خوش بوا، روزی دو چون گل با لب خندان و شاد

بر ورق دارد گل رنگین بخون، اینخط **کمال**
شادزی چون عمر بادست ای برادر عمر باد

با سرود و آه و ناله میرود اشکم چو رود — پیش مستان محبت این بود رود و سرود
عاشقانرا در مجالس ناله سازد سر بلند — مطربانرا درمحافل[1] آب رو باشد زرود[2]
باسرشکم[3] دجله و جیحون دو یار آشناست — از دو رود دیدهٔ ما باد بر یاران درود
تا چرا تیغ ترا خود و زره گردد سپر — جنگها شد گاه ما را بازره گاهی به خود
شوق بالای تو خون از چشم ما بر خاك ریخت — هر کجا سیلی بر آمد آمد از بالا فرود
گفتم از سیب **سمرقندی** به و نار **خجند** — با زنخدان و لب چون قند گفتا به نبود[4]

گر نگیری چست و چابك سیب سیمینش **کمال**
پیش اهل عشق باشی کاهل زیر و فرود

با عارض تو زلف دم از نقش چین زند — بر آب حد کیست که نقشی چنین زند
باید چو ساعد تو ز سیمش بر آستین — هر کس که دست در تو چو آن آستین زند
رضوان زشوق آنکه چو طوبی کنی خرام — جاروب راهت از مژهٔ حور عین زند
جان و دلم فداست بگو غمزه را که باز — تیغی بر آن گمارد و تیری بر این زند

۱ــ عاشقانرا درمحافل ناله میسازد بلند ــ مطربانرا در مجالس .... (م ــ ن) ، (حن)
۲ــ رود = نام سازی است ۳ــ از سرشکم (م ــ ن) ٤ــ گفتا بد نبود (حن) ، گفتا بر نبود (م ــ ن)

زلفت که داد مالش صد پهلوان به‌بند | باد صباش گیرد و خوش برزمین زند
دزدیست طرهٔ تو که سر ها برد بروز | تر کیست چشم تو که‌ره عقل‌ودین زند

جان‌آفرین زند چو دوچشم تو بر **کمال**
تیر از گشاد غمزهٔ سحر آفرین زند

با غم عشق تو دل کیست که‌محرم باشد | با لب لعل‌توجان چیست که‌همدم باشد
هر که را دولت سودای توشددامنگیر | فارغ از محنت وآسوده دل از غم باشد
نسبت روی تو چندان نتوان کرد بماه | کو بحسن‌ازرخ زیبای‌توخود کم باشد
خنك‌آن جان که‌شدازآتش‌سودای‌تو گرم[1] | خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
گردمی دست دهد روی تو دیدن مارا | حاصل از عمر گرانمایه همان‌دم باشد
مفلس کوی مغانرا بخرابات غمش | دولت جام به از مملکت جم باشد

گر ببوسیدن پایت برسد دست **کمال**
او بدین پایه بعشاق مقدم باشد

با منت لطف جز ستم نبود | تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان نیست | مرحمت موجب ندم نبود
چه فرستم بر تو جان خراب | پیش تو این متاع کم نبود
با لبت شهد اگر چه شیرین است[2] | آنچنان حلق سوز هم نبود
گفتهٔ سوزمت بر آتش غم | گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب | نا جوانمرد را قدم نبود

ننویسد فرشته جرم **کمال**
بر سر بیدلان قلم نبود

با من درد کش سبو بدهید | منتی بر سرم ازو بنهید
یار ساقی است ایها العشاق | توبه گر بشکنید بیگنهید

۱ـ ازآتش سودای تو گم (م‌ـن) ۲ـ بالبت گرچه شهد شیرین است (م‌ـن) ، (حن)

بره عشق اگر دهند انصاف — زاهدان بی ره و شما برهید

بس که شه رخ نماید از چپ و راست — که چو فرزین نشسته پیش شهید

ای طبیبان بدرد عشق حبیب — شربت نا مخالفم مدهید

مرهم جانستان دهید مرا — تا ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که نیست شعر **کمال**

صوفیان هر یك از رهی بجهید[۱]

بحلقهٔ که ز زلفت صبا خبر ببرد — خبر زجان و دل و عقلها ز سر ببرد

برم ز زلف تو بوئی چو رخ نمائی باز — مشام بوی خوش از نافه در سحر ببرد

اگر به تیر فرستی تحیتی سوی دل — به بند نامه به پیکان که تیزتر ببرد

بفکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم — که گیردم مگس و پیش او بپر ببرد

چه منت است که من دل بخدمتت ببرم — که چشم توصد ازین دل بیك نظر ببرد

بدرد و حسرت آن غمزه نرگس بیمار — بر آن سرست که با خاك چشم تر ببرد

کمال بر در جانان بسر ببر جانرا

که هر که رفت بر آن درچنین بسر ببرد

بخال لب خط سبزت قرابتی دارد — لب تو از دم عیسی نیابتی دارد

مگر محرر اشکم که ساخت سرخیها — بلوح چهره خیال کتابتی دارد

شب فراق تو تیره ست و من ازان[۲] بهراس — شبی که ماه ندارد مهابتی دارد

چو پهلوی رخت افتم نیاز بوسه کنم — دعای صبح امید اجابتی دارد

کسی که دید لب لعلت از می رنگین — ندیده ایم که میل انابتی دارد

نشسته خوش من و ساقی بکار خود چستیم[۲] — اگر چه محتسب ما صلابتی دارد

۱ـ هریك از سوئی بجهید (م ـ ن)، (حن) ۲ـ ازو (م ـ ن) ۳ـ بکارخود صلبیم (حن)، بکار خویش حلیم (م ـ ن)

کمال گفته تو دلپذیر ازان معنی است
که معنی سخنانت غرابتی دارد

بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید   همای سد ره در آن آشیان فرود آید
زهی سعادت وطالع که اوشبی چون ماه   بکلبهٔ من بی خان و مان فرود آید
ز تشنگی دل وجان بر چه زنخدانش   که این زچاه برآید که آن فرود آید
بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار   کجا سرش بگل بوستان فرود آید
چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرود   غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید
چو اشك را زدویدن[1] بپا زد آبله‌ها   رها کنم که بر آن آستان فرود آید

کمال اشك ترا نیك نام شد باران
که گفته‌اند لقب ز آسمان فرود آید

بر دل از غمزه خدنگی زدی آن هم گذرد   چون گذشت از سپر سینه زجان هم گذرد
من اگر سینه ز پولاد بسازم چو دلت   گر خدنگ نظر اینست از آن هم گذرد
تو اگر بگذری از سرو بخوش رفتاری   اشك گلگون من از آب روان هم گذرد
گر دهند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب   ما نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد
نگذرد گریه‌ام از ابر بهاران تنها   کز فلك بی تو مرا آه و فغان هم گذرد
بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز   از دل و دیدهٔ خونابه فشان هم گذرد

گفتی از سر گذرد در هوس یار **کمال**
سر چه باشد زسر جان وجهان هم گذرد

بر عزیزان غمزهٔ شوخ تو خواری میکند   غمزه تو خواری وزلف تو یاری میکند[2]
در هلاك عاشق بیچاره چشم و زلف تو   این یکی بیصبری و آن بیقراری میکند
گر نماید خوبرو جورو کند صد دشمنی   مهربانی مینماید، دوستداری میکند
عاشق دیدار را[3] دیدار آرد در خروش   عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند

۱ـ بدویدن (م‌ـن)   ۲ـ ماری میکند (ج‌ـس)   ۳ـ عاشق بیدار را (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)

خاك راهم من، بمن گر بگذری آن لطف تست | آب را بر خاك، لطف خویش جاری میکند
چون ز پیشم میروی جان میسپارم من بغم | هر کرا شد عمر لابد جانسپاری میکند

گرچه بود اول گدای شهر ما اکنون **کمال**
تا بآن مه کرد یاری شهریاری میکند

بروی دوست که رویش بچشم من نگرید | بخاکپاش که آن ره بچشم من سپرید
بپا گذشتن از آن سو نشان بی چشمی است | چو چشم نیست شمارا بچشم من گذرید
حرام باد شما را چه میخورید غمش | غم منست غم او غم مرا مخورید
گهی که نام گدایان او کنند شمار | مرا نخست گدای کمین او شمرید
بگوی با مگسان لب شکر گفتار | که ناز کست رخ یار از آنطرف مپرید
براهل زهد تبسم کنان گذشت و بگفت | عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید

ز بعد انکه در دوست باز یافت **کمال**
اگر بهشت بجوید بدوزخش ببرید

بس شد ز توبه مارا با پیرما که گوید | یعنی بمی فروشان این ماجرا که گوید
پیر مغان دهد می با ما و شیخ توبه | طالب بگو ارادت این هردو با که گوید
زاهد[1] هنر شناسد عیب خدا شناسان | امروز عیب رندان جز پارسا که گوید
گر جنگ پیش ننهد پائی بدلنوازی | سوی شرابخانه ما را صلا که گوید
دلبر مگر بعاشق دشنام داد ور نی | بی مرحمت کسی را چندین دعا که گوید
گوئی مرا رقیبا گفتی سگ در او | این نام آدمی را زیبد ترا که گوید
بعد از تو از قرینان در قرنها ازینسان | شعر تر مخیل سر تا بیا که گوید

از زاهدی برندی کردی **کمال** توبه
جز پاکباز قادر ترك دغا که گوید

۱- خود بین (م-ن) ، (حن)

بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود — که بی طلب نتوان یافت گوهر مقصود

بر آستان محبت که سر نهاد شبی — که لطف دوست برویش دریچهٔ نگشود؟

تو چاکر در سلطان عشق شو چو **ایاز** — که هست عاقبت کار عاشقان محمود

گرت چو شمع بسوزند رخ متاب از یار — ز تیر گیست کز آتش همیگریزد دود

چو بار بستهٔ مالی کلیم فقر گذار — چو بر پلاس ترا نیست رنگ خرقه چه سود

درون کعبهٔ دل دلبریست روحانی — که قدسیانش بتعظیم کرده‌اند سجود

زبان قال فرو بند نزد اهل **کمال**

رموز عشق نباشد حدیث گفت و شنود

بمجلسی که زروی تو پرده بر گیرند — چراغ و شمع بر افروختن زسر گیرند

چو در محاوره آئی بمنطق شیرین — لب و دهان تو صد نکته برشکر گیرند

زخاك راه تو گو پای ما غبار مگیر — که اهل عشق چنین خاك را بسر گیرند[1]

بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی — هنوزت اهل دل از دیده دوستر گیرند

دل ار مقابل آن ابروان نهد مه نو — گناه او همه برچشم کج[2] نظر گیرند

زباده بر سر رندان جنون شود مستی — بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند

بر آستان تو جانها ز سوز آه **کمال**

اگر نه آب زند گریه، جمله در گیرند

بوی خوشت چو همدم باد سحر شود — حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا عقل خرده دان نبرد ره به نیستی[3] — مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود

شیرینی لب تو چگویم که وصف آن — گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال درقدح می فکن که گل — خوبست و چون در آب فتد خوبتر شود

بر آستانت سجدهٔ شکر آرم ار مرا — روزی از ان مقام مجال گذر شود

۱ـ بزر گیرند (حن)   ۲ـ کژ (حن)   ۳ـ نبرد پی به‌نیستی (م‌ـن)

طبعم چنان بنکهت زلف توشد لطیف — کز باد مشکبوی مرا درد سر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد **کمال**

وصف دهانش کن که سخن مختصرشود

بی تو مرا زندگی بکار نیاید — نعمت بی دوست خوشگوار نیاید

تا تو نیائی چو آرزو بکنارم — هیچ مُرادیم در کنار نیاید

تا ندهی زلف بیقرار بدستم — خاطر من بر سر قرار نیاید

گرسگ خود خوانیم اهانت تست آن — ورنه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عیادت ازو کر است که گر نیز — خاك شوم بر سر مزار نیاید

کس نتواند گرفت آن رسن زلف[1] — تا بسر خود بپای دار نیاید

نقد دو عالم بنه **کمال** که اینجا

جان گرانمایه در شمار نیاید

بی‌لبت در جگر تشنه دلان[2] آب نماند — بی‌سر زلف تودررشتهٔ جان تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را — بدوچشم تو که دردیدهٔ ماخواب نماند

محتسب گودرمسجد بگل[3] امروز برار — که زابروی توما راسرمحراب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبی بادوزان — گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی تو آورد زشرم — رنگ در روی گل ولالهٔ سیراب نماند

دولت وصل توام‌رفت وشدم‌عیش حرام[4] — کامرانی نتوان کرد چو اسباب نماند

گو به بندید در میکده بر روی **کمال**

کش زسودای لبت ذوق می ناب نماند

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد — هم درد توخوشتر که علاج دل ما کرد

عشاق قلندر صفت از عشق نمیرند — آنکس که‌بمیردهمه گویندخطا کرد

۱ـ آن سرزلفش (م ـ ن) ۲ـ خسته دلان (م ـ ن) ۳ـ دگر (ج ـ س) ٤ـ دولت وصل تورفت از سرو شد عیش حرام (حن)، (م ـ ن)

باپیرمن، ازعشق کسی گفت[1] که‌پرهیز
زد کفش برو از غضب ورو بعصا کرد

داد ازسر کین زلف توسرها همه برباد
بازش بسر خویش ندانم که رها کرد؟

خشنودم ازآن غمزهٔ‌دلجو که زشوخی
هروعده که کردی بجفاجمله‌وفا کرد

گر داشت غباری زخط آئینهٔ رویت
گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد

چون‌دید **کمال** آن‌خطورخ‌فاتحه‌برخواند
شب بود قریب سحری بر تو دعا کرد[2]

بیمار عشق جز لب او آرزو نکرد
این نوشداروازدگری‌جست‌وجو نکرد

ریش دل تو گفت بمرهم نکو کنم
دردا که کرد وعده خلاف ونکو نکرد

شکل قدم ندید[3] و سرم نیز در قدم
طفلست‌چون‌نظارهٔ‌چوگان و گو نکرد

دستت ندید عاشق مسکین بگردنی
تا روزگار خاك وجودش سبو نکرد

هرگزنریخت‌چشم من‌آبی‌بجای‌خون
در پیش مردم اینقدرم آب‌رو نکرد

یکروز نام خویش نوشتم بروی نان
انرازننگ من سگ کوی تو بو نکرد

در دین عشق راست نشد قبلهٔ **کمال**
تا روی دل بقامت چون سر او نکرد

بی یاد تو عشاق دل شاد نیابند
بی بندگی از بند غم آزاد نیابند

دیوانه دلانرا که کشد پای بزنجیر
گر بوی سر زلف تو از باد نیابند

اهل نظر از حسن زشوخان ستمکار
یابند همه چیز ولی داد نیابند

هرتیر که گم گشت به‌نخجیر زشیرین
جز در جگر خستهٔ فرهاد نیابند

زلف تو بقرنی نشود یافته کان شست
گر عمر رسد نیز بهفتاد نیابند

انگشتری دل که زهردست‌شدی یافت
اکنون که بدست تو بیفتاد نیابند

سحرست **کمال** اینسخنان باد حلالت
صنعت طلبان به ز تو استاد نیابند

۱ـ یکی گفت (م‌ـن) ، (حن)   ۲ـ رو بدعا کرد (م‌ـن)   ۳ـ شکل قدم بدید (م‌ـن)، (حن)

پری را دلبری چندین نباشد ملك را بد خوئی آئین نباشد
در ایشان حسن اگر باشد وفا نیز ترا آن باشد اما این نباشد
مبادم بی‌لبت جان زانکه خوش نیست که خسرو باشد و شیرین نباشد
بآن چشمان ترا آهو توانگفت ولی آهو چنین مشگین نباشد
نیاید خواب خوش در دیده ما را شبی کان آستان بالین نباشد
مرا گفتی بمحنت خواهمت کشت مرا خود دولتی به زین نباشد

غمت تا مونس جان **کمالست**

دل او ساعتی غمگین نباشد

پیش‌از آندم که می‌ومیکده درعالم بود جان‌من بالب خندان قدح همدم بود
بوی‌خون کزدهنم‌میدمدامروزی‌نیست زانکه‌این رایحه‌درآب و گل‌آدم بود
لب جانبخش تودرخنده مرا دل میداد ورنه‌جان ودل‌از آن زلف‌سیه‌درهم بود
گل زشرم رخت‌آنروز همیکرد عرق که‌به‌پیرامن‌صحرای جهان‌شبنم بود
عقل مدهوش من آندم بخرابات ازل گاهی‌ازلعل‌تودلتنگ‌و گهی‌خرم بود
هرجراحت که‌همیکردغمت بردل‌ریش زخم شمشیر جفاهای تواش مرهم بود

زاهد خام چه‌داند که چه‌ها گفت **کمال**

کو ، نه درپرده دلسوختگان محرم بود

پیش رخ تو دیده پری را نکو ندید شد ناظرفرشته وآن خلق وخو ندید[1]
رویت ندید عاشق و مه غایبانه گفت بیچاره بیر یا سخنی گفت و رو ندید
صوفی نیافت بهره زاوقات صبح و شام تا بی حجاب تابش‌آن روی ومو ندید
روزنکوست روی توشکرخدا که هیچ زاهد بروزگار تو روز نکو ندید
چشم رمد گرفتهٔ گوهر فشان ما کحل‌الجواهری به‌از آن‌خاك کو ندید

۱ـ آن رنگ و بو ندید (م‌ـن) آن لطف و خو ندید (حن)

نرگس مثال چشم تو در خواب و هم در آب — چندانکه کرد برلب جو سرفرو ندید

بود آرزوی جان **کمال** آن دهان ، دریغ

کاین جان رسید برلب وآن آرزو ندید

پیش روی تو ماه را[۱] چه وجود[۱] — که رخ تست ما هو المقصود

چون شب قدر ابروان ترا — همه محرابها برند سجود

آید از زلف تو فغان دلم — همچو آهنگ سوزناك ز عود

آن دهانرا کجا وجود نهند — که ببوسی نمی نماید جود

عقد حسنت گرفتم از سر زلف — چند گیرم حساب نا معدود

خاك آن ره شدم همین باشد — حد رفتن براه نا محدود

گفته های ترت چو آب **کمال**

غوطه دادند لوء لوء منضود

پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد — نسبت حقهٔ لعلت بشکر نتوان کرد

با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت — صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد

میهمانی است تمنای تو در خاطر ما — که بصد سالش ازین خانه بدر نتوان کرد

گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن — پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد

گر نه بینم رخت از طرهٔ مشگین چه عجب — در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد

گذرست از همه عالم من دلسوخته را — چیست از کوی وصال تو گذر نتوان کرد

نتواند که **کمال** از تو گریزد بجفا

زانکه ازخنجر تسلیم حذر نتوان کرد

پیوسته ابرویت دل این ناتوان کشد — مردم کمان کشند و مرا آن کمان کشد

هرجنس را که هست کشد دل بجنس خویش — زانت کمند مو طرف آن میان کشد

فرهاد نقش یار خود ار میزدی بسنگ[۲] — نقش رخ تو دیده بر آب روان کشد

۱ـ شب وروی تو ماه را چه وجود (م‐ن)   ۲ـ برزدی بسنگ (م‐ن)

بگشای لب بخنده تو پیش شکرفروش[۱] | تا رخت خود بخانه زپیش دکان کشد
زانسان که سوی خویش کشد مور دانه را | خط تو دانهای دل ما چنان کشد
آواز ما زگریهٔ بسیار نم کشید | عاشق دگر چگونه بران درفغان کشد

سوزد دوباره اختر بر گشتهٔ رقیب
شبها کمال آه چو بر آسمان کشد

تا دلم[۲] نظارهٔ آن قامت زیبا نکرد | جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد
درفراق او گذشت آب ازسر واین سر گذشت | تا شنید آن بیوفا دیگر گذر برما نکرد
وعدهٔ مهر و وفا کرد آن جفا پرور بمن | حون نبود اصل این سخن را هرچه گفت اصلا نکرد
گردی از نعلین آن مه ناگهان رفتم بچشم | دیگر آن نعلین را از ننگ من درپا نکرد
گرچه زان خط دودها برخاست از هرسینهٔ | دل بروی او چو خالش نقطهٔ پیدا نکرد
دیدهٔ ما گرز بهر اوست خون افشان رواست[۳] | طالب دُر احتراز ازجوشش دریا نکرد

بر نیامد آفتاب از روزن بخت کمال[۴]
تا خیال روی او در دیدهٔ دل[۵] جانکرد

تا رخت روشنی دیده نشد | دیده را روشنی دیده نشد
گرچه شد دل زغمت یکسر مو | یك سر مو ز تو رنجیده نشد
رازم از چاك گریبان شده فاش | که چنان بود که پوشیده نشد
همه در خاك رهت پوسیدیم | هم کف پای تو بوسیده نشد
تا کیت این ستم ای سنگین دل | عاشق از سنگ تراشیده نشد
خواست هر خوب که دزدد دل من | بود با داغ تو دزدیده نشد

گرچه شد کشته به تیغ تو کمال
از دلش مهر تو[۶] ببریده نشد

۱- که بیند شکرفروش (م-ن) ۲- تاخرد (ج-س) ۳- چون دریا، چه باك (ج-س) ٤- ازسعادت کس دری نگشود برروی کمال (م-ن) ٥- درخانهٔ دل (ج-س) ٦- دلش ازمهر تو (حن)

ترا رحمی بان چشمان اگر باشد عجب باشد — مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد

فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی از تو — ابوجهل اینچنین نادان اگر باشد عجب باشد

بروز هجر میجویم ترا گریان ومیگویم — شب باران مه تابان اگر باشد عجب باشد

رخ رنگین زمشتی خس بپوشیدی ولی خس را — نجات از آتش سوزان[۱] اگر باشد عجب باشد

گلی کز خاك ما روید بجای غنچه های او — از ان ناوك بجز پیکان اگر باشد عجب باشد

شفای جان عاشق نیست الاشربت دردت — طبیبانرا ازین درمان اگر باشد عجب باشد

کمال احسنت گو بردی بشیرین کاری از خسرو
چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

تشنهٔ وصل ترا بی تو اگر خواب آید — هیچ شك نیست که در دیدهٔ او آب آید

هر کس آن بخت ندارد که سوی آب حیات — برود همچو خضر تشنه و سیراب آید

پرده از روی بر انداز که هر سوختهٔ — همچو پروانه سوی شمع جهانتاب آید

زاهد شهر چو بیند خم ابروی ترا — بعد ازاین مست چو چشم تو بمحراب آید

هست در یوزهٔ ما وصل تو و هر نفسی — بر درت عاشق بیچاره بدین باب آید

تا کی از حسرت لعل لبت ای مردم چشم — اشك من زرد برخساره چو سیماب آید

هست از شوق لبت اینهمه گفتار **کمال**
طوطی آری بحدیث از شکر ناب آید
(م ـ ن)

جانرا بغیر وصلت خوشدل نمیتوان کرد — وز دل خیال رویت زایل نمیتوان کرد

خاك در عزیزان یارب چه کیمیائیست — کورا بهیچ وجهی حاصل نمیتوان کرد

بسیار جهد کردم کامی نشد میسر — بدبخت را بکوشش مقبل نمیتوان کرد

خاك درت ببوسم چون باد و باز گردم — کانجا ز ترس غوغا منزل نمیتوان کرد

برگیر بند وزنجیر از دست و پای مجنون — کو را بهیچ نوعی عاقل نمیتوان کرد

۱ـ از آتش پنهان (م ـ ن) ـ (حن)

گوئی **کمال** مسکین صبرست چارهٔ تو
ای جان من صبوری بی‌دل نمیتوان کرد
(ج - س)

جان و لبش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند
گرد لب او بی سببی نیست بسی خال — آنجا شکری هست که چندین مگسانند
هر زاهد خشکی چه سزاوار بهشتند[۱] — شایستهٔ آتش شمر آنها که خسانند
پرواز گه کوی تو دارند تمنا — زانروز که مرغ دل وجان هم قفسانند
مگذار که روبند رهت خلق بمژگان — ترسم که کف پای ترا چشم رسانند
از بندگی سرو قدت غنچه دهانان — چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

بگذشت بصد وهم[۲] **کمال** ازسر آنکوی
کان زلف ودوچشمت همه مست وعسسانند[۳]

چراغ روی تو بر آفتاب میچربد — لبت ز قند چو حلوای ناب میچربد
کشیدم آن سرزلف دراز با همه عطر[۴] — زمشک و غالیه در پیچ وتاب میچربد
بشیوه پسته و بادام تو یکی زشکر — دگر ز نرگس بسیار خواب میچربد
دگر بر آب معلق نسنجم آن غبغب[۵] — چو روشنست که روغن زآب میچربد
بمیر تشنه که پروانه از تعطش شمع[۶] — چو سوخت برمگسان شراب میچربد
دلم باتش سوزان غمت موازنه کرد[۷] — بسوز و گریه زاتش کباب میچربد

مه فلك چو بمیزان رسید دید **کمال**
که بر مه آن‌رخ چون‌آفتاب میچربد

۱ـ چه سزاوار بهشت است (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)   ۲ـ بصد بیم (م ـ ن)، (حن)
۳ـ کز زلف و دو چشم تو شبست و عسسانند (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)   ٤ـ کشیدم ان سرزلف بخون دل شده چرب   ٥ـ دگر بآب معلق چه سنجم ان غبغب (م‌ـن)، (حن)   ٦ـ تعشق شمع (م‌ـن)، تعطش‌آب (ج‌ـس)   ۷ـ غمت باتش سوزان دلم موازنه‌کرد (م‌ـن)، (ج ـ س)

چرا نسیم صبا خاك پاش میسپرد — چه دیده‌هاست برو زیر پا نمینگرد
زسایه مگس آنرخ چو میبرد آزار — بپوش گولب شیرین کزان طرف نپرد
زضعف گشت خیالی بدان هوس تن‌من — که باد یك سحر آنجا خیال من ببرد
بزیر پا چو شکستی دلم بُرید زجان — هرآبگینه که در پای بشکنی ببرد
زحسنت ار[1] ورقی میشمرد گل‌خود را — تمام شد ورق او[2] دگر چه میشمرد
بگفتی ازسر زلفم دلت چرا نگذشت[3] — شبست تیره وراهی دراز[4] چون گذرد

اگر بلب نفرستی ز لب نصیب **کمال**[5]
هزار لقمه کسی بی نمك چگونه خورد

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه‌جرم که شد پای‌بندعشق — آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد
گویند نازسرد کند مهر و عشق من[6] — شد بیشتر بروی‌تو[7] چندانکه‌ناز کرد
من در زمانه پایه و قدری نداشتم[8] — سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
روی تو برد از دلم اندیشهٔ بهشت — ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد — چون ناله‌ام شنید روان[9] درفراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفت مگس **کمال**
از تار عنکبوت مگس[10] احتراز کرد

چشم تـو التفات بمردم نمیکند — بر خستگان غمزه ترحم نمیکند
زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین — بر آفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم زعکس روی تو شبها در تویافت — در ماهتاب قافله ره گم نمیکند
جان محب بخنده نمی آید ؛از نشاط — تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند

۱ـ زحسن او (م‌ـن) ۲ـ ورق گل (م‌ـن) ۳ـ چرا دلت نگذشت(م‌ـن) ٤ـ راهی‌چوموی (م‌ـن) ٥ـ اگربلب نفرستی‌زغم نصیبهٔ من (م‌ـن) ٦ـ گویندناز پرببرد عشق ومهرمن(م‌ـن) ، (حن) ۷ـ بچشم‌تو(م‌ـن) ۸ـ ما.... نداشتیم(م‌ـن) ۹ـ سبك (م‌ـن) ۱۰ـ مگر (م‌ـن)

صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد — گر سر فدای خشت سر خُم نمیکند
چندانکه میتوان سخن دل بما بگو[1] — عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند

بی عشق گلرخی نسراید غزل **کمال**
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

چشم توام بغمزه خونخوار میکشد — این خونبها بود که دگر بار میکشد
ترسم کشند از حسدم یار و همنشین — گر گویم این بکس که مرا یار میکشد
آنقامت چو تیر و دوابروی چون کمان — پیوسته میکشد دل و همواره میکشد
درانتظار کشتن خود تا بکی چو شمع — میسوزدم چو عاقبت کار میکشد
فکرمیان اومکن ایدل که این خیال — تن را نزار میکند و زار میکشد
ای آنکه صحتم طلبی زودتر مرا — بنما بآن طبیب که بیمار میکشد

بسیار زنده کرد لبش گفتهٔ **کمال**
بسیار هم مگوی که : بسیار میکشد

چشم تو که آرام دل ازخلق جهان برد — سحریست که ازسیمبران نقدروان برد
بالای ترا دل بگمان سروسهی خواند — احسنت،زهی دل که چنین راست گمان برد
گفتم که زمسجد نروم سوی خرابات — زنجیر سر زلف توام موی کشان برد
تا زلف چو چوگان تو زنار فرو بست — بند کمرت گوی لطافت زمیان برد

لطف غزلیات **کمالست** که او را
آوازهٔ حسن تو در اطراف جهان برد

چشم شوخت دل عاشق بهوس میگیرد — همچو صیاد که بلبل بقفس میگیرد
دل از آن غمزه ننالد که حرامی[2] همه‌وقت — راه بر قافله از بانگ جرس میگیرد
روی توازطرف ماست بجنگ سرزلف — چه‌عجب آتش اگر جانب خس میگیرد

۱ـ سخن دلپذیر گفت(حن) ، سخن دل برمز گفت (م-ن) ۲ـ حرامی بمعنی دزد باشد

پرتو روی توتنهانه‌مرا خرمن سوخت — آتش عشق بتان در همه کس میگیرد
نیست دردورلبت نقل وشکر کاسد وبس — جام می هم بلب[1] امروزمگس میگیرد
صبحدم میزدم آهی زتو روشن‌تر ازین — چکنم دود دلم راه نفس میگیرد
پیش معشوق کش این جان که برنداز تو **کمال**
گر بمطرب ندهی جامه عسس میگیرد

چشم مستت گوشمال نرگس پرخواب داد — طاق ابرویت شکست گوشهٔ محراب داد
گر جفا اینست کز زلف تو بر من میرود — عاقبت پیش تو خواهم دامن اوتاب داد
گفته بودی دادخواه ازغمزهٔ خونریز ما[2] — گوسفند کشتهٔ چون خواهداز قصاب داد
روشنست امشب شب ما، گوئی آنمهپاره باز[3] — پارهٔ از نور روی خویش با مهتاب داد
پیش چشم او بمیرم گو به بیماران خویش — از تبسم شکرازلب شربت از عناب داد
با خیال آنکه دوزد دیده دررویش **کمال**
یك بیك دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

چشمش ره عقل و صبر و جان زد — این دزد هزار کاروان زد
هر تیر بلا که سوی جانها — از غمزه[4] کشید بر نشان زد
خاك در او چو دیده دریافت — اشك آمد و سر بر آستان زد
مه کرد شبی طواف آنکوی — صد چرخ دگر بذوق آن زد
در یوزهٔ دست بوس کردم — دستم بگرفت و بر دهان زد
شد خسته زلطف ، آن بنا گوش — هر گه دُر گوش ، او بدان زد
دُر شد سخن **کمال** و زد لاف
« لاف از سخن چو در توان زد[5] »

۱ـ بکف (م ـ ن) ۲ـ گفتهٔ دادی بخواه ازغمزهٔ خونریز یار(م ـ ن) ۳ـ گوئیا آن‌ماه من (م ـ ن)
٤ـ آنغمزه (م ـ ن) ٥ـ باستقبال ازمثنوی خسروشیرین نظامی گنجوی است که فرماید:
ای چارده ساله قرة‌العین — بالغ نظر علوم کونین...
لاف از سخن چو در توان زد — ان خشت بود که پر توان زد

چو یار زیستن[١] اهل درد نپسندید | چرا بقتل من خسته تیغ دیر کشید[٢]
حکایت دل بیمار باورش نفتاد | که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید
حدیث سوختگان زود زود آتش را | فرو نیامده تا از کباب خون نچکید
زرقص گوشه‌نشین توبه کرده بود و سماع | رخ تو دید وازآن عهد نیز بر گردید[٣]
بخاك راه رسید آن کمند زلف دراز | چو من فروترم از خاك ره بمن نرسید
میان هر مژه چشمم بحیرتست که اشك | بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اکثر معانی تو نوشت
نکو شناختهٔ لذتی لکلّ جدید

چه کم شود ز نوای مه که برمنت گذر افتد | که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد
شبی که برسر کویت کنیم اشك فشانی | نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد
خرد حدیث میانت شنیده بود ولیکن[٤] | نه ممکنست که این نکتهٔ دقیق در افتد
بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان | وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد
تو تیغ بر کش و ناوك بدست غمزه رها کن | که این خدنگ از و بر نشانه کارگر افتد
من از لبت نتوانم که دل برم بسلامت | بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد **کمال** خسته بمحمل
چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

حدیث حسن او[٥] چون گل بدفتر در نمیگنجد | از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمیگنجد
نگویند آن دهان و لب ز وصف[٦] آنمیان موئی | چو آنجا صحبت تنگست موئی در نمیگنجد
بآن لب ساقیا گوئی برابر داشتی می را | که میهای سبو از ذوق در ساغر نمیگنجد
سرشك و آه چون دارم میان چشم و دل پنهان | که دود این و سیل آن ببحر و بر نمیگنجد

١ـ زندگی (م-ن) ٢ـ تیغ برنکشید (حن)، (ج-س) ٣ـ رخت چودید ازآن عهد باز برگردید (م-ن) ٤ـ دلم حدیث میانت بسی شنید وهنوزم (م ـ ن)، (ج ـ س) ٥ـ حدیث روی او (حن) ٦ـ زلطف (م ـ ن)، (حن)

چنان پر کردم از خون جگر دامان مژگانرا — که جز خاك کف پایش بچشم تر نمیگنجد

تمنای تو میگنجد درون سینه ودل بس — درین غمخانه‌ها دیگر غم دیگر نمیگنجد

کمال از سر گذر وانگه قدم نه در حریم او

که از بسیاری جانها در ان در، سر نمیگنجد

حلقهٔ پیش رخ از طرهٔ آن مه وا شد — آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد

گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل — گه بخنده نمك و گه بسخن حلوا شد؟

هر که مهر لب او برد بخویش، از خاکش — خارهائی[1] که بر آمد همگی خرما شد

کور شد چون برخم خاك درت دید رقیب — توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد

گشت شیدای قدت زاهد و این نیست عجب — زانکه با، **شید** چو پیوست الف شیدا شد

جان نبردند ز گرداب سرشك اهل نظر — بیشتر مردم ما غرقهٔ این دریا شد

یافت از سر خدا آگهی غیب **کمال**

تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

خانهٔ دیده زدیدار تو[2] روشن باشد — بیت احزان من از روی تو گلشن باشد

سرو هر چند سرافراز بود در بستان — پیش بالای بلند تو فروتن باشد

آن همه دود کز آئینهٔ رویت برخاست — اثر آه من سوخته خرمن باشد

نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت — اگرم خاك سر کوی تو مسکن باشد

گر تو زین عار نداری که منت دارم دوست — بعد ازینم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد

طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان — همه دانند که حق برطرف من باشد

طرفه مرغیست دل خانه برانداز **کمال**

که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

خبری زهیچ قاصد زدیار من نیامد — چه سیاه نامه پیکی که زیار من نیامد

۱- هر گیاهی (م - ن)   ۲- بدیدار تو (م - ن)

زازل که رفت قسمت غم و شادئی بهر کس — غم یار جز نصیب دل زار من نیامد

همه روز بر رخ از گریه چه سود دُرّ غلطان — که شب آن دری که خندد بکنار من نیامد

بشمار زلف گفتم زلب تو بوسه گیرم — چه کنم چو عقد زلفت بشمار من نیامد

قلم مصور چین چو کشید نقشها بین — که چه ها کشید و نقشی بنگار من نیامد

بفرشتگان رحمت برم ازغمت شکایت — که مرا طبیب کشت و بمزار من نیامد

چه عجب **کمال** اگر جان بلب آرد از فراقت
چو لب تو مرهم جان فگار من نیامد

خطت کرد لبت عمدا نباشد — چو دودی هست بی حلوا نباشد

کسی نسبت کند چشمت بنرگس — که هیچش دیدهٔ بینا نباشد

بخوبی گرچه مه بالا نشین است[1] — ولیکن چون تواش بالا نباشد

به تیغم گو بزن دشمن، که از دوست — سر ببریدنم قطعا نباشد

خیالش جز بچشم من نجوئید — که این دُر در همه دریا نباشد

اگر از دیده نا پیدا بود نیز — بدان باشد که نا پیدا نباشد

کمال خسته را امروز دریاب
که صبرش از تو تا فردا نباشد

خوشا غمی که برویم زروی او آید — که هرچه آید ازآنرو مرا نکو آید

بشوخی[2] آمدن وناشکستن این دلرا[3] — گرانترست ز سنگی که برسبو آید

بدین خیال که بیند رخ تو گل درآب — روانتر از دگران بر کنار جو آید

صبا گرفته کمند بنفشه دست آویز — که شب بحلقهٔ آن زلف مشکبو آید

چه جای چشمهٔ حیوان که جویبار[4] بهشت — اگر دهان تو بیند بجست و جو آید

---

۱ - بالا گرفتست (ج - س) ۲ - بشیوه (حن) ۳ - نا شکستن دل ما (م - ن)
۴ - جویهای (ج - س)

سوار اشك که راند بهرطرف گلگون	چو خاك پای تو بیند روان فرو آید

کمال وصف میانش چگونه بنویسد
کهان سخن بزبان قلم چو مو آید

در صحبت دوست جان نگنجد	شادی و غم جهان نگنجد
در خلوت قرب و خانهٔ انس[1]	این راه نیابد آن نگنجد
ما خانه خراب کردگانرا	در دل غم خان و مان نگنجد
ای خواجه تو مرد خود فروشی	رخت تو درین دکان نگنجد
پر شد در و بام یار از یار	اغیار در آن میان نگنجد
تن را چه محل که در حریمش	سر نیز بر استان نگنجد

یا دوست گزین کمال یا جان
یك خانه دو میهمان نگنجد

در عشق تو ترك سر چه باشد	از دوست عزیز تر چه باشد
جان نیز اگر فرستم آنجا	این تحفهٔ مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من	بر من فکنی نظر چه باشد
گفتی چکنی اگر کشم تیغ	بسم الله گو، اگر چه باشد
چون کشتن بنده بر تو سهلست	لطفی کنی اینقدر چه باشد
هر چند کمست دولت وصل	خوش زندگی است هر چه باشد

گویند کمال در دلت چیست
اندیشهٔ او دگر چه باشد

درغم دلدار کس را این دل افگاری مباد	هیچ عاشق را ز یاران درد بی یاری مباد
خون دل آمد شرابم، نقل: دشنام رقیب	هیچکس را اینچنین خواری و خونخواری مباد
چشم بیدارمرا گرخواب میپوشد نظر	جز خیالش مونسی درخواب و بیداری مباد

۱ـ حجرهٔ انس (م-ن) ، (حن)

گر دل یاران خود سوزد بر اتش اینچنین — اینچنین جز بامنش یاری و غمخواری مباد[۱]

تازهای و هوی مستان زاهدان در زحمتند — عاشقانرا از می عشق تو هشیاری مباد

بانگ مرغ از دام[۲] چون بخشد فرح صیادرا — کارمن در زلف او[۳] جز ناله و زاری مباد

از طلب گرمیفزاید داغ و درد او **کمال**

در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

دزد دلهاست سر زلف تو ز انش بستند — میبرد بند خود آخر نه چنانش بستند

رسن زلف تو پیوند دل وجان بگسست — چه رسن بود که بر رشتهٔ جانش بستند[۴]

خواست با نکهت تو دم زند از شیشه گلاب — بزدندش همه برروی و دهانش بستند[۵]

درچمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت — آب شورید گئی کرد و روانش بستند

هجر کشته است نه آن غمزه و ابرو مارا — اینهمه جرم چه برتیرو کمانش بستند

بر سر آتش غم سوخت کباب جگرم — گوئیا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد زتو برجان **کمال**

مرهمی بود که برریش نهانش[۶] بستند

دگر گفتی نجویم[۷] بر تو بیداد — **مبارك** مرد وانگه کردی آزاد

چه منت باشد از صیاد بیرحم — که پای مرغ بسمل کرده بگشاد

چه حاصل انکه شیرین ازلب خویش — پس از کشتن دهد حلوای فرهاد

فراموشم نخواهی شد چو الحمد — در آندم که[۸] بتکبیر آوری یاد

بیادت میفرستم خدمت و ؛ باز — نمیخواهم که بر تو بگذرد باد

شدم خاك و بهر سو برد بادم — کسی کز دوست دور افتد چنین باد

۱ـ دلداری مباد (م‌ـن) ۲ـ مرغ دل در دام (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ کار دل در دام او (م‌ـن)

۴ـ چه سبب بود که بر رشتهٔ جانش بستند (م‌ـن)،(ج‌ـس) ۵ـ ایهام قابل توجهی است ۶ـ ریش روانش (ج‌ـس) ۷ـ که نکنم (م‌ـن) ، (حن) ۸ـ گر (م‌ـن) ، کم (حن)

کمال از خون دل تر ساز نامه
سلام خشك چون نتوان فرستاد

دلبر چه زود خط برخ دلستان کشید[1] — خطی چنان لطیف بماهی توان کشید؟
نقاش صنع صورت خوب تومینگاشت — چون نقش بست خط تو[2] چست وروان کشید
موئی که در سر قلم نقش بند بود — نقش دهان تنگ تو گوئی بدان کشید
چشمت چه خوش کشید باب روکمان حسن — بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سایهٔ فتاد — مجروح شد که بار گرانی چنان کشید
خواهم نخست برسرزلفت فشاند جان[3] — وانگه چوباد زلف ترا رایگان کشید

شبها کشید آه و فغان بر درت **کمال**
درویش هرچه داشت بران استان کشید

دل چراغی است که نوراز رخ دلبر گیرد — ور بمیرد زغمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع به پروانه همی[4] باید گفت — کاین حدیثی است که باسوختگان در گیرد
مفتی ار فکر کند در ورق رخسارش — بشکند خانه و ترك خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم زخویش — تا زمانی ز میان هستی ما برگیرد
بادب زن در میخانه که فراش حرم — آستان بوسه زنان[5] حلقه این در گیرد
گر از آن لب بچشد چاشنئی زاهد شهر — بخرابات مغان آید و ساغر گیرد

بهر تیر نظری سینه سپر کرد **کمال**[6]
که بهر زخم تو او لذت دیگر گیرد

دل در طلبت روی بصحرای غم آورد — جان بی‌دهنت رخت بکوی عدم آورد
ما را هوس زلف تودر کوی تو انداخت — حاجی زپی حلقه قدم در حرم آورد

١- گلستان (م-ن) ٣- قدتو (م-ن)،(حن) ٣- خواهم نشاند برسرزلفت هزار جان (م-ن)
٤- به پروانه دلی (م-ن) ، (حن) ٥- بوسه کنان (م-ن) ، (حن) ٦- بکش ازهرطرفی تیغ با زار کمال (م-ن) ، (حن)

محروم مران از در خویشم که گدا را — امید عطا بر در اهل کرم آورد
روزی که بسروقت من آئی همه گویند — شاهیست که در کوی گدائی قدم آورد
فریاد من از غمزهٔ شوخ تو که در دهر — آئین جفا کاری و رسم ستم آورد
باد این سر سودا زده خاك ره آن باد — کز کوی تو جان درتن ما دمبدم آورد

نقش دل ودین شست **کمال** از ورق جان
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دل زداروخانهٔ دردت دوا دارد امید — شربت خاصی ازان دارالشفا دارد امید
هر کسی دارد ازآنحضرت تمنای عطا — مفلس عشق تو تشریف بلا دارد امید
جان ودل تاذوق آن جوروستم دریافتند — این ستم دارد توقع آن جفا دارد امید
کشتهٔ شمشیرغم یعنی شهید عشق را — زندگی این بس که ازتوخونبها دارد امید
دارد امیدی که یابد بر بساط قرب راه — این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید
برسر راه طلب شد خاك چشم انتظار — همچنان ازخاك راهت توتیا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمی یابد **کمال**
با چنین کوتاهدستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند — طالب درد فغان از الم او نکند
کیست درخور، که رسد دوست بفریاددلش؟ — انکه فریاد زجور و ستم او نکند
هر که خرسند نباشد بجفاهای حبیب — ناسپاسیست که شکر نعم او نکند
چشم زاهد نشودپاك زخودبینی خویش — تا چو ما سرمه زخاك قدم او نکند
پارسا پشت فراغت چه کند[1] برمحراب — گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند
شربت درد تو هرخسته که نوشید دمی — التفاتی بمسیحا و دم او نکند

تا بگرد در تو طوف کنانست **کمال**
هوس کعبه و یاد حرم او نکند

۱- چه نهد (م ـ ن) ، (حن)

دل کجا شد خبرش غمزهٔ او میداند
مست هر جا که کبابست ببو میداند

هر پریشانی و آشوب که جانرا زقفاست
دل دیوانه از آن سلسله مو میداند

من از آن سرو که بر دیده نشاندم نَبرم
باغبان قیمت سرو لب جو میداند

یار گویند چه خواهد بتو دادا ز لب خویش
من چه دانم چه مرادست همو میداند[1]

بردرت طاقت بیداری من کس را نیست
نیست حاجت بگواهم سگ کو میداند

ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

گر دچون زلف تو با غمزه، فرو داشت **کمال**
زانکه بد مستی آن عربده جو میداند

دل که از درد تو پر شد[2] ناله را چون کم کند
مرهم و درمان کجا این درد افزون کم کند

از خروش کشتگان گر زحمتی باشد ترا
غمزهٔ بیمار را فرما که تا خون کم کند

آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان بر گرفت
کس به پرویزن[3] چگونه آب جیحون کم کند

با دو صد گنج و گهر گر کردمت قیمت مرنج
مشتری نیز از بهای در مکنون کم کند

گر بمن بوس ببخشی کم نگردد زان جمال
با زکاتی کی گدا از مال قارون کم کند

رشکم از زاهد نمی آید که بیند گه گهت
طبع ناموزون چو میل شکل موزون کم کند

گرچه شمع خلوتت سوز دز بان مگشا **کمال**
قصهٔ سوز درون، عاشق به بیرون کم کند

دل گرمم ز تو بر آتش غم سوخته باد
آتش روی تو بر جان من افروخته باد

جان که خو کرده بتشریف جفاهای تو بود
چون تو رفتی به بلاهای تو آموخته باد

جگر خسته بشمشیر تو[4] گر پاره شود
هم از آن کیش بیك تیر دگر دوخته باد

چون نظر دوخت بهر تیر تو چشم، آنهمه تیر
یك بیك از نظر دوخته اندوخته باد

قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز
هم نسیم سر یکموی تو نفروخته باد

۱- من چگویم کرم اوست همومیداند (م - ن)، (ج-س)، (حن) ۲- هردلی کزدرد پرشد (م-ن) ۳- پرویزن غربال مانندی‌است که بدان ادویه کوفته رابه‌بیزند ٤- به‌پیکان تو(م-ن)، (ج-س)

تو برخ شمعی و پروانهٔ جانسوز **کمال**

شمع افروخته پروانهٔ او سوخته باد

دل مقیم درآن جان و جهان میباشد — خاطر آنجاست که آن جان وجهان میباشد

خوش بود دل نگرانی بچنان دلبندی — که بدین کس دل اوهم نگران میباشد

گرشدم عاشق ومیخواره مرا عیب مکن — پیرمن ، کاینهمه درطبع جوان میباشد

هر کجا میگذرم عاشق ورندم خوانند — عاشق آری همه جائی بنشان میباشد

تا نسوزی نشود شمع دلت نورانی — شمع را روشنی خاطر از آن میباشد

همهٔ شهر بگفتند و نگفتند خلاف — که فلانرا طمع وصل فلان میباشد

از غم هجر میندیش **کمالا** چندین

که فلك گاه چنین گاه چنان میباشد

(ج - س)

دل من بار جفای تو نه تنها بکشد — داغ جوروستمت هردو بیکجا بکشد

جان بیکسر نکند با سرشمشیر توقطع — که چوزلفت بقدمهای توسرها بکشد

خوش بودتیر تو برسینه ولی آن خوش نیست — که کماندارتو بازآیدش ازما بکشد

نرسد بر تو مه چارده، از گوشهٔ بام — گر زخورشید رخی سر بثریا بکشد

اینهمه بار جفا عاشق ازان کرد قبول — که درین واقعه خودرا بکُشدیا بکشد

قلم صنع کند رقص و سر اندازیها — دست قدرت گراز آن[1] صورت زیبا بکشد

میکشد ناله وآه از دل غمدیده **کمال**

هر که شد عاشق روی تو ازینها بکشد

دل من بی تو گر دیدهٔ بینا چه کند — دیده بی‌منظر خوب تو تماشا چه کند

زان لبم می ندهد دل که نظر بر گیرم — چشم صوفی نشود سیر زحلوا چه کند

١- گرازاین (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

داغ ودردی که رسد از تومرا حق دلست . دل حق خود نکند ازتوتقاضا چه کند
عاشق ازشوق جمال توچو گل جامهٔ جان حالیا کرد بصد پاره دگر تا چه کند
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت بی‌عنایت نکند فائده اینها چه کند
یار بیجرم گرفتم همه را کشت امروز هیچ باخود نکندفکر که‌فردا چه کند

کرد از هرطرفی درد و بلا قصد **کمال**
در میان همه مسکین تن تنها چه کند

دل من صحبت دلدار دگر میطلبد خاطرم بار دگر یار دگر میطلبد
یار بدمهر غم عاشق مسکین چونخورد لاجرم عاشق و دلدار دگر میطلبد
چه روم پیش طبیبی که‌چودردم دانست دمبدم بر دلم آزار دگر میطلبد
گر نهد بار جفا یار موافق بریار گرچه‌باریست گران، بارد گر میطلبد
شد ملول از لب و گفتار مکرر دل من دهن تنگ شکر بار دگر میطلبد
دیدهٔ راست نظر برگذر سرو قدان قامت دیگر و رفتار دگر میطلبد

بلبلست از گل با خار بآزار **کمال**
که گل دیگر و گلزار دگر میطلبد

دوستانم سگ تو میخوانند دوستان قدر دوستان دانند
تیز تر باشدم بمهر تو دل[1] گر به تیغ از در توام رانند
با رقیبان تند خوی[2] بگوی که ز کشتن مرا نترسانند
از رخت هم حق نظر برسد گر دو زلف تو حق نپوشانند
چه درخت گلی که از سر شاخ[3] هر گلی بر تن تو لرزانند
کی گذارند حاسدان بتوام که مرا هم بمن نمیمانند[4]

١ـ تیزتر باشدم‌بتیغ تومهر (م‌ـن) ، (حن) ٢ـ روسیاه (م‌ـن) ٣ـ چودرخت گلی تو کزهر شاخ (م‌ـن) ٤ـ نمیمانند بمعنی نمی گذارند .

باشد از جان **کمال** بندهٔ تو

زیرکان جمله مقبلش خوانند[1]

دوش باد سحری زلف تو می‌افشانید — دل مجنون شده‌را سلسله می‌جنبانید[2]

یافت بوی‌تووچون زلف تو گردیدبسر — انکه در مجلس ما مجمره میگردانید

وعظ در مجلسیان هیچ نمیکرد اثر — دردمند تو زد آهی همه را گریانید

ازلب[3] افسوس کنان پرسش‌دلها فرمود — باز بر سوختگیها نمکی افشانید

دودها ازخط وخال توزهرسو برخاست — پرتو روی تو تا بازکرا سوزانید

بوی‌خون میدمد ازخاك شهیدان غمت — این نه‌خونیست که با خاك‌توان‌پوشانید

غمزه تا چند کنی رنجه بازار **کمال**

که بصد تیغ نخواهد زتو دل رنجانید

دوش چشمم زفراق تو بخون تر میشد — آه من بی مه رویت بفلك بر میشد

اشك می‌آمد و می شست زپیش نظرم — هرچه جزنقش تو دردیده مصور میشد

مه بکوی توشب‌چارده‌خودبین‌میگشت — چون بآئینهٔ روی تو برابر میشد

هرکجازان‌لب شیرین‌سخنی‌میگفتند — سخن قند نگفتم که مکرر میشد

قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست — اگر آن دولتش این بار میسر میشد

هرنسیمی که‌شب اززلف تودرمجلس‌ما — میگذشت ، ازدم او شمع معنبر میشد

صفت عارض چون‌آب تودردفترخویش — بیشتر زان ننوشتم که ورق‌تر میشد

انکه وقتی نگران بود بروی تو **کمال**

گر همی دید کنونش نگران‌تر میشد

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود — گوئی در بهشت برویم گشاده بود

۱ـ بغلامی برار نام کمال ـ تا همه خلق مغلمت خوانند (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ جان بدر میشد ازآن حلقه که میجنبانید (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۳ـ آن لب (ج‌ـس) (م‌ـن) ، (حن)

تا تو ز در آئی و مجلس کنی فروغ[۱] شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود
ساقی بیاد روی توام هر قدح که داد آب حیات بود که خوردم نه باده بود
جام ازلب تو خواست گذشتن بناز کی آن صاف دل نگر که چه مقدار ساده بود
درخواب دیدمت که بمن دست میدهی دولت نگر که دوش مرا دست داده بود
سر گشتهٔ که بود روان پیش توچوشمع جانی بدست کرده و بر کف نهاده بود

درد ار چه کم نبود زهر سو **کمال** را
دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

دوش در خانهٔ ما ماه فرو آمده بود خانه روشن شد و دیدیم همو آمده بود
تا به بینیم مه طلعت میمون فالش قرعه انداخته بودیم و نکوآمده بود
با خیال لب وآن عارض نازك درچشم آب دولت همه را باز بجوآمده بود
میدمید از دم مشگین صبا بوی بهشت بوی بردیم ازاین زان سر کوآمده بود
هر که دیدیم چوچشم وسرزلفش آنجا مست و آشفتهٔ ان سلسله موآمده بود
ناتمامیّ مه‌آن شب همه را روشن شد که چو آئینه باو روی بروآمده بود

دل دیوانهٔ خود سوخته چون عود **کمال**
آن پریروی ملك خوی ببو آمده بود

دوشم دل ازغم تو[۲] در آتش همی‌طپید وز دیده با خیال رخت‌آب میچکید
زان لب چومی‌شنید حدیثی دل کباب میسوخت‌چون‌نمك بجراحت‌همیرسید
در پیش می‌فکند سر خود قتیل عشق از شرم این گناه کزان تیغ میبرید
نا کرده سر قلم سر زلفت کجا کشیم دالست زلف تو نتوان بیقلم کشید
پیش تو روز وشب‌چه برم نام مهروماه چون‌مهردیگری نتوان برتوئی گزید[۳]
گیرم که باد با تو برد آه این ضعیف از باد نالهٔ پشه کمتر توان شنید

۱ـ مجلس دهی فروغ (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۲ـ دل ازغم تودوش (ج‌ـس) ۳ـ بر تو برگزید (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)

چشم **کمال** روی تو دید و بگریه گفت
چشم رونده چون تو در اقلیمها ندید

دوشم ز قبله روی بر آن آستانه بود — اشکم زدیده سوی درت هم روانه بود
در سر می صبوحی و در دیده‌ها خمار — جان بی لب تو تشنهٔ جام شبانه بود
از خال وعارض تو فتادم ببند زلف — مرغی که شد بدام سبب آب ودانه بود
جانم ززخم غمزه بچشم تومیگریخت — از خستگیش میل به بیمار خانه بود
چودرسخن شدآن‌لب‌شیرین‌شکرفشان — در گوشها حکایت شیرین فسانه بود
دل بود آه و ناله بران در کشید باز — چون شمع جان‌سوخته‌خوددرمیانه بود

القصه زین فسانه مراد دل **کمال**
شرح غم تو بود و دگرها بهانه بود

دوشینه ازو کلبهٔ ما شاه نشین بود — غمخانهٔ درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم پایهٔ شاهی — در بارگه عشرت ما عیش کمین بود
حاجت بمی و نقل نبد مجلسیانرا — کان‌لب بشکر خنده‌هم‌آن بودوهم‌این بود
از گوشهٔ خاطر بنشاط نظر او — اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
دل‌رفت بحسرت همه شب‌درسرآنزلف — کز طالع شوریده‌امیدش نه چنین بود
القصه بنظارهٔ آن روی برانـدیم — عیشی که به‌ازمملکت روی زمین بود

من بعد **کمال** از اجل اندیشه ندارد
کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دوشینه خیالت همه شب مونس ما بود — تا روز دودست من و آن زلف دوتا بود
مجلس‌خوش‌ودل‌جمع‌ومرتب‌همه‌اسباب — ازعیش‌بیاد تو[۱] چگویم که چه‌ها بود
در کلبهٔ مامحنت هر روزه ، شب دوش — تشریف نفرمود ندانم که کجا بود
من درعجب آن لحظه زتشریف‌خیالت — کان‌پایه نه‌درخورد من بی سرو پا بود

۱ــ از عیش بروی تو (م‌ـن)

گر یکدمه وصل تو خریدیم بصد جان	آنهم سر یکموی ترا نیم بها بود
اندیشهٔ خون ریختنم دوش بآن چشم	برعزم جفا کردی و آن عین وفا بود
گرداشت **کمال** ازتو نهان سوز تو چون شمع[1]
بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دی خرامان برهی یار مرا پیش آمد	فتنه آورد بمن روی ، بلا پیش آمد
زلف مشگینش اگر داشت بعاشق سرجنگ	با من آنروز بصد گونه صفا پیش آمد
محتشم وار بهرسو که شد آن مه، او را	همه ره عاشق و درویش و گدا پیش آمد
تحفهٔ لایق معشوق چو در دست نداشت	عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد
بر رخم گه چو دُرو گه چو عقیق آمد اشك	دیده را بی رخ او بین که چه‌ها پیش آمد
ره غلط کردم و پی گم بملاقات رقیب	بازم آن رهزن دلها زکجا پیش آمد
نیست درعشق تو خون مژه مخصوص **کمال**
که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد

رخت گلبرك خود رو مینماید	درو از نازکی[2] رو مینماید
زخوبیها که در تست از هزاران	دهانت یکسر مو مینماید
خیال عارضت در چشم گریان	چو آب چشمه در جو مینماید
رخ خود دید گل در آب و گفتا	اگر نکنم غلط او مینماید
بروی دوست مانندست خورشید	بچشمم گرم از آنرو مینماید
چو مطرب خواند ابیات تو گویند	که این گوینده خوشگو مینماید
کمال از روی آن مه هر چه گوئی
بوجه عقل نیکو مینماید

رخ تو دیدم و زاهد نمی‌تواند دید	مُراد ماست که حاسد نمیتواند دید

۱- سوزش چون شمع (م-ن)   ۲- از روشنی (م-ن) ، (حن)

دگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند — مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید
بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح — که رند شکل مقلد نمیتواند دید
کسیکه گوشهٔ محراب ابروئی دیدست — دگر کسیش بمسجد نمیتواند دید
بنرد عشق تو نقشی ز کعبتین مراد — ورای عاشق فارد نمیتواند دید
روان نگشته بسجاده اشك صوفی را — چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شتابد رونده بی‌تو **کمال**
که بی دلالت مرشد نمیتواند دید

رخ تو نور بماه تمام می‌بخشد — چو خلعتی که شهی بر غلام می‌بخشد
مرا که کشتهٔ هجرم زلب پیام رسان — که باز عمر نوم آن پیام می‌بخشد
بیار سیب ذقن گرچه نقرهٔ خامست — که باغبان بگدا هرچه خام می‌بخشد
حریم وصل توچون کعبه‌منزل بصفاست — مرا صفای عجب آن مقام می‌بخشد
بیاد زلف و رخ تست پیر مجلس را — دم و نفس که بهر صبح وشام می‌بخشد
مرید باده‌فروشم که‌شیخ جام‌خوداوست — هر آنکه‌زومددی‌خواست‌جام می‌بخشد

کمال بوس دهم گفت با تو یا دشنام
بهر دو نقل خوشم هر کدام می‌بخشد

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد — خدا همیشه زچشم بدت نگه دارد
بکش نخست مرا گر گنه‌محبت‌تست — که بنده از همه بسیارتر گنه دارد
غلام آن‌سگ کویم که‌چون‌شناخت‌مرا [1] — بر آستان تو کمتر ز خاك ره دارد
قیامتست بخوبی‌رخت که در وی زلف — بجرم زیر بری نامهٔ سیه دارد
چو کوس‌حسن‌زدی‌قلب عاشقان‌مشکن — که تاج و تخت‌شهان‌زینت‌ازسپه دارد
بچین‌زلف سیه‌چشمت آهوی ختن‌است — که بر کنار گل‌وسبزه تکیه گه دارد [2]

۱ـ که درشماره مرا (ج-س) ۲ـ خوابگه دارد (م ـ ن) ، (حن)

همیشه بستهٔ زلفت ز بیم چاه ذقن[1] دودست در رسن ودیده سوی چه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان
سخن درُست و تعلق بگوش شه دارد

رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد

تا همت عالی نشود رهبر خاطر اندیشهٔ آن قامت و بالا نتوان کرد

تا دیده نخست از نظرت وام نگیرد نظارهٔ آن صورت زیبا نتوان کرد

گر تیغ زند طاعن و گر طعنه زند دوست[2] قطع از تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی بگدایان در خویش لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو داروی و درمان دل و دیدهٔ ریشی بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو در جان **کمالست** که آنرا
الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قند دهنت شربت خاصی که ز لب ساخت دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند

چندانکه توئی آرزوی جان عزیزان با آرزوی خویش رسیدن که تواند

در زیر لب از بیم رقیب تو بران روی ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند

مشاطه دلی داشت چو پولاد بسختی ورنه زچنان زلف بریدن که تواند

چون نیست **کمال** از سخنان تو گزین تر کس را بسخن بر تو گزیدن که تواند

آنجا که بخوانند بلند این سخنان را
دیگر سخن پست شنیدن که تواند

روی تو دیدم سخنم روی داد زاینه طوطی بسخن درفتاد

صوفیم و معتقد نیکوان[3] کیست چو من صوفی نیك اعتقاد

۱ـ همیشه تشنهٔ وصلت زبیم زلف وذقن (ج-س) ۲ـ گر تیغ کشد دشمن و (م - ن)،(حن)
۳ـ معتقد روی خوب (حن)

خانهٔ چشمم که خیالت دروست — جز بتماشای تو روشن مباد
ز آمدنت رفت خبر در چمن — سرو روان جست و بپا ایستاد
ایکه فراموش نهٔ هیچوقت — وقت نشد کاوری از بنده یاد
مه که نهادی کله حسن کج — روی تو دید آنهمه از سر نهاد

یاد کن از حالت آن کز **کمال**
پرسی و گویند ترا عمر باد

روی زیبای توهر بار که درچشم تر آید — خوبتر باشد از آن ماه که در آب نماید
در[1] بزنجیر به بند همه وقت وعجبست این — که دردولتم آن زلف چوزنجیر گشاید
گوی راطرفه نباشد که ربایند خلایق — طرفه آن گوی زنخدان که دل خلق رباید
پیرهن لطف تنت زانکه بپوشید چه حاصل — آستین تو و ساعد چو بانگشت نماید
ناله واشك چوخونابه من ازدیده نه بینم — این چنینها تو کنی ایدل واینها زتو آید
پیش بالای تو برطرف چمن سروسهی را — باغبانان نگذارند که گستاخ برآید

عندلیبیست **کمال** آمده در باغ معانی
که بسازد غزل و بر گل روی توسراید

ره گشودند بار بر بندید — خویشتن زیر بار مپسندید
اینجهان درد خواره[2] دندانیست — وارهیدید ازو چو بر کندید
برگ ریزان عمر شد نزدیك — خیره خیره چو گل چه میخندید
شاخ بی میوه گر همه طوبی است — ببریدش بمیوه پیوندید
ره نمایان عشق آینه‌اند — پیش آئینه دم فرو بندید
تا نماید رخ شما بشما — گر همه طوطی و همه قندید

بفلك رهبر شماست **کمال**
گر جهان زیر پای افکندید

۱ــ دل (م ــ ن) ۲ــ درد خورده (م ــ ن) ، (حن) ، (ج ــ س)

زان پیشتر که دیده جمال تودیده بود — نقش تو بر سراچهٔ دل بر کشیده بود

از سایهٔ پر مگس آزرده شد رخت — بهر شکرمگرسوی آن لب‌پریده بود

رخسار زرد عاشق ؛آن رخ بزر خرید — اوخودچوبندگان دگرزرخریده بود

یوسف ببین و حسن ، مبین‌کارددر میان — این‌تیغ غمزه بود که کفها بریده بود

بارید تیغ و تیر شب هجر بر سرم — دور از توبین چها بسرمن رسیده بود

گوئی که بود عکس بنا گوش یارو،دُر — بر برگ گل که‌قطرهٔ باران‌چکیده بود

غارت گر معانی مجموعهٔ **کمال**

دزدیده هرچه‌یافت سخن درجریده بود

زان پیش که‌جان درتتق غیب‌نهان بود — عکس رخ دلدار در آئینهٔ جان بود

از خواب عدم دیدهٔ دل ناشده بیدار — در دیدهٔ دل نقش خیال تو عیان بود

هر نقش‌که از کارگه غیب برآمد — بردیم گمانی که‌توئی؛خودنه‌چنان بود

با حلقهٔ گیسوی تو شوریده دلانرا — هرحال که‌در کعبه،به‌بتخانه[1] همان بود

آندم که نبود ازدل و جان هیچ نشانی — بر چهرهٔ عشاق زنام تو[2] نشان بود

عشق از طرف یار پدید آمد ازآغاز — معشوق‌شنیدی که بعاشق‌نگران بود؟

در پای توجان داد**کمال** وز جهان رفت

المنة لله که تمنای وی آن بود

زان میان هیچ اگر نشان باشد — این خبر[3] هم دران دهان باشد

گر میان باشدت بزیر قبا — خرقهٔ بنده در میان باشد

ور دهان گویمش که هست آن نیز — سخنی از سر زبـان باشد

دل زسرو روان او زنده است — همه کس زنده از روان باشد

کو برو جان و جـا باو بگذار — که مرا او بجای جان باشد

۱ـ درکعبه وبتخانه (م ـ ن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۲ـ زداغ تو (م‌ـن) ، (ج‌ـس) ، (حن)

۳ـ آن خبر (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

عقل گفت از بحسن آنی هست　　آن قد و ابروی فلان باشد

این چه جای تأملست **کمال**

الف و نون برای آن باشد

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد　　گو رها کن[1] که خدایش ز ریا توبه دهد

گفتهٔ بر در او بس کن ازین ناله و آه　　کس ندیدم که گدا را ز دعا توبه دهد

عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست　　یا رقیبش کشد از عشق تو، یا توبه دهد

شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد　　همه رفتند بمیخانه کرا توبه دهد

رایگان دل بردآن روی[2] وزین ناید باز　　شوخ کج باز[3] که اورا ز دغا توبه دهد

پیش لبهای تو از دعوی کوچك دهنی　　غنچه‌ها را همگی باد صبا توبه دهد

مرشد آن نیست که از می دهدت توبه **کمال**

مرشد آنست که از توبه ترا توبه دهد

زاهد باریك بین لبهای باریك تو دید　　خواند اللهمّ بارك آندم و بروی دمید

انکه درخلوت ریاضتها کشیدی سالها　　شدز بویت مست ودرمیخانه‌ها ساغر کشید

صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع　　آه اگر یك عاقلی میکردوزین می میچشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین　　همچو چشمت بیش نتواند بمحراب آرمید

تا توان انداخت خودرا ناگهان درپیش دوست　　همچو اشك گرم رو بسیار میباید دوید

امشب آن مه گرچو شمع از خانقه سر برزند　　های و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید

با دو صد لاف کرامت گر لبش بینی **کمال**

باز بفروشی بجامی خرقهٔ صد **بایزید**

زبرگ گل که نسیم عبیر می‌آید　　نسیم اوست؛ از آن دلپذیر می‌آید

حدیث کوثرم از یاد میرود به بهشت　　چو نقش روی و لبش در ضمیر می‌آید

---

۱ ـ گو دعا کن (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　۲ ـ آن ابرو (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

۳ ـ کژ باز (حن) ، (ج ـ س)

بریخت خون عزیزان عجبتر انکه هنوز — زخوردی از دهنش بوی شیر می آید
ندیدم آنرخ واز غم شدم بر آن در پیر — جوان همیرود آنجا و پیر می آید
بیا بحلقهٔ رندان که آنخط[1] منظور — میان اهل نظر بی نظیر می آید
کسی که جامه بُرد بر قدت کی آید راست — تنت بلطف چو بیش از حریر می آید

کمال دیده نخواهد زدیدنت بردوخت[2]
اگر مقابله بیند که تیر می آید

زخوان وصل تو تا با من گدا چه رسد — بجز جگر بگدایان بینوا چه رسد
لبت که پرشکرست آن بهیچ کس نرسید — از آن دهان که زهیچست کم مرا چه رسد
هزار تشنه بآب و لبی چو قطرهٔ آب[3] — میان انهمه از قطرهٔ بما چه رسد
تو کیستی ومن ایدل که جرعهٔ زین جام — بصد چو جم نرسد خود من و[4] ترا چه رسد
چنین که بر سر کوی تو تیغ میبارد — بجز بلا بسر عاشق از هوا چه رسد
زنیزه بازی مژگان شوخ چشمانم — سنان بسینهٔ ما و[5] هنوز تا چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا
قیاس کن که زخوبان بیوفا چه رسد

زسوز جان من آن بیوفا چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که بر نکند سر زخواب چشمانش — ز آه و نالهٔ شبهای ما چه غم دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز — بر آستان ز نیاز گدا چه غم دارد
دگر مرا زبلا دوستان مترسانید — دلی که شد همه درد، از بلا چه غم دارد
بکوی او نروی[6] زاهدا مرو هرگز — تو گر بهشت نه بینی مرا چه غم دارد
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند — ز سهم لشگریان پادشا چه غم دارد

۱ـ که اینچنین (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ زقامتت بردوخت (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ هزار تشنه تراو لب چو قطرهٔ آب (م ـ ن)، (حن) ٤ـ تامن و(م ـ ن)،(حن)،(ج ـ س) ٥ـ سنان بسینه رسیدی (م ـ ن) ،رسید و (حن) ٦ـ بکوش گر نروی (م ـ ن)

رقیب گو بشنو آنچه از تو خواست **کمال**[۱]
گدای کو زسگ آشنا چه غم دارد

ز غمزه‌های تو چندانکه ناز میبارد — مرا زهر مژه اشك نیاز میبارد
سرشك ما زتو باران نو بهارانست — که لحظه لحظه ستادست و باز میبازد
بریخت پیکر محمود و؛ چشم او در خاك — هنوز خون بفراق ایاز میبارد
ز دوری مه روی تو چشم بیدارم[۲] — ستاره ها بشبان دراز میبارد
زخنده‌ها چو نمك می‌فشاندم بجگر[۳] — ملاحت از لب آن دلنواز میبارد
چو دوری از رخ او بی‌صفائی‌ای‌صوفی — گر از جبین تو نور نماز میبارد

دلیل سوختگیهاست گریه‌های **کمال**[٤]
که اشكْ شمع ز سوز و گداز میبارد

زلفت که برسمن گرهی عنبرین زند — توقیع حسن بر ورق یا سمین زند
مهریست نقش خاتم دولت که آفتاب — انرا ز مهر عارض تو بر زمین زند
حیف‌است‌اگر بخال سر کویت‌ای‌صنم — رضوان دم از لطافت خلد برین زند
صورتگری که نقش‌تو بیند‌غریب‌نیست — گرخط نسخ در رخ خوبان چین زند
ای شاهدی که شهد لبان چو قند تو — صد بار طعنه برشکر و انگبین زند
گرد از نهاد گوشه نشینان بر آورد — ترك کمانکش تو چو تیراز کمین زند

تا کی **کمال** را هوس خاکپای تو
آبی ز دیده بر جگر آتشین زند
(ج ـ س)

ز ماهتاب جمالت ز ماه ، تاب رود — چه جای ماه سخن هم درآفتاب رود

۱ـ رقیب گوشنو آنچ از در توخواست کمال (م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس)، (نخ) ۲ ـ زدوری‌مه رویت دوچشم بیدارم (م‌ـن) ۳ـ زخنده هاش که میریزدم نمك بجگر (م‌ـن) ، (حن) ٤ـ زتاب آتب رونیست آب چشم کمال (م‌ـن) ، (حن)

تو آن دری که ز پیش نظر اگر بروی — مرا ز دیدهٔ گریان در خوشاب رود

مکن بخون دلم چشم سرخ زانکه کسی — طمع نکرده بخونی که از کباب رود

بحسرتت نگرم سوی آن گل سیراب[۱] — زجان تشنه کجا آرزوی آب رود

کشیدم از تو جفای جهان؛ که میدانست؟ — که برمن ازملك رحمت این عذاب رود

چورفت درسراو سر، توهم بروای جان — که برتونیز نباید که این[۲] عتاب رود

کمال چشم تو گر میبرد شب هجران
خیال خواب ،چنانش بزن که خواب رود

زمستی چشم او هرگز بحال ما نمی‌افتد — بهرجائی بیفتد مست واوقطعا نمی‌افتد

بکویت رند دردی کش سبو برسر برآید خوش — چه میهاد رسرست اوراعجب کزپا نمی‌افتد

زدورت کی توان دیدن چو بنمائی بما بالا — نمی‌بینیم مه تا چشم بر بالا نمی‌افتد

بروی صید[۳] هر تیری که اندازی وگردد گم — بیا آن دردل ماجو که دیگرجا نمی‌افتد

چه خوش افتاده است آن دریکتا بر بنا گوشت — که بر گل قطرهٔ باران چنین زیبا نمی‌افتد

نخستین دیده‌ها افتد بران پا انگهی سرها — بخاك پایت از تنها سر تنها نمی‌افتد

شبی کان مه بچرخ آید **کمال** آنجا فکن خودرا
که صوفی درچنین رقصی بدورانها نمی‌افتد

ساقی بیار باده که عید صیام شد — آن مه که بود مانع رندی تمام شد[٤]

در ده قدح ز اول روزم که بعد ازین — حاجت بدان نماند که گویند شام شد

امروزهر که خدمت معشوق ومی کند — بختش کمینه چاکر و دولت غلام شد

بس خرقهٔ که بود بدکان میفروش — تسبیح و جامه در گرو نقل و جام شد

با زاهدان مگوی زمستی و ذوق عشق — برعاشقان حلال وبرایشان حرام شد

۱ـ بحسرتت نگرم سوی گل ولی زسراب (م‍ـن)، (حن)، (ج‍ـس) ۲ـ که با تو نیز نباید گرآن (نخ) ۳ـ بروز صید (م‍ـن)، (حن) ٤ـ بمضمون :

روزه یکسوشد وعیدآمد ودلها برخاست — می بمیخانه بجوش آمد ومیباید خواست (حافظ)

در روی خوب گرچه تامل مباح نیست — امکان رخصت است بنیت چو عام شد

از اهل عشق ننگ ندارد کسی **کمال**

جز نا کسی که در پی ناموس ونام شد

(م-ن)

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد — کز ان جانها رود بر باد و سرها ز یر پا افتد

رقیب از حد برون پای از حد خود مینهد بیرون — مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد

بچین زلفت ار گفتم حدیث مشک معذورم — پریشانگوی را اکثر سخنهای خطا افتد

فلک را باهمه کوشش که سال و ماه پیماید — چنین ماهی نپندارم که اندر سالها افتد

بدل گفتم برون افتاد رازما کنون ایدل[1] — بگفت از دیدهٔ گریان هنوز تاچه‌ها افتد

همیگفتم که چون آتش روانی جان بر افشانم — ولی با اینهمه، مشکل که میل او بما افتد

چه پرسی از **کمال** آخر که دور از روی من چونی

چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

سر ما کی بسر خویش[2] بپای تو رسد — گر رسد دیده بران پای[3] برای تو رسد

بر دل وجان چو غم و درد تو سازند نصیب — جگر سوخته را داغ و جفای تو رسد

بعد صد سال جفا کرد من از یار جدا — گر کند عمر وفا بو که وفای تو رسد

زاهد از بیم بلا سر بدعا کرد فرو — عاشقان روی ببالا که بلای تو رسد

درد ما را نرسد مرهم و درمان چکنم — گر رسد داروئی از دار شفای تو رسد

بر درت میکندم منع زدریوزه رقیب — سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد

حاجت حلقه‌زدن نیست در این باب **کمال**

اینقدر بس که بآن گوش دعای تو رسد

۱- بدو گفتم برو افتاد راز عشق ما از دل (م - ن) ۲- سر ما را نرسد اینکه (م-ن)،(حن)

۳- گر رسد دیده بروی تو (م - ن) ، (حن)

سرو اگراز قد و رفتار ببالاست زیاد[1] / سایه گه گه‌چه‌عجب کزتوزیادت افتاد

سروی و سایهٔ تو سایهٔ رحمت بر من / سایهٔ رحمت تو از سر ما دور مباد

راست گویند هوائیست زتو برسر سرو / که نجنبد بیقین هیچ درختی بی باد

مژدهٔ آمدنت باد بگلزار آورد / جست آزاد زجا سرو و بیك پا ایستاد

سرومیخواست که پیش قد توسر بنهد / داد بر باد سرو این هوس از سر ننهاد

تا قدت دید که بر دیده نشاندیم دگر / باغبان سرو سهی را بچمن آب نداد

میکند از ستم سرو قدان ناله **کمال**

بلبل از نارون و سرو برآرد فریاد

سرو سهی به بستان گر سالها برآید / باقد دلربایان در حسن بر نیاید

صوفی ز ما بیاموز آئین عشق بازی / کز زاهدان رعنا این کار کمتر آید

آنزلف عنبر افشان پیوسته باد درهم / کو از سیاهکاری سر در رخ تو ساید

کی باشدآنکه‌آید باز ازنسیم کویت / بادی و در تن ما جانی دگر فزاید

ایدل‌زجام‌محنت چندان‌مباش غمگین / باشد که صبح دولت یکروز رخ نماید

مائیم و آستانت تا هست زندگانی / یا سر نهیم آنجا یا خود دری گشاید

می‌خور **کمال** وبشکن ناموس اهل تقوی

زیرا که نیکنامی با عشق راست ناید

(م ـ ن)

سروسهی در بوستان چندانکه بالا میکشد / پیش‌قدوبالای اوازسر کشی پا میکشد

گردوستانرامیکشد خاطر بباغ‌وبوستان / هرجا که‌باشدبوی‌تومارادل آنجا میکشد

پیش رخ تومیکشد خط دانهٔ دلهای‌ما / چندین‌هزاران‌دانه‌راموری به‌تنها میکشد

ننوشت کس‌درمکتبی[2] بالاترازیاقوت[3] خط / بالای‌یاقوت‌اوخطی‌بنگرچه‌زیبا میکشد

ای‌موج اشك‌ارینگری‌بگذشته‌دودازسینه‌ها / دانی کزان‌ماه‌آه من‌سر برثریا میکشد

۱ـسرواگرازقدوبالاست برفتارزیاد(م‌ـن) ۲ـدرملك‌تو(م‌ـن) ۳ـمراد:ملاجلال‌الدین‌یاقوت‌مستعصمی‌است.

شرمنده ایم از ناصح مشفق که در اصلاح ما　　　هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما میکشد

زانغمزه هر تیری که دل آرد بدست از وی کشم
مسکین **کمال** از دست دل هردم ازینها میکشد

سرورا هر که راست میگوید　　　قامت یار ماست میگوید

چون دهانت کجاست میگویم　　　چون دهانم کجاست میگوید

خبری زان میان چو میپرسم　　　عالم السّر خداست میگوید

میکند دل حدیث بوس و کنار　　　دل من هر چه خواست میگوید

چشم حیلت گرت بفتوی عشق　　　قتل عاشق رواست میگوید

ابرویش گفت فتنه کار من است　　　کج نشستست و راست میگوید

آن رخ آورد خط بخون **کمال**
خال بر خط گواست میگوید

شب که درخلوتم آن شمع شکرلب باشد　　　خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گه گه از حسرت آن لب که ببوسم لب جام　　　جامم از خون دل و دیده لبالب باشد

گر شفا خواهد از ان لب دل بیمار مرنج　　　هرزه گوید همه آنخسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار[1]　　　گر نداند دگری جهل مرکب باشد

از رقیبان[2] چو عقرب زدرت خواهم رفت　　　گرچه خوش نیست سفر مه چو بعقرب باشد

سر زلف تو بیاد آرم و ریزم دُر اشك　　　در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد **بکمال**
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد　　　بسوختن دل پروانه وش مهوّس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند　　　توانگری که بمستان نشست مفلس شد[3]

١ـ رخ یار (م ـ ن)، خط و خال (حن)　　٢ـ از قرینان (م‌ـن)، (حن)　　٣ـ توانگری که بمستان رسید مفلس شد (بحث در آثار وافکار حافظ ـ دکتر غنی)

بکیمیای نظر چون تو خاك زر سازی — تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد

دگر مرا بخیالت ز بی کسی چه ملال — چو غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

کسی که عاقل و هشیار دیدمی و بهوش[۱] — چو دید شکل تو، از هوش رفت و بی حس شد

بنقش ابروی تو نیست در سراچهٔ حسن[۲] — که دست صنع در آن طاقها مهندس شد

خوش است مطرب و ساقی و من بیك دو حریف — در این شمار که کردم[۳] رقیب سادس شد

زمی بدور تو پرهیز ما نه از ما بود — درین جریمه سبب زاهد موسوس شد

کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد — که در دقایق علم نظر مدرس شد

نشد بطرز غزل هم عنان ما **حافظ**
اگرچه در صف رندان[٤] ابوالفوارس شد[٥]

شبی کز آتش عشق تو جانم سوختن گیرد — چراغ دولتم آنشب ز سر افروختن گیرد

چو زلفت بایدش عمر دراز و رشتهٔ افزون — گر این چاك گریبانها، رفیقی دوختن گیرد

زشادی برجهم هردم چو گندم بر سر تا به — گر آن خط، دانهٔ عمرم[٦] چو مورا ندوختن گیرد

بلب باید مگس بگرفت شیرینی فروشانرا — چو لبهای تو در خنده شکر بفروختن گیرد

زیاده میکنی سوز دل ما از شکر خنده — نمك بر ریش اگر ریزی جراحت سوختن گیرد

زراه روم گفت آورد زلفم از حبش لشکر — بچین ارزان شود نافه گران هندو، ختن گیرد

کمال این نکته گر مرغی برد بر پر بهندستان
بباید طوطیان از تو[٧] سخن آموختن گیرد

شوخی از چشم تو عجب نبود — مردم مست را ادب نبود

پیش رویت دو زلف طرفه فتاد — زانکه یك روز را دو شب نبود

۱ـ هشیار دیدمی محسوس (بحث ... دکترغنی) ۲ـ در سراچهٔ عشق (بحث ... دکترغنی)
۳ـ در این شمارهٔ گردش (نخ) ٤ـ در صف سلطان (نخ) ٥ـ باستقبال اینغزل حافظ
سروده شده است: ستارهٔ بدرخشید وماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس ومونس شد ...
٦ـ دانهٔ دلها (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ بیاید طوطی و از تو (م ـ ن) ، (حن)

رسن زلف تو کشد دل من　　عاشقی را جز این سبب نبود
بدهان توام ز بیم رقیب　　سخنی جز بزیر لب نبود
مدعی نیست محرم دل یار　　خادم کعبه بو لهب نبود
لقمهٔ دوزخست زاهد خشك　　قوت آتش بجز حطب نبود

شب هجران مسوز جان **کمال**
بعد مردن عذاب تب نبود

صبا زدوست پیامی بسوی ما آورد　　بهمدمان کهن دوستی بجا آورد
رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار　　«بر آر سر که طبیب آمد ودوا آورد»[۱]
برای چشم ضعیف رمد گرفتهٔ ما　　زخاك مقدم محبوب توتیا آورد
خیال یار که برسر طبیب حاذق اوست　　بجان خسته دلان مژدهٔ شفا آورد
شب فراق شد ابر دو دیده دُرّ باران　　چو در خیال خود آن لعل جانفزا آورد
همیشه مردم چشمم برهنه برمیگشت　　ندانم اینهمه بارانی از کجا آورد

کمال دانهٔ دل با کبوتری در باز
که نامهٔ بتو از یار آشنا آورد

(م-ن)

صوفی از رندان بپوشد می که درخلوت بنوشد　　شد کهن بالای خمها خرقه‌اش، تا کی بپوشد
دلق وسجاده نهاده دم بدم در رهن باده　　باز در بازار دعوی پارسائیها فروشد
من زشوق گلرخان نالم نه از جور رقیبان　　گرچه خارش دل خراشد بلبل از مستی خروشد
بر رخش چون دیده بنهادم سرشك آمد بجوشش　　آب گرمی مینهم بالای آتش چون نجوشد
خون دلها خوش نیاید خوردنش بی نالهٔ ما　　دلبر نازك طبیعت باده بی مطرب ننوشد

۱ــ استقبال از اینغزل حافظ است:
چه مستی است ندانم که رو بما آورد　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد...
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است　　بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

دیدم آن لب، بروی[1] از مشک سیه اینخط نوشته گر نه شیرینست اینجا اینهمه مور از چه جوشد

جست وجوی آن دهان میکن **کمال** امکان که یابی

خاتم جم با کف آرد هر که در جستن بکوشد

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند بدعا بوی تو از باد صبا میجویند

من بسر میروم و دیده، براه طلبت بیرهی بین دگرانرا که بپا میپویند

چیست بر کُشتهٔ دلدار همه گریه و زار چون شدش هر سر موزنده کرامی مویند

اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان بزمین تا چرا[2] خاك درش از رخ ما میشویند

با وجود گل خود روی و قد دلجویش دزچمن سرو و گل از باد هوا میرویند

زلف گر کرده رها غالیه پویان خطا نافهٔ آهوی چین را بخطا میبویند

شعر تو[3] توچون همه گویند که سحرست **کمال**

دوستان سخنت شعر چرا میگویند

عاشقان خط ترا مشک خطا میگویند گر خط آنست که داری نه خطا میگویند

طاق ابروی ترا گوشه نشینان جهان قبلهٔ دعوت و محراب دعا میگویند

بیدلان زخم ترا مرهم جان می‌شمرند خستگان دردترا عین دوا میگویند

سالها رفت که بر بوی وفا منتظران قصه عهد تو با باد صبا میگویند

اهل مسجد که دراحیا چو مسیحند امروز پیش لعلت همه از علم شفا میگویند

خط سبز ولب میگون ترا زنده دلان بلطافت خضر و آب بقا میگویند

تا بوصف تو گشودیم زبان پیش **کمال**

قدسیان بر فلك از گفتهٔ ما میگویند

(م-ن)

عاشقان دردترا دولت افزون خوانند محنت عشق ترا بخت همایون خوانند

اهل میخانه دعای لب تو اشك فشان زیر لب چون خط جام از دل پر خون خوانند

۱- دیدم آن ابروی (م-ن) ۲- که چرا (م-ن) ۳- شعر تر (م-ن)

جانب جام وصراحی نبود سجده چو چنگ
مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند

قصهٔ گریهٔ این غمزده با چشم پر آب
مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند

من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم
مردمش زان حرکتها همه موزون خوانند

خلق خوانند مه از سادگی آن روی، عجب
ورقی را که بران خط نبود چون خوانند

گر از آن حسن نویسی سخن عشق **کمال**
دفتر عشق تو را لیلی و مجنون خوانند

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند
پرده بر گیر که روشن تر ازین بر خوانند

در شبستان سر زلف عبیر افشانت
رخ زیبای ترا شمع معنبر خوانند

گر نماید رخت از دفتر خوبی ورقی
ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند

گر خیال لبت آرند امامان بنماز
بعد هر فاتحهٔ سورهٔ کوثر خوانند

اهل دانش که رسانند بپایان همه علم
لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند

در هوایت ز سر ذوق معلق بزنم
گر سوی دام تو بازم چو کبوتر خوانند

با دهانت سخن قند مکرر سهلست
سخن سهل نشاید که مکرر خوانند

عندلیبان خوش الحان سحر خوان در راست
صفت قد تو بر شاخ صنوبر[1] خوانند

تا حدیث از قد آن سرو روان گفت **کمال**
گفتهٔ او زحدیث همه برتر خوانند

عاشقان طالب و صاحبنظران در کارند
عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند

خفتهٔ صبح ازل رفت پس پردهٔ خواب
تا شبانگاه ابد زنده دلان بیدارند

موسی ازطور تجلی ارنی گفت و گذشت
همچنان اهل نظر منتظر دیدارند

زافتاب رخت انها که نمودند طلوع
گاه مستغرق نورند و گهی در نارند

درد سودای تو درخاطر ما[2] تنها نیست
که برین آتش ازین سوختگان بسیارند

۱- بالای صنوبر (م-ن) ، (حن)   ۲- درسینهٔ ما (م-ن)

حکم برظاهر پوشیده روان تا نکنی — که‌درین‌خرقه بسی‌صورت ومعنی‌دارند

با خیال رخ زیبای تو اصحاب **کمال**

طوطیانند که از آئینه در گفتارند

عاشقان قصه های نو شنوند — که شما نیز عاشقان نوید

از خدا میرسد نسیم نوی[1] — خس نئید از نسیم زنده شوید

با لغی نی و دعوی پیران — کشت خود نا رسیده میدروید

ما گهر یافتیم چند شما — در ده سالك و محوزه[2] دوید[3]

این گهر با شما بنفروشیم — تا بدکان و خانه در گروید

در صف صوفیان صاف امید[4] — گر مریدان مصلحت شنوید

دامن افشان ز خان و مان چو **کمال**

بر در شیخ مصلحت بروید

عرفات عشق بازان سر کوی یارباشد — بطواف کعبه زین‌در نروم که عارباشد

چو سری برآستانش زسر صفا نهادی — بصفا و مروه ایدل دگرت‌چه کارباشد

قدمی‌زخود برون نه‌بریاض‌عشق،اینجا — نه صداع نفحهٔ گل نه جفای‌خارباشد

بمعارج اناالحق نرسی ز پای منبر — که‌سری‌شناسداین‌سر که سزای‌دارباشد

زمی شبانه ساقی قدحی بیار پیشم[5] — نه ازآن‌مئی که اورا بسحر خمارباشد

بفریب‌وعده،مارامکش‌ای پسر که‌تشنه — زعطش بمیرد اولی[1] که در انتظارباشد

نکند **کمال** دیگر طلب حضور باطن

که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

عشق برآتش نهاد دفتر بود و نبود — آیت **فتح قریب** سر حقایق گشود

۱ـ میرسد ازخدا نسیم نوی (م‌ـن) ، (حن) ۲ـ مجوره (حن) ، مجوزه (نخ) ۳ـ در ره سنگ وخاره چندوید (م‌ـن) ، دره سیل جزبهرزه دوید (ج‌ـس) ٤ـ صوفیان پند پذیر(م‌ـن)،(حن)
٥ـ قدحی نثار ما کن (م‌ـن) ، (حن)

قطره بدریا رسید ابر برفت از میان نور فروشد زشمع شمع برآمد بدود

از نفحات بخور کون ومکان در گرفت چون بهم آمیختند آتش ومجمر بعود

درپس ائینه چیست قایل اینحرف کیست کاینه باخودنداشت آنچه بطوطی نمود[۱]

وجه دو روئی نماند صورت دیباه را باز برفت از میان واسطهٔ تار و پود

جام بده، جان ستان روی مپیچ اززیان عاشق بیمایه را عین زیانست سود

هر که بدار فنا جبهٔ هستی بدوخت رمزسوی الله بخواند سرانا الحق شنود[۲]

سرّفنا گوش کن جام بقا نوش کن حاجت تقریر نیست کزعدم آمد وجود

خلق ز نقصان حال بیخبرند از **کمال**

کزهمه بی قیل وقال گوی سعادت ربود

عکس رویت چون فتددر آب آب ازخودرود گر فشانی زلف مشکین مشکناب ازخودرود

بادحاجت نیست کز کویت براندازدنقاب باتوچون خودروبروآیدحجاب ازخودرود

آستین افشان درآ، گه گه بخوبان درسماع تا درآید مه بچرخ و افتاب ازخودرود

من نه تنهارفته‌ام درحسرت آنچشم مست هر که بیند آنچنان مستی بخواب ازخودرود

سینه برآتش کبابست و زسوز او دلم برمثال قطرهٔ خون کز کباب ازخودرود

اشك من درّخوشابست، آنلب خاموش لعل لعل چون گویا کنی درخوشاب ازخودرود

با خیال آندولب هردم رود ازخود **کمال**

هر کرادرسر بودچندین شراب ازخودرود

عندلیبی میزند برگل نوائی بشنوید بوی یار آشنا از آشنائی بشنوید

ازلب لیلی زمجنون نکتهٔ دارید گوش از زبان گل زبلبل ماجرائی بشنوید

جانب میخانه مخموران کوی[۳] عشق را میزند هرخم[٤] بزیر لب صلائی بشنوید

۱ـ اشاره باین شعر خواجه حافظ است :

در پس آئینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

۲ـ دراین بیت اشاره شده‌است بآنچه ظاهراً حسین بن منصور حلاج گفته : لیس فی جبتی سوی الله

۳ـ جام (م-ن) ، (حن) ٤ـ هردم (حن)

کوهها در ناله‌اند از رقت مستان طور | زینهمه شور وشغب باری صدائی بشنوید
نوبت قیصر گذشت آنسلطنت در قصر ماست | نوبت شاهی ز ایوان گدائی بشنوید
کارها در بند وقت آمد نگهدارید وقت | وقت باشد کزلب او مرحبائی بشنوید

از خدا در هر دعائی وصل میخواهد **کمال**
گر نمیگوئید آمینی دعائی بشنوید

عید می‌آید و مردم مه نو می طلبند | دیده‌ها طاق خم ابروی او می‌طلبند
شب قدر و مه عیدی که کم آید بنظر | همه در طرهٔ آن سلسله مو می‌طلبند
هرطرف سروقدان چون علم عید روان | جای در عیدگه آن سر کو می‌طلبند
روی درقبله بتان کرده ز ابرو محراب | حاجت خودهمه‌زان‌روی نکو می‌طلبند
ساقیا رطل‌ نه ازدست که مستان امروز | می زخمخانهٔ عشقش بسبو می‌طلبند
از حریفان می وعیدی‌طلبد آن‌لب‌ونقل | هرچه‌خواهدلب توجمله‌ازو می‌طلبند

مه‌رخان‌زلف چوچوگان‌همه‌بردوش **کمال**
وقت سرباختن‌است‌ازتوچوگومی‌طلبند

غبار خاك در او[1] چو در خیال آرید | بنور چشم خود آن توتیا میازارید
گلی که در چمن آرد نسیم پیرهنش | چو باد دامن آن گل‌زدست مگذارید
گراز خیال لبش نیست دیده رارنگی | زنوك هرمژه‌هنگام گریه‌خون بارید
اگرچه شست‌شمرد ید عقدآن‌سرزلف | بدلکشی رخ او کم ز زلف مشمارید
زیار سنگدل ای دوستان ندارم دست | مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید

زراه دیده و دل میرسد سرشك **کمال**
مسافر بر و بحرست حرمتش دارید[2]

(م-ن)

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد | چنین ملك خرابی را بظلم آباد میدارد

۱- غبارخاك قدومش (نخ) ، (حن) ، (ج-س)   ۲- عزتش‌دارید (حن) ، (ج-س)

مده تعلیم خونریزش بناز آن چشم جادورا ... که خود را اندرین صنعت قوی استاد[1] میدارد

زخیل بندگان خود شمردی سرو بستانرا ... که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد

بعهد قامتت بر کنده باد آن چشم کوته بین ... که چون نرگس نظر بر سرو بر شمشاد میدارد

کمال ایندر دراز انلب دوائی ممکنست اما

کجا شیرین بیغم را غم فرهاد میدارد

فرح بسینهٔ پرغصه بی تو چون دید ... که گر بکوه بسنجم غمت فزون آید

گذشت از غم فرهاد قرنها[2] و هنوز ... صدای ناله‌اش از کوه بیستون آید

اگر رود زدل ریش من بگردون دود ... بسوزد ابرو ازو ژاله لاله گون آید

ببین تفاوت ره ای فقیه خشك دماغ[3] ... ترا ز بینی و ما را زدیده خون آید

زچشم سلسله مویان شکایت احباب ... حکایتیست که از مستی و جنون آید

همینکه نقش دهانش چومیم بندد چشم ... خیال ابروی او پیش من چونون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم **کمال**

ز استانهٔ او سرو و گل برون آید

(م-ن)

قدح بدور لبت پر زخون دلی دارد ... غمش مباد کزین سان دلی بدست آرد

زمین بجرعه بده‌آب و تخم عشرت کار ... که خواجه آن‌درود عاقبت[4] که‌میکارد

میان زاهد و رندان زباده دریاهاست ... روان روان سوی ما آمدن کجا یارد

سحر بدفع خمارم چه‌حاجت ترشی‌است ... زچهره محتسب ما چو سر که میبارد

عبارتیست[5] بران‌لب بسرخی اینهمه‌خط ... که باده برلب باریك جام بنگارد

حکایت لب باریك ساقی و لب جام ... بجز مغنی باریك نغمه نگذارد

۱- چنین استاد (م-ن)   ۲- سالها (نخ) ، (حن) ، (ج-س)   ۳- گرم دماغ (نخ) ، (حن) (ج-س)   ٤- درجهان (نخ)   ٥- غبار نیست (م-ن)

مغنیان سخنان **کمال** باریك است
بخوان بچنگ که باریك بینئی دارد

قلم صحیفهٔ شوق ار هزار باره نویسد
هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

فتد ز رقت کاغذ بگریه خامهٔ کاتب
بنامه درد نهانم گر اشکاره نویسد

علاج دل‌طلبیدم نمود خط که رخم بین
کسی نکوتر ازین‌درد راچه‌چاره نویسد

چوکارمن بدهان ومیان‌اوست،چه‌رنجم
گرم فرشتهٔ اعمال هیچکاره نویسد

نخست پیرمغان نام من برد زحریفان
تحیتی که برندان درد خواره نویسد

گرین جمال بتقویم ساز باز نمائی
خراج حسن ورخت برمه‌وستاره نویسد

کمال نقش‌تو بردل نگاشت دست‌وقلم‌بین
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

کدام ناز و تنعم بذوق آن برسد
که بوی یار بیاران مهربان برسد

دلی که بی دُر وصلش‌میان بحرغم‌است
امیدوار چنانم که بر کران برسد

زهی خجسته زمانی و وقت میمونی
که ازتومژدهٔ وصلی‌بگوش‌جان برسد

قدم بکلبهٔ ما رنجه کن شبی ای ماه
کزان شرف سر عاشق باسمان برسد

ز دولت تو همین‌آب رو بسست مرا
که برجبینم ازآن خاك‌آستان برسد

هنوز مهر سگانت زدل برون نکنم
اگر ززخم تو در دم باستخوان برسد

کمال روز ملاقات دوستان گوئی
چو بلبلست که ناگه بگلستان[1] برسد

کسی که‌دردتوخواهددلش،دواچه کند
زعشق سینه که رنجورشد شفاچه کند

اگر نظر نگمارد بعاشق درویش
عنایت و کرم خویش پادشاچه کند

گرفتم آن‌سرزلف ازستم ندارد دست
شب وصال گر افتد بدست ماچه کند

ترا چه جرم که خود میرود دل‌ازدستم
دلی که خود روداز دست دلر باچه کند

۱ــ ببوستان برسد (م‌ـن) ، (حن)

چودر بهشت به‌بیند جمال تو رضوان[1] بگو به‌حور که‌دیگر کسی‌تراچه کند

خیال عارض تو نیست در دل بی‌عشق چنین‌لطیف چنان جای بی‌هواچه کند

دعای جان تو گفت‌ا برویت‌چودید **کمال**

نیازمند بمحراب جز دعا چه کند

کمترین‌کاری مرا کزدیدهٔ گریان‌فتاد درشب هجران در ودیوارم‌از باران‌فتاد

خطلبش کرد آرزو، خال آن‌ذقن‌طالع‌نگر کاین‌یکی‌درچاه‌وآن‌درچشمهٔ‌حیوان‌فتاد

زلف‌توچوگان، زنخدان‌تو گوی‌دولتست گوی‌دولت‌بردآنکش‌در کف‌این‌چوگان‌فتاد[2]

جز بسعی‌غمزه تیرش‌خوش نیاید بردلم زانکه نبودکار گر تیری که‌بی‌پیکان‌فتاد

دادلبها چون‌ستانیم از کف‌پایش ببوس همچو دامانش‌اگر درپای اوتتوان‌فتاد

گر نه‌مستنداز نسیم‌دوست گلبویان‌باغ باقدح نرگس چرا برسبزهٔ بستان‌فتاد

بویش‌آمددرچمن زدآنچنان‌آهی **کمال**

کزدرخت‌خویشتن مرغ چمن بریان‌فتاد

گدای کوی ترا پادشاه میخوانند چو راه یافت بران در براه میخوانند

کمر بخدمت توهر که بست شاهانش بقدر مرتبه صاحب کلاه میخوانند

براستان تو درویش بی سرو پا را سران ملك تو اصحاب جاه میخوانند

خیال روی تو هر پارسا که‌قبله نساخت همه عبادت او را گناه میخوانند

کسی که‌لوح دل‌ازنقش غیرپاك‌نشست بحشر نامهٔ او را سیاه میخوانند

دلا رهی بحریم وصال جو باری ترا چو محرم آن بارگاه میخوانند

مرید و پیر بسر رقص میکنند[3] **کمال**

چو گفته‌های تو در خانقاه میخوانند

۱ــ چو دربهشت نمائی جمال گورضوان(م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ۲ــ گوی دولت برد هر کوبا وی این چوگان فتاد (م‌ـن)،(حن) ۳ــ بسرمیکنند رقص(م‌ـن)،(ج‌ـس)

گر آن مه درزکات حسن مسکین تر گدا جوید   چو من گمگشتهٔ اویم بگوئیدش مرا جوید

به دل گمکرده میگوئی که پیش من چه میجوئی   دل اینجا کرده مسکین گم بگو آخر کجا جوید

خوشا جانی که چون گیرد تنت در بر میانت را   دمی از پیرهن پرسد زمانی از قبا جوید

خطت خواهد که انگیزد غبار فتنه از هر سو   ولی آئینهٔ رویت باو هردم صفا جوید

چرا بر طالب وصل تو جوید عیبجو نکته   توئی مطلوب مشتاقان ترا مانده کرا جوید

چه ترسانی ز تیرم کز هوا آید سوی جانها   که آن دولت هواخواهان خود را از هوا جوید

کمال آن غمزه خونت ریخت چون کردی باو بازی
نبودت یاد پنداری که قصاب آشنا جوید[1]

گر بسنگ ستمم عشق تو دندان شکند   دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکند

آنچنان ساده رخی داری ولغزان، که برو   گر نشیند مگسی افتد و پایش شکند

چون بقانون نظر وصل بتان ممکن نیست   بی تو دل صبر ضروری چه کند گر نکند

زاهد از گریه گر انداخت مصلی بر آب   عاشق روی تو سجاده در آتش چکند

نکنم از مگس خال تو بس کز پس مرگ   عنکبوت آید و برخاك مزارم بتند

عقل فرهاد برفت از لب شیرین ورنی   هیچکس جو بلب چشمهٔ حیوان نکند

گر شود آگه از استادی آن غمزه **کمال**
پیش او ساحر بابل رضی الله بزند

گر بگذری سوی چمن سرو سهی از جا رود   ورز آنکه برقع افکنی صبر از دل شیدا رود

۱ـ درنسخهٔ (نخ) ابیات زیرین نیز ضمن اینغزل آمده است:

چو از صد میل روشن کرد خاك پای او چشمم   کشم میلش صد دیگر که دیگر توتیا جوید

نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت میدانم   گر از یاران پس از کشتن کسی خون مرا جوید

سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان   مرا دل خواهد آن آشوب جان هم این بلا جوید

چو بر پروانه حال شمع از شمعست روشنتر   همه شب با چراغی چون طلب دارد ورا جوید

دلا کم جوی وصل او که درویش بزرگی جو   هلاك جان خود خواهد چو قرب پادشا جوید

تاهست برلوح بقااز جان نشان، باورمکن — کز دیدهٔ صاحب‌دلان نقش رخ زیبا رود

گر شدسرم درکار آن زلف عبیرافشان چه‌شد — شوریدگانرا دائماً سر در سرسودا رود

گفتم رسان ایدل برواز آب چشم من خبر — دل گفت‌مارا کی‌رسد کانجاحدیث ما رود

بوی وفاداری‌رودتاروز حشر از آب و گل — درهرزمینی کزمن وعشقش حکایتها رود

هان‌ای‌رقیب‌ازدامنش‌دست‌تصرف‌بگسلان — بگذار کامشب‌همچومه‌هرجارودتنها رود

با بیخبر کم کن **کمال** از خاك پای اوسخن

چه سود اگر کحل بصردرچشم نابینا رود

(م ـ ن)

گر تو را ازستم وجور، خدا توبه دهد — زاهد شهر ز عشق تو مرا توبه دهد

پارسا از پی شاهد[۱] بدهان آرد آب — دیگری را زمی و نقل چرا توبه دهد

زاهدآن‌نیست که‌ازدست گذاردتسبیح — مگرش همت رندی ز ریا توبه دهد

بخشش پیرمغان بنگر ومشرب صوفی — کوصراحی ومی‌و سنج بما توبه دهد[۲]

کردم از بیم رقیبان بزبان توبهٔ عشق — همه کس را ز گنه بیم بلا توبه دهد

گرتو ازفتنه گری توبه دهی ابرو را — غمزه‌راچشم‌توزین‌شیوه[۳] کجا توبه‌دهد

بس‌نکرد ازلب‌وچشم‌خوش‌معشوق **کمال**

گرچه او ازمی ومستی‌همه‌را توبه دهد

گرتو ازپرده بما رخ بنمائی چه شود — ور دری بر من درویش گشائی چه‌شود

بفراموشی ار ای شمع دل‌افروز شبی — از در حجرهٔ ما باز درائی چه‌شود

صبح امید من،ار بار دگر از سر مهر — حال ما تیره نداری و برآئی چه‌شود

بر سرکوی وصالت بامید نظری — اگر آیم من محزون بگدائی چه‌شود

محنت غربت و تنهائی شب کشت مرا — آخرای شام غریبی بسرآئی چه‌شود

۱ـ ازلب شاهد (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که صراحي می وشیخ بما توبه دهد (حن) ۳ـ زین فتنه (م‌ـن)

ما حریف می و چنگیم باواز بلند　　مطربا گرتو همین‌پرده سرائی چه‌شود

جام می نوش **کمال** و مکن اندیشهٔ آن
که ترا حاصل ازین زهد ریائی چه‌شود

(م ـ ن)

گرچه سرو چمن از آب روانی دارد　　نتوان پیش قدت گفت[1] که جانی‌دارد
بلب تشنه نشان میدهد از آب حیات　　خاك راهی که ز پای تو نشانی‌دارد
عاشق ارقدتوخواند بگمان سروبهشت　　عاشق پاك نظر راست گمانی‌دارد
زان‌میان‌نیست‌نشانی‌وسخن‌نیست‌درآن　　سخن آنجاست کسی را که دهانی‌دارد
نسبتی کرد دل آن موی میانرا بخیال　　کمرش بست خیالی که میانی‌دارد
ایکه گفتی زپیش بیش‌مران اسب‌هوس[2]　　با کسی گوی که در دست عنانی‌دارد

بار اندوه و غم یار سبکروح **کمال**
بر دل ودیده گران نیست گر، آنی‌دارد[3]

گر درد تو از حبیب باشد　　درد سرت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانی　　عاشق همه جا غریب باشد
آهم مشنو که گل پریشان　　از نالهٔ عندلیب باشد
یارب که بر آن در از گدایان　　من باشم و یا رقیب باشد
شایستهٔ گوش واعظ ما　　آواز خوش خطیب باشد
گوید بتو یار باشم از دور　　خواهیم که عنقریب باشد

با یار رسی **کمال** روزی
از عمرت اگر نصیب باشد

۱ـ قدش گفت(م ـ ن)　۲ـ ایکه گفتن زپیش اشك چوگلگون مدوان (م ـ ن)　۳ـ نظیر این غزل حافظ است:

شاهد آن‌نیست که موئي وميانى دارد　　بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

گردل زجور زلف توافغان کشیده بود | عیبش مکن بناله که کژدم گزیده بود
هر نیش غم که خورد دل خسته آن همه | ازغمزهٔ تو دید که در خواب دیده بود
عاشق زچشم شوخ تو چشم وفا نداشت | بودش طمع بزلف تو آنهم بریده بود
برلب خطت نوشتهٔ یاقوت خوانده‌اند | آن خال نقطه، کزقلم او چکیده بود
گر بازیافت دانهٔ خال تو مرغ جان | مشمرعجب که چشم نشاطم پریده بود
دیدیم باز آن رخ زیبا علی‌الصباح | امروز صبح ما چه مبارك دمیده بود

کرد آن نفس بجان سروزرپیشکش **کمال**
کان شوخ را بدلشدگان دل کشیده بود

گردلم در زلف پنهان کردهٔ پیدا شود | مشك غمازست واین دزدی، ازورسوا شود
ناحق افتادست زلفت در کف هر مدعی | چون بدست ما بیفتد حق بدست ما شود
ای صبا بر گوی امشب اززبان ما بشمع | سوختی پروانه ها را باش تا فردا شود
گرم شد بازار من از آتش رخسار تو | وقت آن آمد که زلفت برسرسودا شود
خاك آن در درنظر جنت طلب زاهد هنوز | چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود
شوق بالای بلند تست آن کزهر تنی | جان علوی را هوای عالم بالا شود

آن لب خندان چو بیند درحدیث آید **کمال**
بلبل خاموش چون گل بشکفد گویا شود

گردم زنم بی روی اوشرم آیدم ازروی خود | عاشق نجویدزندگی بی صحبت دلجوی خود
من جان همی کندم زغم آن لب زمن میخواست دل | فرهادمیزدتیشه‌ها برسنگ شیرین سوی خود
با ماه گفتم اینهمه حسن از کجا آوردهٔ | گفتا که خاك کوی اومالیده‌ام برروی خود
گفتی سریك موی من هردوجهان داردبها | دیدی که هم نشناختی مقدارتارموی خود
ناصح بگفت ازاوّلم کز عشق خوبان توبه کن | روی تودید وتوبه کرد آخرز گفت و گوی خود
دردورچشمت شدسیه‌ازدوددل محرابها | گرباورت ناید زما بنگرخم ابروی خود

گفتا **کمال** سخت جان هست از سگان کوی ما
بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود

گر قرار تو بدلها نه چنانست که بود — عهد ما با غم عشق تو همانست که بود
میل دل بارخت امروز بنوعی دگرست — تو مپندار که زانسان نگرانست که بود
گر سر زلف تو از پای در افتاد مرنج — پایهٔ عزت او بر تر از آنست که بود
مشو از خط که بنسخ رخت آمد در کار — کان لعلست و همان راحت جانست که بود
سر سودا زدهٔ من که سر زلف تو داشت — رفت بر باد و هنوزش سر آنست که بود

گلشن عمر تو بر باد فنا رفت **کمال**
همچنانت هوس لالهٔ رخانست که بود

(م ـ ن)

گر مه بزمین باشد آن زهره جبین باشد — دوری طلبد از ما مه روی[1] چنین باشد
نتوان طلب بوسی کرد از لب خندانش — حلوا نتوان خوردن هر گه نمکین باشد
بی ذکر خفی نبود از یاد دهانش جان — با در خم ابرویش دل گوشه نشین باشد
زین خاك درم بادا رخ دور اگر روئی — چون روی من خاکی در روی زمین باشد
خط گرد بگرد لب لطف دهنش پیدا — انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد
زین نکته که هست آن رو از خلد برین خوشتر — گر زلف نه پیچد سر حال تو برین باشد

گفتار **کمال** ارزد هر بیت بدیوانی
یك نکته از ین دفتر گفتیم و همین باشد

گلرا بدور روی تو کس بو نمیکند — بلبل ببوستان سخن او نمیکند
تا دیده باز یافت خیال قدت در آب — در جست وجوی سرو لب جو نمیکند
شیرین لبی که دید دهان چو قند تو — وصف دهان خود سر یکمو نمیکند
با عاشقان رقیب دل نازك ترا — بد میکند همیشه و نیکو نمیکند

۱ـ مه نیز (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س)

انکار زردی رخ مار سم یار نیست — این کار جز رقیب سیه رو نمیکند
کار طلب ز پیش بسر باختن برند — سالك چرا قیاس خود از گو نمیکند

دائم حدیث روی نکو میکند **کمال**
اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود — سلطان توئی کسی بتظلم کجا رود
سوی تو چون سلام فرستم که باد را — پیرامن درت نگذارند تا رود
چندان دعای جان تو گفتیم کز ملال — میخواست بر زبان تو دشنام ما رود
بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن — کز رشك آن چو غنچه بزیر قبا رود
ایدل زسیل خون که شد ازچشم ماروان — شادی مکن که برتوهم این ماجرا رود
چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشگ — پیش تو گر حکایت آن خاك پا رود

رفت آنچه رفت ز آتش دل برسر **کمال**
من بعد زاب دیده برو تا چه ها رود

لب ار اینست و گفتار این شکر باری چه میگوید — اگر خورشید رخشان[1] این قمر باری چه میگوید
بصد نکته[2] شناسی عقل نتوانست هم بستن — وجودی بر میان او، کمر باری چه میگوید
اگر گل پیش نرگس زد بر ویش لاف یکرنگی — بچشم مست تو آن بی بصر باری چه میگوید
گرفتم خود که نشنید آن ستمگر درد پنهانم — بزاری شب هجران[3] سحر باری چه میگوید
گرفتم کان درخت گل بخود ندهد مرا باری — گر از دور افکنم بروی نظر باری چه میگوید
بطنز ار گفت خواهم کرد از عاشق کشی تو به — رقیب شوم با ما این خبر باری چه میگوید

عدو گفتی بعقل و هوش نتوان شد **کمال** اینجا
چو رفت این از تن، آن از سر، دگر باری چه میگوید

۱ـ اگر خورشید رخسار (م ـ ن)، (حن) ۲ـ بصد دقت (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بزاری شب و آه (م ـ ن) ، (حن)

لبش جان عاشق هوس میکند — شکر آرزوی مگس میکند
دعا گوی و سیری ز دشنام تو! — ز حلوای قندی که بس میکند؟
رود دل در آن زلف ترسان زچشم — چو شبرو که خوف ازعسس میکند
نه کس را بران در گذارد رقیب — نه او التفاتی بکس میکند
به تیر تو دارد نظر آنکه صید — دوانست و رو باز پس میکند
زسوزم رخت راست هنگامه گرم — چوآتش که گرمی زخس میکند
بگلزار بی یار نالد **کمال**
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

ما بساط نیکنامی بازطی خواهیم کرد — خرقه‌وسجاده‌رهن نقل‌ومی خواهیم کرد
نوبهارست و جوانی و اوان عاشقی — گر کنون نکنیم ترك توبه کی خواهیم کرد
گر بزاهد مستی‌ورندی نمیکردیم فاش — بعدازین اینکارهادرپیش وی خواهیم کرد
زهدوتقوی‌سربسراین نام واین آوازه‌را — درسر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
می چولیلی گرشوددرشهرمادشواریافت[1] — ماچومجنون جست وجویش حی بحی خواهیم کرد
پیش ما پیکی که آرد مژدهٔ اقبال یار — نام آن پیك مبارك نیك‌پی خواهیم کرد
چون به بینی نام ما،دردفتر زاهد **کمال**
آن ورق گردان که‌ما آن نامه‌طی خواهیم کرد

ماز کوی یارخود بیخود گذرخواهیم کرد — بررخ او هم بچشم اونظرخواهیم کرد
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او — بازاگر افتیم باهم سر بسر خواهیم کرد
گرسپر مانع شود تیری که بر ماافکند — باردیگر جنگ سختی با سپر خواهیم کرد
ناگهانی کزتوتشریف بلا کمتر رسد — از بلای ناگهان یك یك[2] حذر خواهیم کرد
هر کسی ازسرزمینی سر بر آرد روزحشر — ما زخاك استانش سر بدر خواهیم کرد

۱– دشوار یاب (م–ن)،(حن) ۲– هریك (م–ن) ، (حن)

مشنوای عاقل[1] حکایتهای ما دیوانگان ورنه ما ازخودترا[2] دیوانه‌تر خواهیم کرد

گر بماهمراه خواهی شدزسر بگذر **کمال**

زانکه ما ازمنزل هستی سفر خواهیم کرد

ما بپایبوس توگر دسترس بود در دولت غم تو همین پایه بس بود

در سر هوای تست مرا بهترین هوس باقی هر آنچه هست هوی و هوس بود

بوسی بر آستان تو داریم التماس ما را برین در از توهمین ملتمس بود

بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی گردست میدهدشکری بی‌مگس بود

زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب نزدیك ما بمرتبه کمتر ز خس بود

گومحتسب زشحنه‌مترسان مرا که‌من از پادشاه فارغم او خود چه کس بود

نی زیر لب بمیکده میخواندت **کمال**

بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مارا دگر بران درخواب شبان نباشد بالین دردمندان جز آستان نباشد

چشمم ستاره گیرد شبها بخواب رفتن گر آه و نالهٔ ما بر آسمان نباشد

پیش تو برندارد صوفی سر غرامت شکرانه وار جانش تا در میان نباشد

من چون‌چنان‌دلی را پهلوی‌خودنشانم کز ناوك توصد جا بروی نشان نباشد

دل از توبر گرفتن بر دیگری نهادن در عقل‌این نگنجد،درخاطر آن نباشد

چشم تو دوست دارم وان‌تیرغمزه‌ات‌هم آزار دوستانم بر دل گران نباشد

داری **کمال** جانی بر دوستان برافشان

عاشق جوی نیرزد گر جانفشان نباشد

ما را شب فراق کجا خواب میبرد صد خواب را ز گریهٔ ما آب میبرد

داروی جان ما زلبش سازگو طبیب زحمت چرا بشربت عناب میبرد

۱ــ ای دانا (م‌ــن) ، (حن)   ۲ــ ورنه میدان کزخودت (م‌ــن) ، (حن)

مخمور عشق‌را بجز آن‌لب‌علاج‌نیست | از سر خمار عشق می ناب میبرد
سرمی نهد بصدق خم ابروی ترا | هر پارسا که سجده بمحراب میبرد
پیش رخ از رقیب بپوشان به ذقن | کز باغ میوه دزد بمهتاب میبرد
گر آب دیده سوی تو آرد **کمال** را | خاشاك پیش گوهر سیراب میبرد

تبریزا گر کند هوس او را ازین مقام
سیلاب اشگ راست **بسرخاب** میبرد

ما را گلی از روی توچیدن نگذارند | چیدن چه خیالیست که‌دیدن‌نگذارند
صد شربت شیرین زلبت خسته دلانرا | نزدیك لب آرند و چشیدن‌نگذارند
گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم | آن نیز شنیدم که شنیدن‌نگذارند
زلف تو چه امکان کشیدن که‌رقیبان | سر در قدمت نیز کشیدن‌نگذارند
بخشای بر آن‌مرغ که خونش گه‌بسمل | برخاك بریزند و طپیدن‌نگذارند
دل شد زتو صد پاره وفریاد که‌این‌قوم | نعره زدن و جامه دریدن‌نگذارند

مگریز **کمال** از سرزلفش که درین‌دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد | مستی صفت مردم آزاده نباشد
از ساده دلی پیر ملامتگر ما را | میل قد سیمین[۱] و رخ ساده نباشد
صوفی بقدح گر ننهد[۲] دست ارادت | عارف نبود، سالك و بر جاده نباشد
نسبت نتوان کرد بهیچ آدمی او را | بینید که ناگاه پری زاده نباشد
در خانهٔ درویش که اسباب مهیاست | جز دولت غمهای تو آماده نباشد[۳]

زنهار **کمال** از سر زلفش نکنی یاد
تا در قدم او سرت افتاده نباشد

۱ـ ذوق می رنگین (م ـ ن) ، (ج ـ س). ۲ـ گر ندهد (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۳ـ درخانهٔ درویش چه اسباب نشاطست ـ کزدولت... (م ـ ن) ، (ج ـ س)

مرا بی تو از دیده خون میرود — ز دل نیز صبر و سکون میرود

دل من در آن کو ز بیم بلا — نمیرفت وقتی کنون میرود

چه آهوست چشمت که در پیش او — اگر شیر باشد[1] زبون میرود

نه از زیرکی دل در آنزلف رفت[2] — که در سلسله از جنون میرود

بمهر رخت[3] چشم کردیم سرخ — از آن اشك ما لاله گون میرود

دو چشم تو از هر طرف خالها — بچندین مگس خواب چون میرود

چو شد تشنه زلفت بخون **کمال**

بچاه ذقن سر نگون میرود

مرا بی تو آسوده حالی نباشد — دمی بی رخت بی ملالی نباشد

خیال تو باشد مرا در دل و بس — تمنای جاه و جلالی[4] نباشد

من و آب چشمی و سودای سروی — چه همت بود انکه عالی نباشد

ز سرّ دل[5] جام غافل مباشید — درو نیست یکرنگ خالی نباشد

مجوئید ازین زاهدان مشرب خود[6] — که گوهر بجام سفالی نباشد

چه‌کار آید این زاهدی شیخ ما را — چرا عاشق و لا ابالی نباشد

کمال ار برندان مصاحب نباشی

ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا دلیست که از یار، یار میطلبد — بسوز سینهٔ افکار یار میطلبد

مرا دلیست که گر، مست باشدوهشیار — زمست، خواه زهشیار یار میطلبد

زطوف بردر ودیوار کعبه اوست مراد — که‌عاشق ازدر ودیوار یار میطلبد

بگنج صومعه هشیار درطلب نه‌ومست — فتاده بر در خمار یار میطلبد

۱ـ اگر شیرآید (م‌ـن)، (حن)،(ج‌ـس) ۲ـ شد (م‌ـن) ، (حن) ۳ـ برخسار تو(م‌ـن) ، (حن) ، (ج‌ـس) ٤ـ تمنای جاهی‌ومالی (م‌ـن) ، (حن) ۵ـ زسوز دل(م‌ـن) ، (حن) ٦ـ مجوئید این مشرب از زاهد خشك (م‌ـن) ، (حن)

نخواست جنّت اعلی وحور صاحب طور — ز یار طالب دیدار یار میطلبد

بشاخسار طلب عندلیب، شب همه شب — نشسته با دل بیدار یار میطلبد

دو کون طالب گلزار جنتند و **کمال**

نه بوستان و نه گلزار یار میطلبد

مرا ز پیش براندی جفا همین باشد — نهایت ستم ای بیوفا همین باشد

بدانچه شکر نکردم وصال روی ترا — گر انتقام نمائی جزا همین باشد

نمیکند دل ما جز بسرو قد تو میل — علو همت مشتی گدا همین باشد

نمیزنیم نفس جز بیاد آن لب لعل — نشان نازکی طبع ما همین باشد

برآستان تو مردن سعادتیست عظیم — زبخت خویش توقع مرا همین باشد

کمال اگر ز گدایان حضرت اوئی

مقام سلطنت پادشا همین باشد

مرا زخاك ره آنمه همیشه کم دارد — بدین مشابه گدا را که محترم دارد

زکیمیای حیاتم نشان ده ای ره‌بین — که چشمم آرزوی خاك آنقدم دارد

بیاد روی تو جامی که داردم ساقی — هزار بار از آن جام به که جم دارد

دهان تنگ توخواهد دلم؛ مضایقه چیست — بخستهٔ که ز غم روی بر عدم دارد

رخت بچشم زخط چون نگیردش زنگار — کسی که آئینه جائی نهد که نم دارد

زحیرت خط توچون قلم کند انگشت[۱] — فرشتهٔ که بانگشتها قلم دارد

کمال از سر کویت چرا رمد ز رقیب

چو آهوی حرمست از سگی چه غم دارد

مرا زصحبت یاران چکار بگشاید — که کارم از گره زلف یار بگشاید

چو طره باز کند بر قرار هر روزه — ز بند غصه دل بیقرار بگشاید

حصار عمر[۲] چه محکم کنی که غمزهٔ او — بیك خدنگ نظر صد حصار بگشاید

۲- زحیرت لب تو چون قلم برد انگشت (م-ن) ۲- حصار زهد (م - ن)، (حن)

اگرچه با دهنش کار بوس وابسته است — هزار کار چنین زان کنار بگشاید
چو بر گرفت ز عارض دو زلف دانی چیست — مه گرفته که شبهای تار بگشاید
ز قید مور میانان خلاص من وقتی است — که عنکبوب مگس را ز تار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بند **کمال**
که هر چه بسته بود استوار بگشاید

مرا لطف گفتارش[۱] از راه برد — لبش هوشم از جان آگاه برد
رخ ماه را ماند آن رخ مگر — بشطرنج خوبی رخ از ماه برد
غمش هر کجا در دلی خانه ساخت — برای گل از روی ما کاه برد
جهان پر ز آوازهٔ عاشقی است — مگر صیت او ناله و آه برد
مرادم توئی از تو خواهم مراد — که درویش حاجت بر شاه برد
از آن استان در[۲] خجالت سریست — که تصدیع خود گاه و بیگاه برد

چه گوهر شناسست چشم **کمال**
که سرمه از آن خاك درگاه برد

مکن بیمم که شمشیر رقیب ما[۳] بران باشد — من از کشتن نمیترسم رها کن تا بران باشد
پر از جانهاست دامنهای زلف تو میفشانش — تو معشوقی مرا فرما که عاشق جانفشان باشد
حدیث لطف گفتارت مگر از دیگری پرسی — که ما را ز ان لب انگشت تحیر در دهان باشد
چه نسبت میکنی خود را بمه خود را نکو تر بین — که از تو تا بمه فرق از زمین تا آسمان باشد
میانت گفتم ار گم شد منش یابم چه می بخشی — قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد
بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانان[٤] — کباب از دل، نمك از دیده، شیرینی ز جان باشد

۱– لطف رفتارش (م – ن) ، (حن) ۲– بر آن استان بر (م–ن) ، (حن) ۳– مه را بخود (م–ن) ، (نخ) ٤– اگر مهمان شوی جانا (م–ن)

کمال از دیده میریزد سرشك گرم درپایت
خنك آبی که درپای سهی سروی روان باشد

من بدرد دل خوشم جان مرا صحت چه سود
نوش آن لب درخورست این تشنه را شربت چه سود

آرزومند قد و قند لب و روی ترا
سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت چه سود

ناز تو سازد مرا نی نعمت و ناز جهان
گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود

میکنم درد و بلا را بر دل و جان قسمتی
چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود

گرچه مصروفست همت در طلوع صبح مهر
اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود

گفتهٔ فرمایمش لت[1] گر بدت گوید رقیب
نیك میفرمائی اما کُشتنی را لت چه سود

چون نداری درخور مخدومیش وجهی **کمال**
روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

من بر سر آن کو بچه کارم همه دانند
در سر هوس روی که دارم همه دانند

رانی چو سگم از در و گوئی که بکن عفو
تا حشر من این در نگذارم همه دانند

گر آه من آن سرو نداند که بلندست
مرغان چمن نالهٔ زارم همه دانند

گیرم که بخون زخم بپوشم ز طبیبان
از ناله دل و جان فگارم همه دانند

گیرم ز بزرگی سگ خویشم شمرد یار
من کیستم و در چه شمارم همه دانند

یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه
من نیز بیاران تو یارم همه دانند

گر خلق ندانند **کمال** این سخن کیست
چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مه با رخ تو خود را بیوجه میستاید
این نام حسن بروی برعکس می نماید

ای گل چه میگشائی پیش من این ورقها
کز نازو شیوه نبود زینها چه میگشاید

درویش کوی خود را مرسوم غم رسانی
گفتی نشاید اما این بخل هم نشاید

دل فال زد برندی نام قدت برآمد
کار صواب باشد هر جا الف برآید

۱ــ لت بمعنی زدن و کوفتن است

زین زهد بسته بر خود من دست شستم از خویش[1] رنگی که خام بندی زین بیشتر نپاید
ذوق سماع داریم ای مطربان خاموش بانگی زنید بر چنگ تا نغمهٔ سراید

طبع **کمال** از آن لب جامیست در لطافت
جز باده هرچه گویند او را فرو نیاید

مه روی تو نه درخورد من مسکین بود چه کند بنده که تقدیر خداوند این بود
بر نیامد بهوای دل شوریده خویش ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود
هر که آن روی نکو دید دل از دست نداد نه دلی داشت نه هیچش خبری از دین بود
بسکه چشمم ز فراق رخ تو اشك فشاند درشب هجر چراغش زمه و پروین بود
خواب در دیدهٔ این بخت، که خفت و نشناخت قدر آن شب که مرا خاك درش بالین بود

اینهمه چاشنی از ذوق لبت یافت **کمال**
ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

مهر قیامتی را هرگز زوال باشد هی هی نعوذ بالله این خود چه قال باشد
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی گفتم که خستگانرا دانی چه حال باشد
گفتم که در رکابت فتراك صید گردم عشق از درم درآمد گفت این خیال باشد
در کار پاکبازان توبه حرام دیدم چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد

جانا بتیغ ابرو قصد دلم چه داری
ازخون من چه خیزد لیکن و بال باشد

مه طلعت ترا بتمامی غلام شد در مطلع سخن، سخن ما تمام شد
درآرزوی روی تو بگذشت روز عمر از چهره برفروز چراغی، که شام شد
زلفت صبا کشید و نشد آگه[2] اندو چشم صیاد خواب داشت که مرغش زدام شد[3]
برخاك در حلال مکن خون عاشقان صید کبوتران حرم چون حرام شد

۱- من نیز دست شستم (م-ن)، (ج-س) ۲- واقف (م-ن) ۳- که غافل زدام شد (م-ن)، (حن)

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب — خاك وجودش ازچه صراحی وجام شد

زاهد شدست در طمع بادهٔ بهشت — تنها نه خدمتش که طمع نیزخام شد

دیگر چه حاصل از لقب زاهدی **کمال**

ناموس چون برفت برندی و نام شد

مـه من عید شـد مبارکباد — عیدی عاشقان چه خواهی داد

عیدی و عید ما مه رخ تست — عید ما بی رخ تو عید مباد

گفتهٔ پرسم از تو عید دگر — آه کاین وعده هم بعید افتاد

جانم از غم رهان چو عید رسید — عید زندانیـان کنند آزاد

عید شد بگذر از وعید **کمال**

عید سازند خاطر همه شاد

مه نا مهربان من[1] وفاداری نمیداند — باهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند

چودادم دل بدست او بپای محنت افکندش — چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند

بنزدیك طبیب احوال درد خویش میگفتم — ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمیداند

چه سود از ناله و زاری برین در، دادخواهانرا — که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند

مراد خاطر ما نیك میداند حبیب اما — تغافل میکند زانسان که پنداری نمیداند

لب و دندان چون اوئی بکام چون منی باید — که کس شیرین تر از طوطی شکرخواری نمیداند

کمال ازخلق نتوانست پوشیدن نظر بازی

که اورندست چون زهاد طراری نمیداند

میبرند ازتو جفا بی سرو سامانی چند[2] — چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند

بی منت دامن گلزارچه دامنگیر است — پاره گیر ای گل نورسته گریبانی چند

کشورحسن بتان کرد پریشان سرزلف — که نخوردند غم حال پریشانی چند

۱ـ ما (م ـ ن) ۲ـ بیسروپایانی چند (م ـ ن)

رفته پیکان تودر سینه‌وخون آمده گیر — خود چه آید زدل و دیدهٔ گریانی چند

از رخ آویختهٔ هر طرفی زلف بخم — تا بری گوی دل خلق[1] بچوگانی چند

زاهدان فائدهٔ عشق ندانند که چیست — نکنند فائده این نکته بنادانی چند

میکشیدی زجگر تیر تو یکروز **کمال**

یافت در آتش دل تافته پیکانی چند

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد — ذکر شب کردم دل ازمه با سر زلفت فتاد

دیده‌چون نقش صنو بر بست بادل درخیال — قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نمائی بادو دال زلف وقد چون الف — هر کجادرعشق مظلومیست یا بداز توداد

دور باد ازدال زلفت دست ما رسوائیان[2] — تا کسی انگشت برحرف تونتواند نهاد

گفته بودی چون کنی یادم شود دردتو کم — تاچنین کردم که گفتی این زیادت شدزیاد

بود درعشقت مراد دیده ودل خون شدن — هردو را الحمدلله در کنارست این مراد

تا بدوزد با خیالت دیدهٔ گریان **کمال**

یك بیك دوشینه سوزنهای مژگان آب داد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد — در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد

در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو — سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد

وصف اغلال وسلاسل خواندم اندر آیتی — از گرفتاران گیسوی توام آمد بیاد

اشك را دیدم بسر غلطان میان خاك وخون — کشتگان چشم جادوی توام آمد بیاد

زاهدی میکردروزی وصف رضوان وبهشت — از مقیمان سر کوی توام آمد بیاد

چون شنیدم وصف طوبی گه بلندو گاه پست — اعتدال زلف دلجوی توام آمد بیاد

میگشودم همچو گل اوراق دیوان **کمال**

بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

۱ـ دلی چند (م‌ـن) ، (حن)   ۲ـ ما سودائیان (ج‌ـس)

نخل مدنی ثمر بر آورد — پهلوی رطب شکر بر آورد
آمد **حسن** دگر به بصره — نخلش رطب دگر بر آورد
در دجله برفت **پیر بغداد** — دریا عوضش گهر بر آورد
ساقی بشکست جام و جامی — زان جام لطیفتر بر آورد
از روزنه آفتاب **تبریز** — در خانه **برفت** و در بر آورد
رومی بزمین[1] روم زد نقب — از خاك **خجند** سر بر آورد

زانخاك **کمال** دامن افشاند
گرد از ملك و بشر بر آورد

نخواهم من که کس با آن شکرلب همنفس باشد — ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد
طبیب احوال من پرسید گفتم زلف او دالست[2] — گر اهل حکمت است او را همین یکحرف بس باشد
از آن لب گفتم ار بوسی دهی بیش از کنارم ده — بگفت این نکته نشنیدی که حلوا باز پس باشد
شنیدم کان صنم را، هست با عشاق دلسوزی — ولی زان نوع[3] دلسوزی که آتش را بخس باشد
فلك بر آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم — گرم با خاکپای تو چو زلفت دسترس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق گلرویان
چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

ندارد آن دهان گفتم نشان گفتا چنان باشد — ولی مار امیانی هست و آنهم بی نشان باشد
غم خال تو آسان نیست بر جان و تن لاغر — که تار عنکبوتان را مگس بار گران باشد
نباشد در زمین سروی چو تو، در آسمان ماهی — گواه من برین معنی زمین و آسمان باشد
خجل زان باغ رخسارند گلبویان یکی زانها — که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان باشد
عجب سرویست آن قامت عجبتر آب بودعارض — خلاف عادت این دائم ستاده وان روان باشد
بجای افسر شاهی است بر فرق آن غبار در — کسی راز یبد آن افسر که خاك آستان باشد

۱ـ رومی ززمین (ج ـ س) ۲ـ فقط درنسخهٔ (م ـ ن) بجای (دالست) (داند) قیدشده است ۳ـ ولی آنگونه (م ـ ن)

زمان وصل چون یا بی **کمال** آندم غنیمت دان

که خوش عیشی است سلطانی اگر خود یکزمان باشد

نقطهٔ دایرهٔ لطف[1] دهان تو بود — آیت حسن خط مشک فشان تو بود

آنچنان داد خطت داد نکوئی که زشوق — تا بگلبرگ طری جامه دران تو بود

سر به بیماری باریك کشد آخر کار — هر کرا آرزوی موی میان تو بود

مایهٔ همت درویش و سرافرازی او — بهوای قد چون سرو روان تو بود

بی گل وصل تو هر لاله که روید ز گلم — بردلش داغ تو، برسینه نشان تو بود

دم آخر که بپوشم زجهان چشم امید — همچنان گوشهٔ چشمم نگران تو بود

ملك دلها زتو آباد بود به که خراب — خاصه ملکی که سراپای از آن تو بود

گفتهٔ صورت او مظهر معنیست **کمال**

خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

نو بهاران ز گُلم بوی توخوش میآید — همه را باغ ومرا روی توخوش میآید

همچو نرگس ننهم چشم بسرو لب جوی — که مرا قامت دلجوی توخوش میآید

زانهمه حلقه که شمشاد زند بر سر گل — بنده راحلقهٔ گیسوی توخوش میآید

بوی گلزار خوش آید همه کس را ومرا — نکهت خاك سر کوی توخوش میآید

پیچ سنبل بچمن[2] هیچ نمیآید خوش — پیش روی توخم موی توخوش میآید

شیوهٔ چشم چو نرگس چه کند شیوه و ناز — شیوه از نرگس جادوی توخوش میآید

چشم نگشوده بروی گل از آنروی **کمال**

که نظر بر گل خود روی توخوش میآید

نورچشمی بر صاحبنظری میآید — پیش یعقوب زیوسف خبری میآید

کرد شیرین دهن ما خبر یار عزیز — که زمصر دگر اینک شکری میآید

۱- دایرهٔ حسن (ج-س) ۲- بسمن (م-ن)، (حن)

هر کسی رازطرب پای فرو رفت بگنج — کی بدست من مفلس گهری میآید

می‌نشیند زحسد بر دل من پیکانی — هرخدنگی که ازوبر جگری میآید

باد گردی که‌زخاك رهش آورد بچشم — چشم دارید که کحل بصری میآید

چون ستاره بدر آئید باستقبالش — کز ره دور مهی از سفری میآید

گر رودجان تو ازپیش میندیش **کمال**

میرود جان و زجان دوستری میآید

نور چشمی ز تو ما را نظری میباید — صد نظر گررسد از تو دگری میباید

باز بنما رخ زیبا چو بریدی سرزلف — منقطع شد شب تیره سحری میباید

بعیادت سخنی گوی که رنجورانرا — از شفا خانهٔ آنلب شکری میباید

توتیا را نتوانم که به بینم بدو چشم — سرمهٔ چشم من از خاك دری میباید

دل عشاق گرفتی بسر زلف سپار — تا بهم بر نرود ملك سری میباید

بکبوتر چه فرستم که برد نامه شوق — که مرا سوی تو بالی و پری میباید

چه متاعی است سخنهای دلاویز **کمال**

لایق گوش تو به زین گهری میباید

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند — چون رسدکار[1] بزلفت همه در میمانند

صورتت صاحب معنی زملك به‌دانست — لیك اهل نظرت بهتر از آن میدانند

ساعد و دست توام بیم نمایند بتیغ — تشنه را اینهمه از آب چه میترسانند

رفتی و نقش دهانت بدل تنگ بماند[2] — چون ندارند اثری هر دو بهم میمانند

کرده‌ام پیش رقیبان بقدت نسبت سرو[3] — تا بمنّت[4] بسرو چشم منت بنشانند

اشك‌را خاك‌درت سایل بیحاصل خواند — هر که شدراندهٔدرگاه چنینش خوانند

۱ـ چورسیدند (م‌ـن)، (حن) ۲ـ رفتی‌وماند خیال‌دهنت دردل تنگ (م‌ـن)، (حن)، (ج‌ـس)

۳ـ نسبت تیر (م‌ـن)،(حن) ٤ـ که چوآئی (م‌ـن)،(حن)

چندپوشی ز کسان راز دل ودیده **کمال**
کاین دوچون امرمحالست که‌پنهان‌مانند

وصل او مانده چرا دولت دنیی طلبید / دولتی را که به ازدنیی و عقبی طلبید
دوستداران بجزازدوست مخواهیدزدوست / که نباشد به ازو هرچه‌ازومی طلبید
میکند از سرمستی هوس خاك درش / از پس خاك شدن جنت اعلی طلبید
پیش بالا و لب او خنکیهاست همه / سایه وآب که از کوثر وطوبی طلبید
نوشداروست لبش درد ندارید دریغ / چند شربت ز شفاخانهٔ عیسی طلبید
بسر تربت مجنون چو بسوزید عبیر / شکر و عود زجان ولب[1] لیلی طلبید

دگر از میکده پرسید خبرهای **کمال**
تا کیش بر سر سجادهٔ تقوی طلبید[2]

وقتی مرید بود دل ، اکنون غلام شد / زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد
چشمم بآرزوی تماشای زلف تست / چون گوش[3] روزه‌دار که‌مشتاق‌شام شد
لبهای تشنه‌پرور تو تا زدیده رفت / آبم بحلق وخواب بمژگان‌حرام شد
صوفی زعشق یار[4] برندی گرفت نام / ازننگ زهد رستو بدین نیکنام شد
گر غم بکند از چمن دل صنوبرش / در جان خیال قد تو قائممقام شد
مه را که کوس حسن بافلاك[5] میزنند / تو دیرمان[6] که نوبت آنهم تمام شد

نازك سخن بوصف لب او شدی **کمال**
طوطی شکر شکست که شیرین کلام‌شد

۱ـ زخال‌ولب (م‌ـن)،(ج‌ـس) ۲ـ درنسخهٔ(نخ)دوبیت زیرنیز آمده که‌دارای قافیه‌های‌مکررند:
لب او یافته ، چون چشمه کوثر جوئید؟ / قد او دیده ، چرا سایهٔ طوبی طلبید
در نیـابید مگر نکته او ورنه چرا / در او کرده رها دولت دنیـا طلبید
۳ـ چون چشم (م ـ ن) ، (حن) ۴ـ صوفی ما زعشق (م‌ـن) ، (حن) ۵ـ بآفاق(م‌ـن) ، (حن) ۶ـ دیرزی (م‌ـن) ، (حن)

هدایه خواندی‌وهیچت هدایتی‌نرسید — عنا کشیدی وزانسو عنایتی نرسید

زخوان علم که پرنقل حکمتست‌ترا — برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید

بقصه‌گوش نهادی سبب نزول همین — زلحن غیب بگوش تو آیتی نرسید

ترا چه سود بروز جزا وقایه و جزو — چو از وقایهٔ عفوش حمایتی نرسید

ندیده دیدهٔ بینا بدایت این راه — بهر مکاشفه تا در نهایتی نرسید

ز سالکان خبری یافتم بغایت راست — که یك رونده درین ره بغایتی نرسید

از آندهان که خذالعلم لفظ اوست **کمال**

بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

هرسحر کز سر کوی تو صبا برخیزد — عالمی با دل آشفته ز جا برخیزد[1]

که رساند بسر کوی تو خاك تن من — مگراین‌کارهم از دست صبا برخیزد

برنخیزم پس‌ازاین‌ازسر کویت‌هرگز — هر که‌در کوی‌تو بنشست کجا برخیزد

فتنه‌هاخاست‌ازآنزلف که‌هندوی‌تو بود — تا از ان ترك کماندار چها برخیزد

چه شود گر نفسی خوش بنشینی باما — تا بیکبار غم از خاطر ما برخیزد

تو مپندار که بیچاره **کمال** از در تو

ببلا دور شود یا ز جفا بر خیزد

هرشب که از تو سوختهٔ آه بر کشد — زان آه داغها برخ ماه بر کشد

زلف توام چودامن در پا کشان خویش — گاهی بخاك ره فکند گاه بر کشد

بار فراق خویش چه‌سنجی بجسم من — کس کوه را ندید که باکاه بر کشد

نقاش هر گهی که کشد نقش آندهان — از مو قلم بسازد و آنگاه بر کشد

افتاده باش گو سر زلف تو بر ذقن — دلها که افتد آن‌رسن ازچاه بر کشد

طوبی کشید پیش قدت سر بآسمان — خود را چرا بقامت کوتاه بر کشد

۱ـ عالمی‌را دل ازآنشوق زجا برخیزد (ج ـ س)

از غمزه ناوکی که زدی بردل **کمال**

چون برکشد زسینه، مگر آه برکشد

هر قطره‌خون که ازمژه برروی ماچکد — آید دوان‌دوان که برآن‌خاك پاچکد

ازغمزه نیش زد بجگر ساحری نگر — کوتیغ[1] بر کجازدوخون‌از کجاچکد

آندم که تیغ فرقت او سازدم جدا — ازدیده‌خون جدا چکد،ازدل جداچکد

ریزد ستاره روز قیامت ، عجب مدار — روز وداع اشك گر از دیده‌هاچکد

هرشب دودیده آب چکان‌ازهوای‌تست — شبنم که دیدهٔ[2] همه جا از هواچکد

گرزیرپا دلم‌نشکستی چوزلف خویش — دائم زشیشهٔ دل من خون چراچکد

ابر بلاست هجر تو و گریهٔ **کمال**

باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هر کجا بریاد آنلب مجلسی انگیختند — می‌پرستان‌می بکف‌درهرطرف‌درریختند

تلخ‌کامی برد جان ازما بدوران دولب — ساقیا در باده‌ها گوئی شکر آمیختند

آهوان‌بر گوشهٔ گلزاردیدندآندوچشم — هریکی‌زان‌تیرغمزه جانبی‌بگریختند

نازکی‌ولطف دزدید ازبنا گوش تو دُر — غوطه‌ها درآب دادندانگهش آویختند

درسجود آمد درو دیوارپیش آنجمال — از تو دربتخانه‌هاهرصورتی‌کانگیختند

قصه دردم فرومیریخت هر دم مو بمو[3] — گرپس‌ازمن‌دوستان‌خاك‌مرامی بیختند

مدعی گوید **کمال** ازعشق‌رویت‌شد چوزر

چند گویدچون‌مرادربوته‌زینسان‌ریختند

هر کجا ذکری‌ازان‌ابروی‌پرخم‌میرود — گر رود آنجا حدیث ماه نو کم میرود

گوئیا مور سلیمانست خط گرد لبش — کانچنان گستاخ بربالای خاتم میرود

دی‌جداازهمدمان‌میشدبراهی گفتمش — حیف‌ازین‌عمری که‌بی‌یاران‌همدم میرود

۱ــ کو تیر (م ــ ن) ، کونیش (حن) ۲ــ شبنم ندیدهٔ (م ــ ن) ۳ــ فرو میریخت گردم پیش دوست (م ــ ن)، (حن)

دولت دردت چه‌خوش بودی بغم یکجامقیم — لیك چون دردتومیآید، زدل غم میرود

تا برفتی[1] میرودازچشم ما پیوسته‌آب — هر کجا جان‌میرودازپی‌روان‌هم میرود

خاك آن‌دردرنظر،وین‌طرفه گریانم‌هنوز — کعبه‌پیش‌روی‌وآب‌ازچشم‌زمزم میرود

گرچه‌بنشینی[2] چومجمرپای‌دردامن **کمال**

طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

هر کسی‌درسرازاینگونه هوسها دارند — که چو ما چشم یقین ودل دانا دارند

شیوهٔ اهل صفا هیچ ندانسته هنوز — خویشتن‌را همه صوفی‌وش‌ورعنا دارند

قول‌ایشان‌همه‌این‌کاهل‌یقینیم‌وشناخت — بخدا گرسرموئی خود ازینها دارند

حسن‌نشناخته ودردندانسته که چیست — هوس عشق وصال و رخ زیبا دارند

غافل ازدل کشی خال وخط لاله رخان — برگ آشفته دلی و سر سودا دارند

باچنین‌مایهٔ‌پستی که‌خودآن‌طالع‌راست — در دل اندیشهٔ آن قامت و بالا دارند

عارفان واقف این نکته نگشتند **کمال**

خاصه این قوم که فهم سخن ما دارند

(م-ن)

هر کسی در حرم وصل‌تو[3] محرم‌نشود — هر **براهیم** بدرگاه تو **ادهم** نشود

مرد تا روی نیارد زدو عالم بخدای — مصطفی وار گزین همه عالم نشود

قلعهٔ دین نکنی بی مدد دلها فتح — لشگرت گر نبود ملك مسلم نشود

تا مشرف نشود بنده بنزد سلطان — هرگز اندر نظر خلق مکرم نشود

دل عشاق میازار و بجان عذر مخواه — که مداوای چنین ریش بمرهم نشود

گرشکست‌تو کندحاسدبدگوی **کمال** — دلت از جا نرود دانم و درهم نشود

سنگ بدگوهرا گر کاسهٔ زرین شکند

قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۱- تا تورفتی (م-ن)،(حن) ۲- گرچه یکجائی (م-ن) ، (حن) ۳- عشق تو (ج-س)

هر که درراه تو[1] اول قدم از خویش برید | هم باول قدم آنجا که همیخواست رسید
هیچکس باتو نیاویخت که از جان نگریخت | هیچکس باتو نپیوست که از خود نبرید
بطلب کس خبری هم اثری از تو نیافت | بی طلب نیز نشانت نشنیدند و ندید
زاهد از صومعه گر رخت کشد در کویت | ما نخواهیم در آنکوی بجز درد کشید
آنکه آسان شمرد این همه خون خوردن ما | دور از آنروی مگر شربت هجری نچشید

تا دل ریش پر از درد طلب یافت **کمال**
یافت هر گونه مرادی[2] که ازو میطلبید

هر گز بباد زلف خود آن مه رها نکرد | کز هر طرف زدوش سری را جدا نکرد
هر گز دو چشم او بجفا وعدهٔ نداد | کان وعده را بچشم هماندم وفا نکرد
روئی نماند کز خم طره[3] بچین نساخت | پستی نماند کز خم ابرو دوتا نکرد
بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستاند | بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد
خواهیم کرد گفت بدفع رقیب فکر | فکری صواب بود ندانم چرا نکرد
منت پذیر آن لب لعلم که پیش خال | خود را ببوسه جای من خسته جا نکرد

تا خاك استان تو آورد در نظر
چشم **کمال** آرزوی توتیا نکرد

هر گز ززلف خوبان بوی وفا نیاید | گر توشنیدی این بو باری مرا نیاید
مشتاق پای بوسم، زان برسرم نیائی | مُنعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید
دی گفتهٔ بتحفه آرید سر برین در | عاشق بسر بیاید آنجا ، بپا نیاید
پیش تو بهر نامست آمد شد رقیبان | (دور از خدا) بکعبه بهر خدا نیاید
گر خرّمیم وشادان ازعمر نشمریم، آن | روزی که از توما را درد و بلا نیاید
عاشق نخواست دنیی ازدوست بلکه عقبی | حرص و لئیم طبعی از پادشا نیاید

۱ـ آنکه در راه تو (م ـ ن) ۲ـ هر گونه دوائی (م ـ ن) ۳ـ کز سر طره (م ـ ن)، (ج ـ س)

نطع **کمال** خوشتر از فرش پادشاهان
کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

هرگزم روزی نداد این طرفهٔ بغداد، داد — خرمن امید را زان داده‌ام[1] برباد، باد
آخرای سروچمن دل، بندهٔ بالای تست — ورنه اول[2] مادر فطرت مرا آزاد زاد
زادم[3] ازخون جگر تاکی کنی برهجرخویش — بس بودما رادراین ره‌عشق مادرزاد،زاد[3]
دل که نبود آتشین درعشق تو بی‌آب به — جان که نبود خاك‌ره‌در کوی‌تو بر باد باد
چون ز گلزار رخت باد صبا آرد نسیم — هرزمان[4] گردد دلم‌زان‌زلف‌چون‌شمشادشاد
برسر کوی تو هرشب میزنم فریادو آه — بو که‌ازما آیدت زین ناله و فریاد یاد

گوش‌خوش‌میکن **کمال** از وعدهٔ‌جانان‌وبس
زانکه من‌نشنوده‌ام‌کان‌بت کسی‌راداد،داد

هر گل که ز خاك من بروید — عاشق شود آنکه آن ببوید
در دامن دوست خواهد آویخت — خاری که ز تربتم بروید
معشوق شهید عشق خود را — با اشك بشوید و بموید
تا دیده شود بخاك آن پای — عاشق ره او بدیده پوید
خوبان همه رخ بآب شویند — رخسار تو آب را بشوید
جوید دلم آن دهن همیشه — چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنت **کمال** دائم
در قافیه های تنگ گوید

هزار باره فزون ناز او گرَم بکُشد — برم نیاز که یکبار دیگرم بکُشد
بحسرت نظری زاندو چشم صیادم — که باز افکند وچون کبوترم بکشد

---

١ ـ زان کرده‌ام (م‌ـن) ٢ ـ روز اول (م ـ ن) ٣ ـ زاد بمعنی توشه و خوراك باشد
٤ـ هرنفس (م ـ ن)

ستاده‌ام لب پرخنده در برابر تیغ — که همچو شمع رخت در برابرم بکشد
چه حاجتم بکفن نکهت عبیر، که دوست — بحسرت خط و خال معنبرم بکشد
چه سود بر سر خاکم درخت سرو که یار — بآرزوی قد چون صنوبرم بکشد
بخون من چو همان دست خواهی آلودن — بگو بغمزه که باری نکوترم بکشد

اگر چو شمع بپایان رسد هلاکت من
بگو **کمال** به تیغش که از سرم بکشد

هزار سرو که در حدّ اعتدال برآید — بقامتت نرسد گر هزار سال برآید
شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن — که مه فرو رود و گل بانفعال برآید
زسرّ حسن تو الاّ بنقطهٔ نبرد پی — خط عذار تو چندانکه گرد خال برآید
اگرچه صبح برویت ز افتاب زند دم — کجا ستاره بخورشید بی‌زوال برآید
علی الصباح تفاّل بروی خوب تو کردم — که تا از آن ورق گل مرا چه فال برآید
برآمد اول خط زلف سر کش تو بفالم[۱] — بشارتست بدولت چو حرف دال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امیدی از آنجمال برآید

همه عمر از تو بمن بوی وفائی نرسید — دل رنجور ز وصلت بشفائی نرسید
اینهمه خون بناحق که در ایام تو رفت — هیچکس را بتو، چو نّی و چرائی نرسید
غم هجران توام جان بلب آورد و هنوز — لب امید ببوسیدن پائی نرسید
بر درت زانهمه فریاد که کردیم وفغان — سگ کوی تو بفریاد گدائی نرسید
هر کسی یافت بخوان کرمت دسترسی — دست کوتاه من الا بدعائی نرسید
غایت لطف همین است و کرم کز تومرا — ساعتی نیست که تشریف بلائی نرسید

۱ـ زلف تابدار تو یعنی (نخ)

سالها در پی[1] مقصود بسر رفت **کمال**

سالها بین که بسر رفت و بجائی نرسید

همه کس را نظری از تو تمنا باشد — این توقع همه از دیدهٔ بینا باشد

دوش درخواهش یکبوس رقیب تو مرا — چیزها گفت که دشنام توحلوا باشد

تیرو خنجرفکن ازدست وبنازیم بکش[2] — چند برجان و سرم منت اینها باشد

خط نشد شسته بآب از ورق عارض تو — آن مرکب مگر از دود دل ما باشد

یار من روی‌چومه دارد وبالای چوسرو — کس ندیدست چنین‌مه که ببالا باشد

تا کی ای محتسب ازحدزدنم ترسانی — پیش مستان[3] چه بود حد توپیدا باشد

گرچه‌چون‌چشم‌توافتاده‌بگنجی‌است **کمال**

با خیال تو مپندار که تنها باشد

هیچ‌آندهان شیرین کس‌راعیان نباشد — تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد

گیرم که سازم ازتوهمچون‌قلم زبانی — نام لب تو بردن حد زبان نباشد

برلوح چهره اشکم‌خطها کشد بسرخی — زینسان محرران را خط روان نباشد

سوزم بآه سینه جانهای دردمندان — تا بر درتو جزمن کس‌جانفشان نباشد

ازآه من به بستان دور ازتو بردرختان — مرغی نگشته بریان بر اشیان نباشد

دل زان میان‌نیابدهر گزنشان؛ بجُستن — برتن سمنبرانرا از مو نشان نباشد

نتوان **کمال** بستن طرف ازمیان خوبان

جان و سری که داری تا در میان‌نباشد

یاد روی تو چو در خاطر ما میگذرد — وقت ما در همه وقتی بصفا میگذرد

چشم کس‌محرم‌سلطان‌خیال‌توچونیست — بسر مردم بیگانه چرا میگذرد

پشت‌سودازدکان‌سربسرازغصه‌دوتاست — تا چرا باد بدان زلف دو تا میگذرد

۱ـ در ره (م‌ـن) ۲ـ ببازوم بکش (نخ) ۳ـ پیش رندان (م ـ ن)

بر سر کوی تو باید بسر و چشم گذشت		مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد
رفت در آه و فغان بی‌تو مرا عمر دراز		آه ازین عمر که بر باد هوا میگذرد
تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست		که بیك چشم‌زدن‌از همه جا میگذرد

نرود عکس لب لعل تو از چشم **کمال**
در زجاجیست می‌از شیشه کجا میگذرد

یار اگر چاره گر عاشق بیچاره شود		کی‌ازین درسرخود گیرد وآواره شود
آن‌جگر گوشه‌همان‌شد که‌من‌اول گفتم		که‌چوشویدشکر از شیرجگرخواره شود
دل بصد جرم گرفتار نیاید در حشر		چون گرفتار غم یار ستمکاره شود
روز وصل ازهوس انکه درآن‌پا غلطد		دیده‌ها را عجب ار فرصت نظاره شود
چون گل‌ازشوق توپیراهن خونین‌مرا		نپسندند رقیبان که بصد پاره شود
باز با خاك رهت شد سر عاشق هموار		که گهی‌میشودای‌کاش که‌همواره شود

گفتهٔ یار شوم با دل بیچاره **کمال**
گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

یارب آن‌شمع چگل[1] دوش بمهمان که‌بود		وان‌جگر گوشهٔ‌دل بانمك‌خوان که‌بود
چون خضرشد زنظرغائب ومعلوم نشد		که بتاریکی شب‌چشمهٔ حیوان که‌بود
آن لب لعل کزو ماند دهان همه باز		باز پرسید که دوشینه[2] بدندان که‌بود.
سیما بود و دیِ او همه شب تا دم صبح		خوداوشمع سرای که وبستان که‌بود[3]
سوختم‌ازغم وروشن‌نشد این‌نکته‌هنوز		که‌شب‌آن‌شمع‌شکرلب‌بشبستان که‌بود
ازدل خسته چه‌پرسی که: که‌آزرد ترا		غمزه‌را پرس که‌آن زخم‌زپیکان که‌بود

گفتهٔ درغم هجرم نکنند ناله **کمال**
برسر کوی تودوش اینهمه افغان که‌بود

۱ــ یا رب‌آن مونس جان (م-ن)   ۲ ــ باز پرسید خدا را که (م-ن)   ۳ــ تا خود او شمع سرای که وجانان که بود (م-ن)

یار چندانکه جفاجست و دل آزاری کرد
عاشق خسته وفا جوئی و دلداری کرد

نشنیدم که سگی نیز بفریاد رسید
بیدلی را که در آن درهمه‌شب زاری کرد

دی درآمد زدرم ناگه واز خجلت آن
آفتاب از ره روزن پس دیواری کرد

گونهٔ عاشق پروانه صفت شمعی شد
بسکه درعشق توشب خیزی و بیداری کرد

دل ببرد از برم آن طره وازمن ببرید
باهمه زیر بری بین که چه طراری کرد

اینهمه جور وجفا از پی آن دید **کمال**
که زخوبان طمع مهر و وفاداری کرد

یار در زیر لب چو خنده کند
هر کرا کشت باز زنده کند

چشم و خالش چو کشتنی طلبند
او اشارت بسوی بنده کند

غمزه ها را کشنده آن دل ساخت
سنگ بس تیغ را برنده کند

اشك افسرده را که گلگونست
بر دل و آه من دونده کند

دل در آن کو ز بهر دیدارست
به بهشتی کجا بسنده کند

انفعالی که از رخت گل داشت
غنچه بیرون شدش بخنده کند

تا گدای کمین تست **کمال**
پادشاهی بزیر ژنده کند

یار سر میخواهد ازمن خواهمش گردن نهاد
پیش او سر چیست باید دیدهٔ روشن نهاد

بخت من میبافتی سررشتهٔ گم کرده را
گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد

دیده بر نقش دهانش دوختن فرمود دل
هر که را در جان زمهرش یکسر سوزن نهاد

عقد گیسو برفشاندی ریخت خونها برزمین
هرچه در پا ریخت آن زلف تو در دامن نهاد[1]

مردم چشم ضعیفم بر امید پایبوس
بسکه روی خاك آن ره دید و بوسیدن نهاد

سرو خود را داشت آزاد از تو، گردش سرزنش
باغبان، انگه زبان طعن برسوسن نهاد

۱ـ هرچه از تو ریخت در پا زلف در دامن نهاد (م ـ ن) ، (حن)

قصه حسنت شبی میگفت از هر در **کمال**

مه فرود آمد ببام و گوش بر روزن نهاد

یار غروری بحسن خویش ندارد — شیوه و ناز و کرشمه بیش ندارد

یا نکند التفات خاطر مجروح — یا خبری از درون ریش ندارد

گر نکند دل نشانه تیر بلا را — کافر عشقش شمر که کیش ندارد

صحبت نوشین لبان حلال مبادش — هر که تحمل بزخم نیش ندارد

گر بسگان درش **کمال** رفیقست

بیش سر آشنا و خویش ندارد

یار ما سرو بلندست بگوئیم بلند — پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند

دامنش دیر بدست افتدو آنحلقهٔ زلف[1] — نتوان زود گرفت اهوی مشگین بکمند

تیرهای دگرش بردل اگر آید، حیف — زانکه خاکیت چرا برمن خاکی نفکند

دل صد پاره بمرهم نشود چاره پذیر — دل نازك چو شکستند نگیرد پیوند

بعداز آن کاتش دل سینهٔ پروانه بسوخت — شمع خواهی بهلا کش بگری خواه بخند

گفتهٔ کاردلت بسته از آن زلف دوتاست — کارتست اینهمه برزلف دلاویز مبند

گر بجویند بصد قرن نیابند **کمال**

بلبلی چون تو غزلخوان بچمنهای **خجند**

یار هردم زمن خسته چرا میرنجد — بیگنه میکشد و باز چرا میرنجد

گفتم آنغمزه چه هامیکند؛ آمددر جنگ — بنگریدش که زعاشق بهچها میرنجد

دم زدن نیست مجالم بهواداری او — کهچو برگ گل از آسیب هوا میرنجد

من همان به کهازین غم نکنم ناله وآه — که دل نازکش از باد صبا میرنجد

گر رقیبی بمن آرد خبرش گیرد خشم — از سگی آهوی مشگین بخطا میرنجد

۱ــ دامنش دیر بدستم فتد و حلقهٔ زلف (م-ن) ، (حن)

گر از آن غمزه بهر یك نرسد تیر جدا — دل غمدیده جدا ، دیده جدا میرنجد

نیست عاشق بیقین آن دل بدمهر **کمال**

که ز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

یك چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد — جز فتنه در آن غمزهٔ غماز نباشد

گفتی بحلم کن ،ستمی با تو اگر رفت — هرگز نکنم ، آن ستم ارباز نباشد

با هر که نصیبم زغم و درد فرستی — فرمان برسان تا بمن انباز نباشد

جان وسروزرجمله‌در آن‌خانه که باشی — در بازم[1] اگر باشی و در ، باز نباشد

با ناصح بیدرد نگویم غم هجران — بیهوده سخن محرم این راز نباشد

زین خاك درم می نکشد دل بهوائی — مرغان حرم را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت **کمال** از ره او[2] دور

عاشق به ازین خانه بر انداز نباشد

(حرف ر)

ای بزلف از شبروان عیارتر — طره از تو ، تو ازو طرار تر

ابروئی داری و چشم و غمزهٔ — هر یکی از یکدیگر خونخوار تر

در همه شهر از دهان تنگ تو — حقه بازی نیست شیرین کار تر

گرچه باشد یار و غمخوارت بسی — از من مخلص[3] نباشد یار تر

گفتی از ما بگذر و آسان بزی — نیست بر من کار ازین دشوار تر

دل خود از درد قدیم[4] افگار بود — باز هجرش کرد از ان افگار تر

چشم بیدارت بخون تر به[5] **کمال**

تا شب هجران بود بیدار تر

۱ـ در بازم یعنی میبازم و نثار میکنم ۲ـ از در او (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ازمن مفلس (ج ـ س) ، از من مسکین (حن) ٤ـ جور قدیم (ج ـ س) ٥ـ تر شد (ج ـ س)

ای مه غلام روی تو هر چه تمامتر | شهری ترا غلام و دعاگو غلامتر
چشمم که ساختی بره انتظار خشك | دارند زلف و عارض تو صبح و شام،تر
گر آه و ناله از تو برآورده‌اند نام | از هر دو هست دیدهٔ گریان بنامتر
می را که مینهند بهر مجلسی حرام | گر نیست ساقئی چو تو،باشد حرامتر
طوطی بمنطق تو ندارد زبان بحث | با آنکه هست ازهمه شیرین کلامتر
طاوس خوش خرام رها کن بصحن باغ | آن سرو ناز بنگر ازو خوش خرامتر

تا گشتهٔ مقیم[1] برآن استان **کمال**

کس نیست در جهان زتو عالی مقامتر

با روی تو چیست جنت و حور | هر چیز نکو نماید از دور
ما را نظری که هست بر تست | خود حور و فرشته نیست منظور
لبهای تو کرد بر دلم سرد | اندیشهٔ سلسبیل و کافور
چشم تو بخون ماست تشنه | باشد همه وقت تشنه مخمور
بر غمزه منه گناه خونم | مأمور بود همیشه معذور
نزدیکتر آ ، که میدهیم جان | از دیده مرو که میرود نور
ابیات **کمال** بیت نحلست | نوك قلمش چو نیش زنبور
هر کس که شفا ازین عسل یافت | هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دیده نهند شاید این شعر

نظار کیان بیت معمور

بباید بر آن دیده بگریست زار | که محروم ماند ز دیدار یار
نه اشکست آن درّ یکدانه آه | که از گریه بازایدم در کنار
نه آن برگ گل نیز از نازکی | کشم دامنش چون صبا برگذار

۱ـ تاکردهٔ نزول (نخ)

بران پای داریم سر تا که هست همین است و بس دولت پایدار

بخاك ار برم مهر ابروی دوست بـر آرند طاقیم پیش مزار

محب گرچه جز جان غمگین نداشت روان برد تحفه بـر غمگسار

کمال اینهمه انتظار تـو چیست

گرت هست جـانی بیا و بیار

برسر کوی تو گر بودی مرا راه گذر[1] گاه میرفتم بدیده گاه میرفتم بسر

مرغ اگر از نالهٔ شبهای من میکرد خواب[2] تاروم پیش تومیدزدیدم ازوی بال وپر

در کتاب طالع من دیده بود اخترشناس از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر

گر بری ازما[3] رقیبا تحفه‌ای پیش حبیب صحبتی داریم خوش برخیزوزحمت را ببر

حال دل از باد پرسیدم ندارد آگهی کز نسیم زلف تو من مستم و او بیخبر

همچنان ازشوق آن لب خون بگریم پیش جام گر صراحی سازداز خاك وجودم کوزه گر

گر بیاد روی او نوشی می روشن **کمال**

چون قدح گیری بکف افکن نظر برماه وخور

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر گو بکش خودراچراغ ازرشك و؛شمع ازغم بمیر

شد تهی آن استان از خاك وچشم ماهنوز[4] پر نمیگردد که بادا خاك درچشم فقیر[5]

میکشم جان محقر پیش موران درت عفوفرماز انکه باشد تحفهٔ موران حقیر

گرنظیر حال من جوئی ببین[6] درزلف وخال من نظیرخود نمودم کوترا باری نظیر

نیست خالی ازخیال زلف چون دال از درون نیست بیرون از دهان تنگ چون میم ازضمیر

تیرماحیفست گفتی برتوخواهیمش گرفت زان کمان گر رفت حیفی برمن مسکین مگیر

هر که بر تیرقدش چشمی نمیدوزد **کمال**

راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

۱ـ جای گذر (م ـ ن) ۲ـ میکرد یاد (م ـ ن) ۳ـ از خود (م ـ ن) ٤ـ چشم ما از او (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ قصیر (م ـ ن) ٦ـ بجو (م ـ ن)

توآن شاخ گلی ای شوخ دلبر — که آریمت باب دیده در بـر
چوآن رخسار و بالا باغبان دیـد — زگل بر کند و ببرید از صنوبر
بهر مسجد که آوردی تو قامت — زحیرت گفت امـام الله اکبر
برم پیش لب و[1] زلف تو سجده — چو خوانم[2] ایت والليل و کوثر
رخت ما هست اگر بینیمش این ماه — بچشم ما نیاید مـاه دیگر
حدیث قند گفتم با لبش گفت — ملولیم از سخنهای[3] مکـرر

کمال این نکته گر **سعدی** شنیدی
فـرو شستی بگازرگاه دفتر[4]

چشم تو که داشت خواب بسیار — لب داشت بـاو شراب بسیار
ان غمزه که مست این شرابست — خـورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تـو سیر — از نـاز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سوداست — با دانش کـم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثواب است — تـو یافتهٔ ثواب بسیار
تا پـای ببوسمت برفتن — ای عمر مکـن شتاب بسیار
پیش دو رخ تـو سیب سیمین — شیریـن شد از آفتاب بسیار

از دوری عـارض و لبت رفت
از چشم **کمال** آب بسیار

چندان بگریم بردرآن بیوفاشام وسحر — کزآب چشمم آوردسروی ازآنجاسر بدر
پیوسته دارندآندولب مهرخموشی بردهان — دارند گوئی بی زبان رازی میان یکدگر

۱ـ پیش رخ و (ج ـ س) ۲ـ چو خوانند (م ـ ن)، (حن) ۳ـ از حکایات (م ـ ن)
٤ـ درنسخ (م ـ ن) و (حن) دوبیت زیرنیز آمده است:
نه آن دفتر که دروی طیباتست — خبیثاتش تراشیدی سراسر
که چون آب سخن دیدوروانی — عبارت پاك گرداند سخنور

تا نکهت او بشنود آنزلف از هرجانبی — گردید با باد صبا گلزارهارا سربسر[1]

مسکینی وافتادگی زیبدززلف وخال او — هریك چوباروی نکو دارندسودای دگر

ای دیده لوح چهره را بااشك رنگین نقش کن — نقش رخی داری هوس بنویس پندما بزر

گر بر کبوتر نامهٔ شوقم گرانی میکند — گو نامه بگذار ومرا برپر بگیر آنجا ببر

درجنگ شد آن صف شکن آمد سپر مانع شدن — اوجنگ باتیرو کمان میکرد وعاشق باسپر

زینسان که دارد چشم او هرسوز مژگان تیغها

از ما **کمال** آنشوخ را آسان بود قطع نظر

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار — که برون نقش ونگارست ودرون نالهٔ زار

یار گویند که دارد سر عاشق کشتن — خبر عاشقی من برسانید بیار

این محالست که ما هردوزهم میطلبیم — من زتو مهرو وفا وتو زمن صبر وقرار

آن دو ساعد منما بیش بصاحبنظران — که ربودی دل خلقی زیمین ویسار

مژه تا خاك درت بیشتر ازدیده برفت — در میان مژه و دیده فتادست غبار

لب می است و بدنت سیم چو هست آنهمه خام — خام باشد زتو ما را طمع بوس و کنار

عمر در ناله و فریاد بسر برد **کمال**

در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

خاك راه توام آنروز که آمد بنظر — خواب درچشم من خسته نیاید دیگر[2]

غم نگنجد بدل از شوق دهان تومرا — صحبت تنگ فتادست مگس را بشکر

تیغهای مژه بر خاك درت دادم آب — تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر[3]

مشنو آه سحر من که پریشان نکنی — خاطر نازك خود، همچو گل از باد سحر

دی طبیبم برخود خواند زضعفم، پشه ای — بگرفت و بر او ناله کنان برد بپر

۱- جنگی که بودی از حسد با آن سگان کومرا — دوشینه باخاك درش کردیم باهم سربسر (م-ن)،(حن)

۲- خاکپای تو از آنروز که آمد بنظر — دیده‌ها منت سرمه نکشیدند دگر (م-ن)،(حن)

۳- توتیا روشنی دیده اگر نیست چرا — دیده آنخاك قدم درنظر آورد دگر (ج - س)

لحظه‌لحظه رخم ازخاك‌درت تازه‌ترست تازه‌تر میشود از خاك بلی گونهٔ زر

دوش میگشت بسر بر در تو بی تو **کمال**

گرنمی گشت چنین با تونمیگشت بسر

خوش نسیمی است بوی صحبت یار خوش نعیمی است وصل بی اغیار[۱]

وصل جانان خوشست همواره گر نباشد رقیب نا همواره

ای گل از بهر خاطر بلبل دامن خود کشیده دار از خار

از گدایان مستمند غریب نظر مرحمت دریغ مدار

تو خداوند گاری و مخدوم ما همه بندگان خدمتکار

گفتمش رخ نما ستان جان گفت رایگان رخ نمی نماید یار

جای آنست کز **کمال** فقیر[۲]

داری از غایت بزرگی عار

دارم اندك روشنائی در بصر بیجمال او ولی فیه نظر

چشم مشتاقی[۳] براه انتظار خاك شد وز خون دیده خاك تر

سرخ گردد هر که او هر سو دود اشك ما سرخ از دویدن شد مگر[٤]

عشق او[٥] افتاده در دلهای ماست همچو مستی در دکان شیشه گر

من شکرها خوردم از شکر لبش راست فرمودند **تجزی مَنْ شَکَر**

شب زدم سر بر در و دیوار او چون سحر شد باز بردم درد سر

گریه بیدادش نشُست از دل **کمال**

لا یزیل الماء نقشا فی الحجر

دردا که عمر رفت و نکردیم هیچ کار ساقی بیا که کار تو داری شراب دار

۱ـ خوش نعیمی وصال بی اغیار (م ـ ن) ۲ـ وقت آنست کز کمال حقیر(م ـ ن) ، (حن)

۳ـ چشم مشتاقان (م ـ ن) ، (ج ـ س) ٤ـ از دویدن سرخ شد اشکم مگر (ج ـ س)

٥ـ چشم او (م ـ ن) ، (حن)

از چشمه سار چاه جوانی به تشنهٔ / آبی بده که پیر شوی ای امیدوار
تو شهریار حسنی و شهر قدیم تست / دلهای بیقرار که کردی در او قرار
چشم رمد گرفتهٔ ما بر تو گر فتد / از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زاندم که صحبت تو مرا اختیار شد / کردند عقل و هوش ازین صحبت اختیار[1]
پیران کار دیده شناسند قدر حسن / در روزگار حسن تو مائیم پیرکار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی / شایستهٔ تو عاشق پاکیزه روزگار
در دل نشان محبت خالش ببوی زلف / تا خوشه ها بدست کنی دانهٔ بکار
گر بنگرد روانی آب سخن **کمال** / ازچشمه‌سار خویش رود خضر شرمسار
خاك **خجند** را که زشیراز کم نهند
آمد بروزگار تو آبی بروی کار

دل دگر غم دارد از تو جان دگر / سینه دیگر خاطر پژمان دگر[2]
این چه اشکست این مرا باران چشم / اشك دیگر باشد و باران دگر
این چه خندیدن چه شیرینی لب است / لب دگر باشد گل خندان دگر
ناصحم گفتا بخوبان دل منه / ای خدا عقلش بده یا آن دگر
ای خوشا آندم[3] که تو دشنام من / گوئی و من گویمت ای جان دگر
ما بدلبند از ازل بستیم عهد / عهد ازو کردن دگر نتوان دگر
در وفا کم خواند آنمه را **کمال**
اینچنین محبوب را کم خوان دگر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر / دلدار نکرد هیچ تقصیر
آرید بمن نسیم آنزلف / دارید مرا نگه بزنجیر

۱ـ زمن صحبت اختیار (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ خاطر بریان دگر (م ـ ن) ، (نخ)
۳ـ ای خوش آنساعت (ج ـ س) ، (م ـ ن) ، (حن)

بادست بگوش و هوش مجنون — پند پدر و نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق تیغ است — باز آ که بدست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل ببالات — بر تیر تو جان فشاند نخجیر
بر خوان بلای دوست ای جان — خونها خور و زلّه نیز بر گیر

مگذار **کمال** بخش دل هیچ
بر غایب گفته‌اند تکبیر

دلی دارم ز چشمت ناتوانتر — وجودی از میانت بی نشانتر
چو اشکم در کنار ای درّ سیراب — اگر آئی شبی باری روانتر
میانت گوئیا سریست غیبی — که از راز[۱] ضمیر آمد نهان تر
رقیبت مهربانیها نماید — ولی از ما نباشد مهربانتر
دل ازچشم خوشت بودی‌چنان مست[۲] — چو کردی یکنظر شد[۳] آنچنانتر
بمهرت گر بسنجم ذرهٔ را — هنوز آن ذره‌ام آید گرانتر[٤]

میفشان از **کمال** ای بیوفا دست
کزو عاشق نیابی جانفشانتر

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در — دلت به بر حجرالاسودیست در مرمر[٥]
نگفته نام لب ناز کت بجزجان، جان — ندیدهٔ لایق خاك درت بجز سر، سر
زناز کی خط تو سر به‌پیچد ازریحان — بهمرهی[٦] قد تو عار دارد از عرعر
کبودوسرخ برآیدچو برك گل‌ازلطف — اگر ز پیرهنت سایهٔ فتد بر، بر
هزار بار فزون گرد خود برآمد ابر — ندیده از مژه سیلبار ما تر، تر
بهای‌بوسه که گفتم؛ چه‌میدهی‌پرسید — دوباره گفتمش ای‌عمررایگان زر، زر

۱ـ سر (م ـ ن)، (حن) ۲ـ دل از چشم تو خود بودی چنان مست (م‌ـن)، (حن)
۳ـ گشت (م ـ ن)، (حن)، (نخ) ٤ـ هنوز این یك‌ازان اید گرانتر (م‌ـن)، (حن)
۵ـ دل توخود حجرالاسود است درمرمر (م ـ ن)، (ج ـ س) ٦ـ بهمسری (م‌ـن)،(حن)

روان روان زدل ریش آنچه گفت **کمال**
بلوح دیده نوشته سرشك ما فر، فر

گر قبول تو فتد از من بیدل سرو زر
هر دو پیش تو فرستم مع شئی آخر

شب که مهمان من آئی من درویش زاه[1]
سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر

بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنك
چند کردن بهوای خود ازانسوی گذر

آنچنان **گنج** خیال توغنی داشت دلم[2]
که برفتند بجاروب همه[3] لعل و گهر

صفت قند لبت کرد مکرر طوطی
پسته گفتش: بادب گوسخن ومغز مبر

خالها بر لب شیرین تو دانی چه بود
نقطه هائی که نهادند ببالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت **کمال**
فتنه گر مردمکانند در این دور قمر

مرا گوئی بمیر از من چه تقصیر
ز چندان دلبری یك ناز کم گیر

خوشا خلوتگهی زلفت بدستم
خوش آید خلوت عشرت بزنجیر

سگم خواندی زسگ باری چه آید
که از وی یاد می آری بتحقیر

نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت
بدان ای روستائی جای تذکیر

بهر تیری که خواهی دوخت چشمم
من اول چشم میدوزم بدان تیر

بمیرم با لب پر خنده فی الحال
چو شمع ارگوئیم در پیش من میر

اگر میرد **کمال** از عشق آن روی
بروح پاك او خوانید[4] تکبیر

مگیر ترك جفا و بکن جفای دگر
که باشد ازتو[5] جفای دگروفای دگر

بلا فرستی و من باز بسته دل بامید
که از توباز رسد برسرم بلای دگر

سری که داشتم انداختم بپای تو؛ حیف
که نیستم سر دیگر برای پای دگر

۱ـ من دلریش باه (م ـ ن) ۲ـ غنی ساخت دو چشم (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بجاروب مژه(ن ـ م)، (حن) ٤ـ گویند (ج ـ س) ، (حن) ٥ـ که از تو هست (ج ـ س)

گدائی از تو همین باشدم که نگذاری — که بردر تو رود غیر من گدای دگر

دعای مردن من میکنی چه حاجت آن — بقای هجر تو بادا مکن دعای دگر[1]

اگر چه نسبت رویت بافتاب کنند — تو جای دیگری وافتاب جای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که مرا

برون زدیدن روی تو نیست رای دگر

من گریان چکنم زان مژه و غمزه حذر — چه یکی تیر و چه صد چون بگذشت آب زسر[2]

گر ازان کیش بیاران تو آید تیری — سوی صدرش همه گوئیم که فرمای و گذر

هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبرت — چون ترا دید عجب گر، دگر آید بخبر

ای صبا دامن آن زلف چه باشد که کشم — رفع کن حاجت ماکامده ایم از پی جر

نیمهٔ شهر ز آهم نشنیدی که بسوخت — بغریبان نظری تا نزنیم آه دگر[3]

پیش صاحب‌نظران جای نگهدار ای اشك — نیست برخاستن امکان چوفتادی ز نظر

کس بر آن در نتوانست روان رفت **کمال**

غیر اشك تو و آن نیز بصد خون دگر

میخورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر — شیر مادر میخورد پنداری و مال پدر

تا معلم غمزه‌اش باشد که آموزد ادب؟ — چون زشاگردست بسیاری معلم شوختر

بازی طفلان بخاك آمد ، شوم خاك رهش — تا کند بازیکنان برخاك راه خود گذر

چون بدردش جان دهم سازید مرغی از گلم — تا زند بر جای تیر اولم تیر دگر

ای مگس دور از لب یارم چو تار عنکبوت — گر روی آنجا شکر خوردن مرا با خود ببر

سحر اگر دانستمی خود را مگس میساختم — می نشستم برلبش گستاخ و میخوردم شکر

از در خلوت چو دید آن زلف و آن عارض **کمال**

در دعا پیچید، چون شب بود نزدیك سحر

۱- بقای عمر تو بادا بکن دعای دگر (م-ن) ، (حن) ۲- آب چو بگذشت زسر (م-ن)، (حن)

۳- تا نکشیم آه دگر (م - ن)

(حرف ز)

آرزو کرده‌ام[۱] که چشم تو باز | کشدم[۲] گه بعشوه گاه بناز
ما خریدیم اگر فروشد دوست | نیم نازی بصد هزار نیاز
گر کشی خوان وصل لب بگشای | که نخست از نمك کنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جان نیز | هر چه گفتیم بر زمین انداز
گفتم از زلفت از چه دورم؟ گفت: | باز رفتی بفکر دور و دراز
در شکر ریز فکر خویش **کمال** | قند هر یك سخن مکرر ساز

تا بیاید بچاشنی گیری
شکر از مصر و **سعدی** از شیراز

آنکه انداخت زپایم چوسرزلف دراز | یا ربش در دل بیرحم وفائی انداز
بازی طفل بخاکست وبتم شاهد طفل | ای اجل زودترم بر در او خاك بساز
مرغ روحم بتوخودرا بنمایدپس مرگ | تا به تیر افکندم غمزهٔ صیاد تو باز
گوشهٔ چشم نگر گونهٔ رخسار به بین | نازنینی تو و ما را بتو هر گونه نیاز
هر درختی که برآید بسر کوی بتان | میوهٔ اوهمه شیوه‌است و گل‌اوهمه ناز
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت | عشقبازی نه من امروز نهادم آغاز[۳]

دل گرو بست باوهر که نظر باخت **کمال**
بحریفی که نبیند رخ تو هیچ مباز[۴]

باچشم‌خوش‌ای‌شوخ مراجنگ مینداز | محنت زدهٔ را ببلا جنگ مینداز
در دست صبا سلسلهٔ زلف میفکن | شوریده دلان را بصبا جنگ مینداز

۱- آرزو برده‌ام (م - ن)، (حن)، (ج - س) ۲- سوزدم (حن)، (ج - س)
۳- عشقبازیت من امروز نکردم آغاز (م - ن)، عشقبازی من از امروز نکردم آغاز (حن)
۴- با حریفی که دو رخ دارد و تو هیچ مباز (م - ن)، (حن)

شب بر در تو بوده‌ام این راز نهان‌دار — آن حاسدسگ را بگدا جنگ مینداز

گفتی بر یاران بردم کشتن یاری — ناآمده در مجلس ما جنگ مینداز

یك ناوك دیگر بزن و راست بزن‌نیز — باجان،دل‌مجروح مرا جنگ مینداز

دردست **کمال** آن‌سرزلف افکن‌و کن‌صلح[1]

خود را بمن بی سر وپا جنگ مینداز

بدعوی قدت سرو سر افراز — تبر بر پای خود خواهد زدن باز

ز سر تا پا گلی ای شاخ نازك — که بر گت شیوه‌است و میوه‌ات ناز

چو زر ما بیدلان صافیم با تو — چو قلبی نیست ما را ، بیش مگداز

روان سازیم گفتی خونت از چشم — زتاخیرم چه سوزی جان ، روان ساز

چو ضایع میکنی آب دهانت — ز خاك ره بروی عاشق انداز

بران در حلقه زد جان ،آمدم حیف — که در گوشی رسد زآنحلقه آواز

کمال این حلقه برسندان زدن چیست

گرت جانی است در بازست، در باز[2]

دریغ از جورت آمد وز جفا نیز — که با من آن نمیداری روا نیز

تو دشنامم دهی بهتر[3] که غیری — بخواند رحمتم گوید دعا نیز

چه صیدم من که یکبارم بفتراك — نه می بندی نه میسازی رها نیز

هنوز اندر سرم مهر تو[4] باشد — اگر از خاك من روید گیا نیز

بقتل من هوس او را نه تنهاست — که هست این‌آرزو در جان ما نیز

دراز افتاده است آن رشتهٔ زلف — رسد آنرشته یکروزی مرا نیز

کمال آئین خونریزی ورا هست

مخور انده که نگذارد ترا نیز

۱ـ شوصلح(نخ) ۲ـ فعل امر از درباختن ۳ـ خوشتر (ج ـ س) ٤ـ برگ تو (ج ـ س)

رفت عمرو نشد آنشوخ بما یار هنوز — میکند جور بیاران وفادار هنوز

دی در اثنای سخن گفت فلانی سگ ماست — هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز

طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان — نکند زاری ما در دل او کار هنوز

من از آن چشم خوش آنروز شدم توبه شکن[1] — که نبود از می واز میکده آثار هنوز

زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند — که نیندا که از آن قامت ورفتار هنوز

گر چه دل ازمرض عشق تواز خویش برفت — آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

هر کس از بند غمی یافت نجاتی و **کمال**

همچنانست بقید تو گرفتار هنوز

سر من خاك پایت باد و جان نیز — که در پای تو خوشتر این و آن نیز

چگونه در حریم او نهم پای — که نگذارند سر بر استان نیز

بکویت جز صبا کس را گذر نیست — و لیکن غیرتم آید از آن نیز

چه تنگست آن شکر یعنی دهانت — که و هم آنجا نمیگنجد گمان نیز

دل آوارهٔ من تا کجا شد — کزو نامی نمییابم نشان نیز

تواند بود دل جای غم تو — چه جای دل که جان ناتوان نیز

کمال آنشب که در رقص آید[2] آن ماه

زجان دستی بر افشان از جهان نیز

کشت چشم توام بشیوه و ناز — نظری سوی کشتگان انداز

خستگانرا بپرسشی دریاب — بیدلانرا بوعدهٔ بنواز

امشب افکن ز روی خویش[3] نقاب — شمع مجلس ز شرم گو بگداز

دل بیچاره شد ز هجر تو خون — چارهٔ کار او بوصل بساز

ما گدائیم مفلس و تو کریم — ما غریبیم و تو غریب نواز

۱ـ عهد شکن (م ـ ن) ۲ـ که در چرخ اید (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ز روی خوب (م ـ ن) ، (ج ـ س)

از تو گر سر طلب کنند، روان[1] جان بنه بر سر و روان در باز

عاقبت زلف او بدست آری

گر بیابی **کمال** عمر دراز

گل رخسار تورا وقت تماشاست هنوز نرگس مست تومنظور نظرهاست هنوز

نقش بندرخت ازغایت حیرانی خویش بتمامی مه روی تو نیاراست هنوز

نیست ما را به بهای سر زلفت جانی ورنه آن زلف سیه برسرسوداست هنوز

سرو با قد تو دعویّ لطافت میکرد سالها گرچه برآمدنشدآن راست هنوز

همچواشکم زنظر گرچه فکندی صدبار برسروچشم جهان بین منت جاست هنوز

گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی بوفای تو که جرم ازطرف ماست هنوز

هست نظارگی روی تو امروز **کمال**

بی بصر[2] منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

ما را بچه جرم از نظر انداختهٔ باز ما سوخته و تو بخسان ساختهٔ باز

صد شب بمن آورده بروز و زتکبّر روز دگرم دیده و نشناختهٔ باز

گر داعیهٔ سوختن جان منت نیست چون شمع وجودم زچه بگداختهٔ باز

ای آمده در حلقهٔ عشاق سواران بر لشکر مغلوب چرا تاختهٔ باز

با ابروی تو دیده نهانی نظری باخت دل گفت نظر کن که چه کج باختهٔ باز

از دود درونها شه من نیك بیندیش کز آتش دلها علم افراختهٔ باز

گر صید توشدزود **کمال** این عجبی نیست

بر مرغ پر انداخته ، انداختهٔ باز[3]

مجلس ما بحضور تو چنانست امروز که کمین خادم او[4] حوروجنانست امروز

از سر زلف پریشان تودر حلقهٔ جمع عقل سودا زده زنجیر کشانست امروز

۱ـ سرطلب کنندایدل (م-ن) ۲ـ بی نظر (م-ن) ۳ـ باز = مرغ شکاری ٤ـ که کمین خادمه‌اش (م-ن)

ساقیا باده بده کز می دوشینه مرا[1] رخت خلوت بخرابات مغانست امروز

آفتاب ازچه سبب روی بمحراب نمود غالباً در سر زلف تو نهانست امروز

زان دو جادوی فریبندهٔ محراب نشین زاهد صومعه رسوای جهانست امروز

دوش با خاك درت بود مگر باد صبا که براطراف چمن مشگ‌فشانست امروز

گرچه بیدل ترازآنست که دی بود **کمال**

بر جمال تو بصد دل نگرانست امروز

مژه تیزست و غمزه تیز و تو تیز خون عشاق ریختی بستیز

گر کشی بی بهانه نتوان کشت صد بهانه بشیوهٔ انگیز

از من آن پای بوس مگریزان همچو عمر عزیز ما مگریز

گو بپرهیز چشمت از خونم نیست بیمار را به از پرهیز

کرد خون همه بگردن زلف گفت کج دار طره را و مریز

پارسا دست خشك رفت آنجا چون ز تسبیح داشت دست آویز

زاهدا تو بهشت جو که **کمال**

ولیانکوه[2] خواهد و **تبریز**

نیست ازشوق توجانرا نه گزیرونه گریز سر ندارد زسر خنجر تیز تو ستیز

آرزو میبرم آن سوز[3] زهی آتش طبع خاطرم‌میکشدآن تیغ زهی خاطر تیز

گفتهٔ زلف کجم دار بدست و مگری ماندا ین هم بهمان نکته که کج داروم‌ریز

نیست شرط ادب‌ای گرد بران درمنشین زحمت‌خودببر[4] ای باد ازان کوبرخیز

خلق گویند گریز ازستم زلف ورخش روز روشن بچنین بند چه‌امکان گریز

هر که‌خواند ازسخنم‌وصف‌رخ‌خوب‌تو؛ گفت : نکند کس به‌ازاین معنی نازك انگیز

دست زد دررسن زلف تو دزدیده **کمال**

یافتی دزد دو دستش هم ازانجا آویز

۱ـ کزمی دوشین‌مارا ۲ـ ناحیه‌ایست درتبریز (بیلانکی) ۳ـ آن روی (نخ) ٤ـ رخت‌خودرا ببر (نخ)

یار بیرون نشد ز خانه هنوز
هست سرها بر آستانه هنوز

آن همائی که سایه گستر ماست
بال نگشود از آشیانه هنوز

رفته بر آسمان دعای همه
حاجت عاشقان روا، نه هنوز

پرتو روی او جهانی سوخت
نزده آتشی زبانه هنوز

تیر آن غمزه بر دل آمد راست
راست ناکرده بر نشانه هنوز

نیستیّ دهانْش قطعی نیست
سخنی هست در میانه هنوز

گوشها پر شد از حدیث **کمال**
نشنید آن دُر یگانه هنوز

(حرف س)

از یار، دین و دنیا باشد مراد هر کس
میگوی[1] هرچه خواهی من یار خواهم و بس

جان دید آن رخ آنگه دانست کز چه سوزد
این نکته جز بآتش روشن نگشت بر خس

گر میکشد کسانرا نزدیك خود چو بیند
از پیش او نخواهد رفتن کسی از ین پس

گوید رسی بآن لب گر جان بلب رسانی
گو جان تشنهٔ ما زین آرزو بلب رس

دور از تو ما غریبان[2] گر بیکسیم شاید
چون نیستیم همدم جز با رقیب ناکس

عکس جمالت افتد گه گه بکوی دلها
چون پرتو تجلی بر وادی مقدس

زیبد **کمال** خرقه بر قامتی که آید
در چشم[3] همت او یکسان پلاس و اطلس

تو ز ما وصف آن جمال مپرس
لب او بین و از زلال مپرس

عقل گفتا: بروی او چونی؟
گفتمش روی بین و حال مپرس

ایدل احوال درد خود ز طبیب
چون نباشد ترا مجال مپرس

۱- میگو تو (م - ن)، (ج - س) ۲- ما حقیران (م - ن) ۳- در پیش (ج-س)

گفتهٔ در ره[1] کـه رفت سرت چون شد آن قصه پـایمال مپرس

بـا تو ای بیوفا که گفت چنین[2]

کـه همه عمر از **کمال** مپرس

خیال خال لبش میکنم بخواب هوس اگرچه‌خواب‌نیاید بچشم کس‌زمگس

بعرضه‌داشت نوشتم که‌خون بنده بریز خطش نمود تقبّل ، لبش ستاند نفس

سری که‌پیش‌تودارم بر آستان‌حق‌است[3] منم که در همه عالم سر تودارم و بس

صلای‌دعوت‌خوبی بزن که‌هست‌امروز خط توسبزی خوان‌خلیل وخال عدس

دو چشم مست ، سیه کردهٔ بسوختنم مساز خانه مردم سیه ، مسوزاین خس

کمان ابروی شوخ ترا زتیر مژه چو بود ناوك بیحد رسید برهمه کس

کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه

چو طوطئی که بزاغش کنند اسیر قفس

دارم من از جهان غم‌یاری همین وبس در سر خیال روی نگاری همین وبس

ما از بتان موی میانِ شکر دهان بوسی‌طمع کنیم و کناری همین وبس

سودای هر کسی زر و سیمست وآنِ ما سودای یار سیم عذاری همین وبس

بی اوبهرچه حکم کند یار می کشیم صبری همیکنیم وقراری همین وبس

زینسان که خاك راه شدیم از گذارتو میکن بخاك راه گذاری همین وبس

لشکر بقصد ملك دل ما چه میکنی زین سان روانه‌سازسواری همین وبس

گـر میکنی غبار زچشم **کمال** دور

از خاك پا فرست غباری همین وبس

دل من طلبکار یـارست و بس ازین دل همینم بـکارست و بس

۱ـ در سر (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ که گفت بگوی (م ـ ن) ، که گفت دگر (نخ)

۳ـ حق نست (م ـ ن)

بداغ فراموشیم مانـد و رفت — ز یارم همین یـادگارست و بس
شدم خاك و بگذشت بر من چو باد — ازو بر دل اینم غبارست و بس
سر خود بران پای دارم مـدام — همین دولتم پایـدارست و بس
چه سودم زسودای آنچشم مست — کزو حاصل من خمارست و بس
چه بندم بران وعـدهٔ او امید — کـزو بهره‌ام انتظارست و بس

مکن اینهمه دشمنی بـا **کمال**
که مسکین همین دوستدارست و بس

ساقی بمی برافروزامشب چراغ‌مجلس — خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد زدیدهٔ تر ، منبرنشین ز خشکی — پیوسته هردوبا هم گویند رطب‌ویابس
تا در ره است دفتر دستار نیز بر سر — ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس
تاخشك‌وتر نسوزی منشین بدل‌فروزی[1] — پروانه‌سوخت انگه با شمع‌شده‌جالس
ماخولیای وصلش افتاده در سر ما — همچون خیال گنجست‌اندردماغ‌مفلس
زلفی چوشست‌داری باری بگیرعقدش — تادل بری بانگشت ازدست هر[2] مهندس

چون گوش‌خود دهانت کردی **کمال** پردُر
این‌نکته گرشنیدی سلطان ابوالفوارس

گر بمسجد نروم قبلهٔ من روی توبس — بعدازین گوشهٔ‌محراب‌من‌ابروی توبس[3]
عذر خواهان گناهان شبانروزی من — غم روی تو واشفتگی موی توبس
روزمحشر که بیارد همه کس‌دست‌آویز — من سودا زده را حلقه گیسوی توبس
حور و عین گر نگشاید درفردوس‌مرا — هوس روی تو و خاك سر کوی توبس
گرشرابم ندهد ساقی رضوان به‌بهشت — سرخوش‌نرگس‌جادوی‌ترابوی توبس
باغبانا نروم دیدن باغ تو ، که شد — دیده‌راباقدش ازسروولب جوی توبس

۱ـ بدلفروزان (م ـ ن) ، بخوب رویان(ج ـ س) ۲ـ صد مهندس(م ـ ن) ۳ـ گوشهٔ طاعت من طاق دو ابروی تو بس (نخ)

نیست حاجت که کشی تیغ بآزار **کمال**
که بخون ریختنش غمزهٔ جادوی تو بس

گفتمش نام تو گفتا ازمه تابان بپرس — گفتمش نام لبت گفت این حدیث ازجان بپرس
گفتمش باری نشانی زاندهان بامن بگوی — زیر لب خندان شد و گفت از گل خندان بپرس
گفتمش دلها که دزدید آن همه شب باچراغ — خال وخط بنمود و گفت اینها ازین و آن بپرس
گفتمش درغارت چشمان دلم بردی اسیر — گفت اگر خواهی نشان او زترکستان بپرس
گفتمش درپای توغلطان سرم چون گوچراست — گفت بازلفم بگو یعنی که ازچوگان بپرس
گفتمش برسینهٔ ریشم هزاران زخم چیست — گفت: گو باغمزه ام یعنی که ازپیکان بپرس

گفتمش چون بردهٔ ره درسرزلفش **کمال**
گفت با باد صبا رو راه هندستان بپرس

من و دردت مرا دوا این بس — از تـوام شربت شفا این بس
ایکه داری دوای درد دلم — آن ترا باش گو مرا این بس
میکشیّ و نمیکنی آزاد — بنده را از تو خونبها این بس
ما به بیرحمی از تو خرسندیم — نظر رحمت از شما این بس
سوختن جان من چه سود که هیچ — نکند جان من تـرا این بس
بهمین قطع کن چو راندی تیغ — گنه عشق را جـزا این بس

بر درت جز **کمال** را مگذار
که بران آستان گـدا این بس[1]

(حرف ش)

آن غمزه چو ازریش دل آزرد سرنیش — خون گشت بآزردن او جان ودل ریش
ای دل توغم اشك روان خورنه غم جان — ازآمدنی فکر کن از رفته میندیش

۱ـ گفت بس کردهام جفای کمال — آن مرا به زصد وفا این بس (نخ)

خواهم که‌ز کیش توشوم کشته به‌تیری — چون کیش تودارم‌روم آخر بهمان کیش
جان بردن‌از آن‌غمزه چه‌امکان، که گرفتست — گیسوی توام ازپس وابروی توازپیش
گشت سر کوی تو بسر خواستم اما — نگذاشت‌رقیب‌تو که گردم بسرخویش
گفتی تو بران در بمراتب کمی ازخاك — این‌مرتبه کم‌نیست که‌هستم‌من‌از آن بیش

تا کی **بکمال** اینهمه بیم از دل سنگین
شاهان نپسندند ستم، بر دل درویش[۱]

آنکه‌ز بیگنه کشی‌نیست دمی‌ندامتش — بی گنهی که‌او کشدمن بدهم غرامتش[۲]
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ او ؛ قیامتی — میکند وز کافری نیست غم قیامتش
گوسر زلف او بکش پرده‌بر آفتاب ومه — تا نفتد بخاك ره‌سایهٔ سرو قامتش
قبله توئی بپارسا چند کنیم اقتدا — زانکه مقابل خطانیست روا امامتش[۳]
ای بنصیحت آمده پیش زهوش رفتهٔ — رفت زهوش وعقل‌او[٤] تا نکنی ملامتش
جان که‌همیشه‌داشتی‌دوست: تردّدوسفر — دوستی در تو شد داعیهٔ اقامتش

دید **کمال** در رخت نور خدا معاینه
شیخ که عاشقی کندباشد ازین کرامتش

آنکه میخوانندمردم؛ مردم چشم‌منش — چشم‌من‌روشن بروی‌اوست گفتم‌روشنش
بردل عاشق زیکیك شیوه‌های چشم او — شیوهٔ خوشتر نمی‌آید زعاشق کشتنش
آهوانرا‌ازدویدن‌شدجگرخون وهنوز — در نمی‌یابند مکروشیوهٔ شیرافکنش[٥]
زلف‌را گفتم ببُر، نشنید برعاشق چه‌جرم — گررودسرها ببادازهرطرف بر گردنش
دامن‌زلفش گرفتم‌وقت‌قتل آن غمزه گفت — خون‌بهای خود گرفتی‌چون گرفتی‌دامنش

۱ـ شاهان‌سخن‌سخت نگویند بدرویش (م ـ ن) ۲ـ من بکشم‌غرامتش (م‌ـن)،(ج ـ س)
۳ـ زانکه چو قبله شد خطا نیست روا اقامتش (م ـ ن)، زانکه بقبلهٔ خطانیست رواامامتش
(ج ـ س) ٤ـ رفت زپیش عقل او (م ـ ن)،(ج ـ س) ٥ـ مکروغمزهٔ‌صیدافکنش (م ـ ن)،
مکروغمزهٔ‌مردافکنش(ج‌ـس)

پیرهن در بر نگیرد آن بدن جز با خیال　　پاك دامانی بیاموزید از پیراهنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر **کمال**

جان زاول پیشتر آید[1] بسر وقت تنش

بخواب آن چشم میگون دیده‌ام دوش　　هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد　　من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی بجانی میفروشد　　چنین ارزان بگوئیدش که مفروش

بگفتار تو گر دُر لاف میزد　　گرفت اینك بعذر آن گنه گوش

همیکردم بران در دوش فریاد[2]　　سگی بانگی بزد بر من که خاموش

دهانش کرد عیب غنچه ظاهر　　بران عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طرهٔ او بر حذر باش

که طرارست دائم بر بناگوش

بمطرب شب چه خوش میگفت چنگش　　خوشا می کز لب ساقی است رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب　　بصد تصنیف آوردم بچنگش

چه بیم از محتسب بیمم زشیشه است　　که میترسم بر آید پا بسنگش

دهان تنگ و چشم تنگ دارد　　بود زین جنس خوبی نیك ننگش[3]

جدلها کرد دی واعظ بیك مست[4]　　که تنها می خورد بینند جنگش[5]

کمانِ ابروی آن ترك سر مست　　نمی افتد خطا هرگز خدنگش

شب و روزت **کمال** این می بکف باد

که گه آئینه خوانی گاه زنگش[6]

۱ـ تیزتر آید (م ـ ن)، (ج ـ س)　۲ـ دوش زاری (م ـ ن)، زحد بردم بر آن در دوش فریاد (ج ـ س)　۳ـ بود زین جنس خوبی تنگ تنگش (م ـ ن)　٤ـ جدلها کرد واعظ دی بمستی (م ـ ن)　٥ـ که تنها میخوری بینید جنگش (م ـ ن)، (ج ـ س)　٦ـ رنگش (م ـ ن)، (ج ـ س)

چه گفت باتوشنیدی رباب‌وعود بگوش — ز کس‌مترس و بیانگ‌رباب[1] باده بنوش

سروش عاطفت از تو[2] نوید رحمت داد — معاشران همه دادند بوسه برسروروش

بخواب شیخ حرم دید دوش مستی را — نشسته بر در کعبه بخضر دوش بدوش

چو جم بجام قناعت کن و سکندروار — بهر زه در طلب چیز نانهاده[3] مکوش

بچشم بی هنران باده ساقیا عیبست — چوزاهدی گذرد ، عیب ما بیا وبپوش

ازان‌زمان که‌بخمخانه‌ها حدیث‌تورفت — شراب‌وچنگ‌نمی‌ایستدزجوش‌وخروش

کمال با رخ[4] ساقی زمی مکن پرهیز
چو یار قلب شناسست[5] زاهدی مفروش

دارد بسجده‌شبهامه روی بر زمینش — بنگر که نور طاعت میتابد[6] ازجبینش

در حسن دارد آنی از لطف هم دهانی — چندانکه‌بازجوئی آن‌هست‌ونیست‌اینش

آنلب باستینها چون پاك كرد ازمی — نقل و شکر شدانجا ریزان زآستینش

دانی چراست همدم خال وخطش بلبها — بر خاستند ازجان گشتند همنشینش

میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی — بگذاشتند او را بردند عقل و دینش

بی تو کجابت چین یکدم قرار گیرد — گردست‌وپا به‌بندند صورتگران چینش

خون **کمال** گفتی ریزم بخاك این در
جا در بهشت سازد گر میکنی چنینش

دال زلف و الف قامت و میم دهنش — هرسه‌دامندو بدان‌صید جهانی‌چومنش

نتوانست قبا راز میانش پوشید — آن قبا بود بریده بقد پیرهنش

باهمه دامن پاکیزه‌چو گل جز بخیال — پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش

زان لب پرزشکرلطف همیبارد وبس[7] — که بپرورد خط او بنبات حسنش

۱ـ بیانگ بلند (م ـ ن) ، (ج ـ س) ۲ـ از نو (م ـ ن) ۳ـ رزق نانهاده (م ـ ن)
٤ـ با لب (م ـ ن) ، (ج ـ س) ٥ـ حریف قلب شناسست (م ـ ن) ، (ج ـ س)
٦ـ میبارد (ج ـ س) ۷ـ زان لب پر شکرش لطف همیبارد و حسن (م ـ ن)

گوئیا غنچه بآن لب زلطافت دم زد
که دهان خورد کند باد صبا از زدنش

با تو هر سرو که از باد[1] بدعوی افتد
باغبانان سوی آتش ببرند از چمنش

عالمی روی نهادند باشعار **کمال**[2]
که خیالات لطیف است درآب سخنش

دل که دلداری ندارد دل نشاید خواندنش
نیست عاشق گر نباشد رسم جان افشاندنش

گرچه افتادست بر خاک درش گلگون اشک
تا مجالی هست خواهیم از پی او راندنش

سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب
بر کنار آب چون گل گو توان بنشاندنش

سرو میگویند از آن قامت بحیرت مانده است
زانچه میگویند میماند بیکجا ماندنش

خندهٔ او میکشد ما را ، سرش بازیم وجان
زانکه طفلست او ببازی میتوان خنداندنش

گر نگردد عود، پیش زلف وخالت عودساز
خوب می آید نخستین اندکی سوزاندنش[3]

پیش روی دوست از ناسوختن ترسد **کمال**
زاهدا تا کی زاتش دمبدم ترساندنش

دل مسکین که میبینی از اینسان بی زروزورش
بکوی میکده کردند خوبان مفلس وعورش

شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
که زاهد افعی وقت است میسازم بدین کورش

بقصد جام ما ، دردست دارد سنگها یارب
نماند محتسب و آنها بماند بر سر گورش

سلیمان کو که درجوف هوا[4] مهدش کشیدندی
کنون چون جوشد[5] اندر خاک وهر سو میکشد مورش

زحال رفتگان ما دگر با ما مگو ساقی
که سازد بادهٔ تلخ تو آب دیده ها شورش

جهان با جمله لذاتش بزنبور عسل آمد
که شیرینیش بسیارست وزان افزون شر و شورش

کمال از ضعف تن چون شمع دارد زرفشان چهره
میسر کی شود وصل بتان با این زروزورش

۱ـ در باغ (م ـ ن) ۲ـ عالمی روی نهادست بگفتار کمال (م ـ ن)

۳ـ گر بخواهد عود نزد زلف وخالت عطر سوز چوب میباید نخستین آنگهی سوزاندنش (م ـ ن)، (حن)

۴ـ جو هوا (م ـ ن) ۵ـ کنون جو ، جوشد (م ـ ن)

دلا نسیم عنایت وزیـد حاضر باش
رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش

بخفتهٔ شب محنت برو خبر برسان[1]
بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش

زجام وصل از آن قطره‌ها که جان افزاست
بکام جان تو خواهد رسید حاضر باش

بشهر عشق همه عید عشق باشد و سوز
مباش غایب از این سوز و عید حاضر باش[2]

زخاك پاش غباری کز آن طرف برخاست
بدیده روشنئی شد پدید حاضر باش

مکن زپیر و مرید گذشته چندین فکر
تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش

کلید قفل دل از هر دری مجوی **کمال**
زدیر باز[3] بشست این کلید حاضر باش

رفتی زبرم عاقبت ای شوخ جفا کیش
از دیده برفتی و نرفتی زدل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدیم زگریه
جز اشك ندیدیم که کاری رود از پیش

گر، می‌نگذاری که سر زلف تو گیریم
چون زلف تو بگذار که گیریم سر خویش

چندانکه بگل خاطر بلبل نگرانست
دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش

دی کردم از آن غمزه شکایت لب او گفت
داری هوس نوش مرنج از الم نیش

تا کی کنی اندیشهٔ آزار دل من
ای مرهم جانها زدل ریش بیندیش

بر جان **کمال** اینهمه بیداد تو تا چند
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

رفت یار من و بگذاشت مرا بادل ریش
آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش نا کرده هنوز از می وصلش جامی
خوردم از فرقت او بر دل ریش اینهمه نیش

قاصدی کو که بیارد خبر از آمدنش
تا فرستم بر او جان و دل رفته زپیش

گر تکبر بکند یار[4] بمن میرسدش
زانکه او محتشم است و من مسکین درویش

۱- برو نفس بستان (م - ن)، (نخ)

۲- بشهر عشق شب و روز عید باشد و سور مباش غافل از این سور و عید حاضر باش (م - ن)، (ج-س)

۳- زدیر گاه (م - ن) ٤- گر تکبر کند و ناز (م - ن)، (حن)

آن کمان گوشهٔ ابروچه بلائیست زهی — که بر آورد مرا راست چوتیر[1] از همه کیش
جای آنست کز اندیشهٔ دوری تو باز — سر بر آرد بجنون عقل من دوراندیش

جمع بود از توپرا کنده دل ریش کمال
باز رفتی و پرا کند نمك بر سر ریش

زهی کشیده کمان ابروی تو تا بُن گوش — دمیده سبزهٔ خطت بگرد چشمهٔ نوش
رخ تو شمع شبستان و عشق ما درتاب — لب تو چشمهٔ آب حیات و ما درجوش
کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت — دگر بطرّهٔ مشگین رخ چو ماه مپوش
کجاست مطرب وساقی وجام می کاین دم — برارد از دل مستان صدای نوشانوش
نهادم از سر مستی عنان تقوی را — زدست نرگس مستت بدست باده‌فروش

اگر چه درّ خوشابست گفته‌های کمال
ولی چه‌سود که یك دُر نمیکنی در گوش

سرو دیوانه شدست از هوس بالایش — میرود آب که زنجیر نهد برپایش
داشت آن حورچگل آینه‌درپیش جمال[2] — آب شد آئینه از شرم رخ زیبایش
پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید — ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش
گر بُرند ازپی سوداش سر من چوقلم — بر تراشم سری از نو بکشم سودایش
زیر پا تا نشود خسته زمن خاك رهش — کرده‌ام چون مژه بردیدهٔ روشن جایش
دهنت دزد دل ماست ؛ باو پنهانی — گر زبان تو یکی نیست ، بمابنمایش

گفتهٔ بی رخ ما کار تو صبرست کمال
این نمی‌آید از او کار دگر فرمایش

شوخی که کشدعاشق نزدیك من آریدش — ورخون من ازشوخی ریزد بگذاریدش

۱- باز چو تیر (م - ن) ، (حن) ۲- داشت ازآب چوگل آینه در پیش جمال (م - ن)، (حن) ، (ج - س)

من کشتهٔ آن میری کز خشم بکف تیغی — گوید برقیبانش بر بسته بیاریدش[1]
تخمی که ازو روید در دل غم دلداری — تن خاك کنید انگه در سینه بکاریدش
دارم هوس خالش گوئید بآن لبها — من خاکم و او دانه با من بسپاریدش
ما هست اگرش میلی باشد ببلندیها — بربام دو چشم من گیرید و برآریدش
گر نقش کف پایش برآب توان بستن — حیفست بخاك ره در دیده نگاریدش

با انکه **کمال** آمد پیش تو زخس کمتر
درچشم رقیب از خس کمتر مشماریدش

کسی که دل طرف زلف یار میکشدش — اگر فکند در آن حلقه دست میرسدش
رخ تو سوخت بخط جان و دودها برخاست — دگر زخال معنبر چه داغ مینهدش
کمند موی توافتاده ازقفا چه نکوست — چو نیك بود ؛ کسی درقفا نگفت بدش
توصید گیرورها کن بدیگری که کشد — کدزندە ترشودار میکشی بدست خودش
دهان تنگ شکرخنده‌اش چنان کردند — پر از شکر که زلبها نبات میدمدش
بپای بر سر عاشق زد آنچنانکه فتاد — زپا چگونه نیفتد چو بخت زدلگدش

دل **کمال** بناز و کرشمه بستد و گفت
که باز با تو دهم لیك دل نمیدهدش

گر زلف دراز افکنی ازطرف بنا گوش — بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش
هر گه که بوصف دورخ خوب تو افتم — دارم چو سر زلف تو از هردوطرف گوش
نتوان بزبان با تو غمی گفت چو نامه[2] — ازدست تو برخویش همی پیچم وخاموش
چندانکه بگوید نروم از سر کویش — گرزانکه روم ازسخن اوروم ازهوش
چون فاتحه برخوان وصال آن لب شیرین — هر گز چونمیخواند مرا کرد فراموش
ای عاشق خام ازلب اونوش نه ازجام — باری زمئی نوش که باشد همگی نوش

۱ــ من کشتهٔ آن تیزی کز خشم بکف تیغی — گوئی برقیبانت بربسته بیاریدش (م ـ ن) ، (حن)، (نخ)
۲ــ چو خامه (م ــ ن) ، (حن) ، (ج ــ س)

می نوش **کمال** این دم و میپوش ز زاهد
بررغم مخالف بخوشی میخور و مینوش

گنه‌دیده گر اینست که کردم نگهش — دل نیفتاد شب و روز بجز در گنهش
روی او ماه‌تمام، ابروی او ماه نوست — دیدمی هردو اگر دیده‌شدی مه بمهش
چون روم بر اثر او مروای سایه بمن — که تحمل نکند بار گران خاک رهش
گر باشکم نظر افکندی‌وشد چشم‌تو سرخ — باز بر روی‌رقیب افکن و گردان سیهش
دل درافتاد بدان چاه ذقن ، چشم بزلف — برّ سنهای بریده که برآرد زچهش
جان بر آنست که تنها خورد اندیشهٔ تو — دل در اندیشهٔ آن نیز که ندهد فرهش

از تو بوسی طلبیدست بدر یوزه **کمال**
تا کی این بخل تودشنام که داری بدهش

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش — خوشتر زدیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم‌ز بیم جدائی است همچو برگ — بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش
چندانکه با قدت صفت سرو میکنند — پستست این سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام‌اوفتد به‌بند — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش
دل‌در کمند زلف تو گومیکن‌اضطراب — صیاد را زمرغ خوش آید طپیدنش
درجان‌چودرد عشق توآرامگاه ساخت — درمـان مبادم ار طلبم آرمیدنش

ساکن نکرد گریه زدل حرقت **کمال**
سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

ما بشادیّ جهانی نفروشیم غمش — دولت‌این‌است که ما یافته‌ایم ازستمش
صاحب درد شناسد که چه لذت دارد — آن حلاوت که بمجروح‌رسد ازالمش
تو بصورتگر چین بازنما عارض خویش — تا خطت بیند و از دست بیفتد قلمش
هر که‌آشفتهٔ‌آن سلسلهٔ مشگین نیست — کرده‌اند اهل محبت بجنون متهمش
سالک آنست که هردم زسر راه وجود — ببرد جاذبهٔ عشق بکوی عدمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد **کمال**

کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

ما بفریاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش — پرسشی میکن ز رنجوران شب پیمای خویش

با همه خندان لبی برمن بگرید شمع جمع — گر بر و پیدا کنم این سوز ناپیدای خویش

من که بی قیمت ترم پیش کسان از خاک راه — خودفروشیها کنم گر خوانیم مولای [1] خویش

تا ببالای بلندت سر فرود آورده‌ام — سربلندم راستی از همت والای خویش

سرو بر طرف چمن وقتی بجای خویش بود — تا تو سوی او برفتی او برفت از جای خویش

حسن و زیبائی بنا گوش تر ازیبد که یافت — خلعت سودای زلفت راست بر بالای خویش

هم بخاک پات کش بر دیده بنشاند **کمال**

گر فرستی سوی او گردی ز خاک پای خویش

مرا بگفت کسان چون قلم مران از پیش — که من ز دست تو خواهم گرفت خود سر خویش

چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد — رود هر آینه خون چون دهن گشاید ریش

اگر بریش دلم نیش تیزتر نگرد [2] — در آن نظاره بحیرت فرو رود سر نیش

بدست غمزه روانتر روانه کن تیری — که صبر آن نکند دل که بر کشی از کیش

بحلقه‌های غلامی مرا گران شد گوش — چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش

دلا بباز دل و جان برسم درویشی [3] — که بی معامله آید مرید نادرویش

مزید جور ز دل کم نکرد مهر **کمال**

چرا که جور تو بیش است و مهر بیش از بیش

می میرسد از باغ بخدمت برسیدش — پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش [4]

ناریخته در کام صراحی زلب خم [5] — با یاد لب یار نخستین بچشیدش

از باده لب جام لب آب حیاتست — در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش

۱ـ مولا بمعنی بنده و غلام بکار رفته است ۲ـ تیز در نگرد (م ـ ن)، (حن)، (نخ)
۳ـ دلا بیار سروجان برسم درویشی (م ـ ن)، (حن) ٤ـ ببریدش (م ـ ن) ٥ـ زلب جام (م ـ ن)، (حن)

آن جوهر رازی که زمی مجلسیان راست | گر شمع برآرد بزبان سر ببریدش
مطرب مگذارید که بیکار نشیند | پشمینه فروشید و بریشم بخریدش
ای محتسب این فتنه همه در سر چنگ است | فرمای که نیکوتر ازین هم بزنیدش

با بت شکنان گوی **کمال** از سر اخلاص
کاین توبه بت راه من آمد شکنیدش

نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش | دلیل روشن است، اینك چراغ زیر دامانش
هر آن شمعی که در مجلس نهی باروی او ساقی | چو خود را در میان بیند روان برخیز و بنشانش
دل ریش ار چه از خود ز جان در پرده میدارد | نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش
بچوگان سر زلفش صبا میکن نکو بازی[1] | ولی زنهار بازی نیست با گوی زنخدانش
برویت دعوی خوبی چو دامن گیر شد گلرا | برین تهمت نمیدارد صبا دست از گریبانش[2]
سر زلف سمن سای تو طاوسی است پنداری | که پای بسته میدارند در صحن گلستانش
بگو ای سرو قد خوش دار چون من عندلیبی را | که در قرنی بدست آید چو من مرغ خوش الحانش

کمال ار یك سخن زین شعر در خاك عراق افتد
چو مو، در عین باریکی بچینند چشم **سلمانش**

نیستم دسترس آنکه ببوسم پایش | سر برفت وز سر من نرود سودایش
عاشق از سرّ دل خویش نیارد بزبان | خود گواهی دهد از حال درون سیمایش
شد چنان گرم برخسار خود آن شمع چگل | که بپروانه دلان نیست دگر پروایش
جای آنست که چون سایه رود سرو ز جای | گر بگویند ببستان صفت بالایش
طوطی از گفتهٔ ما قند مکرر چیند | تا براندیم حدیث از لب شکر خایش
حال بیداری شمع از دل رنجور بپرس | که چه آمد بسر از دیدهٔ شب پیمایش

۱- بچوگان سر زلفش نکو کن ای صبا بازی (م ـ ن) ۲- نمیدارد بدین معنی صبا دست از گریبانش (م ـ ن)

گوقدم رنجه کن آن سرو بسر وقت **کمال**
که سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

یار گندم‌گون من گو، روی خرمن‌سوز پوش
ورنه خواهد سوخت خرمن[1] هر کرا عقلست و هوش

روی گندم‌گون نمود و جان ما یکجو فروخت
از چه شد یار اینچنین گندم‌نمای جوفروش

شاهدان از گوشها کردند دُرها را رها
بر حدیث ناز کت یك یك چو بنهادند گوش

صوفی پشمینه‌پوشت گر به‌بیند چشم مست
زاهدی از سر نهد گیرد سبوی می بدوش[2]

بسکه رخسار تو دلها بر دو بر آتش نهاد
آب دردریای چشم عاشقان آمد بجوش

زلف او عمر ست انکس یابد آن عمر دراز
کز لبش بر وعدهٔ نیش[3] آب حیوان کرد نوش

بلبلان بر شاخها کردند زان بالا حدیث
از درختان چمن برخاست افغان و خروش

قصه‌ها خواندی و نشنید از تو هم حرفی **کمال**
عندلیب از صد ورق بر گفت حال و گل خموش

(حرف ص)

به‌نیتی که بران در بریم سجدهٔ خاص
همیشه[4] فاتحه خوانیم از سر اخلاص

دلا چو طالب وصلی ز آب دیده منال
که دُر بچنگ نیاید چو دم زند غواص

مراد هردو جهان یافتم بدولت دوست
دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص

لب تو کُشت مرا ساقیا برسم فدا
بریز خون صراحی که والجروح قصاص

بزاهدان نرسد لعل تو[5] برندان نیز
عوام راچه رسد چون نمیرسد بخواص

حدیث سیم عذاران کَران ـ کَران شنوند
گرفته‌اند مگر گوش پارسا برصاص

۱ـ ورنه خواهد سوخت از وی (م ـ ن)

۲ـ صوفی پشمینه‌پوشش (پیچش) گر به‌بیند پیچ زلف   افکند سجادهٔ پشمین (تقوی) چوزلف او زدوش (م ـ ن)، (حن)   ۳ـ وعده‌بوس (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س)   ٤ـ مدام (م ـ ن)   ٥ـ بوی تو (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س)

کمال شهر گرفتی بقصد های غریب
که عام گیر بود در سخن معانی خاص

(حرف ض)

کجا کنند به‌تیغ از تو عاشقان اعراض
زشمع یاری پروانه کی برد مقراض

بیا که بر تو کنم عرض سوز و درد نهان
که از طبیب نپوشند خستگان امراض

بلعل و دُر نکند نسبت آن لب و دندان
کسی که لطف جواهر شناسد از اعراض[1]

دلا کدام ریاضت بود قویتر از آن
که یکزمان بنشینی بزاهد مرتاض

سواد چشم من از گریه شد تر و ابتر
کنون محرر اشکم همیبرد به بیاض

چو بوی دوست شنیدیم و کوی او دیدیم
دگر هوای ریاحین چرا کنیم و ریاض

تو مستعد نظر شو **کمال** و قابل فیض
که منقطع نشود فیض هرگز از فیاض

(حرف ط)

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای راه میکده‌ایم اهدنا الصراط

میخانهٔ بساز و بکن وقف عاشقی
چیزی که بیریاست به از صد پل و رباط

زاهد بروز حشر پل و جوی کرده گم
میخواره جسته از پل و بگذشته از صراط

ما عاشقیم و رند بمعشوق مختلط
ای شیخ نیکنام بما کم کن اختلاط

درشهر کس نماند از آن شد کسی رقیب[2]
فرزین شود **پیاده** چو گردد تهی بساط

زان لب ، روم بخنده ، چو دشنام بشنوم
نقل و می است موجب شادی و انبساط

سرعت مکن بوصف لب و عارضش **کمال**
کاریست هر دو نازك و شرطست احتیاط

۱ـ جواهر و اعراض جمع جوهر و عرض است که از اصطلاحات فلسفه میباشند ۲ـ از آن شد رقیب کس (حن)

(حرف ظ)

کسی که دوست ندارد زجان ندارد حظ — که چشم دور زجان از جهان ندارد حظ
چو کوثرست بخلد، آب خضر در ظلمات — رواست کز لب یاران دهان ندارد حظ؟
چه رنگ از رخ خوبان رقیب را جز جنگ — که باغبان ز گل و گلستان ندارد حظ
نکرده زلف بکف زان ذقن چه بهره بریم — که تشنه از چه بی ریسمان ندارد حظ[1]
نشان خاك درت پارسا گرفتم یافت — ز سرمه دیدهٔ اعمی چنان ندارد حظ

بزاهد این سخن تر اثر نکرد **کمال**
درخت خشك ز آب روان ندارد حظ

(حرف غ)

دل چکند میل تماشای باغ[2] — تا بتوام از همه دارم فراغ
مجلس ما با تو چه محتاج شمع — چون بنشستی بنشین گو چراغ
سوخته جان همه از داغ و درد — جان من از حسرت آن درد و داغ
زاهد خود بین که همه رنگ و بوست — بوی تو نشنید بچندین دماغ
یار کشد باز دلا گفتمت — لیس علی المخبر الا البلاغ
گرچه دو چشمت دل ما برد اسیر — هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

برد دلت هندوی زلفش **کمال**
باز عجب گر بشود صید زاغ

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ — خوشست با صنم سروقد بشرط فراغ
نواخت ریختها در چمن مغنّی آب — ترانه های تر او لطیف ساخت دماغ

۱ــ در نسخهٔ (حن) این بیت نیز آمده :

خوش آیدش که به‌بیند تنم رمیم و رفات — مگر پریست که جزاستخوان ندارد حظ

۲ــ دل چکند سرو و تماشای باغ (م ــ ن) ، (حن) ، (ج ــ س)

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار　　چنین شبان و شبستان دلا بجو بچراغ
اگر بروضه روم با رقیب ،در قفسم　　شنیده باشی ودیده حدیث طوطی وزاغ
مدار دور گل از می دمی قدح خالی[1]　　که لاله دارد از ین درد بردل اینهمه داغ
چه غم بدفع غمم باغ و گلشنی گر نیست　　که عاشق تو فراغت زباغ دارد وراغ

ببوسه، سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست؟
کمال گفت تو انگور خورمپرس از باغ

یار بنشست بمجلس بنشانید چراغ　　روی اونور تجلی است مخوانید چراغ
آفتابی است زطالع شده همسایهٔ ما[2]　　نه شبست اینکه زهمسایه ستانید چراغ
خانه را روشنی آن چشم و چراغست امشب　　بگذارید همه شمع و بمانید چراغ
چشم دارید و بمه نسبت آنروی کنید　　نیست تاریك ز پروانه بدانید چراغ
گر ندیدید که چون دور شود سایه ز نور　　یك شب ازپیش رخ او گذرانید چراغ
بر نتابید بحس رخ او ای مه و مهر　　گرچه هر یك برخ از نور[3] فشانید چراغ

تا سحر امشب دیگر من وآن زلف **کمال**
شب درازست عجب گر برسانید چراغ

(حرف ف)

ای خطت خوب وغبارت نازك ولبها لطیف　　خال مشگینت لطیف وعارض زیبا لطیف
گر تورخ پوشی و گر نه هر دو زیبا آیدت　　زانکه هم پنهان چو جان خوبی وهم پیدا لطیف
تو لطیفی خواه در دل، خواه در چشم آ، فرو　　قطره باران بود درپست ودر بالا لطیف
زلف سر در پات سود این خسته زان در تاب رفت　　پای تا سر ناز کی وجمله سر تا پا لطیف
در لطافت آن دوساعد میبرد از سیم دست　　نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف

۱ـ مدار دور گل از می قدح چو گل خالی (نخ)　۲ـ آفتابی است که طالع شده در خانه ما (ج ـ س)　۳ـ برخ نور (حن)

روی اگر تابی ز آه گرم و سرد ما رواست　　زحمت سرما ندارد، طاقت گرما؛ لطیف

گر بلطف طبع خود را میشمر صاحب **کمال**

هر که میگوید جواب گفته‌های ما لطیف

در ذورق حیاتست جان رقیب خائف　　یا رب نگاهدارش از باد نامخالف

تا دین و دل نهادیم در وجه دلستانان[1]　　صدشکر کاین ذخیره شد صرف[2] در مصارف

تا بسپری بجانان؛ کردند وقف جانرا　　واقف نبود زاهد گوئی زشرط واقف

گر درد و غم فرستی وصلت کنیم حاصل　　ما میکنیم تحصیل تا میرسد وظائف

معشوق و جام می را گر حق نمیشناسی　　در راه حقشناسی نه سالکی نه عارف

دیدم لب و دهانش، بوسی بخنده گفتم　　گویند با لطیفان بسیار ازین لطائف

آید ببوی زلفت بر در **کمال** و گوید

چشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طائف

زهی بدایت حسن خطت نهایت لطف　　خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف

غم تو قاصد جان شد خط و لبت نگذاشت　　گهی ز غایت حسن و گهی ز غایت لطف

بشکل خط، دو ورق شرح کرده اندو بیان　　خطت مقالات حسن و لبت حکایت لطف[3]

به از نهایت حسن گل است و خنده او　　دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف

مرا که ورد زبان ذکر آن لب و دهنست　　خطاست گر نکنم در سخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد برو خوبی

که حدّ حسن همین باشد و نهایت لطف[4]

۱ـ ما دین و دل نهادیم در وجه دلستانی (م ـ ن)　۲ـ شد خرج (حن)　۳ـ لبت مقالت حسن و رخت حکایت لطف (م ـ ن)

٤ـ در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز آمده که دارای قافیه مکرر است :

وجود من ز خیالت چنان ضعیف شدست　　که آب میچکد از دیده‌ام بغایت لطف

(حرف ق)

بحسن خلق بستان دل زعشّاق که وجه احسن آمد حسن اخلاق

گل از روی تو گوئی نسخه گیرست که جمعش آمد از هر گونه اوراق

دل از سودای آن ابرو عجب نیست که نکند سود و دارد مایه‌ها طاق

کمال ار گفتی از دل غرق خونم

بیان واقعی کردی نـه اغراق

بمسجد هفتهٔ ازتو کجا یك سجدهٔ لایق که در آدینهٔ زاهد بشش روزد گر فاسق

له فی کل موجود علامات و آثار دوعالم پرز معشوقست کو یك عاشق صادق

نیاوردی کسی در گوش آواز خطیبانرا فلولا یسمعوا منهم هو المعظم، هو الرّازق

مریض العشق لا یغنی بسکر الموت والحمّی خوشا سر مستی مجنون، خوشا سر گرمی وامق[1]

نسیم الورد[2] یحییکم رحیق الحب یشفیکم من الظلمات ینجیکم بدون الشمس والطارق[3]

دلت گر مست بادنیی مپوشان از **کمال** این تب

چو در دار الشفای دین طبیبی یافتی حاذق

طبیب عشق بخون گو بساز شربت عاشق که نیست درخور بیمار[4] جز غذای موافق

از آن متاع که عاشق بیار خویش فرستد مراست جانی و آن نیز نیست تحفهٔ لایق

رقیب سعی نماید چو غمزهٔ تو بخونم بود موافق غمّاز فکر و رای منافق

دلم بزلف تو چون پی برد بسرّ میانت که کس بذهن پریشان نکرد فکر دقایق

پزم خیال تجرّد ولی ززلف تو ما را[5] درآمدست بگردن هزار گونه علایق

اگر دهان تو گویند هست و نیست زتنگی نه کاذبند درین نکته عاشقان و نه صادق[6]

۱ـ خنك سر گرمی وامق (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ نسیم الود (حن) ۳ـ بدون الشمس والشارق (م ـ ن) ، (حن) ٤ـ درخور عشاق (م ـ ن) ٥ـ ولی ززلف بتانم (م ـ ن) ، (حن)

٦ـ نه کاذبند درین رمز عاشقانه و صادق (م ـ ن)

کمال روی تو دید وزشوق در سخن آمد
شود هر آینه طوطی زعکس آینه ناطق

هوای وصل تو دارد غریق بحر فراق — چو تشنهٔ که بآب روان بود مشتاق
شنیده‌ام که سگم خوانده‌ای عفاك‌الله — من حقیر بدین هم ندارم استحقاق
هزار بار بگرد جهان مه و خورشید — برآمدند و نظیرت ندیده در آفاق
اساس عقل برافتاد تا به‌ابروی وچشم — بنای حسن نهادی‌و بر کشیدی طاق
حدیث‌زلف‌درازت بگوش‌جان‌چورسید — بهم برآمد ازآن حلقه حلقهٔ عشاق
صحیفه های ملوّن حواشی گل را — فروغ روی توآتش فکند در اوراق

شوند اهل سپاهان غلام طبع **کمال**
گراین دوبیت سرایند مطربان بعراق

(حرف ك)

زحسرت خاك شد این چشم نمناك — بخاك ار پا نهی باری برین خاك
نکو آموخت آن چشم از تو شوخی — چه زود استاد شد شاگرد چالاك
معلّقها زند از شادی ، آن صید — که آویزی پس از بسمل بفتراك
چو از رخ خُوی بدامن پاك سازی — شود پاکیزه تر آن دامن پاك
زشبگردی چه ترسم ؛ یار در چشم — ندارم روز روشن از عسس باك
بمرگ محتسب کم خور دلا غم — بمقدار مصیبت جامه زن چاك

کمال از خس شمارد کمتران یار[1]
مگر در دوستی افتاد خاشاك

(حرف گ)

اگرچه دوربود مه زتوبصد فرسنگ — دهان تو بشکر نسبتیست تنگا تنگ

۱ـ کمترت دوست (م ـ ن) ،(حن)

مپوش رخ که غلو کرد خطّ زنگاری — چو دور شد زنظرها بگیرد آینه‌زنگ
زاشك جمله‌تنم سرخ‌ساخت مردم‌چشم — چنانکه‌رنگرزانرا بدل خوش آیدرنگ
براه عشق اگر پای بشکنند صوفی — ز گشت کوی بتان‌تاسرت بجاست‌ملنگ
رسم بزلف تو از صبر با دل پر خون — بدان‌دلیل که‌خون‌مشك‌میشود به‌درنگ
زبسکه تیر تو دارم بدل چوخاك شوم — بر آیداز گل‌من‌هرطرف‌درخت‌خدنگ
باهل قبله چو کردند آشتی ترکان — چرابعاشق آن روست غمزه‌هارا جنگ
کمال از دل سخت رقیب و یار منال — تراکه‌آرد همی باید از میان دوسنگ

چواین‌غزل سروپایش دقیق‌وشیرین‌است
سزد که نغمه سرایان بدو کنندآهنگ

تا رگی می جنبدم در تن چو چنگ — باشد آهنگم بمیهای چو زنگ
زاهدا رزق از ازل بنهاده‌اند — در کف ما جام و در دست تو سنگ
نیست ما را در میان مال پدر — با منت جان برادر چیست جنگ
سلسبیل ما به بین و حور عین[۱] — ساقی گلبو ، شراب لاله رنگ
ساقیا می ده که شاهد رو نمود — موسم گل شد چه فرمائی درنگ
چون دهان و زلف او بی عکس جام — هست بر مستان جهان تاریك و تنگ

می بآواز بریشم خور **کمال**
مطربی گر آیدت روزی بچنگ

زرویم وقت کشتن میرود رنگ — که میترسم برآرد تیغ او زنگ
گذشت از خون من نارانده شمشیر — چه حکمت بود پیش ازآشتی جنگ
اگر بوسیم می بخشد روان تر — که دارم با دهانش فرصتی تنگ
سگم میخوانَد و میخواهدم عذر — سگی باشم اگر دارم ازین ننگ

۱ـ سلسبیل و ما و حور اینك بنقد (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

ببازی گل زدم ناگه بروگفت چرا بر شاخ نازك میزنی سنگ

بمن هر غم کزو آید رود آه باستقبال او تا نیم فرسنگ

کمال از دل نیاری ناله بیرون

که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

(حرف ل)

ای ورق گل بهشت ازرخ نازکت خجل لعل لب توغنچه را کرده بخنده منفعل

تا نگرفت از رخت نسخه مصوّر صبا صورت گل بهرورق برنکشید از آب و گل

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم زانکه همیشه کرده‌ام کسب هوای معتدل

بر درت آتش دلم رفته وبر گرفته آن گر نرود بگرد آن آب دو دیده متصل

چشم تو چون کشد مرا تو بحلی طلب کنی گر نکشد دو باره‌ام نیست بدوستی بحل

چون نرسید رشتهٔ عمر بدور وصل تو منت او چه میکشم گو اجلش بهم گسل

دی **بکمال** گفتهٔ دل بر ما بیار و جان

سوی خودم رهی نما تا بروم بجان و دل

بزلف و خال تو کردیم خون خویش سبیل بشرط آنکه ستانند خونبها زقتیل

متاع ما سر و جانست و نیست لایق دوست بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل

تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست مگر که پیش تو روشن نشد زضعف دلیل

رقیب ساخت دو چشم ترم بزخم کبود دو دجله بود روان چشم ما کنون شد نیل

چه التفات محب را ببوستان نعیم که دل زروی تو باغیست پر زنار خلیل

بوصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب جمال یار نبینی مگر بصبر جمیل

کمال زلف بتان گر خیال می بندی

مرو بخواب که هندوستان به بیند فیل[۱]

۱ـ نه بیند فیل (م ـ ن) ، (حن)

بی تو مرا خواب و خیال وصال / آنهمه خوابست بچشم و خیال
دل سوی بالای تو بی جان نرفت[1] / مرغ ببالا نرود جز ببال
بر ورق گل قلم صنع را / خوشتر ازین نقطه نیفتاد خال
جان و سرم هر چه برم پیش تو / هیچ نگیری ز من الا ملال
حاجتم از روی تو یك دیدنست / دور محل نظرست و سوال
سوختگان روی بآتش نهند / گر تو بجنّت ننمائی جمال
زلف تو خواهم بتفّال گرفت / دال گرفتند مبارك بفال

لازمه گفتم غزلی تا بود
بر گذر قافیه نام **کمال**

پری بحسن ولطافت نداشت باهمه حال[2] / هر آنچه در رخ تست ای مه خجسته جمال
نگار سرو قد گلعذار پسته دهان / بت شکر لب بادام چشم مشگین خال
اگرچه ابروی خوبت بدلبری طاقست / بر آفتاب جمال تو هست جفت هلال
مرا امید وصال تو چون زباد هواست / نشان کوی تو میپرسم از نسیم شمال
خیال وصل تو دی در تصورم بگذشت / زهی تصور باطل ، زهی خیال محال
دل از زشوق لبت نالهمیکند چه عجب / فغان آتش سوزان بود زآب زلال

رخت چو ماه تمامست کی بود نقصان
زراه لطف اگر بنگرد بسوی **کمال**

زاهدشهرم زرندی میکند هردم سؤال / ساقیا می‌ده که اودرسر ندارد جزخیال
نالهٔ دلسوزوآه خستگان بیدرد نیست / ایکه دردی‌نیست باری‌ازپی دردی بنال
خلوت‌وصلست‌در گیرای‌چراغ‌صبحدم / تا نیابد شمع راهی در شبستان وصال
بارها درحیرت بادسحر گاهم که‌چون / باچنان بیطاقتی یا بددر آن‌حضرت‌مجال

۱ـ جان سوی بالای تو بیدل نرفت (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ۲ ـ ندارد آنهمه حال (م ـ ن)

جان برویت همچو گل گفتم برافشانم روان — زان همیترسم که طبع نازکت گیرد ملال
باچنین بخت پریشانی که درطالع مراست — دولت وصل تو میخواهم زهی فکر محال

گر تو روزی از سگان کوی خود خوانی مرا
خود همین باشد کمال دولت و بخت **کمال**

سرو مایل بقد تست چه حاجت بدلیل — همه دانند که الجنس الی الجنس یمیل
آن خط سبز و لب لعل کز و سیری نیست — سبزی خوان خلیلست و نمکدان خلیل
می نماید رخت افروخته تر از سر زلف — چون چراغی که درو نور فزاید زفتیل
روشن است از مه ما خانقه امشب صوفی — شمع بنشان بکناری و رها کن قندیل
دیدهٔ تیره اگر گرد رهت سازد کحل — خاك پای تو مرا دیده شود از دو سه میل
نیل مصرست دو چشم من و تو یوسف مصر — بهر نظّاره خدا را بنشین بر لب نیل

میکند با تو شکیبائی یعقوب **کمال**
که جمیلی تو و صبر از تو بود صبر جمیل

عشق حرفیست که دالست بر آیات کمال — آنکه در قال فروماند نشد واقف حال
زاهد خشك بانکار محبّان جان داد — گو بخور خاك چو محروم شد از آب زلال
ورق علم بگردان ، قلم زهد شکن — سا کن راه یقین شو گذر از کوی خیال
آنچنان بادهٔ عشق تو ربود از هوشم — که ندارم سر موئی خبر از هجر و وصال
تن چه کار آید اگر جان سوی جانان برود — سیل چون ریخت بدریا چه کشی رنج سفال

دل گمگشته زنقصان فراق آید باز
اگرش داعیهٔ وصل رساند به **کمال**

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل — ما بر تو عاشقیم بحمداللّه از ازل
دل زانچه گفت در دهنت نیست جای نطق — شرمنده شد چو آن سخنی بود بیمحل
با کام پر شکر ، مگس انگبین زدور — قند لب تو دید وفکند از دهان عسل

عشاق را چو حسن بتان قبلهٔ دلست[1] روی تو قبلهٔ دل ما شد ازین قبل

چشمم ز گریه رو بخرابی نهاده است آری فتد بخانهٔ مردم زنم خلل

مارا بگفت و گوی تو، آن زلف و رخ فکند در حلقه‌ها زدور تسلسل بود جدل

داند وفا و مهر نکو یار ما **کمال**

لیکن چه حاصل است زعلم بلا عمل

لاف رندی مزن ای زاهد پاکیزه خصال درد آن حال نداری بهمین حال بنال[2]

تو و مستوری و سجادهٔ طاعت همه عمر ما و رندی و نظر بازی و مستی همه سال[3]

چشم حق دیده کجا بستهٔ فردا باشد عاشق و وعدهٔ تاخیر[4] زهی امر محال

ما نه آشفتهٔ نقشیم که در آب و گل است نظر پاك نباشد نگران برخط و خال

هر کس از دایرهٔ وصل[5] نصیبی طلبد تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال

گرچه نقصان **کمال** از می و شاهد بازیست درمقامی که همه اوست چه نقصان چه کمال

طالب دوست کزو دور شمارد خود را

بیخبر تشنه همی میرد و در عین زلال

مراسر گشته میدارد خیال زهد بیحاصل بیا ساقی و مگذارم درین اندیشهٔ باطل

مرا ناصح بعقل و دین فریبد هر زمان، باز آ کسی کو عشق میورزد بدینها کی شود مایل

ملامتگوی بیحاصل که درد ما نمیداند گهم دیوانه میخواند بنادانی، گهی عاقل

هنوز آثار بود ما نبود از آب و گل پیدا که در کوی پری رویان فروشد پای ما در گل

صبا از شمع مجلس پرس حال سوز پروانه که از احوال جانبازان بود نظّارگی غافل

بسی خونها که از چشمت میان چشم و دل رفتی اگر خیل خیال تو نبودی درمیان حایل

یك امشب بر فشان دامن **کمال** از مهر مهرویان

چرا چندین نیاساید کس از سودای بیحاصل

۱ـ عشاق را چو روی بتان است قبله‌گاه (حن) ، (ج ـ س) ، (م ـ ن) ۲ـ بهمین درد بنال (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ ما و مستی و نظر بازی و رندی همه سال (م ـ ن) ، (حن)
٤ـ عاشق و صبر زروی تو (م ـ ن) ، (حن) ٥ـ مائدهٔ وصل (م ـ ن) ، (حن)

مرا گویند عاشق گرد و بیدل / چه کار آید مرا تحصیل حاصل
مرا چون دید گریان ؛ گفت: رفتم / که بارانست و خواهد راه شد گل[1]
باه خستگان دارد بسی میل / بود سر و سهی با باد مایل
بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند / گشاید مشکل ما گفت مشکل
نکو خوانند ماه آسمانت / یقین بودست الاسماء منزل
درو بامت پر از دلها عجب نیست / تو عیاری بود عیار پر دل
حدیث آب چشم خویش با دوست / نگفتم کان حدیثی بود نازل

کمال آندم که روز رحلت اوست
نخواهد بست جز عشقت[2] بمحمل

نیست جز دردسری زین دل غمگین حاصل / با که گویم که چه‌ها میکشم از محنت دل
ظاهر آنست که از لذت جان بیخبرست / هر کرا نیست دل از جانب خوبان مایل
بروای ناصح و دیوانه مکن باز مرا / که نباشد بنصیحت دل مجنون عاقل
قاصد کشتن ما گشتی و داریم رضا / خون ما ریخته بیموجب و کردیم بحل
نیست چون خال تو هندوی مبارک روئی / که بشادیش بخوانند جهانی مقبل

ای که هر لحظه نمائی ره مسجد بکمال
تو رو آنجا و مر او را بخرابات بهل

نیست کس را بحسن روی تو قیل / چه توان گفت روشنست دلیل
با لبت چشم را مضایقه نیست / مست کی دیدهٔ بنقل بخیل
میکشد سر ز خاکپای تو سرو[3] / راست است این سخن[4] که کلّ طویل
غم تو خوردم انگهی کشتی / خونبها پیش خورد کرد قتیل

۱- چه اختر بودکامشب بر سرم تاخت / که در هر خانهٔ من ساخت منزل (ج - س)
۲- جز مهرت (م-ن)، (حن) ۳- زخاکپای توزلف (م- ن)،(حن) ، (ج - س) ۲-روشن است این مثل (ج - س)

دل سنگین تو بجانب مهر نکشد با هزار جرّ ثقیل

دین و دنیا فشاند بر تو **کمال**

که همین داشت او کثیر و قلیل

(حرف م)

آندهانرا بدو لب قند مکرر گفتم سخن مختصر خوب چو شکر گفتم[1]

عارضش را که شد از خال وخط آلوده بمشگ پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتم

چون بوصف رخ تو روز شد امشب شب ما صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتم

دل زمسکینی آنخال حدیثی میگفت چون بزلف تو رسید آنسخن از سر گفتم

ذکر بالای تو گفتیم سراسر با سرو هردو چون ذکر بلندست[2] برابر گفتم

دیده بر خاك درت کرد بخونابه سواد ماجرائی که شب هجر بران در گفتم

با تو از بیم ملامت[3] صفت اشك **کمال**

گرچه رنگین سخنی بود روانتر گفتم

از لب او تا خبری یافتم آب حیات دگری یافتم

گرچه بجستن دهنش کس نیافت من لب او را شکری یافتم

از پس چندین طلب آنشوخرا کینه وری ، فتنه گری یافتم

بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر نیست شکایت نظری یافتم

در حرم وصل که جانست و دوست زحمت تن درد سری یافتم

گرچه گدائیم وکم از خاك راه بر سر راهی[4] گهری یافتم

اینهمه اکسیر سعادت **کمال**

از طلب خاك دری یافتم

۱ـ سخن مختصری همچو شکر بر گفتم (م ـ ن) ، (ج ـ س) ، (حن) ۲ـ ذکر بالای بلندست (نخ) ۳ـ از بیم ملالت (حن) ، (ج ـ س) ٤ـ بر سر خاکی (م ـ ن)

ازلب وزلف اونشان جستم وباز یافتم　　آب حیات خوردم و عمر دراز یافتم

سرّخداست نقطهٔ آن‌دهن ودر آن‌سخن　　واقف سرّ غیب را محرم راز یافتم

راه روان کعبه گو بر پی من نهند پی　　کزره کوی اورهی سوی حجاز یافتم

جنّت نسیه زاهدا تو بنماز یافتی　　دولت نقد وصل را[1] من به نیاز یافتم

چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران　　دام دل سبکتکین زلف ایاز یافتم

نی‌تو به‌بند گان‌خودجوروستم‌همیکنی[2]　　جمله شهان حسن را بنده نواز یافتم

بر سر کوی دلبران بود **کمال** گم شده

گرد در تواش طلب کردم و باز یافتم

ای زنگیان زلف ترا شاه چین غلام　　آئینه دار حاجب رویت مه تمام

شد روشنم که منزل سروست جویبار　　کزچشم‌من‌نمیرودآن سروخوش‌خرام

دل انتظار وعده وصل تو میکشد　　مسکین دل شکسته که‌دارد خیال خام

جانم بلب رسد چو زوصل تو بگذرد　　آید بلب هرآینه چون بگذرد زکام

چشمم چودید روی‌تودرتاب زلف گفت　　صبح امید ماست که شد پای بند شام

خونش حلال باد که بیموجبی کند　　نظّارهٔ جمال تو بر عاشقان حرام

هر کس زنام و ننگ طریقی گزیده‌اند

با عشق تو **کمال** برآمد زننگ و نام

با تـو از دل نشانه یافته‌ام　　خبر از دزد خانه یافته‌ام

هرچه گم شد مرا گمان بر تست　　جویمت چون بهانه یافته‌ام

تا شدم گم بکوی محنت دوست　　دولت جاودانـه یافته‌ام

سجده هـا کرده‌ام ؛ سر خود را　　تا بران آستانه یافته‌ام

۱ـ عیش را (ج ـ س)　۲ـ جور و ستم کنی وبس (م ـ ن) ، (حن) ، جور و جفا کنی و بس (ج ـ س)

گر نیابم قبول ضربت تیغ — شرف تازیانه یافته‌ام
بوسم آن پا بلا غرامه که باز — دستگه صوفیانه یافته‌ام
تا **کمال** از تو شد بعالم فرد
در جهانش یگانه یافته‌ام

باز در آن کو گذری یافتم — بر درش از کعبه دری یافتم
پیش گدایانِ سر کوی دوست — هر دو جهان[۱] مختصری یافتم
گر نظر مردم مقبل بماست — آن ز قبول نظری یافتم
جان و سر و دیده چه داریم دوست — از همه چون دوستری یافتم
ایکه گریزد دلت از داغ عشق — رو که ترا بی جگری یافتم
بیخبر افتاده در آن کوست دل — اینقدر از دل خبری یافتم
دل شد و دلبر بکف آمد **کمال**
گر شبه گم شد گهری یافتم

باز در عشق یکی دل بغلامی دادم — خواجه را گو که بیاید بمبارکبادم[۲]
بنده‌را از توچه جای گله؛آزادیهاست — نیست وقت گله وقتیکه کنی آزادم
توچوشاخ گلی و بی‌تو مرارخ شده زرد — منم آن برگ که از شاخ جدا افتادم
برفلک نالهٔمن گوش ملائک[۳] کرساخت — آه اگر در دل شبها شنوی فریادم
از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا — که می خلد و لب حور برفت از یادم
با تو بنیاد نهم باز طربخانهٔ عشق — طاق ابروی توگر بر نکند بنیادم
الف قد تو آنروز بزد راه **کمال**
که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

۱ـ ملک‌جهان(م ـ ن) ۲ـ دروزن‌وقافیه وپاره‌ای ازمضامین نظیراین غزل‌خواجه‌حافظ است:
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم ....
۳ـ گوش سهی را (م ـ ن) ، گوش مهی را (حن)

باز می بیخودی بروی تو خوردیم — از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاك در دیر و کعبه چند توان بود — نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمیم — آه که هر صبح از تو بادم سردیم
گر همه درمان خود طبیب فرستد — کی رسد آنها بما که ما همه دردیم
گر ورق عمر ما تمام به پیچند — ما سر طومار دوستی نه نوردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاها[1] — تا زتو با اشك سرخ و چهرهٔ زردیم

در ره او تا **کمال** توشهٔ ما ساخت
جز جگر و کرده درد هیچ نخوردیم

ببوی خویش گردان زنده بازم — همی کش ساعت دیگر بنازم
بشمع امشب مگر دل هم زبانست — که او میسوزد و من در گدازم
سر زلفت مرا عمر درازست — خداوندا بده عمر درازم
اگر کردم نظر بازی برویت — بحمداله که باری پاکبازم
بچشمم میپرد مرغی که تا خوش — بیارد نامه از سوی تو بازم

کمال خسته گفتی چاکر ماست
بدین اقبال دائم سرفرازم

بحمداﷲ که دیگر باره روی دوستان دیدم — چو بلبل میکنم مستی که باغ و بوستان دیدم
من آنمرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خودرا — باقبال بهار ایمن زتشویش خزان دیدم
فلك گر تافت روی مهر و بر گردید از یاری — فراموشم شد آن؛ باری چو روی مهربان دیدم
شب قدری که میجستم بخواب و، روز نیکوئی — چو آن مودیدم و آن رو هم این دیدم هم آن دیدم
مراد من میان یار بود آن در کنار آمد — میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم
زمان وصل کز دیگر زمانها به نهد عاشق — بروی دوستان من این زمان را آن زمان دیدم

[1] ـ بلاهاست (م ـ ن) ، (ج ـ س) ، (حن)

کمال آندم که خواهی دید با یاران قرین خودرا
بگو این دولت از یمن شه صاحبقران دیدم

بخالت نسبت مشک خطا کردم، خطا کردم — چنین تشبیه[۱] بی نسبت چرا کردم، چرا کردم
صبا انداخت در دستم شبی زلف[۲] چو چوگانش — چگویم کان نفس با او چه ها کردم، چه ها کردم
چو دیدم قبلهٔ روی تو صد ساله نماز خود — بمحراب دو ابرویت قضا کردم، قضا کردم
رقیبت تربیت فرمود یکبارم بدشنامی — من از شادی دو بار او را دعا کردم، دعا کردم
دل خود را که از ریش کهن شد تو بتو خسته[۳] — ز دارو خانهٔ دردت دوا کردم، دوا کردم
نوشتم کز تو نگریزم بخون خود خطی وانگه — دو چشمت را برین معنی گوا کردم، گوا کردم

کمال ار اندکی زان خط غباری داشت در خاطر
چو دیدم روی او با او صفا کردم، صفا کردم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم — کسی را در این پرده محرم ندارم
جفای جهان میکشد عاقل و من — غمت دارم و از جهان غم ندارم
بمهر رخت عالمی دارم امروز — که یك ذرّه پروای عالم ندارم
منِ باد در دست ، دور از دهانت — سلیمان وقتم که خاتم ندارم
اگر ماه گویند ماند برویت — من این نکته چندان مسلم ندارم[٤]
غم و محنت و رنج چندانکه خواهی — من از دولت عشق تو کم ندارم

از آندم که غایب ز چشم **کمالی**
دل بی غم و چشم بی نم ندارم

برآمد جان ز شوق آن دهانم — برآوردی بهیچ ایدوست جانم
گریبانم بدست خود چه دوزی — که از دست تو بازش می درانم

۱ـ من این تشبیه (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سرزلف (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ دل خود را که آزارش کهن شده نو بنو خسته (م ـ ن) ٤ـ اگر دم زند با تو طوطی بمنطق من این نکته ازوی مسلم ندارم (م ـ ن) ، (حن)

ترا میپویم و میگریم ایدوست　　سخن میگویم و خون میچکانم[1]
چو در گفتار می آری لب خویش　　شکر می چینم و دُر می فشانم
اگر بویت بمن جانی رساند　　چه میگوئی یکی را صد رسانم
کمال از جان ستانش رنجه شد گفت　　چه میرنجی حق خود میستانم
مرا پرسی ز عقل و دین چه داری
ترا دارم من این و آن ندانم

بسی درد از غم عشقت کشیدم　　ز بیدردی بتر دردی ندیدم
یکا یك درد من درمان پذیرفت　　از آندم کز تو این شربت چشیدم
به نیم اندوه از صد غصه رستم　　بیك درد از هزاران غم رهیدم
من آنمرغم که در دام بلایت　　چو پیچیدم ؛ غم و درد تو چیدم
فغان خود من سرگشته زین درد　　رساندم بر فلك هر جا رسیدم
طبیب عاشقانت نام کردند　　چو دردت مرهم و درمان گزیدم[2]
باو صاف کمال امروز در عشق
از آن فردم که هم درد فریدم

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم　　که من بناز تو خو کرده‌ام بنازو تنعّم
چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم　　کبوتری زحرم بانگ بر کشید که قم قم
مرا که‌میرسد از غیب صد لطیفهٔ شیرین　　چو میرسم بدهان تومیشود سخنم گم
بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی　　که‌سر گرانم‌وسوگند میخورم‌بسرخُم
بپای بوس توزآندم که یافتیم بشارت　　لب امید فراهم نمیشود ز تبسّم
درآب دیده فرو رفته‌ام چو مردم آبی　　نکرد دیدهٔ من بر من غریق[3] ترحم

۱ــ زتو میپرسم و میگریم از شوق　　سخن میگویم و در میچکانم (م ــ ن)
۲ــ طبیب عاشقانم نام کردند　　چودردت برهمه درمان گزیدم (م ــ ن) ، (حن)
۳ــ برمن غریب (م ــ ن) ، (ج ــ س)

کمال چشم ترت شد خلل پذیر ز گریه
مکن خراب بباران اشك خانهٔ مردم

بگذار تا بگلشن کوی تو بگذریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم
باشند سیر چشم گدایان پادشاه — بردار پرده تا برخت سیر بنگریم[١]
در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست — خود را زخیل رابعهم نیز نشمریم
ای باد اهل روضهٔ حسرت بسوختند — دیگر بکس مگوی که ما خاك آن دریم
ما را بروز واقعه خاطر بدان خوشست — کز خاك آستان تو تصدیع میبریم
گرجان طلب کند زتوجانان بده **کمال**[٢]
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم[٣]

بیاساقی که بیخ غم بدور گل براندازیم — می گلگون طلب داریم و گل درساغر اندازیم[٤]
سر رقص وسر اندازی است سرو لاله را ماهم[٥] — سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
گر از شوق جمال گل گرفته لاله جام مل[٦] — کُله بر آسمان انداخت ما زان برتر اندازیم
بآواز رباب و نی بنوشیم آشکارا می — بشهر آوازهٔ رندی و میخواری در اندازیم
همین شب[٧] باشد ای واعظ که تا قاضی خبر یابد — کشیم او را زمحراب و ترا از منبر اندازیم
بخاك پای خود چندان بده فرصت سر ما را — که بر گیریمش از پای و بپای دیگر اندازیم

١- در نسخه (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :
کوی تو دیده گو بشکن حور ، پای ما — گر سر بغرفه‌هاش چو طوبی درآوریم
٢- بیا کمال ـ تا جنس .... (م ـ ن) ، (حن)
٣- بمضمون این بیت حافظ شیرین سخن است :
این جان عاریت که **بحافظ** سپرد دوست — روزی رخش به بینم و تسلیم وی کنم
٤- در وزن و قافیه و پارهٔ از مضامین نظیر اینغزل خواجه حافظ است :
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلك را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم
٥- با هم (م ـ ن) ، (حن) ، (نخ) ٦- گر از شوق جمال گل بکف پر لاله جام مل (م ـ ن) ، (حن) ٧- همین دم (م ـ ن) ، (حن)

کمال از موج غم چون نیست گرداب جهان خالی
بیا تا بر لب دریای باده لشکر اندازیم

بی تو نفسی که زنده مانم — گر میکُشیم سزای آنم
دلرا ز لبت چو سازم آگاه — بر سوختگی نمك رسانم
این سوز درون ز سوختن نیست — تا ساختن تو[1] سوخت جانم
هرگز نبرم ز تیغ تو مهر — گر کارد رسد باستخوانم
خونابهٔ دل مرا حلال است — ای دیده که من نمی چکانم
گفتی غم تو خورم چه دانی — غمخواره اگر توئی چه دانم

گویند کمال بر در دوست
از خاك کم است بیش ازآنم

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم — این اختر سعادت بر آسمان ندیدم
از ضعف شد تن من مانند استخوانی[2] — پیش سگان کویت این استخوان ندیدم
بار غمت کسانرا بر دل گران نماید — من بردو دیده آنرا باری گران ندیدم
ای دل بخواب اورا در وقت[3] بوس و آغوش — گر تودهان ندیدی من هم میان ندیدم
ماند قد تو ومن آن تیر و این کمانرا — تیر اینچنین فتاده دور از کمان ندیدم
چندانکه خورده خونم از دیده خاك آن در — چون ریك گرم[4] هیچش سیری از آن ندیدم

آمد بخاك کویش اشك کمال غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

تا[5] دست بزلف یار بردیم — صبر از دل بیقرار بردیم
سیم و زر و جان و سر بران در — هر چار باختیار بردیم

۱ـ ناسوختن تو (م ـ ن)، با ساختن تو (ج ـ س) ۲ـ دور از تو استخوانی (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س) ۳ ـ هنگام (م ـ ن)، (حن) ٤ ـ ریك تشنه (م ـ ن)، (حن)، (ج ـ س) ۵ـ ما (م ـ ن)

جانها کـردیم در سر تیغ سر نیز بپای دار بردیم
سر در پی آهـوان مشکین چون ره سوی لاله‌زار بردیم
بردیم[1] رقیب را کشانه سگ را به ستم شکار بردیم
بردیـم بخاك مهر آن روی شمعی بسوی مزار بردیم

گر شد ز **کمال** سر گران یار
درد سر ازین دیـار بردیم

ترا بر دیدهٔ من جاست گفتم که این جوی و توسروی ، راست گفتم
زمن پرسید هر گز میکنی خواب ؟ نکردم این گنه شبهاست ، گفتم
لبت گفت از توام جانست درخواست مرا از تست این درخواست گفتم
دهانت بـا دلم گفتا کجائی که پیدا نیستی ، پیداست گفتم
به تنهائی بسر چون میبری گفت خیالت روز و شب[2] بـا ماست گفتم
دلت کو ، گفت تا با من سپاری اگر دل نیست جان برجاست گفتم

کمال این درد را گفتی چه درمان
نمیدانم خدا داناست گفتم

تراچون چشم خود دیگر بمردم دید نتوانم دو چشم دیگری[3] خواهم که ازغیرت بپوشانم
زرشك از دیده خون ریزم گرم در دل فرود آئی زدل فریاد برخیزد گرت بر دیده بنشانم
چو از رخ زلف ببریدی گسستی رشتهٔ عمرم چو برلب خال بنهادی[4] نهادی داغ بر جانم
بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود بیا ای آیت رحمت بمحراب ت چو میخوانم
بخاك پای تو خود چون رسد گلگون اشك من که در ره می فتد هر دم منش چندانکه میرانم
کمال از دوریم گفتی چها بگذشت بر چشمت چو تو رفتی دُر سیراب رفت از چشم گریانم

۱ـ کردیم (م ـ ن) ۲ـ خیالت دائماً (م ـ ن) ۳ـ تو چشم دیگری (م ـ ن) ، (جنگ) ٤ـ مهر بنهادی (نخ)

دراشعار از دو چشم تر چو گفتم سرگذشتی دو

زهر بحری روان شد خون بجدولهای دیوانم[1]

ترا در دل وفا باشد ندانم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز خوبان این کرا باشد ندانم[2]

فکندی وصل خود با روز دیگر ‌‌‌‌ پس از مردن دوا باشد ندانم

مکش گفتم مرا گفتی روا نیست ‌‌‌‌ چنین کشتن روا باشد ندانم

دعا نا گفته داری قصد دشنام ‌‌‌‌ عطا پیش از دعا باشد ندانم

بدیدن قانعم گفتم ز تو ؛ گفت : ‌‌‌‌ قناعت در گدا باشد ندانم

مرا گفتی کجا باشد دل تو ‌‌‌‌ چنین مسکین کجا باشد ندانم

کمال خسته را مرهم ضروریست[3]

ولیکن آن ترا باشد ندانم

ترا شوخ اندك وفا گفته‌ایم ‌‌‌‌ هنوز اندکست اینکه ما گفته‌ایم

دل ما ز غم سوختی چند جای ‌‌‌‌ ترا این سخن چند جا گفته‌ایم

هلاك تن ماست دائم دعات ‌‌‌‌ تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم

بجمعی که عاشق کُشان حاضرند ‌‌‌‌ از اول ترا مرحبا گفته‌ایم

حدیث دل و دیده از ما مپرس ‌‌‌‌ که ما ترك این ماجرا گفته‌ایم

بر آن خوان که نُقلش کباب دلست ‌‌‌‌ نخستین غمت را صلا گفته‌ایم

سخنهای نو بشنوید از **کمال**

که اینها درین روزها گفته‌ایم

ترا که هست زساعد دو آستین پرسیم ‌‌‌‌ بپول کهنه نیرزند مفلسان قدیم

دُر یتیم فشانم من غریب از چشم ‌‌‌‌ ترحّمی نکنی هیچ بر غریب و یتیم

۱ـ زهر بحری روان شد پیك لولوهای دیوانم (جنگ) ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) . ردیفها بجای (... ندانم) (... چه دانم) قید شده است . ۳ـ کمال این ریش را مرهم ، صبوریست (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

خطت بسوخت[۱] بآتش هزار دفتر علم — ندانمت ز که این خط گرفتهٔ تعلیم

بدور عشق تو عشرت همین بود که مراست[۲] — شراب: خون دل و غم حریف و غصه ندیم

همیشه بیم کنند از رقیب عاشق را — امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم

مرا تمام بود نیم مدعی در عشق — کجاست تیغ که سازد رقیب را بدو نیم

کمال کیست که اورا گدای خودشمری

مرا حقیر شمر کز تو منّتی است عظیم

ترا گر بیوفا گفتم چه گفتم — غلط کردم[۳]، خطا گفتم، چه گفتم

وگر گفتم ستم چندین روا نیست — حدیث ناروا گفتم، چه گفتم

من بیدل دوای دیدهٔ خویش[٤] — برون زان خاك پا گفتم، چه گفتم

من خاکی به پیش خاك پایت — حدیث توتیا گفتم، چه گفتم

سحر دشنام من گفتی و رفتی[۵] — یکی را صد دعا گفتم، چه گفتم

دل من با چنین بیگانه خوئی — کجا شد آشنا گفتم، چه گفتم

کمال آهسته میگوئی چه گوئی

نمیپرسی مرا گفتم، چه گفتم

چون روز روشنست که ما رند و عاشقیم — چون صبح در پرستش مهر تو صادقیم

فکر تو میکنیم و در آن دم که خاستیم — ذکر تو میکنیم زمانی که ناطقیم

ما راست یك علاقه و آن عشق روی تست — باقی زهر چه فرض کنی بی علائقیم

رطب اللّسان بشکر تو مانند سوسنیم — نی چون گل دوروی، دوروی و منافقیم

دیوانه از تکلّف و تکلیف فارغ است — معذوردار زاهد اگر رند و فاسقیم

خود را بر آستان درت بسته‌ایم باز — هر چند بندگی درت را نه لایقیم

۱- خط تو سوخت (م - ن)، (حن)، (ج - س) ۲- همین بود ما را (ج - س)

۳- غلط گفتم (م - ن)، (حن)، (ج - س) ٤- دوای سینهٔ ریش (ج - س)

۵- بهر دشنام می گفتی چه گفتی (م - ن)، (حن)، (ج - س)

خود نیست درمیانه دوئی از یگانگی
گر نیك بنگری همه برخویش عاشقیم

گر خاطر عزیزعزیزان خلاف ماست
با خاطر عزیز عزیزان موافقیم

دارد **کمال** چشم نوازش ز لطف تو
گر چه بدلنوازی لطف تو واثقیم

چه خسته میکنی آخر بغمزه خاطر مردم
یکی نگر سوی غمدیدگان بچشم ترحّم

شنیده ایم که گفتی بد است چشم فلانی
ترا که گفت که بگشاز بان بغیبت مردم

شبی که باتو نشینم کدام بخت وسعادت
دمی که با تو برآرم کدام ناز و تنعّم

اگر بصدر چمن میگذشت سرو ببالا
بعهد قد تو دیگر نداشت حد تقدم

شب فراق مپرسید از **کمال** حکایت
چو گل برفت نیاید ز عندلیب تکلم

چه خوش بود آن شبی کز در در آمد یار مه رویم
رخش بوسیدم ولب هم د گر هارا نمیگویم

مه خرگه نشین آنشب مرا زانو زدی صدجا
چو آن تُرك از سر مستی نهادی سر بزانویم

کجایابم من آن دل را که کردم بردر او گُم
که در بتخانه گم گشتست ومن در کعبه میجویم

زیارتگاه من سازید طاقی دره مستان
که خواهد کُشت میدانم بناز آن چشم وابرویم

دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی من باشد
بچوگان سر زلفش بگو من هم همین گویم

برای مستی من گومیاور آب می ساقی
که از خاك سر کویش صبا می آورد بویم

کمال از خضر پرسش کردوصف چشمه اش گفتا:
چو آن لب دیده ام زان آب اکنون دست میشویم

چه خوشتر دولتی زینم که دائم باتو بنشینم
که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می بینم

بچشم ناتوان زینسان که بردی خوابم از مژگان
نه بیندد ل[1] بخواب اکنون که آید سر ببالینم

شب هجرانت از هرسو فشاندم اشك دور از تو
چو مه گشت از نظر غائب برفت از دیده پروینم

۱- نه بیند کس (م - ن) ، (حن) ، (ج - س)

گهم پیش کسان خوانی سگ کوی و گدای در — بر دهر کس حسد بر من مکن تعظیم چندینم

لبت را چون نگویم کز دهانت هست ناز کتر — که جان بر یك سر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده‌ام دفتر — ورق را سرخ روئیهاست از گفتار رنگینم

مرا گوئی **کمال** آئین دلها بیدلی باشد

اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

چرا رنجید یار از من گناه خود نمیدانم — چگونه پاك سازم باز راه خود نمیدانم

اگر قصد گریز افتد مرا از دست چشم او — بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمیدانم

بسوی او گرم چو آب و آتش قاصدی باید — چنین قاصد برون از اشك و آه خود نمیدانم[1]

بمه دیدن کسانرا هست عید و شادمانیها — مرا این عید کی باشد بماه خود نمیدانم

مرا در جنت اعلی قرار دل کجا باشد — که جز خاك درش آرامگاه خود نمیدانم

پریرویان همه جسمند او جان و درین معنی[2] — ز روی دوست روشنتر گواه خود نمیدانم

اگر گوید **کمال** از خاك راه ماست هم کمتر

من این بیحرمتی جز عزّ و جاه خود نمیدانم

چه رنجم از تو چون کشتی بنازم — که نازت عمر نو بخشید بازم

چو کارم جز بریدن نیست از خویش — چرا باشد ز تیغت احترازم

طبیبی ؛ شربت من گر نسازی — ز قند آبی[3] ، بخون دل بسازم

ز ابرویت چو روی آرم بمحراب — سر زلفت بود عقد نمازم

نظر کج[4] باختی گفتی بآن زلف — دو رخ دارد چگونه کج[4] نبازم

سر زلفت مرا عمر درازست — خداوندا بده عمر درازم

کمال از بندگان ماست گفتی

بدان اقبال دائم سرفرازم

۱ـ چنین قاصد ورای اشك و ... (م ـ ن) ۲ـ پریرویان همه جسمند و او نور ، اندرین معنی (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۳ـ زقند لب (م ـ ن) ۴ـ کژ (ج ـ س)

حقوق ناز و عتاب حبیب من دانم
تو حقشناس نهٔ ای رقیب من دانم

نهاده برسرخوان عشق او کباب جگر
به نیّت که نهاد آن نصیب من دانم

چو من کشیده‌ام ازجور او بسی بیداد
چه‌ها کشید ز گل عندلیب من دانم

نهفته معنی نازك بسی است درخط یار
تو فهم آن نکنی ای ادیب من دانم

دلم بزلف توچونست ازین غریب مپرس
که شام‌چون گذرد برغریب من دانم

صباچه گفت شنیدی بمن‌رها کن زلف
که عطرسای منم قدر طیب من دانم

کمال غم مخوراز درد دل که دلبر گفت
که این علاج نداند طبیب من دانم

خال لب تست داغ جانم
دل سوخته این و کشته آنم

خاکی که بر آن نشان آن پاست
از آب بقا دهد نشانم

چندم زدر ای رقیب رانی
من هم ز سگان آستانم

تا رخ نهمش پس از فنا نیز
شطرنج کنید استخوانم

از چشم تو داد خواستم گفت
من ترکم و پارسی ندانم

هندوی **مبارکست** گفتی
در فال تو خال دلستانم

من نیز بران سرم که صد جان
در پای مبارکت فشانم

در پیش **کمال** اگر نشینی
بر دیدهٔ روشنت نشانم

درین زحمت که‌این نوبت من ازریش درون دارم
نه‌هستم طاقت رفتن، نه‌امکان سکون دارم

درون خلوت خاطر توئی محرم، تومیدانی
که‌شوق آرزومندی زتو ازحد برون دارم

توهمچون صبح میخندی ومن چون شمع میگریم
نمیدانی که‌اینحالت من ازسوز درون دارم

زوصلت پادشاهانرا بجزحرمان نشدحاصل
من بیحاصل مسکین چنان امیدچون دارم

زدل یکقطره‌خون ماندست ازهجرجگرسوزت
ولی درجویبار دیده صددریای خون دارم

ندیدم هیچ برخورداری از سرو قدت هرگز — چه سود از همت عالیم چون بخت نگون دارم

کمال از دنیی دون چه ترسانی، چه میگوئی

جوانم، عاشقم، مستم ، غم از دنیای دون دارم

(نخ)

دل برفت از پیش من؛ تنها نه دل ، دلدار هم[1] — سینه از داغ جدائی خسته وافگار هم

آخر آمد روز وصل و روز گارعیش نیز — چشم خوابانید بخت ودولت بیدار هم

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش — بر من بیدل[2] بگرید یار هم ، اغیار هم

بیوفائی بین کز وجز پرسشم امید نیست — خاطر یاری[3] نمیجوید بدین مقدار هم

گر برنجاند مرا بسیارتر از دیگران — هم نرنجم بلکه دارم منت بسیار هم

تا غم واندوه او غمخوار و مونس شد مرا — فارغ و آسوده‌ام از مونس وغمخوار هم

با رخ او مهر پنهان چند میورزی کمال

کاین سخن مشهور شد در کوی و در بازار هم

دل ز چشم او بنازی مست شد بی خویش هم — ناز خود گو بیش کن تا میرمش زین بیش هم

چون بدان قانع نشد کز غمزه دلهاریش ساخت — می فشان گو از لب خندان نمك بر ریش هم

سر زنش در عشق او دل را؛ بدان ماند که ریش — پر بود از درد و بر سر میزنندش نیش هم

خاك پای او ندیده گفته بودم توتیاست — نیك بود دست آن نظر دیدم بچشم خویش هم

کرده‌ام اندیشهٔ نیکی که دیگر نشنوم — در غم او قول ناصح پند نیك اندیش هم

وقت قتل ای تیغ اگر بی جرمیم بینی زشرم — سرخ گردی دردم وسر افکنی در پیش هم

گفتهٔ گرد پلاست زاطلس ما به کمال

با همه عالم پلاس و با من درویش هم

دل گرفت از بتان مه رویم — راست گویم : دروغ میگویم

۱- دل نرفت از دست من تنها ؛ دل و دلدار هم (م - ن) ۲- برمن مسکین (م - ن) ، (ج - س) ۳- خاطر یاران (نخ) ، (ج - س)

مست از بوی عنبرین بویان — نیست هشیار یکسر مویم
میکنم زان لب و دهان پرسش — عاشقم نُقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم بزبان — لب بآب حیات میشویم
شادی وقت من[۱] که در همه عمر — با غم روی و محنت اویم
باد اگر خاك من برد هر سو — نکشد مهر دل جز آن سویم

آب رو بایدت بگوی **کمال**
بتفاخر که خاك آن کویم

دل نیست بدستم بر دلبر چه‌فرستم — جان هست ولی چیز محقر چه‌فرستم
غم نیست ازینم که فرستم بر او جان — اندیشه ازآنست[۲] که بر سر چه‌فرستم
از دیده بخاك در او جز گهر اشك — نقدی که رسانند[۳] روانتر چه‌فرستم
گر دل طلبد مرهم ریشی بسر تیر[٤] — زان غمزه بدل جز سرنشتر چه‌فرستم
با دست همین از تو بدست من مفلس — جز ناله و فریاد بدان در چه‌فرستم
بیرون زدعائی که برآید سحرازدست — دستم ندهد تحفهٔ دیگر چه‌فرستم
چون بردربام تونخواهم که پردمرغ — من‌خود بپرم؛ خط بکبوتر چه‌فرستم
شوق‌لب‌چون‌قند توام گرچه‌بسی‌هست — پیش تو سخنهای مکرر چه‌فرستم

زینسان که **کمالست** زهجران تو گریان
با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

دوش آرزوئی[٥] شکسته بودم — با زلف کجش[٦] نشسته بودم
پیوند بدان طناب کرده — از رشتهٔ جان گسسته بودم
دست من و زلف یار حاشا — بر خویش دروغ بسته بودم

۱ـ شادی من ببین (م ـ ن) ۲ـ اندیشه‌ام اینست (م ـ ن) ۳ـ نقدی که‌فرستند (ج ـ س)
٤ـ مرهم تیری بسوی ریش (ج ـ س) ، مرهم تیری بسر ریش (نخ) ٥ـ شب آرزویت
(ج ـ س) ٦ـ با زلف کثرت (ج ـ س)

خوش بود دلم بناز آن چشم   از غمزه اگر چه خسته بودم
تا بر کف پاش مالم این روی   صد باره باشك شسته بودم
از آتش هجر چشم بد دور   آن شب چو سپند جسته بودم
فی الجمله بدولت رخ دوست
از ننگ ؛ **کمال** رسته بودم

دوش با خود ترانه میگفتم   غزلی عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار   بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز   با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانه های گوهر اشك   پیش دُرّ یگانه میگفتم
در میان ستاره ها مه را   پیش حسنش میانه میگفتم
غمزه‌اش را چو تیر میگفتند   دل خود را نشانه میگفتم
ز آتش روی مجلس افروزش   شمع را یك زبانه میگفتم
سر زلفش چو شانه میزد باد   اصلح الله شانه میگفتم
گر زسر میگذشت آب دو چشم   با کس این ماجرا ، نه میگفتم
تا دم صبح سرگذشت **کمال**
سر بران آستانه میگفتم

رخت رشك قمر گفتیم گفتیم   لبت را گر[1] شکر گفتیم گفتیم
رقیبت را که سگ بسیار ازو به   چه شد گر زین بتر گفتیم گفتیم
غمت گفتا بگوئید اندرین راه   بترك جان و سر ؛ گفتیم گفتیم
چو شیرینتر ز جانی دوستانرا   ز جانت دوستر گفتیم گفتیم
مرا نا مهربان گفتی که گفتی   نگفتیم این اگر گفتیم گفتیم

۱ـ دهانت را (م ـ ن)

چو سرّ عشق مـا دانست اغیار — بیاران ایـن خبر گفتیم گفتیم

چه رنجی گر **کمال** آنِ خودت گفت

دروغی اینقدر گفتیم گفتیم

رخ بپوشید و جگر میسوزدم — آتش پنهـان بتر میسوزدم

خانه گر ازآب سازم چون حباب — آه دل دیـوار و در میسوزدم

یادآن لب ، دل که خون‌آلود ازوست — چون نمك بر ریش تر میسوزدم

پای از سر میکنم پیشش چو شمع — گر چه از پا تا بسر میسوزدم

سوخت جانم ناز[1] او بادش حلال — گر بیك ناز[1] دگـر میسوزدم

نامهٔ شوقم کبوتر دید و گفت — چون برم چون بال و پر میسوزدم

گر ز چشم بد دلش ترسد **کمال**

من سپندم گو اگر میسوزدم

روز عیدست ومن امروز بران درمیرم — که دهم‌حاصل سی روزه وساغر گیرم

دوسه‌ماهست که دورم زرخ‌ساقی وجام — بس خجالت که بروآمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس‌ازین؛ گر بمثل — زاهـد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه‌آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنك بر خاك درمیکده، جان‌داد کجاست — تا نهم بر قدم او سرو پیشش میرم

خلق گویند که بی **پیر** مبر رنج **کمال**

سال خورده می امروز به از صد پیرم

(م ـ ن)

روز نشاطست وعیش باده بیارید وجام — زانکه بجان‌آمدم در غم ناموس و نام

هست مرا آرزو یکدو مراد از جهان — صحبت‌یاران‌خوش،صحت وشراب‌مدام

ورنبود هیچ ازاین ؛ دولت حسن توباد — عشق تومارا بس‌است درد توما را تمام

۱ـ یاد (م ـ ن)

ذوق درونیّ و درد لازمهٔ عاشقی است
هر که دراواین دو نیست عشق بروشد حرام

گرنه بشویم بمی سینهٔ پر جوش را
از سر من کی رود اینهمه سودای خام

دیدهٔ بد فرصتی کور بود دائما
عیش کنم لایزال نوش کنم می مدام

پشت و پناه من است سرو قد عالیت
سایهٔ عالیت باد بر سر ما مستدام

تا بتو وابسته‌ام کلی و جزویّ کار
فارغم ازنیك و بدایمنم از خاصّ وعام

سعی بسی کرده‌ام تا بتو ره برده‌ام
غایت سعی **کمال** هست همین والسّلام

رویت گل سیراب نگوئیم چگوئیم
آن لب شکر ناب نگوئیم چگوئیم

آن زلف کمندافکن ورخسارو جبین را
دزد و شب مهتاب نگوئیم چگوئیم

تفسیر دو ابروی تو کان سورهٔ نونست
پیوسته بمحراب نگوئیم چگوئیم

دیدیم شبی چشم تو ؛ جزفتنه و تاراج
تعبیرچنین خواب نگوئیم چگوئیم

چوگان سر زلف تراشد دل ما گوی
این قصّه باحباب نگوئیم چگوئیم

این چهره و این اشك روانرا بدویدن
لوح زر و سیماب نگوئیم چگوئیم

چون قصد **کمال** ازغزل آن صورت زیباست
شعر تر چون آب نگوئیم چگوئیم

زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم
گر ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم

گرچه گفتم بشبیخون دردلها شکنی
این سخن زلف شکن درشکنت را گفتم

از سخنهای لطیفم زتری آب چکید
هر سخن کز دل صافی بدنت را گفتم

من، بجانت که نگفتم تن تو برگ گل است
بلباس دگری پیرهنت را گفتم

ذقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی
هر چه آمد بدهانم ذقنت را گفتم

دست برداشت بسی سروچمن آمین گفت
هردعائی که سحرجان وتنت را گفتم

دل چواز تیر تو بگریخت نشانش **بکمال**
چشم عاشق کش ناوك فکنت را گفتم

ساقی بیار شیشهٔ می تا بهم خوریم | کز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم
کشتی است جام باده و غم بحر پر ز موج | کشتی روانه‌ساز کزین ورطه بگذریم
مطرب طلب کنیم و ببزم آوریم چنگ | گر چنگمان بدست نیاید نی آوریم
رند شرابخانه بسر میبرد سبو | ما هم بر آن سریم که با او[1] بسر بریم
برفرق، خاك آن درو برسر شراب لعل | گاهی ز لعل و گه ز گهر تاج برسریم
بینیم آب خضر در آئینهٔ قدح | ما را مبین حقیر که خضر و سکندریم

بامحتسب بگوی ومترس از کسی **کمال**
گر باده میخوریم غم از کس نمیخوریم[2]

سالها شد که در تك و پوئیم | تو بمائی عجب چه میجوئیم
وقت آن شد که از حدیقهٔ انس | گل و ریحان دوستی بوئیم
شاکر یهاست زان دهن ما را | از تو راضی بیك سر موئیم
وصف قد تو پیش ابروی تو | کج نشستیم[3] و راست میگوئیم
سر فرو برده چون سر زلفت | حلقه حلقه بفکر آن روئیم
خلق ریزند خون ما از رشك | گر بگوئیم کُشتهٔ اوئیم

یافتی شاهی دو کون **کمال**
تا که گفتی گدای آن کوئیم

سحر خروش کنان بردرت گذر کردیم | زحال خود سگ کوی ترا خبر کردیم
میان ما و سگانت خصومتی گر بود | بر آستان تو دوشینه سر بسر کردیم
رخی که بود برابر بخاك ره ما را | ز کیمیای غمت کار او چو زر کردیم
اگرچه شمع بروی تو خیر گیها کرد | به‌بین که برسر جمعش چگونه بر کردیم
زمشگ دردسر افزاید وز زلف تو؛ ما | عجبتر آنکه مداوای درد سر کردیم

۱- باهم (م - ن) ۲- حق کس نمیخوریم (م - ن) ۳- کج نشینیم (م - ن)، (ج-س)

شب فراق زسوز غمت حکایت خویش | بآه صبحدم و نالهٔ سحر کردیم

اگر **کمال** ز زلف تو کرد قصه دراز

بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم

سر بر در توام بنگر سر بلندیم | ای من سگ تو عفو کن این خودپسندیم

گو هندوی دو چشم تو بر کش ز غمزه تیغ | من آن نیَم که از تو بُرد تیغ هندیم

خوش گفت زلف بالب جانبخش تو شبی | خونی توئی چرا من افتاده بندیم

گفتی بپرسش تو چو آیمَ چه آورم | رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

خیز ای طبیب مرهم ودرمان[1] زیان مکن | کاین درد اوست ، داغ کند سودمندیم

از من ببست چشم بهنگام ناز و گفت | هاروت گو بیا و ببین چشم بندیم

در لطف طبع **سعدی** شیرازی ای **کمال**

باور نمیکنند کـه گوئی **خجندیم**

سر زلف تو کرد آخر بسودائی گرفتارم | که دیگر از پریشانی سر خود بر نمی آرم

طبیب من علاجی کن بهر بابی که میدانی | که پیش چشم او میرم کزین اندیشه بیمارم

زلعلت برده‌ام بوئی از ان افتاده در دیرم | بزلفت بسته‌ام عهدی از آن در بند زنارم

بشوق چشم جادویت ، بذوق طاق ابرویت | گهی در گوشهٔ مسجد گهی در کوی خمّارم

کمال از مستی و رندی چو یك ساعت نشد خالی

ندانم عاقلان از چه سبب خوانند هشیارم

(ج ـ س)

سر که برپای تو بنهادم از آن بردارم | تا بدین جرم وخطا ، جان بغرامت آرم

بعد ازین رخ بنهم بر کف پای تو نه چشم | رخ گلبرگ بخار مژه چند آزارم

چون شود بی برکت هرچه شمارند اورا | بوسهائی که بران پا بزنم نشمارم

۱ـ مرهم و دارو (م ـ ن) ، (ج ـ س)

شد دو چشم تو زنا دیدن رویت بیمار — بهمین رنج من خسته جگر بیمارم

نقش برآب زدن گرچه نبندد صورت — من بجز نقش تو بردیده خود ننگارم

دزددرخواب برد رخت‌عجب! چون‌دزدید — دلم‌آن مه که زعشقش همه‌شب بیدارم

تو برخ ماه وخوری بر رخ توچشم **کمال**

شکرها دارم ازین چشم که برخوردارم

شب‌چوزحسرت‌رخت‌روی بماه کرده‌ام[1] — سوخته‌ماه‌وزهره‌راسینه، چوآه کرده‌ام

درخور تیغ[2] دیده‌ام‌پیش‌توفرق‌خویش‌را — از تو بآفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام

گرچه زخون کشتگان گشت‌رقیب‌سرخ‌رو — باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام

ناصح اگر به بینیم روی بخاك راه او — هیچ مگوی کزتو،به روی‌براه کرده‌ام

بودهمیشه‌جان من رسم‌تو بیگنه کُشی — هیچ نمیکشی مرامن چه گناه کرده‌ام

خط چودمید بررخت‌مهردلم زیاده‌شد — نام خطت‌بدان نشان مهر گیاه کرده‌ام

آنچه **کمال** ازآن‌دورخ کرد بیان‌دراینغزل

سهل‌مبین که فکرآن من‌بدوماه کرده‌ام

شوخ چشمیم کشددل که کشد ازنازم — همتی دار که خود را بریار اندازم

من چوشمعم که گرَم سوز بپایان برسد — سوختن پیش رخ دوست زسر آغازم

گرچه‌صدعیب بمیخواری‌ورندی‌پیداست — درنهان یك هنرم هست که شاهد بازم

نشنود ناله‌ام ازضعف درون هیچ‌طبیب — زان‌جهان‌آیدازین ؛ چون‌شنودآوازم

دوش‌تب‌داشتم وشب‌همه شب گرم‌بران — که شوی رنجه وآئی بعیادت بازم

باز گویم که تبت‌هرزه که گویند **کمال** — این سخنهای محال‌است که میپردازم

دردجانسوز گراین‌درد وجراحت‌اینست[3]

مرهم‌آن بهتر و درمان که بدینها سازم

١ـ شب که زحسرت رخت چشم بماه کرده‌ام (م ـ ن) ٢ـ در سرتیغ (م ـ ن) ٣ـ درد جانان اگر اینست و جراحت اینست (م ـ ن)

صحبت عاشق و حبیب بهم — وصل گل دان و عندلیب بهم

غم جگر ساخت قسمت من و دل[1] — هر دو خوردیم آن نصیب بهم

پتفال قرین تحسین است — دیدن ناصح و ادیب بهم

میشکافند سقف مقصوره — نعرهٔ واعظ و خطیب بهم

نیست فرقی میان آندو بزرگ — گر به بینی سگ و رقیب بهم

رنج دیدند هر دو معلومست — از من ؛ افسونگر و طبیب بهم

یافت شهرت چو جمع کرد **کمال**

غزل و معنی غریب بهم

صحبت یار؛ بهشتی است پر از ناز و نعیم — ای خوش آندم که بما آید از آن روضه نسیم

حورچشم سیهش خواند به از نرگس و گفت — نتوان خواند از ین به که سوادیست سقیم

نیست خاك در او خالی از آمد شد اشك — رو نهد سایل افتاده بدرگاه کریم[2]

میکنم بام و در دیده بخون مژه نقش — تا شوی ازپی نظّاره در آن گوشه مقیم

یك دلی دارم و خواهد ز من آن غمزه و خال — تیغ هندیست چو در پیش تو سازش بدو نیم

دید نقش دهنت دل برخت فال گشاد — بس ملامت کشد از عشق تو چون آیدمیم

برقدمهای تو خواهد که زند بوسه **کمال**

باز بنما قدمی خاصّه بمشتاق قدیم

صد جان ز لبت بوام گیرم — تا پیش تو دمبدم بمیرم

چندانکه بخویش میکنم فکر — « جز فکر تو نیست در ضمیرم »[3]

ای دوست که پند خواهیم داد — خاموش که دشمنت نگیرم

۱ـ من و تو (م ـ ن)   ۲ـ سایلانرا روی وایه است بدرگاه کریم (م ـ ن)

۳ـ گوئی شاعر در اینغزل نظری بترجیع بند معروف سعدی علیه الرحمه داشته و مصرعی از آنرا با اندك تصرفی آورده است . سعدی فرماید :

جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم ...

صد دل دهمش اگر پذیرد — گوئید به یار دلپذیرم
بی زلف و رخش نمیتوان بود — چون نیست ز جان و سر گزیرم
در غارت غمزه هاش کردند — ترکان سیاه دل اسیرم

زد غمزه سوی **کمال** و میگفت
افسوس که حیف رفت تیرم

صفت زلف کجت راست بیاید بقلم — مه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم
تو بخوبی نه‌چنانی که شکیب‌ازتوتوان — همه سودای تو دارند و من غمزده هم
با همه رنج غریبی و غم تنهائی — چون غم‌عشق توام‌مونس‌جانست؛ چه‌غم
کشتهٔ عشق‌تو هر گز نکند میل حیات — خستهٔ تیغ تو قطعا نپذیرد مرهم
چشم ارتیره‌شد ازفرقت روی‌توروا‌ست — زود یابد خلل‌آن خانه که باشد پر نم

روز گاریست که خاك قدم تست **کمال**
بوفایت که مکش دامن ازین خاك قدم

عشق توداغ بند گی باز کشید بر دلم — نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
پیش‌دودیده‌قدرمن بین که‌میان‌مردمان — غیر خیال روی تو کس ننهد مقابلم
درد دلم طبیب گو زود مکن معالجت — پرسش دیر دیر تو به زشفای عاجلم
دل زرقیب‌میکندفکر بمن چو بگذری — حیف که بگذردچنین عمر بفکر باطلم
برسرخاك هر کسی لاله بروید از هوا — من‌چوروم‌درین‌هوس‌ناله بر آید از گلم
نیست عذاب‌خوانده‌ام نامزد بهشتیان — از نظرم مران که شد خاك درتو منزلم

گفت : **کمال** عاقبت درسر زلف ما رسی
هم‌برسم‌بشست چون عمر گذشت ازچلم

عمریست کز دیار تو محروم مانده‌ام — وز شوقنامه های تو سطری نخوانده‌ام
تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ام — دامن زهرچه غیر تو باشد فشانده‌ام

رر حیرتم که بی تو چرا مرده نیستم   در خجلتم که بی تو چرا زنده‌مانده‌ام

از بهر گرد سمّ سمند تو هر دمی   گلگون اشك در عقبت تند رانده‌ام

بیزارم از وجود خود از ماجرای تو

این با **کمال** ساده درون باز رانده‌ام

عمریست که‌ازخلوت درمیکده مستوریم   شب‌مست وسحر گاهان‌چون‌چشم‌تومخموریم

کس بوی ریانشنید ازخرقهٔ ما رندان   چون دور بصدفرسنگ اززاهدمغروریم

حیران‌جمال تو‌ما سوختگان یك یك   پروانهٔ آن شمعیم ، مستغرق‌آن نوریم

بی پرده بکوی تو تا یافته[1] بوی تو   آسوده بروی تو از جنّت واز حوریم

ای جان گرانمایه تو نوری و ما سایه   با ما چوتونزدیکی ما ازتوچرا دوریم

تا درد دلی گوئیم کو با تو مجال آن   فریاد که نتوان کردفریاد که رنجوریم

گویند **کمال**ازعشق‌شد شهره بگمنامی

چون ذرّه گمیم اما از مهر تو مشهوریم

عید می‌آید و وقتست که درمه نگریم   پرده بر گیر که از مه بتو مشتاقتریم

ازجمال‌تو که عیدست وبمه‌ماند راست   گر گماریم نظر بر مه نو کج نظریم

هست در عید دگر گشتن مافکر بعید   پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم

شب‌زلفت‌شب قدرست‌وغنیمت شب‌قدر   یکشب آن‌عقد[2] بگیریم‌وغنیمت‌شمریم

ساقیا باده و نقل آر که شد نوبت آن   که‌دگرروزه‌خوریم‌وغم‌روزی نخوریم[3]

پست شد غلغل تسبیح تراویح و هنوز   بحق روزه کزان ولوله با دردسریم

روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو **کمال**

که دگر دردسر خویش بمسجد نبریم

غم دوست من مغتنم میشمارم   نشاطی که بی اوست غم میشمارم

۱ـ ناپافته (م ـ ن)   ۲ـ آن قدر (م ـ ن)   ۳ـ غم فردا نخوریم (نخ)

ستمها که خاطر ندارد شمارش — ازان غمزه عین کرم میشمارم
گدای تـرا پادشه می شناسم — فقیر تـرا محتشم میشمارم
تو شیرین تری گفتمش یا دهانت — بگفتا که او را عدم میشمارم
ز روی تو مـه را بمیزان عقلم — اگر پر شود نیز کم میشمارم
قـدم تا نیاوردهٔ در ره عشق — نرنجی گرت بی قدم میشمارم

کمالت زجان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محترم میشمارم

قدحی بیار ساقی که زتوبه شرمسارم — سر آن ندارم اکنون که بزهد سر در آرم
من از آن مئی که خوردم ز ازل بیاد لعلت — بدو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم
نروم بطعن دشمن زدرش بهیچ بامی — که سری نهادم اینجا که بتیغ بر ندارم
بنظارهٔ گلستان جمال او چو نرگس — همه چشم باشم آندم که زخاک سر بر آرم
زمی مغانه امشب کم و بیش هر چه باشد — بدهید ای حریفان مدهید انتظارم
قدحی نمای صوفی که رسم بدیر معنی — که زخانقاه صورت نگشود هیچ کارم

چه زیان اگرچه گشتم چو **کمال** رندو عامی
که ززهد و نیکنامی همه عمر بود عارم

قراری کرده‌ام باخود که چون در پیش یار افتم — بخاک پای او بیخود بغلطم ، بیقرار افتم
مرا گویند چون بینی زدورش بیخبر افتی — دو چشمم چار شد تا کی بآن مهوش دو چار افتم
بران سودا که از باغ جمال او برم بوئی — چو زلفش گاه در گلشن گهی در لاله‌زار افتم
سر و جان گرامی چون ندارد قدر چندانی — چو اینها پیش اوریزم ز رویش شرمسار افتم
بناوکهای صیدافکن خوشا آن غمزه و مژگان — که هر یک در شکار افتند و من هم در شکار افتم
سماع تو کجا ماند بحالات من ای صوفی — که تو قصداً برقص آئی[1] و من بی اختیار افتم

۱- برقص افتی (م ـ ن)

بذکروفکرا گرافتی کمال اینك تووخلوت
مرا بگذار تا درفکر روی آن نگارافتم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم
به که در صومعه بنشینم و عابد باشم

وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم
تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم

دامن پیرمغان گر فتد این بار بدست
من سر گشته چرا طالب مرشد باشم

سالها بر در میخانه نشینم به از آن
که ازین گوشه نشینان مقلّد باشم

زهددرصومعه‌میورزم واین‌رندی نیست
رندی آنست که در میکده زاهد باشم

یار اگر زآه من خسته نکو اندیشد
فارغ از قصد بد اندیشی حاسد باشم

زندگی درسر تقوی شد و حیفست کمال
که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر بی تو یکدودم من بیمار زیستم
از غمزهٔ تو خسته و افگار زیستم

از من چو نیم ناز دگر داشتی دریغ
چون صید نیم کشته بناچار زیستم

تن گرچه روز هجرزدی بازشد هلاك
شرمنده‌ام زیار که بسیار زیستم

رضوان بروضه ، خضر بآب حیات زیست
من با خیال آن لب و رخسار زیستم

کوثر زسنگ تربت من گرچکد رواست
چون سالها بیاد لب یار زیستم

هر بار کز کرشمه مرا غمزهٔ تو کُشت
از ذوق کُشتن تو دگر بار زیستم

گفتی کشم ترا ز همه پیشتر کمال
من بیشتر برای همین کار زیستم

گر توسرخواهی زمن‌سر باتو بسپارم بچشم
سرچه باشدهرچه‌دارم درنظر آرم بچشم

گفتهٔ بردار از خاك درما روی خویش
گرچه گرد ستآن‌نهرو؛ آن گرد بردارم بچشم

گفتهٔ نظارهٔ رویم بچشم من گذار
چون توچشم‌دیگری‌غم‌نیست بگذارم بچشم

گفتهٔ از دور بشمر عقد های زلف من
گرچه بی‌انگشت‌دشوارست بشمارم بچشم

گفتهٔ سر نامهٔ عشقم بخون دل نگار / سازم از مژگان قلم آن نامه بنگارم بچشم

گفتهٔ پایم ببوس و هیچ با مژگان مسای[1] / مردم چشمی دل مردم نیازارم بچشم

گفتهٔ از ما نگهدار آبروی خود **کمال**

خاك کوی تست آب رو نگهدارم بچشم

گر جان زمن دلشده خواهی بسپارم / ور دیدهٔ روشن طلبی در نظر آرم

رانی زدر خویشم و صد عذر بیاری / سوگند بیاری که من این در نگذارم

گر چشم تو را یار کشی روی نمودست / من نیز بدان شیوه بچشم تو که یارم

گفتم بقدش هیچ نداری سوی مامیل / گفتا که بلی من الفم هیچ ندارم

دی گفت بکش بار غم و بار فراقم / چون میکشم ؛ از بهر چه فرمود دو بارم

خونها رود از رشك میان من و مردم / هر بار که چون اشك درآئی بکنارم

تا بگذری از پیش **کمال** از سر تعجیل[2]

خون گریم و گل سازم و این راه برآرم

گر خود هزار سنگ ملامت بسر خورم / چندانکه زنده‌ام غم آن سیمبر خورم

آبی که از سفال سگانش رود بحلق / به زان شراب لعل که در جام زر خورم

ریزم بباده خون جگر گر برم بکار / بی روی یار باده بخون جگر خورم[3]

تیرت بچشم خوردم و سیری نشد از آن / بفرست دیگری که بچشم دگر خورم

عمریست یار و خلق جهان در دعای او / من در دعای خویش که از عمر برخورم

گفتی سخن مگوی **کمال** آن دهن ببوس

من طوطیم سخن کنم آنگه شکر خورم

۱ـ گفتهٔ پایم ببوس آزردهٔ مژگان مساز (م ـ ن)   ۲ـ از ره تعجیل (م ـ ن) ، (جنگ)

۳ـ در (م ـ ن) این بیت نیز آمده :

آید خوشم چو باد که بر نرگسی زند / مشتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم

گر دل طلبی از من جان هم بتو در بازم ——— ور دیدهٔ خون افشان ؛ آن نیز روان سازم
در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده ——— کاری که چنین باشد هردم زسر آغازم
گفتم که چه رسمست این بر روی تو برقع ؛ گفت: ——— رسمی است بنو، خواهم کاین رسم بر اندازم
گر شمع رسد در تو بگدازمش از غیرت ——— باری چو همیسوزم بگذار که بگدازم
از ضعف چنان گشتم کاین قصه اگر گویم ——— همچون پشه در گوشت هم نشنوی آوازم
زلف تو بجان و سر بستست گرو با من ——— تا تو بری این بازی من کجتر ازو بازم
گر چشم **کمال** از تو بر جان و جهان افتد
با مردم دون همت من بعد نپردازم

گر دهد دستم کز آن عارض نقابش بر کنم ——— بوسهٔ دو از رخ چون آفتابش بر کنم
تلخ گردد کام عیش من چو دندان طمع ——— از لب شیرین چون حلوای نابش بر کنم
پیش چشم من مقابل جز خیال روی دوست ——— هر که زد خیمه همه میخ طنابش بر کنم
سرورا پیش قد او باغبان گر بر کند[1] ——— من روم با چشم گریان تا به آبش بر کنم
نرگس ار گوید مثال غمزه اش دیدم بخواب ——— در نظرها چشم مست نیم خوابش بر کنم
تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان ——— دل کجا یك لحظه از نقل و شرابش بر کنم
گر شود مطرب خمش با او چو می نوشد **کمال**
بشکنم چشم نی و گوش ربابش بر کنم[2]

گر کام خود از لبت بگیرم ——— چون خضر بسالها نمیرم
زآندم که تو آمدی بخاطر ——— فکر همه رفت از ضمیرم
دارم ز غم تو بر دل ریش ——— دردی که دوا نمی پذیرم
چون زلف تو گر در آیم از پای ——— هم زلف تو باد دستگیرم
ای باد بهار کز تو خوشبوست ——— مجلس بروایح عبیرم

۱ـ گر بر کشد (م ـ ن) ۲ـ بشکنم چنك و نی وگوش ربابش بر کنم (م ـ ن)

بگذر بخجند و گـو بیاران — از من که به یار چین[1] اسیرم

زان برد کمال جور آن شوخ

کو محتشم است و من فقیرم

گر گذاری که در تو ما نگریم[2] — خاك پایت بدیده ها بخریم

تا ببوسیم آستانت را — حلقه حلقه نشسته گرد دریم

گر غرامت ستانی از انصاف — هر دو دیده[3] نهاده در نظریم

گفتهٔ یکشبم ببر سوی خویش — ما از آن کوی جان چگونه بریم

اختری چون تو گر بما گذرد — به بلندی ز آسمان گذریم

کیشت از تیر شد تهی دلبر[4] — پر دلی بین که جمله را سپریم

گر چه آتش زدی بجان کمال

در محبت هنوز تیز تـریم

گر من از عشق آن دو رخ میرم — ای گـل روضه دامنت گیرم

کاج[5] سازند از گِلم مرغی — تـا کمان ابروئی زند تیرم

دیدم آن رخ بخواب خوش سحری — بخت و روز نکوست تعبیرم

پیش رو ار نشانیم چون زلف — باید اول نهاد زنجیرم

شد سفیدم چو شیر موی و هنوز — بابت طفل چون می و شیرم

حرص پیران فزون بود به بتان — درك دار ای پسر که من پیرم

پیش خط لب گشود و گفت کمال

لطف تحریر بین و تقریرم

مـا از تو سخنور جهانیم — صاحب نظریم و نکته دانیم

۱ـ بشهرچین (نخ) ۲ـ کهدرتودرنگریم (م ـ ن) ۳ـ سرودیده (م ـ ن) ٤ـ کیشت از تیر شد تهی ایجان (م ـ ن) ٥ـ کاش (م ـ ن)

سوزی دل ما چو خط بر آری   ما مردم نانوشته خوانیم

چون نقش دهان تو معمّاست   ما نیز بفکر آن دهانیم

آن آب بقاست یافتیمش   چون یافتنش نمیتوانیم

دلهاست کشان و دلکش آن زلف   اینها بکجا کشد ندانیم

زان گونه سوارئی که ما راست   اشکی ز پی تو میدوانیم

گر بود کمال عاشق و رند

والحالة هذه همانیم

ما ازشراب وشاهد صدبار توبه کردیم   آن توبه‌هاشکستیم باتوچو بازخوردیم[1]

ساقی بریز دُردی بر درد ما کزان لب   هم تشنگان دُردیم هم خستگان دردیم

مائیم و گشت کویت رقصان و باده‌نوشان   زینگونه برنگردیم تا بیخبر نگردیم

تاچند برتوخواندن‌طامات‌زهد وتقوی   طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم

هر کس چو باد از آنکو برخاستند ورفتند   ماخاکیان بر آن در بنشسته همچو گردیم

داریم سرخ روئی از اشکهای رنگین   چون شمع اگرچه گریان باچهره‌های زردیم

هر مرد را[2] کمالی باشد زروی همت

ما را کمال این بس کز هردو کون فردیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم   تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم

گفتیم دعای تو و از بخت همایون   از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم

با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست   از زندگی امّید بریدیم و گذشتیم

یکشب نکشیدیم ترا در بر و هر روز   صدجوروجفا ازتو کشیدیم و گذشتیم

در بیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست   روزی دوچریدیم وچمیدیم و گذشتیم

شهد لب تو شربت وصل دگران بود   ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم

۱- چو باده خوردیم (نخ) ، هر فرد را (م - ن)

مانند **کمال** از هوس آن گل رخسار

صد جامه بیاد تو دریدیم و گذشتیم

ما با غم تو خرّم و آسوده خاطریم — زآنلب بکام ما شکری نیّ و شاکریم

غایب نهٔ زچشم جهان بین ما چو نور[1] — تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم

نظّارگی بحیرت آن صورت است وما — حیران جان نگاری کلك مصوریم

زاندم که نام جام بران لب نهاده‌اند — آنرا که نیست معتقد باده منکریم

گفتم به‌دیر با تو رسم یا بکعبه گفت — ما را بهر مقام که جویند حاضریم

چون دید کز تطاول آنزلف بیقرار — شوریده روزگار و پراکنده خاطریم

ببربد زلف و گفت بافسوس با **کمال**[2]

گر دیر میرسیم بخدمت مقصریم

ما بسودای تودامن ز جهان برچیدیم — محنت عشق‌تو بر راحت جان بگزیدیم

پیش‌ازآندم که نبود ازدل‌وجان‌آثاری — در میان دل و جان مهر تو میورزیدیم

تا بغایت دل ما مایل خوبان می بود — در بروی همه بستیم چو رویت دیدیم

خلق درعشق تو بروجه نصیحت[3] ما را — هر چه گفتند شنیدیم ولی نشنیدیم

خبر مستی ما رفت باطراف جهان — تا ز میخانهٔ عشقت قدحی نوشیدیم

عارآید دگر از خلوت شاهی ما را — دلق سودای تو زآنروز که درپوشیدیم

راه پیمود بسی در طلب دوست **کمال**

دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم — دل به بیهودهٔ بدگوی چرا رنجانیم[4]

غایب نهٔ زچشم جهان بین، چو نور چشم (م ـ ن)   ۲ـ کای کمال (م ـ ن)   ۳ـ بر وجه حقیقت (م ـ ن)   ٤ـ ابیات ٥ـ٦ـ۷ اینغزل در نسخه (نخ) تحت مطلع زیرآمده است :

مالبت را نمك خوان ملاحت خوانیم — خال مشگین ترا دانهٔ دلها دانیم

محرمی کو که بصاحب غرض از ما گوید که دگر در حق ما هرچه بگوئی[1] آنیم
زاهد آن به که گذارد بسر خود ما را زانکه مامصلحت خود به ازو میدانیم
بیش از آن نیست که او دامن آلوده ز خلق باز میپوشد و ما باز نمیپوشانیم[2]
بدهانت که به از قند مکرر باشد هرحدیثی که ازان لب بدهان میرانیم
ما نه آنیم که گر خاك شود قالب ما گرد سودای تو از دامن جان افشانیم
ایدل آن به که نگوئی مرض خود بطبیب کاولت صبر بفرماید و ما نتوانیم

خلق گویند که رندست و نظر باز **کمال**
هرچه گویند بروی تو که صد چندانیم

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم درخانه چراغ ازرخ زیبای تو کردیم
شوریده سری جمله گرفتیم بگردن وانگه چوسر زلف توسودای تو کردیم
دیدیم دل وعقل زخود دور بصد گام زان روز که از دور تماشای تو کردیم
از پستی وبالا همه کس نعره برآورد هرجا که حدیث قدوبالای تو کردیم
هر لحظه بما گرمتری از ستم و جور تا در دل آتش زده مأوای تو کردیم
بر سینهٔ ما فرقت تو چند نهد داغ آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم

چون رفت **کمال** از نظرت طلعت دلدار
قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

ما در حریم مجلس عشّاق محرمیم با درد یار صاحب و با ناله همدمیم[3]
هرچند خوار و زار و نزاریم درغمت[4] هر جا که میرویم عزیز و مکرمیم

۱ـ هرچه توگوئی (م ـ ن)   ۲ـ این بیت سعدی علیه‌الرحمة را بیاد میآورد :

هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران   باز میپوشند و ما برآفتاب افکنده‌ایم

۳ـ با درد یار صحبت و ... (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ٤ـ تا نوبت غلامي آن در بما رسید (م ـ ن) ، (ج ـ س)

عاقل خبر نیافت که ما را طریقه چیست | دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم
در دور غصه‌های تو کان مستدام باد | فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم
از خون چو غنچه گرچه دل ما لبالب است | پیش لب و دهان تو خندان و خرّمیم
درد سر طبیب گرانست بر سری | ما را که خسته خاطر از آسیب مرهمیم

گر حال درد ما نکنی باور از **کمال**
از غم سؤال کن که شب و روز باهمیم

ما درین شهر بدام صنمی در بندیم | که بدشنامی ازو شاد و بغم خرسندیم
همچو پرگار زیاریم جدا سرگردان | تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
یکره از باد سحر پرس که ما دلشدگان[1] | جمع درحلقهٔ آن زلف پریشان چندیم
از دل سوختهٔ ما چه خبر دارد شمع | بیش ازین نیست که در گریه بهم مانندیم
شرح آن زلف پراکنده درازست مپرس | بهتر آنست کزان قصّه زبان در بندیم

گرچه رندیم و نظر باز مکن عیب **کمال**
این هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم | چون زلف تو بر خاك قدمهای تو افتیم
بار تو بر آن خاك در ای سایه گرانست | بر خیز تو، تا ما همه بر جای تو افتیم
چون سایه که در پای صنوبر فتد از مهر | خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم
در آینه بنمای بما روی دل آرای | چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم
یارب چه خوشست آنکه بخون ریختن ما | فرمان دهی و ما بتقاضای تو افتیم
صد گونه چو گل روی دهد معنی نازك | ما را ؛ چو بفکر رخ زیبای تو افتیم

آزاد شود جان **کمال** از همه اندوه
آنلحظه که با شادی غمهای تو افتیم

۱ـ که با دلشدگان (م ـ ن) ، (نخ)

ما ز سگان درت پیشترو کمتریم | عمر گذشت و هنوز معتکف آن دریم
زنده زسوز دلیم درشب هجران چوشمع | بین که چسان زندگی بی‌تو بسر میبریم
گر تو بخواهی بچشم درنظر آریم جان | ورتو بگوئی روان ازسرآن بگذریم[1]
دیده چو دید آفتاب ذره نیارد بچشم | ما که ترا دیده‌ایم بیش بخود ننگریم
بار ره ما سرست منزلش آنخاك پا | چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم
گرچه درخت مراد هست بغایت بلند | برتوچو یابیم دست هریك ازآن برخوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی **کمال**

از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم[2]

مرا گویند یاران کیست یارتوچرا گویم | زمه رویان کدامست اختیارتوچرا گویم
نشسته برسر راه طلبکاری چومشتاقان | برای کیست چندین انتظارتوچرا گویم
نماند ازخوردن غمهای تونام ونشانی هم | نگوئی چیست نام غمگسارتوچرا گویم
رقیب ار گویدم کای بیخبر ازکارو بارخود | بمن باری بگو با کیست کارتوچرا گویم
گرم باشدمجال نطق پیش تو بروزوشب | سخن جزازسرزلف وعذارتوچرا گویم
اگر بازازقرار دوستی آن زلف بر گردد | چرا و چون بزلف بیقرارتوچرا گویم

اگرخون **کمال** آن غمزه ریزد ازسرمستی

من این رنجش بچشم پرخمارتوچرا گویم

مریض عشقم و درد تو دارم | ز دردت تا ابد سر بر ندارم
خطا گفتم چه درد استغفر الله | من این خود عین درمان میشمارم
غمت گوید بر آر از سینه آهی | بجان اینك مرادش می برآرم
رقیب ار بیگناهم از درت راند | نه اینم من گر او آن در گذارم
بجرم آنکه روزی گفتمش ماه | هنوز از روی خوبش شرمسارم

۱ـ از سرو جان بگذریم (م ـ ن) ۲ـ از قبل شکر تو گفت که ما خوشتریم (م ـ ن)

بدو گفتم **کمال** از غم خرابست

بگفتا گر بمیرد غم ندارم

(م ـ ن)

من ببویش عاشق و دیوانه‌ام[1] که بمسجد ، گاه در میخانه‌ام

فتنهٔ آن غمزهٔ عاشق کشم کُشتهٔ آن نرگس مستانه‌ام

تا بدان جان و جهانم آشنا از همه خلق جهان بیگانه‌ام[2]

تا بدان در ، یافتم جای قرار کس نمییابد دگر در خانه‌ام

گفتهٔ دیوانهٔ اویم مگوی هرگز این گویم مگر دیوانه‌ام

تا غمت بنیاد ویرانی نهاد یافت آبادی دل ویرانه‌ام

سر مپیچ از سوز ما گفتی **کمال**

شمع را گو این ، که من پروانه‌ام

من بجانان ز جان گریخته‌ام وز جفای جهان گریخته‌ام

آفرین بر گریز پائی من کز غم این و آن گریخته‌ام

خلق در خانه‌ام کجا یابند من که از خان و مان گریخته‌ام

گفت از من گریخت نتوانی گفتمش من از آن گریخته‌ام[3]

بر درش دیده‌ام رقیبانرا چون گدا از سگان گریخته‌ام

گر تو ناگه گریختی ز**کمال**

من از او هر زمان گریخته‌ام

من بدین دربنده‌ام تا زنده‌ام تا چنینم زنده و پاینده‌ام

گفتهٔ ریزم همین دم خون تو بی همین ارزنده‌ام ارزنده‌ام

مُردم از گریه ؛ باندوه نوی مژده‌ام گوی و بکش از خنده‌ام

۱ـ من زبویش بیخود و دیوانه‌ام (م ـ ن) ۲ـ هم زجان ، هم ازجهان بیگانه‌ام (م ـ ن)

۳ـ گفت من خود ازآن گریخته‌ام (م ـ ن) ،(ج ـ س)

طالع فرخنده‌ام دیدار تست — آفرین بر طالع فرخنده‌ام
روز روشن بی رخت منما بمن — زانکه من در شب قوی ترسنده‌ام
چشم من چون بر کند حاسد زرشك؟[۱] — چون من اول چشم او بر کنده‌ام

بندهٔ ما هست میگوئی **کمال**
نیست حجت هر چه گوئی بنده‌ام

من بغمت خرم و بیاد تو شادم — درد تو دارم که هیچ درد مبادم
تا ورق روی تو مطالعه کردم — هر چه بخواندم همه برفت زیادم
قصهٔ سوز درون خویش بمردم — مُردم و چون شمع در میان ننهادم
تا نبرد بوی از تو[۲] باد صبا نیز — از دل پر خون چو غنچه لب نگشادم
روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام — جام می از دست و من ز پای فتادم
سعی نمودم بپای بوس تو عمری — با همه جهد آن مراد دست ندادم

از تو **کمال** شکسته جز تو نخواهد
زانکه مرید توام من و تو مُرادم

من ترا مانده بهر یار کجا یار شوم — ور بود نیز وفادار کجا یار شوم
تو مپندار مرا در شکن[۳] شیوهٔ خویش — که بهرخس چوتواز باد هوا یار شوم
گر کشد هرسرموی توجدا بار دگر — من بهر یك سر موی توجدا یار شوم
غمزهٔشوخ تودردعوی خونم که رواست — گر گواهی بدهد من بصلا[٤] یار شوم
جان‌شیرین‌چواز‌آن‌لب‌نبرید ای‌مگسان — چه شود گرمن مسکین[٥] بشما یار شوم
بی ریا سجده برم ابروی شوخ او را — گر بمحراب نشینان دغا یار شوم

گفتمش‌چیست که هرگزنشوی‌یار **کمال**
گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

۱ـ چشم من چون تر کند حاسد زاشك (م ـ ن) ۲ـ تا نبرد ازتوبوی (م ـ ن) ، (ج ـ س)
۳ـ در سبکی (م ـ ن) ٤ـ من بگوا (م ـ ن) ٥ـ من محزون (م ـ ن)

من ترك زهد کرده و رندی گزیده‌ام / خاشاك راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام زمنزل هستی سفر گزین / تا رفته نیم گام بمقصد رسیده‌ام
نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست / هر صبحدم در آینهٔ جام دیده‌ام
امشب بیاد لعل لب او علی الدّوام / تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام
می نوش وتکیه بر کرم عام کن که من / دوش این سخن زهاتف غیبی شنیده‌ام
گرز آنکه دوست چاشنی وصل میدهد / باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام

از بیم زاهدان که نگیرند بر **کمال**
نوشیده‌ام شراب و بگنجی خزیده‌ام

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام / رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام
مرده با درد تو و زندهٔ جاوید شده / شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام
کرده‌اند اهل نظر خاك درت سرمهٔ چشم / من خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام[1]
رفته‌ام بر اثر باد ببویت همه عمر[2] / خاك پای تو نه از باد هوا یافته‌ام
دولت آن نیست که یابم دوجهان زیر نگین / دولت اینست[3] وسعادت که ترا یافته‌ام
زاهدان بر سر سجّاده گرت یافته‌اند / من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

شکر ایزد که ازین در بدعا های **کمال**
هرچه دل خواسته بود آنهمه وا[4] یافته‌ام

من زمهرت[5] هر سحر کز سوز دل دم میزنم / آتش جان در تر و خشك دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر سست پیمانی مکن / بامن مسکین؛ که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی بینم خیالات ساعتی درپیش خویش[6] / خان و مان دیده را از گریه برهم میزنم
آه ! چشمم میکند[7] راز دلم هر لحظه فاش / من بدین گونه گناهش تیز هردم میزنم

۱ـ کرده‌اند اهل نظر خاك درم سرمهٔ چشم   تا که خاکی نظر از لطف شما یافته‌ام (ج ـ س)
۲ـ ببویت عمری (م ـ ن)   ۳ـ دولت آنست (ج ـ س)   ٤ـ آنهمه را (نخ)، (ج ـ س)
۵ـ زسوزت (م ـ ن)   ٦ـ درپیش خود (م ـ ن)   ۷ـ آه جانم میکند (م ـ ن)

تا درآنحضرت غبار ره نیاید هر زمان — بر درت پیوسته آب چشم زمزم میزنم

من بر آن خاك دراز شوق دهان او **کمال** — آن سلیمانم که لاف از تخت وخاتم میزنم

من طاقت دوری ز رخ یار ندارم — جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بارفزون چاکردرگاه خودم خواند — با اینهمه در خدمت او بار ندارم

با عشق برآمیختم وترك خودی گفت[1] — یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

آه از من دلخسته که میمیرم ودردست — تدبیر علاج دل بیمار ندارم

خواهم که بروی تو کنم روز شبی را — اینست که آن دولت بیدار ندارم

گر بار دهی خدمت خویشم بغلامی — فرمان سگانت برم و عار ندارم

گویند **کمال** از سر کویش سفری کن — پا بسته‌ام و قوّت رفتار ندارم

من و درد تو آنگه یاد مرهم — نباشد اینقدر دردی مرا هم

حدیثم از کم و افزون همین است — که افزون باد این درد و دوا کم

بخون ریزم اشارت چیست گفتی — اجازت ده که بسم الله همین دم

نه بینم هرگز آنروزی که بی دوست — به بینم سینه بیغم ، دیده بی نم

عجب غمخوارهٔ دارم که هر کس — غم او میخورد ، من میخورم غم

کمال از خون دل بنوشت فتوی — رساند آنگه بران دیرینه همدم

که کس یابد مرادی از تو یا نی — جواب آمد که نی والله اعلم

مهی نشست خیال رخت بخانهٔ چشم — تو ماهی از تو ستانیم ماهیانهٔ چشم

۱- ترك خرد گفت (م - ن) ، (ج - س)

چها فتاد شنیدی ز گریه چشم مرا درست این سخنان گوش کن فسانهٔ[1] چشم
کسی بخاك چنان بی دریغ دانه نریخت که ما بکوی تو دُرهای دانه دانهٔ چشم
گرت چواشك نیفتد کنار عاشق خویش چو نور چشم فرود آی در میانهٔ چشم
بدود دل چه غم ار تیره شد سراچهٔ جان که روشن است ز روی تو بامخانهٔ چشم
شه بُتانی و شاهان چنانکه گنج نهند نهد خیال لبت لعل در خزانهٔ چشم
کمان و تیر چه حاجت ترا بصید **کمال**
که میکشی بنظر های آهوانهٔ چشم

نام آن لب بخط سبز بجائی دیدم کاغذی یافتم و قند در او پیچیدم
آن خط از شوق کشیدم من گریان در پیش حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم
نامه را نیمه بخون سرخ شد و نیمی زرد نقش آن نام چو بر دیده و رو مالیدم
نقطهٔ آن دهن امکان که ببوسم بخیال که چو پر گار بگرد تو بسی گردیدم
راست نا کرده زبان خواست قلم نام تو برد بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم
دل بگفتا گل از آن دفتر خوبی حرفیست آن چو حرفی زسخن بود ازو نشنیدم[2]
تا کسی بو نبرد[3] از تو بانفاس **کمال**
چو گل اوراق جریده زصبا پوشیدم

نرود نقش خیال تو زمانی زضمیرم خود من ساده درون صورت غیری نپذیرم
مرده‌ام در هوس آنکه بود فرصت آنم که نهی پای درین دیده و در پای تو میرم
حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم
بقلم صورت اخلاص نوشتن چه ضرورت چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم
گفتهٔ حال **کمال** از غم من درچه نصابست
چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

۱ـ نشانهٔ چشم (م ـ ن) ۲ـ آن چو جزوی سخنی بود زدل نشنیدم (م ـ ن)، (ج ـ س) ۳ـ پی نبرد (ج ـ س)

نقدجان چیست که‌دردامن جانان‌ریزم گر بخواهد زسر هر دوجهان برخیزم
بی گناه ار همه تیغم بزنند یار عزیز ادب آنست که گردن نهم و نستیزم
رسم باشد که گریزند غلامان زجفا من غلام تو چنانم که کشی نگریزم[1]
در رحمت بگشایند برویم فردا گر بود سلسلهٔ زلف تو دست آویزم
میبرد از شکر ناب بشیرینی دست با حدیث لب او نکتهٔ درد آمیزم[2]
گر گناهست تعلق بچنین روی **کمال** من نه‌آنم که ازاینگونه گنه پرهیزم
من که خوارزم گرفتم بسخنهای غریب
نبود میل عراق و هوس تبریزم[3] *

نیست جز غم بی تو خوردن دیگرم گر دهی سوگند بالله می خورم
من سگ کوی تو وآنگه عار ازین گر از آن کمتر نیم زین کمترم
خاك پایت بر سر من منت است باد این منت همیشه بر سرم
بگذرد جان من آن ساعت که تو گوئی از جان بگذر و من بگذرم
غیرتم گوید زهی خون حلال وقت کشتن گر برویت بنگرم
گریه درد سر همی آرد مرا از تو گر درد سر خود میبرم
جان بیار آنجا سبك گفتی **کمال**
بس گرانست آن سبك چون آورم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم چون‌نیست زوصفش خبری‌یکسرمویم
آن به که نگویم بکس این رازنهانی تا خلق ندانند که من عاشق اویم
تا زلف چو چوگان توام میبرد از راه زانرو من سرگشته ندانم که چگویم
جز برگل رویت نشود دیدهٔ من باز صد بارچونرگس اگر از خاك برویم

۱ ـ من غلام توام ارزانکه کشی نگریزم (م ـ ن) ۲ ـ نکتهٔ رنگ‌آمیزم (م ـ ن)
۳ـ سخن تبریزم (م ـ ن) * گوئی نظری بدین شعر حافظ شیرین کلام دارد :
عراق و پارس گرفتی بشعرخوش **حافظ** بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

با آنکه دل از دست برون شد بتمامی — بیرون نشد از دل هوس روی نکویم

در دفتر عشاق بیایم بحسابی — تا لوح وجود از رقم زهد بشویم

گفتی دل گمگشته **کمال** از چه نجوئی

چون یافتمش برسر کوی توچه جویم

هر شبی تا بسحر دست دعا بگشایم — تا مگر یك شبت آن بند قبا بگشایم

همچو من عقد گشائی نبود در عالم — گر گره زابروی آن ترك خطا بگشایم

دوست در خانه فرود آمد ومن در بستم — بر رخ خصم در بسته چرا بگشایم

مرغ دل باز هوای سر زلفش دارد — گاه آن شد که منش بند زپا بگشایم

مهر آفاق شود مشك فشان گر نفسی — راز گیسوی تو با باد صبا بگشایم

حالیا عزم سفر دارم وره در پیش است — بار بر بسته ندانم که کجا بگشایم

چه گرهها که گشاده شود از کار **کمال**

گر شبی حلقهٔ آن زلف دو تا بگشایم

(ج ـ س)

هر شبی خاك درت از گریه پر خون میکنم — چهرهٔ شمعی بآب دیده گلگون میکنم

در برویم بستی و من برامید فتح باب — بر کنار بحر دیده دمبدم خون میکنم

آه گرمم خانهٔ دل تا نسوزاند بدم — میزنم هر ساعتی ازخانه بیرون میکنم

درنگیرد گفت وگوی حاسدان بامن که من — همچو شمع ازسرزنش سوزدل افزون میکنم

چون زمکر ابرویت کج میشود طبع **کمال** — بازش از نظّارهٔ روی تو موزون میکنم

من بصد منزل زخوارزمم جدا وز آب چشم

همچنان نظارهٔ مردم بجیحون میکنم

هر گه که بناکامی دور از لب یار افتم — چون خسته بی مرهم مجروح وفگار افتم

مخمور وخراب آمد جان بی لب نوشینش[1] — چون می نبود لابد[2] در رنج خمار افتم

۱ـ شیرینش (م ـ ن) ۲ـ ناکام (م ـ ن)

هر جا نظر اندازم بی او بدرخت گل — در گریه بیالایش چون ابر بهار افتم

آن یار بمن صد ره نزدیکترست ازمن — گر دور بصد منزل از یار و دیار افتم

هستم همه‌شب با مه‌در گشت‌مگرناکه — با چارده ماه خود یك‌شب بدوچار افتم

صد موج زند اشکم از شوق کنار او — گو موج بزن دریا باشد بکنار افتم

با زاهد اگر افتم ساکن شودم گریه

چون پیش **کمال** آیم در گریهٔ زار افتم[1]

یار اشکم دید و شد بر من رحیم — سائلانرا دوست میدارد کریم

بر بنا گوشت ز مسکینی دو زلف — هر دو میرفتند بر بالای سیم

چشم مستت ترك یك لخت است لیك — دل به تیغ غمزه میسازد دو نیم

زان سر زلف و دهان؛ دل خون شدست — خون شود چون دال پیوندند به میم[2]

کس نشد از چشم و زلفت مستفید — کاین سواد نادرستست آن سقیم

مشورت کردند با دل ؛ صبر و غم — آن سفر کرد اختیار این شد مقیم

نیست همدم جز بدرد و غم **کمال**

خوش بود صحبت بیاران قدیم

یار گفت[3] ازغیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده‌درمامینگر[4] گفتم بچشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاك راه — برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگانرا مژدهٔ ازما ببر گفتم بچشم

گفت اگر گرددلبت خشك ازدم سوزان ما[5] — بازمیسازش چوشمع ازدیده‌تر[6] گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زدز اشك — هم بمژگانت بروب آن خاك در[7] گفتم بچشم

۱ـ با نالهزار افتم (م ـ ن) ۲ـ از پیوند دال و میم (دم) حاصل میشود که بمعنی خون است . ۳ـ گفت یار (م ـ ن) ، (آتشکدهٔ آذر) ٤ـ در دیده دریا مینگر (آتشکدهٔ آذر) ٥ـ از دم سوزان آه (حن) (حافظ شیرین سخن) ، از دم سوزان من (ج ـ س) ٦ـ از گریه تر (م ـ ن) ۷ـ هم بمژگانت بروب ، آنجا گذر (حافظ شیرین سخن) ، (مرات‌الخیال)

گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا — تاسحر گاهان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال در وصل ما **کمال**

قعر این دریا به پیماسر بسر گفتم بچشم[1]

یار من یار دگر میطلبد دانستم — عاشق زار دگر میطلبد دانستم

عارش آید دگر از یاری و غمخواری من — یار و غمخوار دگر میطلبد دانستم

من تهیدستم و آن دانهٔ دُر بیش بهاست — دُر خریدار دگر میطلبد دانستم

خون مژگان من از ناز نیارد درچشم — چشم خونبار دگر میطلبد دانستم

رخت برچید زسوای من آن حسن فروش — سر بازار دگر میطلبد دانستم

دی بزد تیغم و نگذاشت که بوسم آن دست — قتل من بار دگر میطلبد دانستم

غمزه را گفت که کم جو دگر آزار **کمال**

بر دل آزار دگر میطلبد دانستم

یار هر چند بنا حق طلبد آزارم — گر از او باشدم آزار ز حق بیزازم

اگر اندیشهٔ از حرمت خونم نکند — بحق و حرمت یاری که بآن هم یارم

با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب — گوش دارید که دُر میچکد از گفتارم

دل از آنروی چومه ، روی بایمان آورد — ورنه میکرد ز زلفش هوس زنارم

بوسهٔ بر لب شیرین تو دارم دعوی — تو من خام طمع بین که چه دعوی دارم

گفتهٔ در غم ما حال تو چونست **کمال** — بجگر تشنه ، بدل خسته ، بتن افگارم

۱ـ غزل مذکوررا **کمال** خدمت خواجه **حافظ** فرستاد ، لسان الغیب آنرا پسندید وبرین مصرع: (تشنگانرا مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم) وجد کرده فرمود : **مشرب این بزرگوار عالیست** (تذکرة الشعرای دولتشاه) . (مجالس النفائس) . (آتشکده آذر)

میرعماد مشهدی که از شعرای خوش طبع خراسان بود و **موسوی** تخلص میکرد مطلع غزل مذکور را جواب گفته :

گفت چشمت را بگو تا درخیال روی ما — صورتی دیگر نیارد در نظر گفتم بچشم

(ص ۳۶ مجالس النفائس)

تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش
بوی گل میشنوند از ورق اشعارم

یك شب نسیم زلفت از حلقهٔ شنودم
مشکین نفس برآمد آن دم زسینه‌دودم

بیمی زجانفشانی هیچم نبودچون شمع
آن‌شب چوآب‌دیده ازسر گذشته‌بودم

چندانکه کین‌ومهرت بامن فزون‌وکم‌شد
در صبر و بیقراری کم کردم و فزودم

ساقی مریز جرعه تا محتسب نه بیند
داغ شراب گلگون بر خرقهٔ کبودم

از بانگ چنگ‌کارم‌شد صد بریشم‌افزون
تا سوی باده نوشان در پرده ره نمودم

رفت آنکه بی‌تودیگر چشم **کمال** خسبد
آن خواب بود وقتی گوئی که میغنودم

(حرف ن)

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین
داغ‌هجران، جان‌تنها برنتابد بیش‌ازین

تن که‌چون‌موئی‌شد ازغم‌چندبنمایم‌بدوست
زحمت‌مو ، چشم‌بینا برنتابد بیش‌ازین

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را
دعوی خوبی ببالا برنتابد بیش‌ازین

همچوآب ازلطف میتابد برسیمین او
هیچ سرو سیمبر را[1] برنتابد بیش‌ازین

گل‌سوی‌او خواست‌شددامن کشان گفتش‌صبا
دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش‌ازین

ما تماشایش بماهی میکنیم آنهم زدور
ناز کست آن‌رخ‌تماشا برنتابد بیش‌ازین

عکس‌اودرشیشه‌های‌اشك‌بین‌دیگر **کمال**
کان پری نظّارهٔ ما بر نتابد بیش ازین

آمددرون‌دل غمت‌دیگرنمی‌آید برون
سودای‌آن‌زلف‌سیه‌ازسر نمی‌آیدبرون

شوق‌بهشت‌وحورعین‌سودای‌آن‌وفکراین
ازدل برون‌آمدهمه[2]، دلبر نمی‌آیدبرون

تارخ‌نپوشی کی‌شود ازدیده‌اشك‌ماروان
پنهان نگشته‌آفتاب‌اختر نمی‌آیدبرون

۱- سیمتن را (م - ن) ۲- ولی (م - ن)

نقاش چین هر صورتی کانگیخت در بتخانه‌ها — هر گز زشرم روی او از در نمی آید برون

تا دل نرفتیم ازهمه نقشت دروپیدا نشد — آئینه‌را بی صیقلی جوهر نمی آید برون

گفتی برون آی از درم بنشین بخاك آستان — شه هرچه گویدزانسخن چاکر نمی آید برون

ازغمزه چشم خونیت بر ریش دل زدنشتری — خونها برون آیدولی نشتر نمی آید برون

تا تو ندانی کی روند از کوی تو دلهای ما — نارانده حکمی پادشا لشکر نمی آید برون

چشم **کمال** از تلخی هجر توشد گوهرفشان

بی تلخئی از بحرها گوهر نمی آید برون

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن — شیرین حکایتی است که گوید شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم وغمزه نیست — گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم — ما چون کنیم با تو زبیرون در سخن

با گیسویت شبی که بپایان برم حدیث — خواهم گرفت با سر زلفت زسر سخن

ازماجرای اشك منت هم شدی وقوف — گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن

عاشق رخ تودید وبرو بسته شد دولب[1] — چون شد تمام کشته نگوید دگر سخن

وصف رخت **کمال** چو آورد با میان[2]

گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

ای بدل نزدیك ودور ازدیدهٔ گریان من — نیستی غائب زمانی از دل پژمان من[3]

گر نمیداری بوصلم[4] شادمان، باری بپرس — کان فلان چون میگداز ددرغم هجران من

دردا گر اینست کز هجرت من دلخسته‌را است — نیست غیر ازجان سپاری[5] چاره ودرمان من

دست عشقت خون من چندانکه ریز دبیگناه — گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من

دوش دلهای رقیبان سوخت بر من همچو شمع — چون شدند آگه زسوز و گریهٔ پنهان من

۱ـ عاشق رخ تو دید سخن بسته شد برو (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ وصف لبت کمال چو آورد در میان (ج ـ س) ۳ـ از دل من ، جان من (م ـ ن) ، (نخ) ، (حن) ٤ـ گر نمیخواهی زوصلم (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ٥ـ نیست الاجان سپاری (م ـ ن) ، (حن)

بعد از ین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد　　تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفتهٔ بی ما چگونه زیستی چندین **کمال**

راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من　　منّت خاك درت را نهد او بر سر من[1]

نفروزد شبم از مه؛ که فتد بر در و بام　　خانه روشن کن و چون شمع در آ از در من

تیره جائی است دل سوخته بر دیده نشین　　که بود دیده ز تو[2] خانهٔ روشن تر من[3]

شربت وصل بده از لب جانبخش مرا　　کز[4] تب هجر تو بگداخت تن لاغر من

باد بیزن چو کسی بر من بیمار زند　　از ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من

هیچکس گرد من خسته نگردد جز اشك　　آه و فریاد ز بر گشتگی اختر من

هرچه جز شرح غمش در قلم آورد **کمال**

آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن　　بر خود درست کردی عهد و وفا شکستن

ترسم که پای نازك آزرده سازد از دل　　این آبگینه تا کی در زیر پا شکستن

طرف دو رخ رها کن تا بشکنیم زلفت　　یك آرزو چه باشد در ماهها شکستن

بادام و پسته غمزی کردند[5] از آن لب وچشم　　چشم و دهان هریك باید جدا شکستن

سر بر خط تو دارم همچون قلم؛ چه موجب　　راندن بگفت مردم ، هردم مرا شکستن

صوفی شهر ما را بت شد عصای تو به　　درعشق فرض باشد بروی عصا شکستن

پیش **کمال** وصلت یکدم بعالم ارزد

رسم است مشتریرا اول بها شکستن

ای غمت آرام جان عاشقان　　از تو پر شادی جهان عاشقان

۱ـ منت خاك درت باز نهد بر سر من (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　۲ـ که بود دیدهٔ تر (م ـ ن) ، (حن)　۳ـ که بود خانهٔ تو دیدهٔ روشن‌تر من (ج ـ س)　٤ـ که (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)　٥ـ رمزی گفتند (م ـ ن) ، (حن)

خال مشگینت سواد الوجه ماست — آن بود بر رخ نشان عاشقان
بر زبانها ذکر نامت رفت حیف — این بود ورد زبان عاشقان
خادما بر زاهد افشان مروحه[1] — گر مگس رانی زخوان عاشقان
عاشقان از هر طرف در جوششند — کیست آیا در میان عاشقان
تا فزون بر عاشقان باشم بسی — عاشقم بر عاشقان عاشقان

گر بجانان زندگی یابی **کمال**
زندگی یابی بجان عاشقان

ای غمت قوت جان سوختگان — داغ عشقت نشان سوختگان
کرده عشقت هزار سینه کباب — تا شده میهمان سوختگان
در دل و جان ما زدی آتش — سوختی خان و مان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند — بر دل خونچگان سوختگان
آتش جان ما دلا نکشی — نکنی خام نان سوختگان
آگه از راز شمع پروانه است — تو چه دانی زبان سوختگان

چشم بد را سپند سوز **کمال**
گر بیفتی میان سوختگان

ای لبت چون شکر و نقل، دهان نیز چنان — دل من عاشق روی تو، زبان نیز چنان[2]
نور محض است عذار تو جبین نیز چنین — سر غیب است دهان تو، میان نیز چنان
شدروان[3] سوی تو اشکم چو خرامان رفتی — سرو کم رفت چنین آب روان نیز چنان
گرچه گه ظاهر و گه چون دهنت پنهانی — آشکارا همه لطفی و نهان نیز چنان
زلف و ابرو اگر این است؛ تر اروز شکار — نیست حاجت بکمند و بکمان نیز چنان
گفتهٔ خون تو یکروز بریزم بیقین — در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان

۱ـ مروحه = بادبزن ۲ـ ردیف (نیز چنان) در نسخهٔ (م ـ ن)(نیزچنین) آمده‌است .
۳ـ شد دوان (حن) ، (ج ـ س)

یارمیخواست که بیجرم شود کشته **کمال**

هرچه میخواست دل یار، شد آن نیز چنان

با درد تو آرمید نتوان — از داغ تو هم رهید نتوان

گر تیغ ببارد از تو بر سر — از همچو توئی برید نتوان

چون از همه دلبران گزینی — بر تو دگری گزید نتوان

رخسار چو زر چه سود ما را — وصلت چو بزر خرید نتوان

رویت مه عید عاشقان است — هر دم مه عید دید نتوان

سیب ذقن شکر دهانان — بوسید توان گزید نتوان

گویند **کمال** پست کن آه

پست است سخن شنید نتوان

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان — دُرّ وصلت گوهر نایاب گفتن میتوان

عاشق گریان که گوید باتو دستی ده بما — گرچه گستاخی است درغرقاب گفتن میتوان

گر کُنم باچشم خود که کهز بخت خود حدیث — پیش بیداران حدیث خواب گفتن میتوان

ابرویت از گوشه گیران دل بناحق میبرد — قول حق در گوشهٔ محراب گفتن میتوان

گر نشد گفتن با آهو وصف چشمت چون گریخت — از خطت حرفی بمشک ناب گفتن میتوان

بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند — این حکایت با گل سیراب گفتن میتوان

غم مخور چون زاهدان خشك از پیری **کمال**

تا غزلهای ترچون آب گفتن میتوان

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن — نشان پای تو آزردهٔ نظر کردن

نهاده‌ایم همه سوی آستان تو روی — بعزم کعبه مبارك بود سفر کردن

لب توهمدم جان[۱] چون بُریم از آن سر زلف — زذوق جان که تواند بترك سر کردن

۱- همدم ما (م - ن)، (حن)

دعای جان تو گفتم مدام پیش رقیب[۱]   که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن
رقیب تیز کند گفتی از برای تو تیغ   کراست صبر ؟ بفرمای تیزتر کردن
ز بیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی   ز درد خود نتوانم[۲] ترا خبر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب **کمال**
در آن مقام زبان بایدت بدر کردن

برخ قدر گل و گلزار بشکن   سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک در چین   ز زلف عنبرین یك تار بشکن
بمژگان چون بگیری نیزه بازی   سنان در سینهٔ افگار بشکن
شکست من دلت گر میکند خوش   بروزی خاطرم صد بار بشکن
شگفت ای باغبان اطراف گلزار   قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غیرتم آید برآن سرو   بچشم نرگس ای گل خار بشکن[۳]
بزن سر بر در میخانه صوفی   دماغ عقل دعوی دار بشکن
برویش سجده کن ناموس بگذار ،   مسلمان شو بت پندار بشکن

کمال این توبهٔ صد جا شکسته
بباداش ده چو زلف یار بشکن

بردرت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن   بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن
ایدل ار آهنگ آن در میکنی چون آه خویش   باید از خود شد بدر آنگه بر یار آمدن
گر بصد بندم نگه دارند چون آب روان   خواهم از شوق گل عطشان[٤] بگلزار آمدن
چون بدور رویش ای گل حسن نتوانی فروخت   از چمن دامن کشان تا کی بباز ار آمدن
زاهدا شرمت نمی آید از آن چشمان مست   پیش اصحاب نظر تا چند هشیار آمدن

۱ـ دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ ز درد خویش نیارم (م ـ ن) ، (حن) ۳ـ بچشم آن نرگس بیمار بشکن (ج ـ س) ٤ـ گلی، گریان (م ـ ن)، (حن) ، (ج ـ س)

گر ملولی کامدم پیش تو دشنامم مده ‌‌ وردهی خواهم زذوق آن دگربار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی **کمال**

هست قانون اطبا پیش بیمار[1] آمدن

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ازمن ‌‌ مگر این نکتهٔ رنگین[2] نپسندید ازمن[3]

آن پریچهره که دیوانهٔ خویشم کردست ‌‌ چه خطا رفت که چون بخت بگردید ازمن

ظاهراً برگ کسی نیست چو گل سرومرا ‌‌ ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ازمن

تا بمهر تو چو ابروی تو بر بستم دل[4] ‌‌ چون سر زلف برآشفتی و ببرید ازمن

شب بر آن در زدم ازشوق چنان فریادی ‌‌ که سگ کوی تو درخواب بترسید ازمن

بوفایت که من امروز بغایت خجلم ‌‌ از رقیب تو که بسیار جفا دید ازمن

سالها منتظر پرسش او بود **کمال**

عمر بگذشت و دریغا که نپرسید ازمن

ترک دل گفت آن دوچشم و دل زبیم غمزه خون ‌‌ تُرك ازده رفت[5] وسهم او نرفت ازدل برون

چون نهاد از وسمه زه بر طاق ابرو گفتمش ‌‌ نیست چون چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون[6]

عاشق فرد، ازستون خانه هم در وحشت است ‌‌ ساخت فرهاد ازپی آن خانهٔ خود بی ستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا؛ لیکن مجوی ‌‌ از بتان مهر و وفا وز عاشقان صبر و سکون

گفته بودی ترك سر کن تا ببوسی پای من ‌‌ آنچنان کردم که فرمودی؛ چه میگوئی کنون

سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن زیاد ‌‌ شمع را از اشك می آید فزون سوز درون[7]

دور از آن لبهای خندان چشم گریان **کمال**

طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

۱- سوی بیمار (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ۲- نکتهٔ نازك (م - ن) ۳- درنسخ (م - ن) ، (حن) ، (ج - س) ردیفها بجای (ازمن) (زمن) آمده است ۴- پیوستم دل (م - ن) ، (حن) ۵- ترك ازدل رفت (م - ن) ۶- زیرچرخ نیلگون (م - ن) ، (حن) ۷- شمع را آری زاشك آمد فزون سوز درون (م - ن) ، (حن)

چشم اگر این است وابرو این و نازو غمزه این[1] | الوداع ای زهد و تقوی، الفراق ای عقل و دین
میکشی ناوك ز مژگان در کمان ابروان[2] | گه بدآنم میکُشی ای نامسلمان گه بدین
گر پری میگویدت[3] من با تو میمانم مرنج | بی ادب گر آدمی بودی نگفتی اینچنین
دوش اندك برقعی از پیش رخ برداشتی | داشت ماه آسمان پیش تو روئی برزمین
گر ملولی از دلم کان جای تاریکست و تنگ | دیده مأوائیست روشن بعدازین آنجانشین
کمترین اقبال من بنگر[4] که خود را بر درت | از در اخلاص میدارم غلام کمترین

بعدازین کم جوی آزار دل ریش **کمال**
هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعدازین[5]

چو زلف یار ز خود لازمست ببریدن | گر اختیار کنی خاك پاش بوسیدن
دلا چو در حرم وصل میزنی ؛ خود را[6] | چو شمع جمع ادب نیست درمیان دیدن
بخاك بوسی پایت هنوز دارم چشم | در آنزمان که بگیرم بخاك پوسیدن
اگر نه داعیهٔ شبروی است زلف ترا | چه موجب است بدامن چراغ پوشیدن
بکشت پیچش آن زلف تابدار[7] مرا | چنانکه دام کُشد مرغ را، ز پیچیدن
همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید | که گرد موی میانان خوشست گردیدن

۱ـ نازو شیوه این (م ـ ن) ۲ـ بمژگان از کمان ابروان (حن) ۳ـ گر پری گوید ترا (ج ـ س) ٤ـ می بین (م ـ ن) ٥ـ روزی مولانا محمد مغربی و محمد شرقی و محمد عصار و محمد خیالی بصحبت کثیرالبهجت شیخ کمال خجندی میروند . شیخ شخصاً مشغول طبخ شده و مطلع این غزل را میسراید چون بسمع مولانا محمد مغربی میرسد میفرماید : « شیخ بسیار بزرگست چرا باید شعری گوید که جز معنی مجازی محملی نداشته باشد » کمال خجندی جواب میدهد که: « چشم عین است پس میشاید که بلسان اشارت ازعین قدیم که ذاتست بدان تعبیر کنند و ابرو حاجب است پس میتواند بود که آنرا اشارت بصفات که حجاب ذاتست دارند و خدمت مولانا تواضع نموده است و انصاف داده » **نفحات الانس** ص ٥٥١ و **سامی الاسامی** (روضهٔ اطهار) ملا حشری . ٦ـ دلا چو در حرم عشق میروی ، خود را (م ـ ن) ، (حن) (ج ـ س)
۷ـ تابداده (م ـ ن)

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر

قلم بباید باریکتر[1] تراشیدن

چه‌خوش است[2] از تو بوسی بخوشی نیاز کردن — زلب تو وعده دادن پس وعده‌ناز کردن

من دل سیه‌چو خالت نکنم شکیب از آن لب — زشکر کجا تواند مگس احتراز کردن

بسؤال بوسه‌ازما چه کنی بخواب چشمان — در منعمان نشاید زگدا فراز کردن

رخ خوب باز بگشا که قیامت است بی‌تو — چو قیامتست باید در خلد باز کردن

بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت — که‌حضور بایداول پس از آن نماز کردن

زدر تو عاشقانرا بحرم کجا کشد دل — چوتو کعبهٔ چه‌حاجت هوس حجاز کردن

تو کئی **کمال** باری که بساط قرب جوئی

بحد گلیم باید، پی خود دراز کردن[3]

حدیث یارشیرین لب نگنجد دردهان من — که‌باشم من که‌نام او برآید برزبان من

رقیبم روزی ازچشمت بکشتن داد پیغامی — هنوز آن مژدهٔ دولت نرفت از گوش جان من

نسیم دوستی آید سگان آستانش را — پس ازصدسال اگر یك یك[4] ببویند استخوان من

غم اوتاتوان دارد بجان میجوید آزارم — چه میجوید نمیدانم زجان ناتوان من

گمان میبردمی کان مه بسرو بوستان ماند — چودیدم شکل اوشدراست ازقدش گمان من

کمال ار بشنود **سعدی** دوبیتی زین غزل گوید — که‌خاك باغ طبعت بردآب بوستان من[5]

چنین مرغ خوش الحانی که‌من باشم روا باشد

که‌خارستان بارشکند[6] باشد گلستان من!

خاك پایت دوست دارد روی من — نیست عیب ای دوستان حب وطن

خاك گشتم این سخن چند ای رقیب — در دهن داری که: خاکت در دهن

۱ـ بارد گر(ج-س) ۲ـ خوشم آید(نخ) ۳ـ بحد گلیم باید همه‌پادراز کردن(ج-س)، بحد گلیم بایدسروپادراز کردن(نخ) ٤ـ زبعدمردن اریکیك(حن) ، پس ازصدسال اگرروزی(ج-س) ٥ـ که خاك پای طبعت بردآب بوستان من (نخ) ، که خاك باغ طبعت بادآب بوستان من (م-ن) ٦ـ باراشکند(نخ)

آرزوی ماست زلفت بشکنش   در جهان یك آرزوی ما شکن

گفتهٔ دیگر نسوزم جان تو   جان من دیگر چه باشد سوختن

من خسم تو آتشی چند انتظار   در دل من[1] زانتظار آتش مزن

ای رقیب ار چشمم از سر بر کَنی   چشم ازو گر بر کنم چشمم بکَن

عقل و دل گفتم که دزدید از **کمال** ؟

زیر لب خندان چه دانم گفت من

خبری یافتم از یار مپرسید ز من   تا نیارید بی من خبر دار و رسن

خبر دارورسن رایت منصور بود   خبر رایت منصور بود قلب شکن

خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار   خبر من برسانید بمرغان چمن

خبر مرغ چمن باغ و گلستان باشد   خبر باغ و گلستان چه کند[2] دفع حزن

خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست   بخطا چند دوید از پی آهوی ختن

خبر نکهت جانان چه بود مژده جان   مژدهٔ جان چه بود صحبت عقل ودل وتن

خبری یافتم ای جوهری ازمعدن لعل   تو چرا میروی از بهر عقیقی به یمن

خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد[3]   لب شیرین ببرد تلخی غمها زدهن

خبری یافتم از دولت وصلت بنوی   تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن

خبر وصل بود مژدهٔ آن دوست **کمال**[4]

ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

خواجه‌چرانشسته‌ای‌خیز که رفت‌کاروان   بار به‌بند وشوتوهم در پی‌کاروان روان

قصر امل‌چه‌میکنی‌روزن دلگشا[5] به‌بین   کلبهٔ فقر خوشتر از شاه‌نشین خسروان

ریخت‌بهارزندگی برگ‌خودو؛ تو بیخبر   برسر گل‌چونرگسی‌مست شراب‌ارغوان

۱ـ دردل‌خس (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ بکند (م ـ ن) ، (ج ـ س)   ۳ـ ازلب‌شیرین باشد (م ـ ن)   ٤ـ خبر وصل بتی مژدهٔ آن روست کمال(م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)   ٥ـ روضهٔ دلگشا (م ـ ن)

نفس که کوه بر کند مرد خدا بیفکند[1] پنجهٔ شیر بشکند زور هزار پهلوان
روزه گرفته پارسا ورد چه خواند ودعا گرسنهٔ سه روزه را بر سر خوان بگو بخوان
پیر حریص باشد وهست ز حرص پیرتر اینکه بجنّت آید و باز شود ز سر جوان[2]

چیست کمال جنت عدن که نگذرند ازو
از همه میتوان گذشت از در او نمیتوان

خواهیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن بر خاك كویش خون اشك از چشم گریان ریختن
هر گرد دردی کز ره سودائ گرد آورد جان[3] در خاك هم نتوانم آن از دامن جان ریختن
مجروح تیر غمزه را گفتی ز لب سازم دوا سودی نمیدارد نمك بر زخم پیکان ریختن
بر خوان حسن خودنکو کردی پریشان زلف را عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای زلف از جان و دل پر کردهٔ خونهای مادر زیر پا خواهی ز دامان ریختن
تا بر درت هر کس روان از آب چشم نگذرد بر خاك آن ره خارها خواهم ز مژگان ریختن

از گریه آب از خانهٔ چشم کمال آمد برون[4]
باشد خرابی خانه را اکثر ز باران ریختن

داری لب ودهانی شیرین ولی چه شیرین بر رخ خطی وخالی مشگین ولی چه مشگین
غارتگری است زلفت ظالم ولی چه ظالم عاشق کُشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین
از ماه رنگ گیرد هر چیز واشك ما هم از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین
بینم بهشت شاید در خواب خوش که شبها دارم ز آستانت بالین ولی چه بالین
بیمار بود عاشق آن لب که نوش بادش از قند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین[5]
آ بست آب آن بر، در آب سنگ باشد در بر ترا دلی هم سنگین ولی چه سنگین

۱- مرد خداش افکند نفس که کوه بر کند (نخ) ۲- اینکه بجنت آئی وباز شوی ز سر جوان (حن) ، (نخ) ۳- هر گرد دردی کز رهت گرد آورد این جان و دل (ج - س) ٤- آمد فرو (م - ن) ٥- شیرین ولی چه شیرین (م - ن)

درخیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان

پیشت **کمال** بیدل مسکین ولی چه مسکین

درسر زنجیر زلف او من بی عقل ودین — باز در پیچیده‌ام هذا جنون العاشقین

دی طبیب آمد بپرسش بر سر بالین من — گفت بینم زحمت تو گفتمش زحمت مبین

پیش لب خال سیه را آن دورخ گر جای داد — سادگی باشد مگس را بر شکر کردن امین

چون روی ای تیر از آن ترکش روان منشین بخاك — تو بقدّ یار میمانی بیا بر جان نشین

لطف اندامت که پیراهن بدامن می نهفت — ترسم از ساعد که ننهد در میان آستین[۱]

آستین بوست چو کس را بر نمیآید زدست — دامن از ماخاکیان چون زلف باری بر مچین[۲]

یا نشان درپیش تیغم یا نشین پیش **کمال**

من نخواهم عمر بی تو یاچنان کن یاچنین

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان — نیاز گدا پیش سلطان رسان

زمین بوس موران سر زیر پای[۳] — بخاك جناب سلیمان رسان

شنیدم که چشمش مسلمان کُش است — مرا پیش آن نا مسلمان رسان

از آن زلف دلبند و چاه ذقن — مرا مژدهٔ بند و زندان رسان

حدیث سرِ ما و پای حبیب — چو از سر گرفتی بپایان رسان

ز اشك من این ماجرا گوش دار — یکا یك به دُرهای غلطان رسان

ز سیلاب مژگان درود **کمال**

بجیحون خوارزم و یاران رسان[٤]

دلبر نازك دل من هرزمان رنجد زمن — گر لبش گویم بجان ماند زجان رنجد زمن

گر ببندم نقش بوسش درخیال، آید بجنگ — گر بر آرم نام آن لب بر زبان رنجد زمن

۱- در میان باآستین (م ـ ن) ، (حن) ۲- در مچین (م ـ ن) ، (حن) ۳- موران بر گشته روز (م ـ ن) برگشته بخت (حن) ٤- بجیحون خوارزم و عمان رسان (نخ)

چون بگویم نیست در خوبان مسلمانی و رحم
زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد ز من

فتنه انگیزی و شوخی را اگر عیبی نهم
اول آن چشم، آنگهی آن ابروان رنجد ز من

دوستر دارم ز خوبانش همه دانند گو
من چه غم دارم گر این آزارد، آن رنجد ز من

خاطر جان و جهان من چو باشد برقرار
سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

دردسر کم ده بناله آن سگ کو را **کمال**
گر نمیخواهی که یار مهربان رنجد ز من

دلست جایش و یا دیدهٔ فتاده بخون
بدین خوشیم که باری ازین دو نیست برون

عجب مدار که پروانه شب نیار امید
که شمع لیلی حسن است و عاشقش مجنون

فزون ز ماه نوست ابرویش بصد خوبی
که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون

چو همنشین قدت شد دل اضطراب نمود
ز دل سکون رود ار با الف شود مقرون

بعنکبوت بگوئید تا بیکدو مگس
تن نزار من آرد بخانه بهر سکون[1]

درون دل چو نشستی نه ایستاد دمی
ز دیده خون؛ و بدین وجه رفت تا اکنون

زجور قند لبی گرم رفت اشك **کمال**
بتازیانهٔ شیرین دونده شد گلگلون

دل که میرفت ز خود چون نرود باز چنین
چشم و ابروی تر اشیوه چنان، ناز چنین

من بیدل چو زرم با تو باخلاص درون
قلب چون نیست مرا اینهمه مگداز چنین

تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند
خاکیم من ز خودم دور مینداز چنین

چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد
تا برآید همه کارت بکن آغاز چنین

واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت
شد ز فریاد تو کر؛ برمکش آواز چنین

همدمیهاست بآن غمزه دل پرخون را
کس نشد همدم و همراز بغمّاز چنین

گفتهٔ جای تو بر خاك در ماست **کمال**
آن محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

۱- بهر ستون (م - ن)، (حن)

دل من عاشق یاری است که گفتن نتوان[1] | روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان

اینهمه چهره که کردیم بخونابه نگار | از غم روی نگاریست که گفتن نتوان

دیده ز آن دم که بخون خاک درت شست ز اشک | در دل از دیده غباریست که گفتن نتوان

دامن چون تو گلی کی بکف آرم که رقیب | در تو آویخته خاریست که گفتن نتوان

چشم خونریز ترا دوش بخونم که بریخت[2] | در سر امروز خماریست که گفتن نتوان

با توای سنگدل از من که رساند که مرا | در دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشمر که بزلف تو در افتاد کمال
که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

دلم را صبر ممکن نیست از روی نکو کردن | دلی کو اینچنین باشد نشاید عیب او کردن

بشبگردی بر آمد نام من چون ماه در کویش | شبی از روزنش ناچار خواهم سر فرو کردن

بحسن آئینه میگوید که هستم چون مه رویش | من آن روسخت را بادوست خواهم روبرو کردن

کنون گر فرصتی داری منه یک لحظه می از کف | که خواهد کوزه گر روزی ز خاکم ما سبو کردن

چو آیم پیش روی او بخون دل وضو سازم
که در محراب دلها سجده نتوان بی وضو کردن

(نخ)

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن | جان دهد مرغ از برای آشیان خویشتن

قُمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو | در سر او کرد آخر خان ومان خویشتن

همچو شمع از انگبین کامم ز شیرینی بسوخت | تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن

از لبت کردم سخن بگذار تا نامت برم | چون بآب زندگی شستم دهان خویشتن

دردسر آورده‌ام بر آستانت ای طبیب[3] | دفع کن درد سری از آستان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان | خود ببین اینک بچشم ناتوان خویشتن

۱- ردیف (که گفتن نتوان) در نسخهٔ (م ـ ن) (که نتوان گفتن) آمده است ۲- بخونم که بخورد (نخ) ۳- دردسر آورده‌ام بر در بمالش زیر پای (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

میخورد خون جگر بی‌تو؛ بجان‌تو **کمال**
میخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

دوستان مرحمتی بر دل بیچارهٔ من — که برفت از بر من یار ستمکارهٔ من
دل نهادم من مسکین بهلاک دل خویش[١] — چکنم درغم او نیست جزاین چارهٔ من
وای بر جان من از بی کسی وتنهائی — گر نبودی غم او مونس وغمخوارهٔ من
هوس لعل لب او بخرابات مغان — کرد صد باره گرو خرقهٔ صد پارهٔ من
ای صبا گر گذر از کوی دلارام کنی — باز پرسی خبری از دل آوارهٔ من
دارم امروز سر آنکه کنم جان بازی — تا قدم رنجه کند دوست بنظارهٔ من

گر نیارد بزبان سوز توچون شمع **کمال**
خود گواهست برو[٢] گونهٔ رخسارهٔ من

راز عشقت ز دل آمد بزبان — مهر[٣] در ذرّه نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون می آید — هر چه می آید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکرست — گفتمش هر چه خوش آید بدهان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن — گویش اینك گز و اینك میدان
نسبت روی تو کردیم به ماه — ماه چرخی بزد از شادی آن
گفتهٔ خون تو ریزیم **کمال** — ز انتظارم چه کشی باش روان[٤]

بنده‌ام خواه بکش خواه ببخش
حاکمی خواه بران ، خواه بخوان

روی او از زلف دیدن میتوان — گل شب مهتاب چیدن میتوان
گرچه زلف او زسر تا پا جفاست — این جفا از وی کشیدن میتوان
کشتنی مرغی که باشد خانگی — گر ببام او پریدن میتوان

١ـ دل نهادم من بیچاره بدرد دلخویش (م ـ ن) ٢ـ بدو (م ـ ن) ٣ـ مهر = خورشید
٤ـ باش برآن (حن) ، (ج ـ س) ، (نخ)

با لب او میوهٔ شیرین وصل — گر رسد وقتی رسیدن میتوان
از دهانش چشمهٔ آب حیات — گر بقا باشد چشیدن میتوان
دل بزخمی از تو ترك ناله گفت — وقت مرهم آرمیدن میتوان
دید عکس جان در آن عارض **کمال**
عکس گل در آب دیدن میتوان

زلف بر دوش آن پری در ماهتاب آمد برون[1] — گوئیا از سوی چین صد آفتاب آمد برون
دور سازم گفتم اشك از چشم تر با آستین — چشمه چندانی که کردم پاك آب آمد برون
میرود آهم بگردون تا زدل خون میرود — دود از روزن زخوناب کباب آمد برون
جستجوی[2] خرقه‌ها کردند در دور لبش[3] — ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون
گر زدل بیرون شد و بنشست بر چشمم چه باك[4] — بود گنج حسن از کُنج خراب آمد برون
بوسه‌ها دادم حمایل را که از بهر رقیب — چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون
تا بیفتد در دویدن پیش بالایش **کمال**
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

ز نشاط وعیش بادا لب او همیشه خندان — شکرست آن نه لبها، گهرست آن نه دندان
بدهان تنگ فرما که زحقّه مرهمی نه — چو بخنده تازه کردی سر ریش دردمندان
بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم — که بحسن از آنچه بودی شدهٔ هزارچندان
قلم مصوّران گو سر خود بگیرو میرو — تو بیا وصورت خود بنما بنقش بندان
به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل — که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان
چو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی — تو و آستین زاهد من و آستان رندان
ننهی **کمال** خود را زسگان آستانش
که بپایهٔ بزرگی نرسند خود پسندان

۱- گر بی نقاب آمد برون (نخ) ۲- کاو کاو (م - ن) ، (حن) ۳- لبت (نخ)
۴- بنشست در چشم خراب (م - ن)

زیرپا دامن کشان زلف دو تای او ببین
برزمین افتاده چندین سر برای او ببین

جنت اعلی و طوبی فکر دورست ودراز
برگذر زآنکوی وقد دلربای او ببین[1]

توتیارا گر خیال چشم روشن کردن است
گو بچشم ما بیا و خاك پای او ببین

گه بغمزه جنگ جوید گه بعارض آشتی
هرزمان با این وآن جنك وصفای او ببین

دیده رأی پای بوس سروتودارد چوآب[2]
تاچه غایت روشن وعالیست رای او ببین

دل هلاك جان خود میخواست بی تو دردعا
عاقبت چون مستجاب آمد دعای او ببین

باسگ کویش سر همصحبتی دارد **کمال**

از محبان همّت کمتر گدای او ببین

سوخت بداغ غم چنان دل که نماند ازو نشان
پیش من آ، دمی نشین آتش جان من نشان

بی تومرا زتشنگی آمده بود جان بلب
داد زآب زندگی خال لب توام نشان

تا فکنی بزیر پا جان وجهانیان همه
دست زآستین بکش دامن زلف برفشان

پند ونصیحت کسان تلخ کنند عیش من
ناصح تلخ گوی راچاشنئی زلب چشان

مستی ما زچشم توسر بجنون کشد یقین
چون بکرشمهٔ زتو جمله شدیم سرخوشان

من نه باختیار خود میروم از قفای او
آن دو کمند عنبرین میبردم[3] کشان کشان

بهر پری اگر کسی عطر بر آتش افکند

سوخت **کمال** عود جان ازهوس پریوشان

سوخت جانم تا زباد افتاد[4] زلفت برذقن
تشنه را جان سوزد آری چون بچاه افتد رسن

دیده تا میم دهان ونون ابروی تودید
نقش آن بستم بدل چون بود هر دو نقش من

دلبرانرا از برون پیرهن باشد خیال
زانمیان او را خیالی در درون پیرهن

میکند سرو ازفضولی پیش آن قد[5] پادراز
ای صبا چندانکه پایش بشکنی بروی بزن

۱ـ برگذر زانسوی وقد...(حن) ، آن صفای روی وقد...(نخ) ۲ـ دیده را بی پایبوس سرو تودارم پرآب(نخ) ۳ـ میکشدم(نخ)،(حن)(آتشکدهٔ آذر) ٤ـ تازپا افتاد(م ـ ن)،(نخ) ٥ـ پیش آن گل(م ـ ن)

گر در آرد سر بمهر آن زلف بر رخسار به — چون مسلمان شد بگو زنّار بر آتش فکن

ما فقیریم و گدا، دانم ندارد گوش ما — چون بزر او را تعلقهاست با درّ عدن[1]

نیستی و تنگ دستی باشدت دائم **کمال**

چون نداری دل که داری دست از آن شیرین دهن

سوختی ای مرهم جانها درون ریش من — آتشی بنشان دمی یعنی نشین در پیش من

شاکرم ز انعام مخدومی که گفتی با رقیب — بیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من

گفت هم[2] چاکر شدی، هم بنده یار خویش را — گر نداری عار هم یار منی هم خویش من

عقل گفت اندیشهٔ دور ست عزم کوی دوست — خاك بر اندیشه‌های عقل دور اندیش من

گفتم ار نوشی نباشد کم ز نیش آن غمزه گفت — با دل مجروح تا کی رنجه سازی نیش من

بهر پیکان در نزاع افتند جان و دل بهم — گر بجان تیری رسد از تُرك کافر کیش من

یاد جان کردی و دل را از لب جانان **کمال**

یاد دادی و پراکندی نمك بر ریش من

سرو میماند بقد یار من — خاك پای سرو از آن رو شد چمن

میکنند از لطف خود با تو حدیث — غنچه و سوسن، دهن بین و سخن[3]

گل ترا باد و مرا یار عزیز — صحبت یوسف به از صد پیرهن

زلف تو دائم رسن تابی کند — تا کشد دلها از آن چاه ذقن

نُقل جان افشان ز لب برخوان عشق — باز شوری در نمکدانها فکن

تا نمی آئی تو پیش عاشقان — عاشقانرا جان نمی‌آید بتن

خواهشت دل بود و بردی از **کمال**

جان من دیگر چه میخواهی زمن

۱- تا بزر او را تعلقهاست چون در عدن (م - ن)، (حن) ۲- ایکه‌هم (م - ن)،(حن)

۳- زبان بین و دهن (م - ن) ، (حن)

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن — بدین قولم زبان باید بریدن
گر آن لب در خیال آرد دو چشمم — چو آب از نازکی گیرد چکیدن
ندانم اشك خونین از پی کیست — که دم بردم فتادش از دویدن
مرا چشمی گرت بینم چه باشد — بچشم خود گناهی نیست دیدن
حدیث حسن گل نازك حدیثی است — ز بلبل باید این معنی شنیدن
مگو ای باغبان بگسل از آنسرو[1] — که حیفست از چنان سروی بریدن
کمال آن زلف دال است و خیال است
چنان دالی بانگشتان کشیدن

شبی نگذرد بردو چشم اشك گلگون — که از دلبر ما نیارد[2] شبیخون
گر آن مه پذیرد زمن آه و ناله — ازینسان متاعش فرستم بگردون
خیالت چو بر آب چشمم نشیند — بگویند بنشست شیرین بگلگون
کجا ایستند آهوان پیش چشمت — که دارند از تو جگر های پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمازم — نخوانم بمحراب جز سورهٔ نون
ز لب خستگانرا دهد نوشدارو — طبیب شفا بخش باشد بقانون
کمال اهل حکمت چو شعر تو بینند[3]
ازین خوب ترکیب سازند معجون

شه‌لشکر کش ما برد[4] از ما عقل و هوش و دین — چرا آن ترك کافر کیش غارت میکند چندین
در آن صف کو سپه راند بقصد غارت دلها — دلی کانجا نخواهد شد اسیر او زهی مسکین
چو دود و آه خود با او رساندم سوخت چشمانش — چه بینی زرق خود صوفی تو کافر سوزی من بین
جهان گیری همین باشد که چون برقع براندازی — رخت فی الحال بگشاید خطا، زلفت بگیرد چین
مرا هر لحظه با تیر تو جنگ زرگری[5] باشد — چو بینم نوك آن مژگان بخون دیگری رنگین

۱- ببرید از آنسرو (م ـ ن) ، (حن) ۲- نیاید (م ـ ن) ۳- چو شعرت به بینند (م ـ ن) ٤- شه لشکرشکن چون برد (م ـ ن) ٥- جنگ دیگری (حن)

بگلگون گر هوس داری که بنشینی بشیرینی[1] دو چشمم شد بخون گلگون بیا بر چشم من بنشین

کمال امسال چندی شد غزل بر اسب گفت اکثر
غزلهای سر اسبی[2] نباشد غالباً به زین

طوطی لب تو دید و در افتاد در سخن برد از دهان تنگ تو تنگ شکر سخن
از فندق تو هیچ نخیزد بجز نبات در پستهٔ تو هیچ نگنجد مگر سخن
اول حدیث روی تو گویند بلبلان بر شاخسار گل چو در آیند در سخن
با اهل عشق عادت تو تلخ گفتن است آری چو از لب تو ندارد خبر سخن
دلرا به پیش لعل تو قلب است نقد جان تا همچو سکّه با تو نگوید بزر سخن
بر باد رفت عمر عزیز آخر ای صبا در پیش آن نگار بگوی این قدر سخن

مقصود گفت و گوی **کمال** از میان توئی
گفت آنچه داشت با تو نگوید دگر سخن
(م ـ ن)

عاشق کیست دلم باز نخواهم گفتن سر موئی بکس این راز نخواهم گفتن
وصف آن روی کز آسیب نظر هاست نهان[3] پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن
گر بپرسد ز من آن غمزه که خون تو که ریخت هرگز این راز بغمّاز نخواهم گفتن
گلهٔ نازو عتاب تو بآن ابروی و چشم گر کُشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن
پیش بالات کزان قامت[4] طوبی پست است سخن سرو سر افراز نخواهم گفتن
درمقامی که بگویم سخن از سنگدلان جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم ز سگ کوی تو وصفی به **کمال**
جز باکرام و باعزاز نخواهم گفتن

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین صاحب حال شناسد سخن اهل یقین

۱ـ زشیرینی (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ سخنهای سر اسبی (م ـ ن) ۳ـ کز آسیب نظرهاست ملول (ج ـ س) ۴ـ کزو شهرت (م ـ ن) ، (حن)

جرعهٔ برسرخاك[۱] ازمی عشق افشاندند   عرش و کرسی همه بر خاك نهادند جبین[۲]

اهل فتوی که فرو رفتهٔ کلك و ورقند[۳]   مشرکانند که اقرار ندارند بدین

مفلس عشق ندارد هوس منصب وجاه   خاك این راه به ازمملکت روی‌زمین

شب قربست مروایدل حق دیده[۴] بخواب   که سر زنده دلان حیف بود بر بالین

ایکه روشن نشدت حال دل سوختگان   همچوشمع ازسرجان خیزو بر آتش بنشین

باد روشن بتماشای رخت چشم **کمال**

این دعا را زهمه خلق جهان باد آمین

قدست آن یا الف یا سرو سیمین   بگویم راست هم آنی و هم این

خط سبزت زرخ دل بردن آموخت   که طوطی گیرد از آئینه تلقین

ز بیماری مرا درد سری نیست   چو[۵] خاك آستان تست بالین

برویت زلف را طی مکانست   که شب در روم باشد روز در چین

زهی فرهاد و شیرین کاری او   که دنیا کرد و دین در کار شیرین

به از فرهاد مرد بار غم نیست   که بار عاشقی باریست سنگین

کمال از لطف آن موگو و رخسار

که خوش باشد حکایتهای رنگین

که‌خبر برد بیارازمن مبتلای غمگین   که‌لبش بریخت‌خونم بیهانه‌های رنگین

شب‌هجردلفروزان‌چوسحرنداردامشب   توهم‌ای‌چراغ‌مجلس بامیدصبح‌منشین

سرما دگر نخواهد بوجود آستانت   که‌بخواب‌هم‌به‌بیندهمه‌عمرنقش‌بالین

بسمنبران بُستان ببر ای صبا پیامی   که‌به‌بلبل‌خوش‌الحان‌مکنید ناز چندین

اگر آیدم بخلوت چوتوسرو گلعذاری   نکنیم میل صحرا و تفرّج ریاحین

۱ـ قطرهٔ بر سر راه (حن)   ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده است :

مرغ فردوس درین پرده نوازد دستان   طوطی قدس ازین آئینه گیرد تلقین

۳ـ فرو بستهٔ خط و ورقند (حن)   ٤ـ ایدل غمدیده (حن)   ٥ـ که (م ـ ن)

دل ازین کمند سودا عجب ار خلاص یابد　　　مگر آنکه تو گشائی گرهی ز زلف مشگین [۱]

چه غریب التفاتی **بکمال** اگر نمائی

که کنند پادشاهان نظری بحال مسکین

گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن　　　من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن

زینسان که دل بیارب ز آن غمزه خواست تیری　　　یك تیر بر نشانه خواهد یقین رسیدن

هر کس بدفع دردی آرام جوید و من　　　تا درد او نه بینم [۲] نتوانم آرمیدن

گر پارسا بخواند در زیر لب دعائی　　　بهر شفای دردم نگذارمش دمیدن

هر شربت گُزینم رنجور تر نسازد　　　گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن [۳] چشیدن

حکمت فروش تا کی مرهم همیکند عرض　　　ما خستگان نخواهیم اینها ازو خریدن

گوش **کمال** پر شد از آه دردمندان

دیگر نمیتواند نام دوا شنیدن

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون　　　از در او تا دم صبح آفتاب آید برون

تا به چشم ما خیال آن لب آمد، خواب رفت،　　　چون نمك افتد میان دیده خواب آید برون

از جگر خونی که ریزم دل غذا میسازدش [٤]　　　قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید برون

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم　　　خاك برداریم چندانی که آب آید برون

کی برون آید دلبت از عهدهٔ بوسی که گفت　　　چون محالست آب حیوان کز سراب آید برون

خرقه‌های صوفیان در دور چشم مست تو　　　سالها باید که از رهن شراب آید برون

باهمه تقوی وزهد ار بشنود بویت **کمال**

از درون صومعه مست و خراب آید برون

ما باز دل نهادیم [۵] بر جور دلستانان　　　ما را بما گذارید یاران و مهربانان

۱– گره از کمند مشگین (م – ن)　۲– تا درد او نیابم (م – ن) ، (حن) ، (ج – س)

۳– نتوانمش (م – ن) ، (ج – س)　٤– غذا می‌یابدش (م–ن)　۵– من باز دل نهادم (حن)

از بیم بد زبانان بردن نمیتوانم   الا بزیر لبها نام شکر دهانان

با چشم و غمزهٔ تو افتاد جان شیرین   همچون مویز امانت[1] در دست ترکمانان

خال تو خورد خونم تا داشت باغ آن رخ   آری حرام خواره باشند باغبانان

چشمان بکشتن ما تا چند رنجه سازی   بخشای تا توانی بر حال ناتوانان

در زلف تو مقید جانی است هرتنی را   بگذار تا فشانند آن زلف جان فشانان

دلبر چو خط برآرد سوزد **کمال** جانت

این حرف یاد دارم از نانوشته خوانان

من نخواهم دیده ازرویت دگر برداشتن   مشکلست از دیدهٔ روشن نظر برداشتن

چشم داری ای کبوتر این چه گستاخی است باز   نامهٔ کانجاست نام او ، بپر برداشتن

همچو پرموی است ازجا برگرفتن بار کوه   پیش آن موی میان بار کمر برداشتن

دیده گریان خواست گردی ازدرش؛ خندید و گفت   چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن

بار شبهای فراقت چون تواند بر گرفت   آنکه نتواند زضعف آه سحر برداشتن

ای مگس منشین برآن لب جان شیرین گوش دار   بار تو نتواند از لطف شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد در پایت **کمال**

از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

من و محنت تو زهی راحت من   چه راحت که بخت من و دولت من

چو من با تو باشم زهی راحت تو   اگر این نباشد زهی محنت من

من و اقتدا با تو در هر نمازی   همین است تا زنده‌ام نیّت من

غمم گو مخور چونکه آن یار دیرین   نکو میشناسد حق نعمت من

بدشنام من رنجه گشتی شنیدم   زهی خواری تو ، زهی عزت من

زتصدیع میترسم ای جان روان تر   ز خاک در او ببر زحمت من

١ـ همچون خرامانت (نخ)

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید فلانی است در خدمت من

مه عیدت مبارك باد ای خورشید مه رویان — زلب حلوای عیدی ده نخستین بر دعا گویان
خلایق را نظر با ماه، مارا بر تو نظاره — برویت عاشقانرا عیدو مردم ماه نو جویان
مه عیدو شب قدری که میجستند این و آن[1] — دل ما یافت درا برو و زلف عنبرین مویان[2]
صباح عید اگر سازید[3] عطری مجلس مارا — شکر گیرید و عود از زلف و لبهای سمن بویان
رقیب ای کاجکی ناگه[4] چو ماه روزه میشد گم — که من بی روستائی عید میکردم بدلجویان
نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیارا می[5] — برای آب دست من برابریق قدح شویان

کسان شاد از مه عید و **کمال** از یار مه منظر
همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مه رویان

نمیدهد دهنت کام ما از آن لب شیرین — چرا بتنگ دلان میکند مضایقه چندین
چو بوسهٔ ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب — زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین
همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم — بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ آمین
اگر سعادت و دولت دواسبه آیدم از پی — چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین
دلا چو نقد تو جز بار آبگینه نباشد — مکن معامله بار دگر بآن دل سنگین
رسید تا در دهلی قوافل سخن من[6] — کجاست **خسرو** تا بشنود مقالت شیرین

کمال چون سخنت به ز **خسرو** و **حسن** آمد[7]*
دگر مدار ازین و از آن توقع تحسین

۱ـ که میجویند مه رویان (م ـ ن) ، که میجویند مردم آن (ج ـ س) ، که میگویند آن و این (نخ) ۲ـ دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان (م ـ ن) ، (حن) ، (ج ـ س)

۳ـ اگر سازند (حن) ، (نخ) ، اگر بویند (م ـ ن) ٤ـ رقیب ای کاش از ناگه (م ـ ن) ، (حن) ، ای کاشکی ناگه (ج ـ س) ٥ـ بیار آبی (حن) ٦ـ رسید تا در دهلو بضاعت سخن من (نخ)

۷ـ کمال چون سخنت خوبتر ز طرز حسن شد (نخ) ، به ز خسرو و ز حسن شد (حن) *مراد امیر خسرو و حسن دهلوی میباشد

نوش کن خواجه‌علی رغم صراحی شکنان | بادهٔ تلخ بیاد لب شیرین دهنان
بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد | ره سوی لعل نبردند بجز کوه کنان
خاك بر فرق کسانی که زروسیم بخاك | باز بردند و نخوردند به سیمین ذقنان
دوش رفتم بچمن در هوس بلبل و گل | این یکی جامه‌دران دیدم و آن نعره‌زنان
گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که یار | میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان
همه را خاك بفرسود کنون نوبت ماست | حال شمشاد قدان بنگرو نازك بدنان

بلبل این گفت ودگر گفت که‌می نوش **کمال**

فصل گلریزو بمطرب بگذار این سخنان

نه جویست آن روان در قصر شیرین | که گرید سنك بر فرهاد غمگین
جگرخون گشت مسکین آهوانرا | ز آه و نالهٔ مجنون مسکین
چه افتادست لیلی را بپرسید | که پرسد دیر دیر از یار دیرین
رقیب ما بمرد الحمد لله | بخوان بر بولهب تبّت نه یاسین[2]
مرا وقتی در آن کو پا بگل رفت | که آدم بود بین الماء والطین[3]
کمال از سادگی با نقش و تذهیب | میارا هفت بیت خویش چندین

سخن هرگز تر و رنگین نگردد

بزر کاری و جدولهای رنگین

نیست بازی بارخ اوعشق پنهان باختن | با چنان رخ غائبانه نیست آسان باختن
جان بسی در باخت عاشق تا بآن رخ عشق باخت | پاك باز آمد مقامر از فراوان باختن
تا بری ازمن ببازی جان وسر آنگه‌روان | با تواین شطرنج خواهم تا بپایان باختن
چون بلب بازی کنی درعشوه جان بازم منت | هرچه باید باخت باید باحریف آن باختن

۱ـ اشاره‌ایست به آیهٔ (تبت یدا ابی لهب و تب)   ۲ـ در نسخ (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیز آمده :

چو زد برآب نقش دیده دانست | که نقش ما ندارد صورت چین

در میان گریه بازلف توچون بازم نظر روز باران نیست گوئی وقت چوگان باختن

دست بازی خوش بود گه باتو گه بازلف تو این میسر نیست الا با سروجان باختن

بادهانش پیش آن عارض نظر بازی **کمال**

چون توان؛ کانگشتری درروز نتوان باختن

هر دمی[1] با دگری ناز مکن چشم بر روی خسان باز مکن

چون نصیبی دهی از درد بمن دیگری را بمن انباز مکن

میکنم بار دگر از تو نیاز ناز کن بار دیگر ، ناز مکن

غمزه را جانب من تیز مساز مدد مردم غماز مکن

سر عاشق مفکن زیر قدم بازش از کبر سرافراز مکن

چون کنی ترك جفای همه کس آن نخستین ز من آغاز مکن

گفتهٔ خاك در ماست **کمال**

خاك را اینهمه اعزاز مکن

(حرف و)

آنکه رنگی نیست کس را[2] ازلب نوشین او باد جان من فدای عشوهٔ شیرین او

باردیگر دامن وصلش اگر افتد بچنگ ما وشبهای درازو گیسوی مشگین او

دل بچندین آبگینه جانب اورفت باز سخت غافل بودمسکین ازدل سنگین او

گو بپرس ازحال رنجوری که غیرازآب چشم کس نیاید زآشنایان برسر بالین او

عاشقی ومسکنت چندانکه راه ورسم ماست[3] هست عیّاری وشوخی شیوه وآئین او

باقدش روزی برابر دید نرگس سرورا خاك زد باد صبا در چشم کوته بین او

گرچه سلطانی و، داری حکم برجان **کمال**

تا توانی رحمتی کن بر دل مسکین او

۱ـ هرزمان (حن) ۲ـ آنکه کس رانیست رنگی (حن) ۳ـچندانکه خواهی رسم ماست(حن)

آه که خاك راه شد دیدهٔ من براه تو — کرد چو کاه چهره‌ام فرقت عمرکاه تو

بردل من جفای تو بس که نهاده بارغم — غیرنبرده پی بدان چون‌شده بارگاه تو

بنده‌ام و بجزدرت نیست پناه‌من دگر — چون تو پناه بندهٔ باد خدا پناه تو

شاه بتانی و ترا کُشتهٔ عشق لشکری — نیست شهان ملك را بیشتر ازسپاه تو

گرچه‌بلندپایهٔ چون‌قدخود بسلطنت — هست از آن بلند تر نالهٔ دادخواه تو

یارچونیست مستمع چند کنی دلافغان — باد هواست پیش او نالهٔ ما و آه تو

پرتو روی اودلت سوخت **کمال** همچنان

توبه نکرد از نظر دیدهٔ رو سیاه تو

ای حریم قبلهٔ دل کوی تو — قبلهٔ رندان مقبل روی تو

گوشه گیران کرده در محرابها — همچو چشمت مستی از ابروی تو

پارسا چندین بزرگی در دماغ — کی تواند کی ، شنیدن بوی تو

گر کنم وصف دهانت سالها — کرده‌ام وصف سر یك موی تو

خواب چشمان تو دارند از چه روی — سر نهد زلف تو بر زانوی تو

دل کشد آن زلف و این قلابهاست — آنکه ما را میکشد دل سوی تو

گر چه گم شد بر سر کویت **کمال**

یافتم آخر بجست و جوی تو

ای دل‌آویزتر از رشتهٔ جان کاکل تو — برده سوی تو دلم موی کشان کاکل‌تو

داده ازکار فرو بستهٔ من موی بموی — خبرآن طرهٔ دلبند و نشان‌کاکل‌تو

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زده — شده‌برخرمن گل‌مشگ فشان‌کاکل‌تو

همچوشمشاد که‌ازباد به‌پیچ‌افتد وتاب — در تو پیچیده و افتاده چنان‌کاکل‌تو

گر بسازند گل از غالیهٔ آب حیات — هم نشاید که بشویند بآن‌کاکل‌تو

عود خوشبو بود ومشگ ولیکن زهمه — بر سرآمد چو برآمد بمیان‌کاکل‌تو

دل که دزدید سر زلف تو از دست **کمال**

برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

ای دل غلام او شدی ؛ ای من غلام تو — بادت مبارك اینکه جهان شد بکام تو

از من برسم بنده نوازی باو بگو — مشتاق خدمت است غلام غلام تو

آخر نه از تو ام همه وقت آمدی پیام[1] — دیگر کجا شد این کرم مستدام تو

پیش از سلام پیش روم قاصد ترا — گر در نماز باشم و آرد سلام تو

نام کنار و بوس چو بردن نمیتوان . — هم در کنار نامه ببوسیم نام تو

صد گوش دیگرم زخدا باشد آرزو — روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی به پیچیدی از **کمال**

تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

اگر دشنام میگوئی مرا گو — که از جانت دعا گویم ، دعا گو

چو گوئی ناسزای هر که خواهی — من ار پرسم کرا گفتی ترا گو

روم گفتی و دردی آرمت باز — چو درد آوردی ای مونس دوا گو

نخواهم یار شد گفتی بیاران — چه یار ای شوخ بد مهر آشنا گو

گر احسانی نباشد در تو ؛ باری — برین در چند باشد این ثنا گو[2]

برآمد گفتمش جانم زغم ؛ گفت — اگر عاشق شوی جانت برا گو

کمال آنشوخ اگر ندهد ترا دست

جفا های جهانرا مرحبا گو

ایکاش رفتمی چو صبا در حریم تو — تا زنده گشتمی نفسی از نسیم تو

از تو امید قطع کنم این روا بود — ما را امیدهاست بلطف عمیم تو

گر بگذری تو از سر عهد قدیم ما — ما نگذریم از سر عهد قدیم تو

۱ــ آخر بما وظیفهٔ غم بود سالها (ج ــ س)   ۲ــ این گدا گو (م ــ ن) ، (حن)

ای آنکه منع میکنی از عاشقی مرا — فریاد ازین طبیعت نامستقیم تو
ما را بصحبت خود اگر ره نمیدهی — باری رقیب کیست که باشد ندیم تو
آیا چگونه صبر کند در غم فراق — پرورده در وصال بناز و نعیم تو

مغرور عشوهٔ شدهٔ باز ای **کمال**
آه از سلامت تو و طبع سلیم تو
(ج ـ س)

ای نور دیده را نگرانی بسوی تو — جانا تعلقیست دلم را بکوی تو
گردیگران زوصل تودرمان طلب کنند — ما را بس است درد تو و آرزوی تو
چشم جهان بماه رخت دید سالها — بگذشت سالها و ندیدست روی تو
از رهگذار یار چه برخیزد ار دمی — دل را گشایشی رسد از بند موی تو
با ما دمی برار که جان غریب ما —ماندست در بدن متعلق ببوی تو
بنشین دمی بجوی دل ما که سالها — ننشسته‌ایم یکنفس از جستجوی تو

گوئی حکایتی ز لبش گفتهٔ **کمال**
کآب حیات میچکد از گفتگوی تو
(ج ـ س)

بی لب ساقی مرا می نرود در گلو — نقل و می آن شما باد **کلوا و اشربوا**
پیر مغان گویدم باده خور و هم ببر — باده کجا میبرم با لب او کرده خو
محتسب‌ خم‌شکن گر کدوی‌می‌شکست — می‌شکنم‌هم‌سرش گرچه کم‌است‌از کدو
چون‌بکشی‌خوان‌حسن‌لب‌ز‌نظرهاپپوش — ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو
تا بنهم پیش تو هر قدمی را سری — سایه سر من بساخت روز وصال تو دو
گر بکشم زلف توفکر ز بدگو مکن — من چو نگفتم بکس هرچه‌شنیدم‌ز‌تو

دوستر از هر چه هست، صحبت یارست آن[1]
در همه عالم **کمال** دوست کجا یار کو

۱ـ صحبت یارست آه (م ـ ن) ، صحبت یارست وه (حن)

چارهٔ کس نکند غمزهٔ خونخوارهٔ تو / خون نگرید چه کند عاشق بیچارهٔ تو

کرد با خاك سروجان عزیزان هموار / داغ پیوسته و درد و غم هموارهٔ تو

هر کسی را زدل خویش بود ناله وآه / نالهٔ ما ز دل سختتر از خارهٔ تو

نه منم از وطن افتاده غریب تو و بس / ای مقیمان و غریبان همه آوارهٔ تو

روزحشر ازدل عاشق بجز این نیست سؤال / که چه آمد بتو از یار ستمکارهٔ تو

گر کنی پرده زرخ دورمران چشم مرا / که بود لایق و شایستهٔ نظارهٔ تو

چند پوشیده بداری چو شنیدند **کمال**

لیس فی جبّتی[1] از خرقهٔ صد پارهٔ تو

چو در جان کرد و دل جا غمزهٔ تو / میان مردمش خوانند جادو

به تیر تو شکاریرا نظر هاست / که بیند[2] از قفا سوی تو آهو

بجنّت بیشتر سوزند مردم / اگر باشد بحور این چشم و ابرو

چو خاك پا فروشی بر کشیده / دو چشم تر بسازیمش ترازو

زلب شفتالوئی دو لطف کن لطف / اگر چه العنب گفتند[3] دو دو

مگر زلفت پریشانست از ظلم / که دارد از ندامت سر بزانو[4]

کمال آن ترك اگر آید به مهمان

سرو جان پیشکش بر رسم ترغو[5]

دل ضعیف بیکبار ناتوان شد ازو / پدید نیست نشانش مگر نهان شد ازو

اگرچه در غم اوشد هلاك من نزدیك / بدینقدر ستمی،دور چون توان‌شد ازو

براه عاشق اگر بحر آتش آمد عشق / زتیر گیست که‌چون‌دود‌بر کران شد ازو

۱ـ بپاورقی صفحه ۱۶۶ مراجعه شود .   ۲ـ بیند == بنگرد   ۳ـ گویند (م ـ ن)،(حن)

۴ـ سر زلف معنبر گر فشانی   رود در مشك پایت تا بزانو (م ـ ن) ، (حن)

۵ـ کمال آن لعل لب ناریست خندان   که‌باشدسیب‌سیمینش‌به‌پهلو (م ـ ن) ، (حن)

ترغو نوعی از بافتهٔ حریر سرخ رنگ را گویند .

بدین گناه که بی‌او بخواب میشد چشم چنان زدم شب هجرش که خون روان شد ازو

کمال عمر گرانمایه‌ات بسودا رفت

چه پایه بین که درین ره ترا زیان شد ازو

(نخ)

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو مرا آن زبان کو ، ترا آن دهان کو

کمر گفته بودی که بندم بخونت[1] کمر خود به بندی نگوئی میان کو

دلت گفته بودی بر آتش نشانم نشانی ؛ولیکن ازین دل نشان کو

فشاندم سر زلف تو ؛ ریخت جانها برین در چو من عاشق جانفشان کو

تو چاك گریبان ما گر بدوزی باندازهٔ چاکها ریسمان کو

اگر از طبیبیم مرهم ستانی بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل و عقل جوید

کسی این چه داند کجا رفت و آن کو

سر خوش است ای پسر مرا با تو کُشت چشم توام نه تنها تو

بر در و بام دل چه گردد جان او درین خانه باش گو ، یا تو

کوثر و سلسبیل هر دو روان شده پنهان چو گشته پیدا تو

واعظا چند خوانیم به بهشت ما از او بگذریم فرما تو[2]

گل فرو تر نشانده‌اند از سرو بر گذشته ازو ببالا تو

گفته شیرین لبان ترا روزی مگسانیم ما و حلوا تو

نو خطان در جواب خون **کمال**[3]

لا نوشتند جمله ، الّا تو

غلام پیر خراباتم و طبیعت او که نیست جز می و شاهد حریف صحبت او

۱- بخدمت (حن) ۲- ما ازاو بگذریم واز ماتو (ج - س) ۳- قتل کمال (ج - س)

در آن زمان که تن من غبار خواهد بود — نشسته باشم بر آستان خدمت او
چون نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص — چه فسق و معصیت ما، چه زهد و طاعت او
مپوش رخ ز من ای پارسا بعیب گناه — گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار بار خرد کرد حلّ نکتهٔ عشق — هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر اوباش — زهی مراتب رند و علّو همت او

کمال خاک خرابات جوهریست شریف
که هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

گر تیر کشی هر طرف از غمزهٔ جادو — صد آه کشد از جگر سوخته آهو
خونم چو شود ریخته مستی کند آنچشم — از ریخته ذوقست و طرب در سر هندو
صد حسن بآن رخ تو بیکدفعه فروشی — مه رفت بمیزان که فرو شد بترازو
زآنچشم دل گمشده پرسیدم و زان خال — خال تو نشان داد بلب[1] چشم بابرو
تا داد دهد آن رخ زیبا بد و مسکین — هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو
گفتم ز درختان بقد یار کدام است — مرغی ز سر سرو بزد بانگ که هوهو[2]

بشگفت کمال از تو بهر جا گل معنی
تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او — چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او
چشم ما از گریه شد تاریک چون سازیم جاش — نیست جای چشم روشن خود که باشد[3] جای او
با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم — دیگری را چون توانم دید در مأوای او
در چمنها زان قد و بالا حکایت کرد سرو — هر کجا مرغیست عاشق گشت بر بالای او
گر چه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب — گر بمیرد من بشیرینی پزم حلوای او
خواست جان بوسی و رفت از خود لبش چون گفت لا — می چنین باید که جان مستی کند از لای او

۱ــ خال تو بلب داد نشان (م ــ ن)، (حن)، (ج ــ س) ۲ــ که کو کو (حن)، (نخ)
۳ــ تا که باشد (م ــ ن)

خاك پای تو بتاج سلطنت ندهد **کمال**

گرچه درویش است بنگر همت والای او

گفتم ملکی یا بشری گفت که هردو — کان نمکی یا شکری گفت که هردو

گفتم بلطافت گلی ای سرو قبا پوش — یا نیشکری یا گهری گفت که هردو

گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش — آب خصری[1] یا خِضری گفت که هردو

گفتم بجبینی که بآن روی توان دید — یا آینهٔ یا قمری گفت که هردو

گفتم دل مائی که ندانیم کجائی — یا دیدهٔ اهل نظری گفت که هردو

گفتم که بیك عشوه ربائی زسرم عقل ، — یاهوش من از تن ببری ؟ گفت که هردو

گفتم ز **کمالی** تو چنین بیخبر و بس

یا خود زجهان بیخبری گفت که هردو

گفتمش ماهٔ پرست[2] آن چهره گفتا پر مگو[3] — کز زمین تا آسمان فرقست ازما تا بدو

گفتم ازچاه زنخدان تو دل درحیرت است[4] — گفت رفتستند بسیاری دراین حیرت فرو

گفتم آن موی میان هیچ است هیچ ار بنگری — گفت اگر دلبستگی داری برو هیچش مگو

گفتمش آن رنگ و نکهت در گل و مشك ازچه خاست — گفت هر یك برده اند از روی و مویم رنگ و بو

گفتمش دل فکر روی ورای قدت میکند — گفت این رأییست عالی و آن دگر فکر نکو

گفتم ار بادیده بگشایم چه باشد راز دل — گفت پیش مردمت ترسم که ریزد آب رو

گفتم از مهر رخت کی دل تهی سازد **کمال**

گفت آنساعت که سازد چرخ از خاکش سبو[5]

۱ـ خصر بفتحتین بمعنی بارد است در نسخه های (م ـ ن) ، (حن) این کلمه بشکل خضر آمده است که بمعنی سبز باشد ۲ـ **ماه پر** به بدرو ماه چهارده شبه اطلاق شده است . ۳ـ گفتمش ماه نوست ... (نخ) ٤ـ گفتم از چاه زنخدان تو حیران مانده‌ام (م ـ ن) ، (ج ـ س)

۵ـ گفتم ای جان ازلبت دل کی تهی سازد کمال — گفت آنساعت که گیتی سازد ازخاکش سبو

(م ـ ن) ، (ج ـ س)

گفتی کئی تو ، من بندهٔ تو — بیجرم از چشم افکندهٔ تو
گاهی از آن در ، گاهی ازین در — باری ز هر در جویندهٔ تو
در جست و جویت زانم که باشد — جویندهٔ تو یابندهٔ تو
گر پای امکان بیش است ما را[1] — باشد درین ره پویندهٔ تو
گوی آندهانرا ، باشد که ما را — سازد ببوسی شرمندهٔ تو

گفتی کمالت بهر چه گویند
زآنرو که باشم من بندهٔ تو

گفتهٔ از ما دلت بردار زنهار این مگو — جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو
گفتهٔ راه وفا را[2] راست نتوانیم رفت — با چنان قد خوش ورفتار زنهار این مگو
گفتهٔ خواهم بریدن از تو دیگر بار مهر — هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو
گفتهٔ صبح امیدت من نیاوردم بشام — ازرخ و اززلف شرمی دار زنهار این مگو
گفتهٔ در آفتاب ومه توان هر گز رسید — وصل رویم راهمان انگار زنهار این مگو
گفتهٔ آب خوشی هر گز کسی خورد از سراب — وعده ما هم همان پندار زنهار این مگو

گفتهٔ از دوستی جان خودم خواندی **کمال**
هرچه میگوئی بگو زنهار زنهار این مگو

ما بکلی طمع وصل بریدیم از تو — مرحبائی نزده دست کشیدیم از تو
دل که درعشق تو خودرا بغلامی بفروخت — تا بهیچش ندهی باز خریدیم از تو
سالها گر چه نهادیم بتو چشم امید — جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو
هر سؤالی ودعائی که بر آن در کردیم — غیر دشنام از آن در نشنیدیم از تو
چه درختی تو که تا درچمن جان رُستی — بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو
دردو لب رنگ برنگ اینهمه حلوا که تراست — ای عجب چاشنئی هم نچشیدیم از تو

۱- کودست امکان تا پای ما را (ج - س)   ۲- گفتهٔ راه وفا ما (م - ن) ، (حن)

رفتی ازچشم‌ترو گریه کنان گفت **کمال**

رفت عمرو بمرادی نرسیدیم از تو

نداند قدر حسنت کس به از تو — که خاك پای خود روبی به گیسو[1]

شراب حسن مینوشی ز لبهات — در آید زلف ازآن پیشت بزانو

ز رویت مشتبه شد قبله بر خلق — سوی محراب اشارت کن با بـرو

بمن حلوای لب منمای گفتم — اگر دست آورم در گردن تو[2]

بحسن از ماه میچربیّ و پروین — اگر منکر شوی اینك تـرازو

سر رقص است امشب ماه ما را — بزن برنی‌زنان بانگی که نی کو[3]

کمال امشب سماع عاشقان است

چنین شبها نشایـد[4] رقص پهلو

(حرف ه)

آن‌عارض‌ورخسار‌وجبین‌هست دوسه‌ماه — کزدیده[5] نهانند نهان کردمت آگاه

گر دیده گنه کرد که‌ازخامه[6] کشیمش — ور اشك ؛ بزودیش برانیم[7] زدرگاه

ورهست خود ازجانب آن‌روی مپوشان — تا روی به بینیم و نگیریم برو راه

بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی — جز دامت دولت که بگیرد که وبیگاه

هرچند که عقلم رود ازسرچوزند تیغ — جرم از طرف دوست ندانم[8] علم الله

دل خواست شنیدم لبت از بندهٔ جانی — این بود مراخود همه ازلطف تودلخواه

بنهاد **کمال** آن بادب بر کف و میگفت

العبد و ما فی یده کان لمو لاه

۱ـ که روبی خاك پای خود بگیسو (حن) ، (ج ـ س) ۲ـ در گردن او (م ـ ن)
۳ـ که دف کو (حن) ، بزن بر دف زنان بانگی که‌دف کو (ج ـ س) ٤ـ بباید(ج‌ـس)
٥ـ کز بنده (نخ) ٦ـ خانه(ج ـ س) ٧ـبرانیم بزودیش (حن) ٨ـنگیریم(نخ)،
نه بینم (ج ـ س)

اشك چو لعل ریزد آن لب مرا زدیده — درشیشه هرچه باشد ازوی همان چکیده
باشد هنوز چشمم همچون مگس بر آن لب — گر عنکبوت بینی بر خاك من تنیده
از آب بر کشیده صورتگران ورق را — گلبرگ عارض تو هرجا که بر کشیده
سیب ذقن رسد خود با من چو دیدم آن رخ — از آفتاب گردد هر میوهٔ رسیده
گر آیدم بمهمان شبها خیال رویت — گیرم برای شمعش پیه ازچراغ دیده
پیش تو گل بخوبی از مفلسان بر آمد — اینك گواه حالش پیراهن دریده

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد
بر قامت **کمال** است این جامه‌ها بریده

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره — بگشای برقع ازرخ واز زلف آن گره
چشمم گلی نچیده زباغ رخت هنوز — تا کی زند دو زلف تو بر ابروان گره
زلفت دلم ببست و در آویخت از هوا — جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
ابرو ترش کنی چو بگویم زهی جمال — آری فتد همیشه زره بر کمان گره
خوبان که دانه‌دانه کنند اشك عاشقان — از ساحری زنند بر آب روان گره
موی میان او بکمر هست در خیال — چون رشتهٔ که باشدش اندر میان گره

نظم **کمال** بسته بهم رشتهٔ دُرَست
گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

ای دل ریش من از جور تو غمگین گونه — لبت ازخوردن خونم شده رنگین گونه
بسکه برخاك ره‌انداخته بشکسته دلم — چون سرزلف خودم ساخته مشگین گونه
همچو بلبل من و بیداری وصد گونه خروش — تا که باشد گل رخسار تو با این گونه
نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیك — بدهانت چو رسیده شده شیرین گونه
سرخ‌روئی بودم پیش محبّان همه وقت — گر بخون رنگ دهی اشك مرازین گونه
گرچه هم رندم وهم درد کشم شکر خدا[1] — که نیم باری ازین زاهد خودبین گونه

۱- گرچه هم‌رندم و هم رند ستا شکر خدا(م ـ ن) ، (حن)

بروَرق ریخت مگر سرخی اشك تو **کمال**

که سخنهاست بدیوان توچندین گونه

ای روان کرده درت اشك روان پیوسته — بفلك بی تو مرا آه و فغان پیوسته

درچمن چون ورق عارض رخسار تو نیست — گل سرخ اینهمه برسرروان پیوسته

تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد — این جدا شکرتومیگویدوآن پیوسته

تا به تیر مژه دل صید کنی ازچپ وراست — زابروان چشم تودارد دو کمان پیوسته

خاك پای تو زصد میل مرا درنظرست — باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته

دردهان جای حدیث دگری نیست که نیست — سخن آن لب و دندان بزبان پیوسته

بوصال لب او یافته تا جسته **کمال**

زندگانی چو تن گشته بجان پیوسته

ای شیشهٔ دل ما در زیر پا شکسته — سنگیندلی گزیده ؛ عهدووفا شکسته

با گوشه‌های ابرو دلها شکسته هر سو — بسیار شیشه دیدم از طاقها شکسته

بود آرزوی زلفت دلهای عاشقانرا — آن آرزوی دلها باد صبا شکسته

با قامت تو طوبی در لطف کرد دعوی — شرط ادب ندانست آنشاخ پا شکسته

نامت زبان خامه چون برده پیش نامه — از غصهٔ جدائی هر یك جدا شکسته

چون غنچه درنگنجم درپیرهن زشادی — آندم که بهر قتلم عطف قبا شکسته

دی گفت خاك پایم خون **کمال** ارزد

بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

ای لب و گفتار تو شیرین همه — گرد رویت خال و خط مشگین همه

خوش نمودت خال پیش خط ولی — عارضت خوشتر نماید زین همه

گرچه با خال و خطت جان سوختی — دوست میدارم ترا با این همه

ساعد و زلفت بدامن و آستین — جان و دل بردند و عقل و دین همه

گر ز خوبان خطا خواهی خراج　　سجده آر ندت بتان چین همه
عاشقان در مکتبت بر لام و بی[۱]　　کرده دندان تیز همچون سین همه
بر ورق آمد سخنهای **کمال**
همچو اشك او ترو رنگین همه

ای منت جانفشان دیرینه　　داغ عشقت نشان دیرینه
بفراموشیت نیامده نیز　　یادی از عاشقان دیرینه
بی تو بردم هلاك خویش گمان　　راست کردی گمان دیرینه
گو غمم خور جگر که نیست دریغ　　هیچ ازین میهمان دیرینه
پیر گشت و هنوز هست رقیب　　آه ازین سخت جان دیرینه
نو گلی چون تو بایدم به بهشت　　چکنم بوستان دیرینه
سگ کویت چو دید لاغریم　　بو نکرد استخوان دیرینه
بر ندارد **کمال** تا در حشر　　سر ازین آستان دیرینه
تا چو مجنون بساخت دفتر عشق
تازه شد داستان دیرینه

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده　　ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده
خدنگ ناوك غم عضو عضو ما چندان　　که زخم کرده بهم تیغ او[۲] جدا کرده
ببردن دل و دین خال را نشان داده　　بغارت سر و جان زلف را رها کرده
بترك جور و جفا وعده‌ها که داده مرا　　وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده
رقیب قطع رحم کرده با سگ کویش　　مرا بخویش بر آن درچو آشنا کرده[۳]
خیال قد لطیفت چودید سرو در آب　　چه میلها که بر آن قد دلربا کرده

۱ـ مراد از «لام وبی» لب است　۲ـ تیغ تو (ج ـ س)　۳ـ در نسخ (م ـ ن)، (نخ)
این بیت نیز پس ازبیت فوق‌آمده :
نگاه دارم تا شب برای بوسیدن　　بروزوصل بتان دست مرحبا کرده

بهار بی گل رویش چو ابر تیره **کمال**

بر آمده بگلستان و گریه ها کرده

با تو در دل نیایدم رخ ماه / رخ نیارد شدن بخانهٔ شاه

در شمایل قد تو لطف خداست / هست لطف خدا بتو همراه

بینمت دائم و چنان دانم[1] / که نکردم هنوز نیم نگاه

گر گناهست در رخ تو نظر / باد چشم پر آب غرق گناه

غرق دریای آتش و آب است / جان عاشق میان گریه و آه

آه خواهد بر آمد از سر خاك / دردمند ترا بجای گیاه

طیب زلفت بخویش برد **کمال**

چونکه با خاك رفت طاب ثراه

باد آرد بر من بوی تو نا گه نا گه / کو گذرمیکند از کوی تونا گه‌نا گه

اندك اندك ز صبا بسته دلم بگشاید / چون زهم باز کند موی تونا گه‌نا گه

گرچه هندوست‌خودآن‌زلف؛چودولت‌یارست / سر نهد بر سر زانوی تونا گه‌نا گه

مشمر عیب که دیوانه‌ام و ماه پرست[2] / گر کنم چشم بر ابروی تونا گه‌نا گه

جز بشاهد نکشیدی دل زاهد هر گز / گر فتادی گذرش سوی تونا گه‌نا گه

حلقه‌در گوش‌شدی‌زاهد[3] اگر کردی گوش / قصّه حلقهٔ گیسوی تونا گه‌نا گه

لب به بستست **کمال** از سخن اما گوید

غزلی از هوس روی تو نا گه نا گه

باز خود را چو گل تازه برآراستهٔ / باغ رخسار بگلهای تر آراستهٔ

خلق بر یکدیگر افتاده زنظّارهٔ تو[4] / که دورخ خوبتر ازیکدگر آراستهٔ

ابروی‌شوخ که‌باماه نوش سر بسر یست / بسر زلف سیه سر بسر آراستهٔ

۱ـ چنان بینم (م ـ ن) ، (نخ) ۲ـ ماه نوست (م ـ ن)،(حن) ۳ـ صوفی(م‌ـن)

٤ـ خلق بر یکدیگر افتاده زتار زلفت (نخ)

شوخی وفتنه گروسنگدل وعهدشکن چشم بد دور ، بچندین هنر آراستهٔ

با وجود لب تو نیست بساقی محتاج مجلس ما ؛ که بنقل و شکر آراستهٔ

هست مهمان تو آن مه مگر ایدل که زاشك خانهٔ دیده به لعل و گهر آراستهٔ

روی آراسته بنمای خصوصاً **بکمال**

که تو خاصّ از پی اهل نظر آراستهٔ

بره گذار قد یار دیدم از ناگاه کدام قد الفی بود در میانهٔ راه

کدام الف که زلطفش الف ندارد هیچ بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه[1]

نظارهٔ بتماشاگهی نمی بینم به از جمال توچندانکه میکنیم نگاه

فرشته شوق رخت گر گنه نویسد وجرم صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه

خط ترا شده موران مرید؛ از آن بسته میان بخدمت و پوشیده نیز جمله سیاه[2]

برقص بند قبای تو گر گشاده شود زاهل خرقه برآید هزار ناله و آه

کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر

چه عربده است و غلو ؛ لا اله الاّ الله

بناز کشتن او بازم آرزوست چه چاره که کس به آرزوی دل نیافت عمر دوباره

چو طفلِ دیده، رسن بازشد بحلقهٔ زلفش برون شدند زهر گوشه مردمان بنظاره

شب فراق تو ازاشك پرترست دوچشمم شبی که مه نبود چشم پر بود زستاره

به بین علامت یکرنگی ودرستی پیمان نظر مکن برخ زرد ما و جامهٔ پاره

خوش آنزمان که من وتوچوشاه وبنده براهی روان شویم روان من پیاده و تو سواره

چه آیتی توزرحمت که تا زما شدهٔ گم نیافتیم نشانت بختمهای سپاره

هماره ورد زبان **کمال** این بود و بس

که باد ورد زبانش حدیث دوست هماره

۱- بطبع راست شد از حرف ما کسی آگاه (نخ) ۲- پوشیده‌اند جمله سیاه (حن) ، جامه سیاه (نخ)

بی روی او ز دیدهٔ بینا چه فائده ‌‌ رفتن بباغ بهر تماشا چه فائده

جز زحمتی که میرسد ازرخ بخاك پاش ‌‌ آن شوخرا ز درد سر ما چه فائده

چون تشنه‌را زحسرت اوجان بلب رسید ‌‌ کردن لب فرات تمنا چه فائده

زحمت مبین و رنج مبر ای طبیب من[1] ‌‌ این درد عاشقیست مداوا چه فائده

گفتم رسم بوعدهٔ بوسی که کردهٔ[2] ‌‌ سال نخست گفت تقاضا چه فائده

زاهد بهمنشینی رندان کسی نشد ‌‌ کم فهم را زصحبت دانا چه فائده

شوخان شنگ را مرو از پی اگر روی ‌‌ دل میبرند و عقل بیغما چه فائده

صد جور اگر بری و جفاها کشی **کمال**

چون یار بیوفاست ازینها چه فائده

بینم ابروی تو پوسته، مه نوگه گه ‌‌ آن نبودست که گویند **یقلّ الحرمة**

دارم ازمهرتو گه‌روشن و گه‌تیره‌دوچشم ‌‌ تا سر زلف سیه داری و رخسار چو مه

چوروی تشنه دلا جانب سیمین ذقنان ‌‌ پای بیرون منه از ره که نیفتی درچه

باش تا نغمهٔ نی[3] گوش کنی ای صوفی ‌‌ چند ذکر تو و فریاد تو الله الله

لاف زد گل بتن نازك تو زیر قبا ‌‌ خواست عذر گنهش لاله وبرداشت کله

ای خوش آندم[4] که ببوسیدن رخسارولبت ‌‌ شمع بنشانم و پیش تو نشینم آنگه

گفته های تو که با آن زدهٔ سکّه **کمال**

هفت‌هفت است ولی چون زرخالص ده ده

تا توانی دل مشتاق بدست آری به ‌‌ جانب یار وفادار نگه داری به

باچنین زلف خوش وخال خوش وروی چوماه[5] ‌‌ مهر ورزی کنی و ترك جفا کاری به

صاحب روی نکورا بهمه‌حال که هست ‌‌ رسم دلجوئی و آئین وفا داری به

۱ـ زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب (م ـ ن) ، (حن) ۲ـ که گفتهٔ (م ـ ن)،(حن)، (ج ـ س) ۳ـ نعرهٔ نی (م ـ ن) ٤ـ ای خوش آنکه (م ـ ن) ٥ـ با چنین‌روی خوش وزلف خوش و خال سیاه (م ـ ن)

گر ببالین ضعیفان گذری خواهی کرد　　صحّت خویش نخواهیم که بیماری به

هوس صحبت یاران اگرت می افتد　　با رقیبان مخالف نکنی یاری به

بروای زاهد شب خیز ز پیشم که مرا　　با خیال رخ او خواب ز بیداری به

گر کند طوطی طبعت هوس نطق **کمال**

ببری نام لب یار و شکر باری به

چرا جنیبت شاهی بظلم تاختهٔ　　بقامت این علم فتنه بر فراختهٔ

بمهر تو ز زرم صافتر من بیدل　　چو قلب نیست مرا از چه رو گداختهٔ

حسود را رگ جان همچو چنگ در نزع است　　از آن زمان که چو نی[1] خوشترم نواختهٔ

تو مرغ آن حرمی دانم ای رقیب و مرا　　فغان ز تست که بیهوده گو چو فاختهٔ

بگفتی از همه خوبان مراست روی نکو　　بدت مباد که خود را نکو شناختهٔ

بدان دو طرّه کج باز؛ عشق چون بازیم　　چنین که بازی ما را ببند ساختهٔ

کمال فارد لعب نظر توئی کامروز

بآن دهان و میان غائبانه باختهٔ

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره　　عمریست که دارم هوس عمر دوباره

گفتی دل ریشت بدوا چاره بسازم　　صدپاره شدست این دل بیچاره چه چاره

ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بنا گوش　　بنشسته چو نظارکیان خوش بنظاره

از شوق رخ و غمزهٔ شوخت گل و نرگس　　این دیدهٔ تر دارد و آن جامهٔ پاره

هرجا روی ای باد بخاك سر آن کوی　　همراه تو باد این دل آواره هماره

جز اشك فشان جان نرود در سر آن زلف　　شب راه بریدن نتوان جز بستاره

بر دوخت نظر بی تو **کمال** از همه خوبان

تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

۱ــ ازان نفس که زنی (م ــ ن) ، (حن) ، (ج ــ س)

در پای تو تنها نه سر ماست فتاده — خلقی است بر آن خاك قدم روی نهاده
از بیم رقیب تو گزین در همه را راند — خون مژه‌ام پیش تو یکدم نستاده
دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند — واضح بود از جام تنک جوهر باده
شرمنده نیم از دهن او به دو بوسی — کان وعده بسی داده ولی هیچ نداده
هر چند مه ما بوفا سخت بخیل است — هستند گدایان بدعا دست گشاده
درد ، ارچه زیادست زهجران توما را — از بیم ملامت نتوان گفت زیاده

بگذر **بکمال** از دل او پرس که گویند

من عاد مریضاً فله اجر شهاده

دلم بزخم زبانها نگردد آزرده — که عاشق تو بود کندهٔ تبر خورده
چه‌خوش بود صنمی‌چون تودر بر آوردن — بخلوتی و بود حجره در برآورده
دلت که‌بود درو رحم، گردیش ازسنگ — دگرچه برخورم از یاردل دگر کرده
شنیدهٔ که مویز سیه بود شیرین — گزین زسبز خطان دلبر سیه چرده
بناز چشم تو پرورده شد دلم ؛ منگر — بخواریش که عزیزی است ناز پرورده
مرا چه بیم زآتش که‌سرد خواهد شد — جحیم پر شرر از زاهدان افسرده

کمال واعظ خوشگوی‌ما زبانگ‌وخروش

چوشد خموش نگه دار گو همین پرده

دلم ترسد در آن زلف خمیده — شب است آری و سرهای بریده
اگر گل عندلیبانرا نکشته است — چه‌خون است‌این بر آن‌دامن چکیده
برخ اشکم گرو برده ز سیماب — چو بر بالای زر با هم دویده
دل ما دیدهٔ جای غم خویش — چه نیکو دیدهٔ ای نوردیده
رخ تو آتش است و زلف خرمن — بخرمن آتشم زانها رسیده
ز آتش آه من چربید بسیار — چو با این ناله آنرا برکشیده

کمال از حال دل حرفی دو بنوشت
پریشان شد ورقهای جریده

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به — قیمت صحبت اهل نظران دانی به
گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان — خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به
من بسودای تو باز آمدم از شهوت چشم — که بآن روی نظر بازی روحانی به
میل شاهی نکند هر که گدای تو بود — زانکه این منزلت از دولت سلطانی به
سود و سرمایهٔ جانرا که متاعیست گران — من سودا زده دارم بتو ارزانی به
دل ز باغ رخ او سیب ذقن گو بکف آر — گر برنجور رسد میوهٔ بستانی به

گرچه جان لایق آن جان و جهان نیست کمال
حالیا آنچه بدست است بر افشانی به

زاده راه عاشقان اشکست[1] و روی زرد و آه — راه از ینگونه است بسم الله که دارد عزم راه؟
مهر او[2] دعوی کنی آه از ثریا بگذران — نشنود قول تو کس تا نگذرانی این گواه
دی نظر میکردم آن روی و[3]؛ از ین به دولتی — می ندیدم در جهان چندانکه میکردم نگاه
گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست — ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه
در دهانش جایگاه یك سخن گفتم که نیست — باز دیدم آن سخن خود بود بس بی جایگاه
کار اشك از چهرهٔ شمعی بعکس افتاده است — عکس باشد پیش مردم آب بر بالای کاه

درمیان خون مژگان عاقبت اشك کمال
خاك شد از انتظار او سقی الله ثراه

زیر پا آن زلف مشگین گهگهی میکن نگاه — تا به بینی از تو مسکینان بسی بر خاك راه
شوق آن روی چو آتش گر گنه گیرند و جرم — من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه
بر دو عارض چون کشید آن طرفه خطها در دو روز — کانچنان نازك خطی نتوان کشیدن در دو ماه

۱- در دست (م - ن)، (حن) ۲- مهرش ار (م - ن) ۳- دی نظر کردم بآن روی و (م-ن)

تا گرفته زلف او بوسیدنش خواهم ذقن / تشنه‌ام من تشنه، خواهم بی‌رسن رفتن بچاه

اشك می‌آید روان زآن تیرتر آه وفغان / میرسد گوئی فلان ای دیده ودل راه، راه[1]

چون رویم ازحسرت آن چشم برنا بوت ما / دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه

دوستان گویند میکن بردرش افغان **کمال**

چون کنم کز بیم حاسد[2] آه نتوان کرد، آه

شبت خوش باد ای باد سحرگاه / که آوردی هوای زلف آن ماه

چه سود از نالهٔ شبها که جانان / ز حال دردمندان نیست آگاه

در آنحضرت اگر چه راه آن نیست / که باشم من ز نزدیکان درگاه

ولی عیبی چنان نبود ز درویش / کـه دارد آرزوی صحبت شاه

من از اهل طریقت بودم اول / چو رفتارت بدیدم رفتم از راه

مرا زاهد ز شبخیزان شمارد / من و اوراد صبح استغفر الله

تو جان خواه از **کمال** ای راحت جان

که او را در غمت اینست دلخواه

کحل بصر نیست جز آن خاك راه / چشم بسرمه مکن ای دل سیاه

دود شنیدم که بخوبان رسد / با تو رسد عاقبت این دود آه

درد تو گر جرم و گنه می نهند / هست ز سر تـا قدم من گناه

ماه بدید آن رخ و خود را گرفت / بی سببی خود نگرفتست ماه

گر خم ابروی تو دیدی ز دور / کج ننهادی مه نو هم کلاه

وصل تو نو خاسته[3] گفتم توان / یافت چو فرزین شرف قرب شاه

گفت کـه من شاه بتانم **کمال**

گر هوس مات بود شه بخواه

۱ـ ای دیده ودل آه، آه (حن)   ۲ـ کز خوف حاسد(حن)   ۳ـ وصل تو ناخواسته(م ـ ن)،(حن)

گر سر طلبی بر درت آریم بدیده — چون اشك همه جانب کوی تو دویده
بگشای بابروی سیه چشم که بینی — از یارب ما دود بمحراب رسیده
زاهدچه‌عجب بی‌لبش‌ارکام توتلخ‌است — کامی است زحلوای محبت نچشیده
در صحبت صاحبنظران بار ندارد — صاحب هوس بار ملامت نکشیده
دیدی رخ یوسف زچه برحرف زلیخا — انگشت نهی دمبدم ای دست بریده
تو گوش نهادستی و ما دیده بدیدار — از دیده بسی فرق بود تا به شنیده

با دیدهٔ خود[1] سود **کمال** آن کف پا را
چندانکه شدش رو، بکف پای تو دیده

گر همه وقتی همه دلخون نهٔ — لیلی وقتی تو و مجنون نهٔ
نیست چو ما مردی خون خوردنت — در خور این بادهٔ گلگون نهٔ
در طلب زر چه کنی گنج عشق — خواجه گدائی تو ، فریدون نهٔ
پیش دهان و لبش ای قند مصر — قند چه خوانیم ترا چون نهٔ
جای تو یا دیدهٔ ما یا دلست — زین دو یقین است که بیرون نهٔ
در صفت جستن دوری ز مهر — کم نهٔ از ماه گر افزون نهٔ

ای مه در خانه تو آه **کمال**
چون شنوی زانکه[2] بگردون نهٔ

گفتم شکرست آن نه‌دهان گفت‌تراچه — گفتم‌چه نمکهاست در آن گفت‌تراچه
گفتم دهن تنگ ترا ؛ در لب خاموش — لطفی‌است که گفتن نتوان گفت‌تراچه
گفتم بخوشی درلب شیرین توجانست — قد نیز روان است روان گفت‌تراچه
گفتم که توجانی و بسی دوستر از جان — هم جانی وهم شوخ جهان گفت‌تراچه
گفتم رخ‌تو برگ گل‌است آمده برروی — خالت‌خوش‌وخط‌خوشتر ازآن گفت‌تراچه

۱ـ با دیده تر (حن) ۲ـ چونکه (م ـ ن) ، (حن)

گفتم چه کمندافکن ودلبند فتادست آن گیسوی در پای کشان گفت تراچه

گفتم بملاحت همه چیزت **بکمال** است

خندان شد وافسون کنان[1] گفت تراچه

لبست این بگو یا شکر خوردهٔ ز خود خورده باشی اگر خوردهٔ

چرا میدمد زان دهان بوی جان چـو دائم بلبها جگر خوردهٔ

گرم با سگ خویش بخشی نصیب غم مـا ازو بیشتر خوردهٔ

ترا با من ای ماه یك رنگی است مگر با رخ بنده زر خوردهٔ

ز الطاف آن غمزه ایدل منال چو هر لحظه تیر دگر خوردهٔ

ز سر گشتگیهای ما ای صبا تو دانی ، که گرد سفر خوردهٔ

چو آن سرو دیدی یقین دان **کمال**

که از شاخ امید بر خوردهٔ

لب یار ، بر هم چرا زد ز پسته چه موجب شکستن زمشتی شکسته

شکر پیش آن لب دروغی است شیرین بچندین گره بر پی قند بسته

بر آن آب عارض خط نازك او غباریست بر خاطر ما نشسته

بچینم بمژگان همه خار راهش کز آسیب پایم نگردند خسته

نسیم صبا باد دستش دو پاره که زلف دو تای تو گیرد دو دسته

نه مهرست بر بسته دلرا برویت که چون لاله داغی است ازسینه رُسته

کمال ار بآتش برد چون سپندت

مگو باکس این سرمگر جسته جسته

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه مرهمی بخش که مجروح وفگاریم همه[2]

۱ـ افسوس کنان (م ـ ن) ، (حن)

۲ـ دل ما غار تو ما بر در غاریم همه باز بگشای در غار که یاریم همه (ج ـ س)

ساقیا گر نظری هست بمخمورانت[1] بدو چشم تو که در عین خماریم همه

دُرد دردی[2] زخُم عشق به پیمانه برار کز طرب نعرهٔ مستانه برآریم همه

سیل مژگان و نم دیدهٔ ما میطلبی هر چه زینها طلبی درنظر آریم همه

مفلسانیم ، اگر دست نداریم بهیچ چون توداریم بمعنی همه داریم همه

بود عهدی که نگیریم دمی بی‌تو قرار همچنان برسر آن عهدوقراریم همه[3]

سروجان‌خواستی‌ای‌جان گرامی‌ز **کمال**

همه سهل است بیا تا بسپاریم همه

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده دل زانتظار خون شده تا دیگر آمده

از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار از آب زندگی بگلو خوشتر آمده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب چندان که گردچشمهٔ‌حیوان بر آمده

بر خاستست از لب و خالت قیامتی اینك **بلال** هم بلب کوثر آمده

در جوی چشم لحظه بلحظه فزوده‌آب تا نقش عارض تو بچشم تر آمده

شاخ گلی ؛ بگریه مگر آرمت ببر بی آب شاخ تاره کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای دل **کمال**

خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

هر تیر که بر جان زتو از دور رسیده دل آمده نزدیك و برو دوخته دیده

ما روی تو دیدیم و زجان مهر بریدیم نظارگی یوسف اگر دست بریده

هر زاهد انگشت نمائی که بمحراب ابروی تو دیده سر انگشت گزیده

من‌چون کشم‌آن زلف که‌صورتگر چینش چون خامه بانگشت تخیل نکشیده

گرد دهن او چونبات‌آن خط شیرین از غایت تنگیست زلبهاش دمیده

۱ـ بمیخوارانت (ج ـ س) ۲ـ درد دزدی (ج ـ س) ۳ـ همچنان بر سر عهدیم‌وقراریم همه (ج ـ س)

گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست   در ظلمت خط زنده دلانش طلبیده

صد دفتر شعر از حسن و خسرو و سلمان

وز گفتهٔ شیرین تو یك بیت جریده

(حرف ی)

آن شوخ دی براهی میرفت همچو شاهی[1]   در پیش و پس زجانها با او روان سپاهی

میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد   از هر طرف بر آمد فریاد دادخواهی

هم لاله داغ بردل هم گل فتاده در گل[2]   این زد بجامه چاکی وان برزمین کلاهی

میکرد باز گیسو ، میشد از آن مشوش   میکرد باز گوئی بر حال ما نگاهی

این سوز سینه تا کی آه ازدلی که از وی   کاریم بر نیامد جز نالهٔ و آهی

داری ازان دو ساعد پر سیم آستینها   ازدلبران که دارد زین دست و دستگاهی[3]

ازدعوی که پیکان گوئیم حقّ سینه است   از تیر تو ندارد زین راستر گواهی

از بسکه کشت چشمت مردم بماتم ما   پوشیده هریکی زین درخانه‌ها سیاهی

گوید کمال فی الفور[4] صد شعر تر بیك شب

لیکن بوصف رویت هریك غزل بماهی

از در خویش مرا بر در غیری ببری   باز گوئی بدر غیر چرا میگذری

گرچه در بتکده رفتم ز در کعبه رواست   هم در تُست در بتکده چون درنگری

از تو؛ هم پیش تو، هم بر درتو داد مرا   فتنه گوئیم و تو گوئی که چرا فتنه گری

کعبه و دیر توئی کعبه کجا، دیر کجاست   نیست غیر از تو کسی غیر کرا میشمری

کعبه گر شد ز تو پر؛ بتکده هم خالی نیست   کمئی نیست ترا کز همه بسیار تری

جویمت گه بدر کعبه و گه بر در دیر   چون گدای تو شدم از تو شدا این[5] دربدری

۱ـ همچوماهی (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ تا لاله داغ بردل تا گل فتاددر گل(م ـ ن)، (حن)

۳ـ زینگونه دستگاهی(حن)   ٤ـ گوید کمال فرفر(م ـ ن) ، (حن)   ٥ـ ازتوشدم(نخ)

رفت آوازه که امسال بحج رفت **کمال**

بس مبارك سفری چون تو باو همسفری

اگر در کشتنم تأخیر کردی نبود از مرحمت ، تقصیر کردی

رها کردی چو من دیوانهٔ را گرفتی زلف را زنجیر کردی

زدل خونها چکید آندم که بر ما بقصد جان گذر چون تیر کردی

چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی بخونم میل بیش از شیر کردی

نکردی سجده ای واعظ برآن روی ز بیدینی مرا تکفیر کردی

رقیبا مینمائی آدمی شکل تو آن هیأت چرا تغییر کردی

کمال احوال درد خویش با یار

چو گفتی نیك و بد تقریر کردی

ای آیت حسن از رخ خوب تو مثالی وز رنگ رخت دفتر گل نقش خیالی

خوبان جهان حسن دلافروزوملاحت دارند ؛ ولیکن نه‌چنین حسن وجمالی

عودیست دل سوخته بر یاد وصالت کز آتش هجران تواش نیست ملالی

با آنکه بودآتش لعل تو جگر سوز هرگز نبود خوشتر ازوآب زلالی

عمریست که بر باد هوا میگذرانم زیرا که نباشد زتو امید وصالی

باری به**کمال** از سر رحمت نظری کن

امروز که حسن توگرفتست کمالی

(ج - س)

ای از خط تو زنگ برآئینهٔ شاهی تو شاهی وپیش تو شهان جمله سپاهی

آن‌لب‌نه زلالست که خمریست بهشتی آن نقطه نه خالست که سرّیست الهی

رویت بغلامیّ دلم خط بدر آورد میداد برآن خط دل من نیز گواهی

توجان‌طلبی‌ازمن ومن بوس ؛ چه‌پرسی هردم که‌چوخواهی‌توزما،هرچه‌توخواهی

خون همه بی جرم بریزی وچو بینیم / یك روز براهت همه گیریم براهی
ای رفته بفکر نقنش، زلف بدست آر / تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی
نقش دهن تنگ تو در چشم **کمال** است
چون چشمهٔ حیوان شده پنهان بسیاهی

ای درد درون جان چه باشی / ای سوز درون[1] نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوئی[2] / ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشك روان برون شو از چشم / در خانهٔ مردمان چه باشی
ای بی رخ تو تنم ز جان دور[3] / دور از من ناتوان چه باشی
ای ساکن کوی ماه رویان / در منزل نا امان چه باشی
ای آنکه ز پیش راندیم دی[4] / امروز دگر بر آن چه باشی
ای شوخ **کمال** سوخت بی تو
زین سوخته بر کران چه باشی

ایدل این بیچارگی ومستمندی تا بکی / چون نداری روی درمان دردمندی تا بکی
بردل پرخون من بگریست امشب چشم جام[5] / شمع مجلس را بگو کاین خیره خندی تا بکی
ازهواداری ما وتوچومستغنی است یار / ای رقیب این چاپلوسی ولوندی تا بکی
پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار / درچمن باپای چوبین سربلندی تا بکی
باتوخودرا کرد مانندی گل از باد هوا / گفت درویش صبا کاین خودپسندی تا بکی
غمزهٔ جادویت ازما چند پوشاند نظر / عالمی کردی مسخر چشم بندی تا بکی
گوئیم هردم که بیرون شو زشهرما **کمال**
این سمرقندیگریها با خجندی تا بکی

۱ـ ای سوز برون (نخ) ۲ـ از لبش چه جوئی (ج ـ س) ۳ـ ای بی تو تنم زجان و دل دور (نخ) ، (م ـ ن) ، ای از تو خراب دور و نزدیك (ج ـ س) ٤ـ ای آنکه بهجر کشتیم دی (ج ـ س) ٥ـ چشم من (م ـ ن)

ای دهان تو قند و لب همه می　　قند پیش لب تو لیس بشی
نالـهٔ من ز دوری لب تست　　بـی شکر دور نیست نالهٔ نی
تیر از آن قد نهاده سر بگریز　　تو کمانرا چه میکنی در پی
راز ما فاش کرد خون سرشك　　چند ریزیم خاك بر سر وی
سوختی جان ما بغمزه و زلف　　ناز تا چند و سرکشی تا کی
آفتاب از جمال تو خجل است　　کـه ز رخسارها چکاند خوی
زندگی یافت از لب تو **کمال**
و من الماء کلّ شئی حی

ای رخت آیت حسن و دهنت لطف خدای[1]　　بحدیثی بگشای آن لب ولطفی بنمای
خانهٔ تست دل و دیده ز باران سرشك　　گر ازین خانه چکد آب در آن خانه درای
شد ز نظارگیان خانهٔ همسایهٔ خراب　　مه من با تو که فرمود که بر بام برآی
زاهدشهر بخشکی است زچوبی کمتر　　که چونعلین نمالید بروی آن کف پای
گفته بودی که شبی باتوخورم باده بیا　　همچوپیمان خود وتو بهٔ من هیچ مپای[2]
روز باران سرشکم مرو از خانه بباغ　　که رود پای توچون سرو روان در گل ولای
بوستانیست سرای از گل آن روی **کمال**
بسرای آمدی ای بلبل خوشگو بسرای

ای ز غمت دل بجفا مبتلی　　بی تو بصد گونه بلا مبتلی
ساکن کوی تو بچنگ رقیب　　چون بسگ خانه گدا مبتلی
همچو دل خون شده در دست تو　　با رخ ما آن کف پا مبتلی
با تو چگویم که چها میکشد　　دائم از آن زلف دو تا مبتلی
غصهٔ خط ، یا غم خالت خورم　　بین که شد این دل به چها مبتلی

۱ـ ای رخت آیت صنع و دهنت لطف خدای (تذکرة‌الشعرا) ، ای رخت آئینه صنع و دمت لطف خدای (آتشکدهٔ آذر) ، ای لبت آیت ... (نخ)　۲ـ بیش مپای (م ـ ن) ، (ج ـ س)

کرد در آئینه نظر حسن تو — دید بخود نیز ترا مبتلی

هجر بسر شد بنیاز **کمال**

یافت دهانش بدعا مبتلی

(م ـ ن)

ای صبا بر خاك کوی یارما خوش میروی — شب سر اندازان در آن زلف دو تا خوش میروی

میروی و باز میگوئی بزلفش حال ما — گرچه میگوئی پریشان ای صبا خوش میروی

واعظا تحسین خود تا کی که خوشها میروم — گر بزودی میروی از پیش ما خوش میروی

ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلم — گر از آن مژگانی ای تیر بلا خوش میروی

گر قباپوشی چو غنچه ور کله، هم لاله وار — با کله خوش می بر آئی، در قبا خوش میروی

گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات **کمال**

هر کرا جانی است گوید مطربا خوش میروی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی — سر دهی بر باد چون بسیار بازی میکنی

از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست — بر رسنها چون شبان تار بازی میکنی

برلب او عشق میورزی دلا خونت حلال — چون بجان خویش دیگر بار بازی میکنی

مرهم ریشت دهم گفتی ندانم میدهی — یا زشوخی با من افگار بازی میکنی

درد بیرستان بدین شوخی و طفلی او خ مهر — چون بیاموزی که در تکرار بازی میکنی

در گلستان آی و عکس زلف و رخ بنگر در آب — گر شب مهتاب در گلزار بازی میکنی

برگ ریزان بهار زندگی آمد **کمال**

چند با خوبان گل رخسار بازی میکنی

ای گل روی تر اچون من بهر سو بلبلی — از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی

میکند در دور حسنت دل همه وقتی خروش — وقت گل هر گز نباشد بلبلی بیغلغلی

زلف تو بر رخ به تشویشست ز آه سردما — همچو بر برگ گل از باد سحر که بلبلی

فتنه‌ها دارند در سر عنبرین مویان شوخ — ز آنکه در زیر کله دارند هر یك کاکلی

مطربا فرمان من بشنو روان گو بکدو صوت — چون ز حلق شیشه از هر سو بر آمد قلقلی

گو کله بر آسمان افکن ز شادی لاله‌وار — هر که میگیرد بیاد گلرخی جام ملی

جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید **کمال**

ز آنکه عالم بر سر آبست نامحکم پلی

این چه لبهاست وین چه شیرینی — و آن چه گفتار و آن شکر چینی

صورت جان در آب عارض بین — با چنان رخ رواست خود بینی

گر منت پیش خویش بنشانم — تو نه آن آتشی که بنشینی

سوز جانم که کشتهٔ آنم — ریز خونم که تشنهٔ اینی

زاهدا مستم از لبش من و، تو — بیخبر از شراب رنگینی

در نگیرد بهیچ تر آتش — دامن از آه من چه در چینی

چون فتادی بزلف یار **کمال**

بینی افتادگی و مسکینی

ای ولولهٔ عشق تو در هر سر کوئی — رندان سر کوی تو مست از تو ببوئی[1]

پیش تو بسر آیم وز آن لب طلبم جام — از خاکم اگر نیز بسازند سبوئی

دل درخم چوگان سر زلف تو گوییست — هر دل که جز این گفت بود[2] بیهده گوئی

با روی تو از یاد بهشتم[3] هوس حور — جائی که تو باشی که کند یاد چواوئی

تن رست ز بتهای غم از وصل میانت[4] — صد شکر کزین عارضه جستیم بموئی[5]

گر شحنه بجوید ز تو درد دل ما را — ابروی تو سوئی جهد و چشم تو سوئی

امروز **کمال** از رخ او چشم بر افروز

کز طالع خود یافتهٔ روز نکوئی

۱- مستند ببوئی (نخ)   ۲- جز این گوی بود (نخ)   ۳- بهشتم از هشتن بمعنی رها کردن و گذاشتن است   ٤- از موی میانت (حن)   ٥- صد شکر کزین غصه بجستیم بموئی (م - ن)

با تو مه را نمیرسد دعوی — شاهدند آندو رخ بدین معنی
گر بدیدی ز دور سرو تو حور — ننشستی بسایهٔ طوبی
مانده برمیم آن دهان حیران — چشم نظارگی چو دیدهٔ هی
گفتمش در جواب کشتن من — نی نوشتی بغمزه گفت که نی
نیست عاشق کشی روا چکنم — چشم معشوق میدهد فتوی
خون مجنون سوخته است آن زلف — که در آمد بگردن لیلی

آه از آن دانه های خال **کمال**
که زد آتش بخرمن هستی[1]

باز بناز کش مرا چیست که نازمیکنی — گر ندهی مرادمن رخ زچه باز میکنی
من چوقتیل عشقم و بر در تو بهشتیم — در برخ بهشتیان از چه فراز میکنی
از توچگونه دل برم چون تو بمرغ آن حرم — حملهٔ بازمیکنی چشم چوباز میکنی
چشم بعارضش دلا چیست ززلف او گله — وقت چنین لطیف و توقصه دراز میکنی
با رخ دوست زاهدا روچو بقبله شد ترا — عرض نیاز کن چراعرض نماز میکنی
زایر کعبه را بگو حلقه بگوش این درم[2] — گوش که میکند که تو ذکرحجاز میکنی[3]

باش **کمال** تا ابد خاك يك آستان و بس
بندگی شهی گزین گر چو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آن در[4] ای نسیم مشکبوی — درشب تاریك چون رفتی بر آن راه چوموی
گفتمش برلوح رخسار تو بیمعنی است خط — گفت خط خالی زمعنی نیست بیمعنی مگوی
گرچه رفت آن عارض چون آب باز از جوی چشم — چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی
گو مشو[5] شبنم عذارلاله و رخسار گل — تا بتو کمترفروشد حسن هر ناشسته روی
گر بجوئی درز کوه حسن مسکینتر کسی — چون دل من از همه مسکین ترست اورا بجوی

۱- بخرمن تقوی (نخ) ۲- حلقه بگوش این حرم (ج - س) ۳- گوش کجا کنم که تو وصف حجاز میکنی (م - ن) ٤- برآن زلف (نخ) ٥- فعل امر از شستن است .

من ببازی زلف او بشکستم و زلفش دلم — بشکند آری ببازی اینچنین چوگان و گوی

خون ما آن غمزه میریزد نه زلف و رخ **کمال**

عاشقانرا ناز و شیوه میکشد نی رنگ و بوی

باز دست از جانفشانان بر فشاندی — داد بیدادی ز مظلومان ستاندی

رفتی و آن عارض چون آب و آتش — یادگارم در دل و در دیده ماندی

بر تو گفتی سورهٔ خوانم چو میری — مردم و الحمد لله هم نخواندی

داشتی در سر که خونم ریزی از چشم — کامت این بود از دلم این نیز راندی

جای ده اشك مرا بر خاك آن در — کز پی این وعده بسیارش دواندی

میرسد بر آسمان دود دل من — قصهٔ سوزم بدین غایت رساندی

پیش خود بنشان **کمال** او را ازین پس

غم مخور از سوختن آتش نشاندی

(نخ)

بازم از طلعت خود دیده منور کردی — مجلس من زسر زلف[1] معطر کردی

برسر کشتهٔ هجران گذری از سر مهر — خیر مقدم خبر آوردی ودر خور کردی

مه مقابل نبود با تو مگر دیدن روی — که بآئینه رخ خویش برابر کردی

ملك دلها غم روی تو بتاراج ببرد — تا برو مملکت حسن مقرر کردی

گرچه کردی به تنم نسبت آن موی میان — بنگرش ازغم این تنگ چه لاغر کردی

دادخواهان بسر آن خاك قدم کردم ؛ گفت: — داد خود یافتی آن خاك چو بر سر کردی

یاد میدار که آزار دل ریش **کمال**

گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

با مسکنت و عجز و ضعیفی و فقیری — دارم طمع وصل تو وان از سر سیری

۱ـ بسرزلف (م ـ ن)

با من نظری کن زره لطف و بزرگی
هر چند که در چشم نیایم زحقیری

سلطانی من هست گدائی زتو کردن
آزادی من هست بدام تو اسیری

کامی زلب لعل تو شاید که برآید
بامن‌چو دهان خود اگرتنگ نگیری

گفتی که به پیری طرف عشق‌رها کن
چون‌عشق درآمدچه‌جوانی وچه‌پیری

احوال درون دل و بیرون خرابم
محتاج خبرنیست که برجمله خبیری

با زنده دلی گفت **کمال** از سر حالت
حالت به‌ازآن نیست که درعشق بمیری

(ج ـ س)

با من این بودت زاوّل شرط یاری
کاخر الامرم بیادی هم نیاری

بسکه‌باشوریدگان چون‌زلف مشگین
عهد بستی و شکست از بیقراری

با رقیبان گران جان بیش منشین
تو لطیفی طاقت ایشان نداری

میروی تنها براه و من چو سایه
در پیت افتان و خیزان از نزاری

بعد ازینت با خدا خواهم سپردن
زانکه رسم‌عاشق آمد جان سپاری[1]

بانگ زد بر من بجنگ و گفت تاکی
هر شب اینجا آئی و درد سر آری

دوش دیدم برسر کوی تو دل را
گفتم ای مسکین تو باری درچه‌کاری

گفت من پیش از**کمال** اینجا رسیدم
تا کنم از یکدیگر فریاد و زاری

بچشم‌جان‌توچراغی که‌درمیان‌زجاجی
زعشق آب‌حیاتی، زعقل ملح اجاجی

درین‌مرقع[2] اگرچون کلاه‌صاحب‌ترکی
زقالب ار بشوی دور بر سر همه تاجی

اگر بشیوهٔ منصور دم زنی زاناالحق
یقین شوددم‌آخر که جندمرده‌حلاجی

۱ـ در نسخه (ج ـ س) بعد ازبیت فوق چنین‌آمده است :

با سگش گفتم چوآیم شب برآن در
منتی باشد ز تو کان درگذاری

بانگ بر من زد سگ وگفت تا بکی
هر شب اینجاآئی و دردسرآری

۲ـ درین مقام(م ـ ن)

بعلم وعقل فروماندی ازهمه عجب است این — که فیل داری واسب و؛ پیاده چون شه عاجی

مگر دماغ توصوفی ببانگ چنگ شود تر — که از قدح نکشیدی عظیم خشک مزاجی

درون دل بفروز ای خیال دوست که ما را — درین سراچهٔ تیره ، تو نور بخش سراجی

هزار درد اگرت هست ازو **کمال** مخور غم

چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

بر سر راه طلب یافت گدائی گهری — یعنی از اهل دلی بی سروپائی نظری

دی رسید از حرم وصل خطابیم بگوش[1] — حلقهٔ گر بزنی بر تو گشایند دری

دیده ودل دوحریمند که درهر دوحریم — جز خیال رخ او باز نیاید دگری

دل که بروی گذری میکند اندیشهٔ غیر — نه دل است آن بحقیقت که بود رهگذری

بی عنایت بسوی **دوست** قدم تا ننهی — که بجائی نرسی جز ،بچنین راه بری

یارب آن جان که جهان گمشدهٔ اوست کجاست — که ازونی خبری یافت کسی نی اثری

با خبر نیست ازو هیچکس الا چو **کمال**

بیخودی ، دلشدهٔ ، ازدو جهان بیخبری

بر گل بپای سرو چو رفتار میکنی — از لطف ، پای ناز کت افگار میکنی

گرحال دل زغمزه بپرسی چگویمت — خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی

پندی بده بزلف که خونهای بیدلان — چندین چرا بگردن خود بار میکنی

با غمزه هم بگوی که درپیش مردمت[2] — خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی

گفتی جمال خویش نمایم بعارفان — این خود کرامتی است که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکر بار از آن تست[3] — یا گفتهٔ من است که تکرار میکنی

۱ـ ندائیم بگوش (م ـ ن) ۲ـ در پیش مردمان(م ـ ن) ۳ـ ازآن اوست (م ـ ن)، (ج ـ س) .

سعدی اگر چه طوطی گویا بود **کمال**

« طوطی خموش به‌چو تو گفتار میکنی[1] »

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی
لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

تا بصاحبنظری از همه باشم افزون
سرمهٔ چشم من از خاك قدم فرمودی

گفتهٔ پیش رقیبان دهمت صد دشنام
باز مرسوم دعا گو زچه کم فرمودی

نامه‌سان پیش خودم خوان که‌زدور آمده‌ام[2]
چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی

قسمت من زسر خوان کرم غصه و غم
گفته بودی که نفرمایم و هم فرمودی

دگر از خون دل ریش شرابم فرمای
چون کباب از جگر سوخته‌ام فرمودی

راندیم ازدر و خون شد دل مسکین **کمال**
از چه آزردن آهوی حرم فرمودی

برویت بنگرم ناگه نرنجی
بکویت بگذرم ناگه نرنجی

زوصلم قوت جان چون نیست باری
غم هجرت خورم ناگه نرنجی

جهانت بنده شد من نیز خود را
ازینها بشمرم ناگه نرنجی

تو هر جا تیغ بر کردی من آنجا
سری پیش آورم ناگه نرنجی

بهر راهی که بخرامی من آن راه
بدیده بسپرم ناگه نرنجی

بدین نازك دلی جانی تو داری
تمنایت برم ناگه نرنجی

کمال ار بگذرد بر آستانت
که من خاك درم ناگه نرنجی

بکوی عشق باشی شیر مردی
اگر باشد برویت گرد دردی

۱ـ باستقبال اینغزل **سعدی** سروده شده است :

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

۲ـ پیش خود خوان من بیدل که زدور آمده‌ام (نخ)

خیالت گر نبودی مونس جان دل بیکس تن تنها چه کردی
بروی مرد باشد گرد این درد نخواندی این مثل گردی و مردی
غذای عاشق مفلس غم آمد اگر غم نیستی عاشق چه خوردی[1]
دو رنگی نیست ما را با تو الّا همین بخت سیاه و روی زردی
درخت گل ندارد تاب سرما نیارم زد بر آن در آه سردی
کمال آنها که فکر بکر دانند
فزون از صد غزل خوانند فردی

بمجلسی که بمستان زلب شراب دهی مرا زدرد بسوزی دل و کباب دهی[2]
سؤال بوس چه سود از توام که معلوم است مرا زجنبش آن لب که نی جواب دهی[3]
شب فراق در آن آستان دو چشم مرا چه جای خواب اگر نیز جای خواب دهی
بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق تو سرو را دگرای باغبان چه آب دهی
کند دلم چو کبوتر فغان زسختی دام چو باز طرّه مشگین زناز تاب دهی
بچشم و غمزه مفرما که مست را بزنند بیکدو مست چه نسبت که احتساب دهی
کمال شحنهٔ عشق از دل تو دانش خواست
چگونه باج نفیس از ده خراب دهی[4]

بیاران کهن یاری نکردی جفا کردی ، وفاداری نکردی
خورم گفتی غم تو ، تو بزی شاد مرا غم کشت و غمخواری نکردی
دلم پیوسته میداری بر آتش بمن زین بیش دلداری نکردی
دلا از ناله بلبل وصل گل یافت چرا زاری بدین زاری نکردی
بچشمت گوچه ماند از ظلم و خواری[5] که زیر طاق زنگاری نکردی

۱ـ مسکین چه خوردی (م ـ ن) . مفلس چه خوردی (ج ـ س) ۲ـ دلم زرشك بسوزی ، مرا کباب دهی (نخ) ۳ـ که بی شراب دهی (نخ) ٤ـ ازدل خراب (نخ) ٥ـ بچشمش گوچه ماند از ظلم و خونریز (م ـ ن)

کسی در حال صحت کم کند خون[1] تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ از خود میآزار

چو هرگز مردم آزاری نکردی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی بام و در آنخانه پر از یار نیابی

آنجا که‌شداو یافته ، خودرا نتوان یافت غم نیست که سرپا پی ودستار نیابی

بیدارشو آنگه‌طلب آن روی، که‌هرگز درخواب خوداین دولت بیدار نیابی

گر از تو بزخمی بخرد جان‌سر آن تیغ بستان که چنین تیز خریدار نیابی

اسرار انا الحق سخن سخت بلندست معنی چنین جز بسر ، دار نیابی

زنهار **کمال** از سر مستی مرو آنجای

ترسم که روی بی ادب و بار نیابی

(م ـ ن)

تا کی ای مونس ؛ دلم بیموجبی غمگین کنی گریه‌های تلخ من بینی ولب شیرین کنی

چون هلاك جان خود خواهم بزاری ودعا ناشنیده آری و در زیر لب آمین کنی

گفتهٔ جانت بکام دل رسانم یا بلب آن نخواهی کرد بامن[2] دانم اما این کنی

از گل روی توام رنگی جز این حاصل نشد کز سرشك ارغوانی چهره‌ام رنگین کنی

سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا گر همه‌عمر التفاتی بامن مسکین کنی

ایدل اول آستین بر عقل و دست از جان فشان[3] گر زخامی[4] پنجه با آن ساعد سیمین کنی

جنّت الفردوس بنمایند درخوابت **کمال**

گر شبی خاك درآن ماهرو[5] بالین کنی

تب چرا دردسر آورد بنازك بدنی که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی

۱ـ خون بمعنی قتل آمده است ۲ـ آن نخواهی کرد هرگز (م ـ ن) ۳ـ دست از جان بشوی (م ـ ن) ، دست ازدین فشان (ج ـ س) ۴ـ گرزمانی (ج ـ س) ۵ـ آن ماهوش (م ـ ن)، آن ماه را (ج ـ س)

برتن نازك او همچو عرق لرزان است | هر کجا هست تر و تازه گلی در چمنی
شکرش دارد و بادام زبان پنداری | چشم نگشاید از آنروی[1] و نگوید سخنی
دیدن نبضش اشارت بمسیحا کردند | گفت حیف است چنان دست بدست چو منی
از پی رگ زدن ار کار بفصّاد افتد | نیست استاد تر از غمزهٔ او نیش زنی
بفدای تن رنجور تو و جانت باد | هر که را هست درایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنت چون بدعا خواست **کمال**
بود آمین ز زبان[2] آمده در هر دهنی

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی | ثنای حسن تو او گفت او بود ثانی[3]
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است | کسی بسوز نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش کن و شنو تحسین | گذار قصّهٔ یوسف چه قصّه میخوانی
شنید نقش رخش نقشبند و دفتر شُست | چو بشنوی توهم ای گلورق بگردانی
بدانکه ازلب خود دادیم دو بوس مرنج[4] | بگیر بوس خود اکنون اگر پشیمانی
درت زمالش رخسارهاست مالامال | دگر بپای تو خواهیم سود پیشانی
حقوق بندگیم گفتهٔ شهان دانند | هنوز قیمت و مقدار خود نمیدانی[5]
رقیب گفت تو دانی **کمال** قیمت من | بگفتم ای دل سختت بغصه ارزانی

ترا بساحل عمان بصد درم بخرند
برای لنگر کشتی که بس گرانجانی

ترا دیده هر بار دیدی چه بودی | که هر بار دولت مرا رو نمودی[6]
چه بودی گرآن لب نمك میفشاندی | کزآن ، سوز[7] ریش دل ما فزودی

۱ـ ازین روی (ج ـ س) ۲ـ بزبان (م ـ ن) ۳ـ ثانی بمعنی ثنا گو آمده است ۴ـ بدانکه از کف پادادیم... (م ـ ن) ۵ـ هنوز قیمت رخسارخود نمیدانی (نخ) ۶ـ رخ نمودی (ج ـ س)
۷ـ کزآن شور ، (ج ـ س)

نسیم توام گفت عود از چه خام است — چرا خویشتن را چنان میستودی

چه رمزست گفتن عدم آن دهانرا — که چون او ندیدم عزیز الوجودی

شب از دور، مه را دو تا گشته دیدم — مگر خواست کردن برویت سجودی

رقیب سگت بانگ بر من نمیزد — اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیامد

چه خواهد برآمد زخس غیر دودی

ترك من ، مه بود بترکی **آی**[۱] — خوش بود یکشبی به پیش من آی

دیدهٔی مه که چون رود بر بام — تو مهی هم ببام دیده بر آی[۲]

خانهٔ بنده ، بنده خانهٔ تست — خیر مقدم ، خوش آمدی فرمای[۳]

خانه خالی است از میان مگریز — در ببند و میان بسته گشای

گر وفا میکنی بجای خودست — وعده های کهن بیار بجای

کرد ویران سرای و کاخ **کمال**

طاق ابروی دلبران سرای

تو چشم آنکه حق بینی نداری — و گرنه هر چه بینی حق شماری

مکن عیب غریق ای زاهد خشك — کزین دریا تو چون خس بر کناری

ز احوال درون دردمندان — چگویم با تو چون دردی نداری

ز ابرویش چه روی آری بمحراب — نماز ناروا تا کی گزاری

دلا با ما مگو از چشم گریان — چو فیاض عنایت کرد یاری

نثار خاك آن در از دُر و لعل — بیار ای کان گوهر تا چه داری

۱- **آی** در ترکی بمعنی ماه است ۲- تو مهی در درون دیده برآی (م - ن)

۳- در نسخهٔ (نخ) این بیت نیز پس از بیت فوقآمده است :

گریهٔ عاشقان ببین زبرون — روز باران بتا ،بخانه درای

کمال آن خاك نعلین ار کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر بسر آری

تو درد نداری و رخ زرد نداری ای عاشق بی درد چه نالی و چه زاری
دلها برد آن آه که از درد بر آید فریاد زآهی که تو بیدرد برآری
رخساره بخون مژه بنگار، دَمِ نقد گر اشك فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید[1] و محنت دمد و درد برآید بر خاك شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین یار[2] ای دیدهٔ غمدیده چرا اشك نباری
تاچند بگردن بری این سر، که حق اوست آن به که بری بر درش این حق بسپاری[3]

سر چیست کمال از تو اگر میطلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

چرا بتحفهٔ دردم همیشه ننوازی بناز و شیوه نسوزی مرا و نگدازی
خس توئیم همه؛ کار خس چه باشد سوز تو آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
بزیر پا شکند هر چه افتد، این عجب است که بشکند دلم ار زیر پا نیندازی
نبرد دست بزلفت صبا ببازی نیز حریف زیر برست[4] و نمیخورد بازی
اگرچه سرور بستان صنوبر آمد وسرو[5] ترا رسد بسر سروران سرافرازی

کمال باز گزیدی هوای قامت یار
بدت مباد که[6] مرغ بلند پروازی

چرا هر دم از پیش ما میگریزی شهی از گدایان چرا میگریزی
بخیلی مگر ای بخوبی توانگر که از عاشق بینوا میگریزی

۱- خون روید (م - ن) ۲- ازین درد (ج - س) ۳- این سر بسپاری (نخ)
٤- حریف رندترست (ج - س) ۵- صنوبر آمدو بس (ج - س) ٦- بدین خیال که (ج-س)

چرائی چرا از دعا گو گریزان — بلائی بلا ؛ از دعا میگریزی
تو آن تازه برگ گلی کز لطافت — ز آسیب باد صبا میگریزی
گر او میگریزد زچشم ؛ ای خیالش — تو بگریز بینم[1] کجا میگریزی

کمال ار باو میگریزی زچشمش
زیك فتنه در صد بلا میگریزی[2]

چشم شوخ و برسیمین ، دل سنگین داری — خال مشگین، رخ رنگین، لب شیرین داری
تو چه دانی زمن وحال من ای شمع چگل — که چو من عاشق دلسوخته چندین داری
بی نیازیّ و نیازت بمن بیدل نیست — پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
گفتهٔ رسم وفاداری و آئین جفا — آن نداری سریك موی ؛ ولی این داری

دعوی زنده دلی از تو نکو نیست **کمال**
گر شب فرقت جانان سر بالین داری
(م ـ ن)

چو تو دشمن از دوست نشناختی — مرا سوختی و باو ساختی
بپرداختم از دو عالم بتو — تو یك لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گویمت — که چون نی ببوسیم ننواختی
ز پا تا سرم رشتهٔ جان بسوخت — چو شمعم زسر از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملك درون — عَلَم ز آتش دل بر افراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار — تو آن رسمها را بر انداختی

نظر باختی با رخ او **کمال**
دو عالم ببر چون نکو باختی

چو گل بلطف تو زدلاف نازك اندامی — درید پیرهن نیکوئی ببد نامی

۱ـ تو بگریز باری (م ـ ن)   ۲ـ زصد فتنه در یك بلا میگریزی (ج ـ س)

دلم بشام سر زلف تست و میترسم — که باز بشکنی این آبگینهٔ شامی

گلی که[1] میبرد آرام دل بشیوهٔ چشم — چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی

بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود — عجب که سوخته ازسر نمی‌نهد خامی[2]

شبی بخلوت ما[3] ذکر عصمتت میرفت — شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی

کسیکه هیچ نبردی حدیث می بزبان — لب تو دید و مثل شد بدُردی آشامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی
مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

چه لطف است اینکه با من مینمائی — لب نازك بپرسش میگشائی

لبت جانست ؛ و جانم میفزاید — خط سبزی که بر لب میفزائی

خطت بررخ نکوتر خواندم از مشگ — نکو خوانند خط در روشنائی

چو عاشق را بلا آید زهر سو — چرا زینسو نیائی چون بلائی

چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم از روز جدائی

ملولم ز آشنائیّ رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنائی

نمیخواهد **کمال** از یار جز یار
بیاموزید درویشان گدائی

خرّم آن دم که توام‌مونس وهمدم باشی — من بغمهای تو دلتنگ و تو خرّم باشی

گر کنی پرسشم‌اندیشهٔ رنجوری‌نیست — چه‌ازآن درد نکوتر که تومرهم باشی

عجب آیدهمه کس‌را زتوای‌رشگ‌پری — که بدین لطف ،تواز طینت‌آدم باشی

تا کسی بر من مفلس ننهد تهمت گنج — به از آن نیست که‌درصحبت‌ما کم‌باشی

ملك دل گیر که شاه رخت‌آورد خطی — که‌بحسن ازهمه خوبان تومقدّم باشی

۱- یکی که (م ـ ن) ، (ج ـ س)

۲- زنکهت سرزلف توعود میزد دم — به بین که سوخته از سر نمی‌نهد خامی (ج ـ س)

۳- شبی بحلقهٔ ما (م ـ ن) ، شبی بکلبهٔ ما (ج ـ س)

ناوك غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان — تیزتر رفت زپیکان چو شتابش کردی

نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید — سالها گرچه زخوددور؛ عذابش کردی[1]

پیش رندان همگی عیب تو پوشید **کمال**

خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی — عیسی دمیّ و آب بآدم نمیدهی

داروی جان ز حقهٔ لبهات میدمد — با جان خسته چاشنئی هم نمیدهی

کوی تو کعبه ولب تو آب زمزم‌است — آبی چرا به تشنهٔ زمزم نمیدهی

دست رقیب نیز بآن لب نمیرسد — باری بدیو، شُکر که خاتم نمیدهی

دردم دعای تست بمحراب ابروان — کز درد وغم وظیفهٔ من کم نمیدهی

نامحرمان کجا بحریم تو ره برند — چون ره درآن مقام بمحرم نمیدهی

زیبد گدائی در دلبر ترا **کمال**

کان سلطنت بملك دو عالم نمیدهی

دل من بداغ جفا سوختی — مرا مانده ، دلرا چرا سوختی

کراسوخت عشقت که جانم نسوخت[2] — مرا سوختی هرکرا سوختی

بسی سوخت در وعدهٔ سوختن — مرا انتظار تو ، تا سوختی

فتادی چو آتش بمأوای دل — در آن خانه آیا چها سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته‌اند — چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل رفته بوئی نیافت

خدا داند او را کجا سوختی

رازمعشون حدیثی است نهان داشتنی — ای صبا پیش کس از قصّهٔ ما دم نزنی

شمع میخواست که‌راند سخن از خلوت‌راز — نیك بودش که برآمد به زبان سوختنی[3]

۱ــ سالها دور زخود گرچه عذابش کردی (م ــ ن) ۲ــ کرا سوخت عشقت که آنم بسوخت (م ــ ن) ۳ــ نیك بودش که برآمد سخن از سوختنی (نخ)

واعظا نعرهٔ مستانه کجا و تو کجا　　عاشق ناشده گرمی مکن ای ناشدنی

شیشهٔ رند توان زیر قدم زود شکست　　قدم آن باشد و رندی که خمارش شکنی[1]

پیرهن گر تنت آزرد چه پوشی آنرا[2]　　عیب یوسف نتوان کرد بنازك بدنی

غنچه پیش دهنت لب بحدیثی نگشود　　رسم خجلت زدگانست بلی، کم‌سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم **کمال**

زنده کردم زسر این وعده چو در پا فکنی[3]

رخ تو شمع شبستان همانکه میدانی　　قد تو سرو گلستان همانکه میدانی[4]

نماز شام تو پیدا شدی و شد فی‌الحال　　زشرم روی تو پنهان همانکه میدانی

لب تو آرزوی جان مردم است و مرا　　از آن لب آرزوی جان همانکه میدانی

اگر بوصل[5] مداوای ریش دل نکنی　　رود ز دیدهٔ گریان همانکه میدانی

اگر بغمزه کنی سعی ناوك اندازی　　رسد بجان ضعیفان[6] همانکه میدانی

مگر بباغ زپیراهنت نسیمی رفت　　که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل **کمال** ببویت همین که رفت از دست

روان شد از عقب آن همانکه میدانی

ز دیده در دل ویرانه رفتی　　ز منظر ها بخلوت خانه[7] رفتی

دلت میخواست چون گنجی روان گشت　　روان گشتی سوی ویرانه رفتی

صبا بادت بریده پا بصد جا　　چرا در زلف او چون شانه رفتی

بکویش آمدن ایدل ترا ساخت　　که هشیار آمدی ، دیوانه رفتی

چو مور افتان و خیزان از ضعیفی　　سوی خالش بحرص دانه رفتی

۱ـ قدم آن باشد و مردی که ... (حن)　۲ـ چه میپوشی آن (م ـ ن) ، چرا میرنجی (نخ)

۳ـ که در پا فکنی (نخ) ، (حن)

۴ـ توسروی و گل خندان همانکه میدانی　　رخ توشمع شبستان همان که میدانی (م ـ ن)

۵ـ اگر بلطف (ج ـ س)　۶ـ رسد بجان عزیزان (ج ـ س)　۷ـ بسوی خانه (م ـ ن)

درِ او مانده ، گر رفتی بکعبه ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار

هزارت آفرین مردانه رفتی[1]

زمن مپرس که از عاشقان زار کیی ازو بپرس که معشوق و غمگسار کیی

دلا بزلف پریشان یار باز بگوی که بیقرار توام من ، تو بیقرار کیی

شکسته حالی و افتادگی چه می‌بینی نگاه کن که شب و روز در کنار کیی

زپیش چشم گذر میکنی سراندازان بدین شمایل خوش سرو جویبار کیی

ربود دل ، خط وخالت بنقشهای عجیب غریب نقش نگارا بگو نگار کیی

چه‌سود کوشش ماازتونیست‌چون کششی همه جهان بتو یارند تا تو یار کیی

کمال ار نگرینی[2] ترنج غبغب یار

نپرسمت بخدا کز خیار زار کیی

سالها گر بنویسیم صفت مشتاقی[3] ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

غائب‌است‌ابرویش‌ازدیده،دلاحاضرباش ترسمت‌بشکنی‌ای شیشه که‌دورازطاقی

غمزه‌ات هیچ فرو داشت زتیزی نکند تا بآن زخمه تو در ره زدن عشاقی

ای‌خوش‌آنمجلس خالی‌شده ازمدّعیان مانده از می قدَری باقی وآن‌لب ساقی

عمرباقی‌بجزاین‌نیست که درخلوت‌انس دست در گردن یاری فکنی و الباقی

خال بر گوشهٔ ابروی تو بی‌مکری‌نیست نبود گوشه نشین بی حیل و زرّاقی

همه نقش خط و خالست بدیوان کمال

لیس الاّ رقم العشق علی اوراقی

شیرین لبی ، شکردهنی ، سرو قامتی کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی

۱ـ این بیت بر لوح مزار وی نوشته‌شده است (نفحات‌الانس ، سامی‌الاسامی) ۲ـ کمال ار نگزیدی(م ـ ن) ۳ـ سخن مشتاقی (م ـ ن)

گرمن درآب و آتشم از چشم و دل؛ خوشم کاندر میان هر دو تو بار سلامتی
ای شیخ تا بکوی بتان میکنم طواف با من مگرد چون تو نه مرد غرامتی[1]
زان گوشه‌های چشم چه بینی تو ای سلیم زینسان که چشم بسته بکنج سلامتی
دل رفت[2] و عقل بار سفر بست وشد روان ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی
در مستئی که چشم تو بخشید خون من یارب چه گفت غمزه کز آن در ندامتی[3]
چندانکه میکشند ترا زندهٔ **کمال**
صاحب نظر نئی تو که صاحب کرامتی

صنما در خط سنبل مه تابان داری بر سر شاخ صنوبر گل خندان داری
تا سر زلف تو بر هم نزند عالم را صورت خویشتن از آئینه پنهان داری
ای شه گلرخ شیرین دهن شور انگیز تا کی احوال من خسته پریشان داری
تشنه شد لعل تو برخون دل ما هردم گرچه درج گهر و چشمهٔ حیوان داری[4]
تا ربائی زدل سوختگان گوی قرار گرد بر گرد مه از غالیه چوگان داری
دم عیسی همه از لعل شکر میبارد حسن یوسف همه درچاه زنخدان داری
نالهٔ زار **کمالست** چو بلبل شب و روز
تا تو در سبزهٔ خوش بوی گلستان داری

طبیب عاشقان آمد بیا بگذار بیدردی چه میجوئی از این رحمت دوائی جو که به گردی
طریق عاشقان[5] برگیر و سوی دردمندان شو که بی عشقی و بیدردی نباشد شیوهٔ مردی
رخت گر زرد شد زین درد کار خویش چون زر، دان که چون زر سرخ روئیهاست عاشق را ز رخ زردی
دلا جز خون مژگانت نرفت از پیش یك کارت درون ریش درویشی مگر بیموجب آزردی

۱- ای شیخ، ما بکوی بتان گشت میکنیم با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی (حن)
۲- دل جست (حن)
۳- خونی که چشم مست تو از دل روانه کرد بازت چه گفت غمزه کزان در ندامتی (حن)
٤- گرچه درج شرف و ... (م - ن) ٥- طریق عاشقی (م - ن) ، (حن)

غم هجران سبب راحت وصلست **کمال**

دولت وقت تو، گر شاد بدین غم باشی

خواهم بر تو بردن تن را که شد خیالی — باری برم خیالی چون نیستم وصالی

ای باد کی گذارت ز آنسو مجال باشد — بیماری و نباشد دانم ترا مجالی

امروز نیست زاهد غافل زحال رندان — کورا بهیچ وجهی وقتی نبود و حالی

هم کاسهٔ سگانت سازی من گدا را — گر کوزه گر بسازد از خاك من سفالی

چون زلف ورخ نمودی کردم سؤال بوسه — دیدم تسلسل و دور ؛ آمد مرا سؤالی

از زلف خویش دلرا زنجیر کن مهیّا — گر ابرویت نماید دیوانه را هلالی

میخواست گل که خودرا بندد بدان بنا گوش — آن شوخ بی‌ادب را بایست گوشمالی

روی تو بر نتابد از زلف سایهٔ هم — داری زسایهٔ خود از نازکی ملالی

دارد **کمال** با خود زلفش ترا مقیّد

دارند ماهرویان در دلبری کمالی

(م ـ ن)

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی — کز نازم ار کشی نکنندم حمایتی

چشم تو بیگنه کش ومن زنده اینچنین — از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون ازاینکه بی‌تو نخواهم وجود خویش[1] — از بنده در وجـود نیاید جنایتی

رویت که آیت است زرحمت، برابروان — زاهد چو دید خواند بمحراب آیتی

آنی که دارد آن مه واین غم کزو مراست — آن غایتی ندارد و اینهم نهایتی

پیش رقیب قدر سگ کو شناختم — کو میکند بقدر گدا را رعایتی

۱ـ بیرون ازآنکه جز تو ندارم مراد ، خویش (نخ)

گو بر درت رقیب گدا باش یا **کمال**

« غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی[1] »

درین پستی[2] گر آن مه را نیابی — ببالا هم شوی آنجا نیابی
طنابت کی کشد زینسو ببالا — سر رشته ازینجا تا نیابی
تو هیچی با وجود او وزین هیچ — نیابی هیچ تا او را نیابی
شوی گم زیر پنهان خانهٔ خاك — گر آن معشوق را پیدا نیابی
بدو نان کم نشین کز صحبت دون — مقام قرب او ادنی نیابی
همی جوی از **کمال** امروز و میپرس[3] — که ترسم جوئیش فردا نیابی

بترکستان بیا آن خاك دریاب
اگر در روم **مولانا** نیابی

درین ره هر چه جوئی آن بیابی — بجو نقدی که ناگاهان بیابی
بکوی او دلی گم کن که آنجا — یکی دل گم کنی صد جان بیابی
بجان گر طالب یك درد باشی — طلب ناکرده صد درمان بیابی
گری بر خویش چون ابر بهاران — که سرسبزی ازین باران بیابی
شب وصل آنهمه لبهای خندان — چو شمع از دیدهٔ گریان بیابی
دگر از یافتن سیری ندانی — چنین گنجی اگر یکسان بیابی

کمال ار هر زمانی یابد او را
هنوزش همچنان جویان بیابی
(م ـ ن)

دست ندارم از تو من گرچه ز پایم افکنی — تیز ترم بدوستی گر همه تیغ میزنی
نیست ز هم مفارقت سایه و آفتاب را — هر طرفی که میروی من بتو و تو بامنی

۱ـ از اینغزل **سعدی** استقبال شده است :

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی — حق را بروزگار تو با ما عنایتی ...
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند — غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

۲ـ بدین پستی (نخ) ۳ـ همی میجو کمال امروز و میپرس (م ـ ن)

ای نفس صبا زما با سر زلف او بگو[1] چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی
سرو بلند پایه را اینهمه ناز، کی رسد پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی
ای بامید وصل او برزده دست و آستین این نشود میسّرت جز که بپا کدامنی
شکر که کردمی زدم درهمه عمر خویشتن با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی
شوق لب تو میدهد ذوق سخن **کمال** را
مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

دل رفت بیار دلپذیری[2] کس را نبود ز جان گزیری
در عشق بتان جوان شود پیر این نکته شنیده‌ام ز پیری
گیرم سر زلف و دارمش گوش زینگونه کراست دار و گیری
صد چرخ زند بر آتش از ذوق صیدی که تو افکنی به تیری
یابم که دل منت بدست است گر زانکه گرفتهٔ ضمیری
بینند مگر دو دیده در آب لطف بدن ترا نظیری
گم کرد **کمال** دل در آنکوی
باز آو بجو دل فقیری

دل زیاران کهن بر داشتی چیست چندین جنگ پیش از آشتی
زنده‌ام پنداشتی در هجر خویش این چنینم کُشتی و بگذاشتی[3]
گفتم از خاک رهم انگار کم لطف کردی بیش از آن انگاشتی
شکر نعمتهای تو کز درد و غم هیچ وقتم بی نوا نگذاشتی
عشق ورزیدی، سزا دیدی **کمال**
تخم محنت کاشتی، بر داشتی

۱- با سر زلف وی بگوی (م - ن) ۲- بیاد دلپذیری (م - ن) ۳- اینچنینم کشتنی پنداشتی (م - ن)

دل شد زعشق یاری شیدا چنانکه دانی | کرد آب دیده رازم پیدا چنانکه‌دانی
در کوی گلعذاری ؛ سروی، گل بهاری | بازم شکست خاری درپا چنانکه‌دانی
ترکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه | کردند ملك دلها یغما چنانکه‌دانی
در دور چشم مستش کردند پارسایان | شیداچنین که بینی،رسوا چنانکه‌دانی
ازغمزه‌عین‌حکمت‌آموخت[۱] آن‌مه‌وشد | در فنّ دلربائی دانا چنانکه‌دانی
گیرم روان کنارش تنها نه بوس گیرم | گر یابمش بجائی تنها چنانکه‌دانی

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران
پیش **کمال** بازآ یارا چنانکه دانی

دل شیشه‌ایست جای خیال توای پری | کردی پری بشیشه همین‌است ساحری
پیوسته در برابر چشمم نشستهٔ | آری مرا بچشم جهان بین برابری
در پرده های چشم ، خیالت مصورست | چشم بد از تو دور که روح مصوّری
از بسکه دوش بردرتو دیده دُر فشاند | بستیم حلقه[۲] گرد درت از دُر دری
بررهگذارت ازمژه‌ای‌اشك خارهاست | هان تا بره نه ایستی و تیز بگذری
راضی نهٔ که قدر من افزاید ای رقیب | زآنروی‌هر گزم سگ آنکوی نشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود **کمال**
این منزلت بس‌است که برخاك آن‌دری

دل کەسودای‌تومی‌پخت کبابش کردی | بود غمخانهٔ دیرینه[۳] خرابش کردی
دیده کز گریهٔ بسیارتهی گشت زاشك | ازلب وعارض خود باز پرآبش کردی
برسرشکم زتوافتاد مگرعکس‌سهیل[٤] | زانکه‌غلطنده‌تراز دُرّ خوشابش کردی
چشم خونریزتو در کشتن‌صاحبنظران | داشت درسر، که کندناز؛عتابش کردی

۱ـ از غمزه‌حکمت عین‌آموخت (نخ) ۲ـ کردیم حلقه (جنگ) ۳ـ غمخانهٔ ویرانه(حن)
٤ـ بر سرشکم مگر افتاد در عکس تو سهیل (حن)

گرت نیّت نه روی اوست از هر سجده در قبله بگیر از سر نماز خود که در نیّت خطا کردی
بروی زرد بنمایم نشسته خاك کویت را[۱] بعقبی گر بپرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه بی یاری ز بیدردان نیاید خوش
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

عاشقی و بیدلی ، بیدلبری اینهمه دارم غریبی بر سری
اینهمه باران محنت خود مرا بر سر از چشم تر آمد بر ثری[۲]
تا بچشم من که عین مردمی است بنگری بر حال من گر بگذری[۳]
شمع مجلس دوش دور از روی جمع[٤] گونهٔ رخسار من دید و گری[٥]
هم بدشنامی چه باشد ای ملوس کز دعا گویان خود یاد آوری
با رقیبان حیفی ای شیرین دهن چون در انگشت گدا انگشتری

قیمتت هر کس نداند جز **کمال**
جان من تو گوهری من جوهری[٦]

قطرهٔ قطره ز دریا چو بساحلهائی گر بدریا برسی قطره نیی دریائی
پیش او آئی و در خانقه الله گوئی نزد او مولی و در مدرسه مولانائی
گرنه با اوئی ؛ اگر پادشهی، درویشی ورنه بی خویشی[۷] اگر با همهٔ تنهائی
بیغم او بغمی ، با غم او در طربی بی لب او مگسی ، با لب او حلوائی
گه دلی گاه زبان گاه نهان گاه عیان[۸] گاه آئینه ، گهی طوطی شکر خائی
زنگ بر آئینه[۹] ،کان روی توان دید توئی دمبدم ز آئینه این زنگ چرا نزدآئی

۱ـ بروی زرد بنمایم نشان خاك کویش را (حن) ۲ـ بر سری (م ـ ن) ، (حن)
۳ـ آب چشم من که عین مردمی است ننگرد بر حال من گر ننگری(حن)
٤ـ دوراز روی یار(حن) ٥ـ گری بمعنی گریست
٦ـ قیمتت هر کس نداند چون کمال جان من تو جوهری او جوهری (م ـ ن)، (حن)
۷ـ گرنه با خویشی (نخ) ۸ـ گاه عیان گاه نهان (م ـ ن)،(حن) ۹ـ رنگ هر آینه (م ـ ن) ، زانکه هر آئینه (نخ)

پیش روی تو صد آئینه نهادست **کمال**

روشن است آئینه‌ها بنگر اگر بینائی

کاش که سرو ناز ما از در ما درآمدی — تاشب هجر کم شدی، دورجفاسرآمدی

خوش بودارسحر گهی نزدستمرسید گان — از دم قاصد صبا مژدهٔ دلبرآمدی

در،دم آخر ار بدی برمن خسته‌اش گذر — جانِ بلب رسیده‌ام خرّم وخوش برآمدی

گر بچمن درآمدی شاهد سرو قد ما — گل زحیای روی اوسرخ بهم برآمدی

بندهٔ آنت این دلم کان بت شوخ عشوه گر — وعده بدادی ازرهی وزره دیگرآمدی

زودترش فرورود پای بگل درین هوس — برسر کوی زیر کی هر که بودسرآمدی

جوروجفای بی حدش ازدل ما بدرشدی

روزی اگر **کمال** رامونس و غمخورآمدی

(نخ)

گر از در به تیغم برانی تو دانی — اگر کشتهٔ خویش خوانی تو دانی

مرا گفتهٔ خوانمت یا برانم — من اینها ندانم[1] تو دانی تو دانی

هنوزت نیفشانده جانها بدامن — ز ما آستین بر فشانی تو دانی

هنوزت چکان خون عاشق زلبها — ز دلهای ما خون چکانی تو دانی

چه پرسی چه داغ است این بردل تو — تو خود کردهٔ آن نشانی تو دانی

چگوئی ضعیفی قوی چیست حکمت — طبیبی تو ، این ناتوانی تو دانی

کمال از دل ریش دید آشکارا

که درمان درد نهانی تو دانی

گر از شاخ دولت گلی چیدمی — نسیمی زکوی تو بشنیدمی

ببوی تو جانم حریدی صبا — اگر من بدان دولت ارزیدمی

۱ـ ندانم من اینها (م ـ ن) ، (نخ)

زکویت سگی گر رسیدی بمن — از آن در حدیثی بپرسیدمی
دهان و لب از صد شکر شستمی — همه گرد پایش بلیسیدمی
گراین حسن بودی چو زلفت مرا — بگرد رخ خویش گردیدمی
شب و روز سودای خود کردمی — برخسار خود مهر ورزیدمی
بآتشکده در جمال بتان — گر از روی تو پرتوی دیدمی
چو زلف تو زنار بر بستمی[1] — در آتشکده بت پرستیدمی

از آنغمزه گر مست گشتی **کمال**
چو چشمت بمحراب غلطیدمی[2]

گر او یاد من دلخسته کردی — دل آه و ناله را آهسته کردی
نیامد بر سرم چون حیف میرفت — که پای نازك از من خسته کردی
بمحراب ار بدیدی زاهد آن روی — دعای ابرویش پیوسته کردی
کجا پروانه با شمعی نشستی — حذر گر زآتش ننشسته[3] کردی
کجا پیش خطش مور سلیمان — که خدمت با میان بسته کردی[4]
چو بخشش بانبات افتادی و قند — لب او کوزه ها را دسته کردی

کمال آن پسته لب گر خواستی نقل
شکر ها در دهان پسته کردی

گر باد سوی خاك من آرد زتو بوئی — چون زلف توام جان بدمداز هر سوموئی
شیرین زمانی تو ، من دلشده فرهاد — کزدیده روان ساخته‌ام سوی توجوئی
گوی دل ما گوشکن آن زلف چوچوگان — من باز تراشم زسر از بهر تو گوئی
غیرت برم و باز کنم دیدهٔ خود را — از روی تو چون باز کُنم دیده بروئی

۱ـ می بستمی (م ـ ن) ۲ـ بمحراب گر دیدمی (نخ) ۳ـ زآتش بنشسته (حن) ، (نخ)
٤ـ که خدمت باگریبان بسته کردی (م ـ ن)

در مجلس اهل نظر امروز زمستان　　جز غمزهٔ تو نیست دگر عربده جوئی
ای مست تو سلطانی واز لعل ترا تاج　　گر بر سرت از بادهٔ نابست سبوئی
بگذشت **کمال** از درم و روضهٔ فردوس
تا راه گذر یافت بخاك سر کوئی

گر بری دست بآئینه ودرخود نگری　　ببری دست ز عشاق بصاحبنظری
ننگری دود درونها که ببالا زتو رفت　　شرم داری مگر از ما که ببالا نگری
روز وصلم زشب هجر بتر سوزی جان　　همچو آتش که بخرمن چورسی تیزتری
جان وسر هردو بپای تو از آن میسپرم　　که اگر خاك شوم باز بپایت سپری
آتش از سر گذرد خرمن دلسوخته را　　چون بسروقت جگرسوختگان در گذری [1]
محتسب راز من رند خبردار کنید　　که من از بوی یکی مستم‌وتو بیخبری
هر کسی تحفه بردجان بسوی دوست؛ **کمال**
سر ببر نیز تو جان گر نتوانی که بری [2]

گر بپاکی خضر وقتی و روح القدسی　　تا نیابی نظر اهل صفا هیچکسی
فرض کردیم که سجاده فکندی بر آب　　چون نداری گهر معرفتی کم زخسی
تا نیاری قدم از منزل هستی بیرون　　سالها گر بروی راه ، بجائی نرسی
ایکه ازدل نفست راست برون میآید　　نفس اینستکه از خویش ببرّی نفسی [3]
نیست حاجت که بودسدسکندر درپیش　　در میان تو و او مانع و حایل توبسی
رانده‌اند از شکرستان سعادت اینست　　که‌شب وروزهواخواه هواچون‌مگسی

۱ـ در نسخه‌های (م ـ ن) ، (نخ) دو بیت زیر نیزپس ازبیت فوق‌آمده :
شد زخون شیشهٔ دلها پر و دور لب تست　　فرصتت باد که این می بتمامی بخوری
زاهد از روی تومهجور و بخودمغرورست　　خویشتن بینی او بین بچنین بی بصری
۲ـ هر کسی جان‌ببرد تحفه بردوست کمال　　سر ببر توچکنی‌جان نتوانی که‌بری(م‌ـن)،(نخ)
۳ـ ایکه دل در نفس مات فرو میآید　　نفس اینستکه از خویش نپرسی نفسی (م‌ـن)

حاصل اززهد بجز دردسری نیست **کمال**

تا که در صومعه مشغول هوی[1] و هوسی

گر بفردوس ازحریم وصل بگشائی دری — پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری

گر نه درهر غرفه زنجیری بود از موی دوست — در بهشت ازهر دری آید عذاب دیگری

گر نه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایهٔ — هرورق درشرح بی برگی برآرد[1] دفتری

بالب رضوان ما ازما بگوی ای سلسبیل — ساقی جانها روان کن بادهٔ روشنتری

منتظر منشان چو گل برخاك اهل روضه را — تاز حسرت خون نگردد هر دلی در هر بری

درقیامت خوش برآ چون زلف خود دامن کشان — تا به بینی زیر پا افتاده هر جانب سری

گر بفردا افکنی دیدار میمون با **کمال**

تا بروز حشر باشد هردم او را محشری

گر بمن[2] یار شوی ور نشوی — تو همان یاری و دیگر نشوی

من بدیده نظری هم نکنم[3] — گر تو در دیده مصوّر نشوی

ای دل این درد که داری گر ازوست — شربتی نوش که خوشتر نشوی

مشو ای دیده شب هجران خشك — که چو بینی رخ او تر نشوی

مخور ای زاهد کمخواره غمم — غم خود خور تو ، که لاغر نشوی

ای حسود از غم او گر نالم[4] — تو چرا کور شوی کر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت : **کمال**

خاك این در نشوی دُر نشوی

گر تو دل ما سوختی از آتش دوری — ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری

هرچند که دور ازتو چو فرهاد فتادیم — چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری

۱ـ درآرد (م ـ ن) ۲ـ تو بمن (ج ـ س) ۳ـ من بدین دیده نظر هم نکنم (نخ) ، نکنم از طرف دیده نظر (ج ـ س) ٤ـ از غمش ناگه کنم ای حاسد (ج ـ س)

دانم نخوری غم بهلاك من رنجور — در ماتم خس خود ننشیند گل سوری

تا با توام ازروضه نیندیشم و از حور — هرجا که توئی روضهٔ خلدست وتوحوری[1]

صوفی اگرت روی در آن غمزه وابروست — پیوسته بمحرابی و در عین حضوری

خوبان که بچشم همه محبوب نمایند — ایشان همه چشمند[2] که بینند وتو نوری

گر بی توصبورست **کمال** این گنهی نیست

این نکته ضروریست که صبرست ضروری

گر زلف خود بفتنه وشوخی رها کنی — سرهای سر کشان همه در زیرپا کنی

گفتی نمایمت رخ و کامت زلب دهم — لطف است این ومهر؛ تواینها کجا کنی

شوخی فراغ از آتش وآبت ؛ از آن مدام — در دل مقام سازی و در دیده جا کنی

من آن نیم که ازتو کنم ناله چون قلم — گر خود بتیغ بند زبندم جدا کنی

برعاشقان ،حبیب که یك یك جفا کند — ازتو،به ای رقیب که صد صد وفا کنی

دیدی صفای عارضش ای دیده گریه چیست — بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی

آن خط همیشه مشك خطا خواندهٔ **کمال**

دریك خطا ای عجب[3] زچه چندین خطا کنی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی — چون یافتی آن گمشده بسیار بیابی

با موسی دیدارطلب ، وعده همین بود — گر محو شوی دولت دیدار بیابی

چون سر بگریبان بری وغیر نه بینی — در خرقه نکو جوی که زنار بیابی

گم شد سرو دستار تو از زحمت اغیار — گر یار بیابی سر و دستار بیابی

دل جانب دلدار چنان دار که از دل — هر بار که جوئی بر دلدار بیابی

گر طالب دردی که زسوز نفس او — تا جسته علاج دل بیمار بیابی

۱ــ هرجا توئی آن روضهٔ خلدست وتوحوری (م ــ ن) ، (نخ)

۲ــ ایشان همه جسمند (م ــ ن)

آن طالب دلسوخته امروز **کمال** است
کز گفتهٔ او گرمی **عطار** بیابی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی — از تیغ نترسی وز کشتن نهراسی
ای دل همه رفتند ز دلبر بشکایت — صدشکر کزین درد تودرشکروسپاسی[1]
مه نیست باندازهٔ روی تو، که درحسن — افزونی از اندازه و بیرون زقیاسی[2]
آزرده چه سازی بلباس آن تن نازك — جانی تو سرا پای چه محتاج لباسی
درویش تراخانه پرازاطلس چرخ است — خوش باش دوسه روز که درزیرپلاسی
ای‌شه سرکاووس اگرت‌کاس شرابست[3] — یاد آر زدوری[4] که تواش جامی‌وکاسی

دستی نتوان برد **کمال** از فلك و مهر
مادام که بازیچهٔ این مهره و طاسی

گفتم ای سیم‌ذقن گفت کرا میگوئی — گفتم ای‌عهدشکن گفت چهامیگوئی
گفتم ای آنکه نداری سریکموی‌وفا — گفت‌معلوم‌شد اکنون که‌مرامیگوئی
گفتم ای‌جان زدل‌سخت توفریاد مرا[5] — گفت‌با ما سخن سخت چرامیگوئی
گفتم‌این‌زلف‌پریشان‌تو، یامشك‌خطاست؟ — گفت‌تا چند پریشان و خطامیگوئی
گفتم ازدست دل خود بهلاکم راضی — گفت‌این خود ززبان ودل مامیگوئی

گفتمش کی رسد ازبخت پیامی **بکمال**
گفت آنروز که از ماش سلامی گوئی

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی — لب شیرین و دهانت بشکر هم تنگی
بملامت نشد ازلوح دل‌آن نقطهٔ خال — که‌سیاهی نتوان شست بآب اززنگی
خالهای سیه تو بزنخدان گوئی — دهنت دانه به چه کرد زبیم تنگی

۱ـ تو درعین سپاسی (م‌ـن)   ۲ـ بیرونی ازاندازه وافزون زقیاسی(م ـ ن)   ۳ـ اگرت‌جام شرابست (نخ)   ٤ـ یادآر زروزی (نخ)   ٥ـ فریاد و فغان (م ـ ن)

جامه‌رنگین چه کنی جام طلب کزمی عشق — رنگ اوراست که داردصفت بی‌رنگی[1]

تا چرا غمزه وابروی توام زود نکشت — سالها رفت که با تیرو کمان درجنگی

صوفی‌ازجام ، لبت‌بیندودر کنج‌حضور — نشکنند شیشهٔ سالوس[2] زهی بی‌سنگی

تا هنوزت قدمی دررهٔ هستی است **کمال**

رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

مبارك منزلی ، خوش سر زمینی — که آنجا سر برآرد نازنینی

بر اینم من که گرباشد جزاین نیست — که حوری هست و فردوس برینی

یقین دانی که چشمش عین فتنه است — گرت حاصل شود عین الیقینی

بآن لب ملك دلها شد مسلم — سلیمان ملك راند با نگینی

چو پیش رخ خط آری سوزیَم جان — شد این حرفم درست از پیش بینی

بشوید چشمم از غیرت بصد آب — چو بینم بر درت نقش جبینی

کمال از سینه مگسل مهر آن سرو

نزیبد صدر بی بالا نشینی

مپوشان روی خود[3] ای شوخ خودرای — تو چشمی چشم بر عشاق بگشای

ستم تا کی کنی فرمائیم جور — کرم فرما دگر اینها مفرمای

زدست ما کجا بگریزد آن زلف — که طاوسی است چندین رشته برپای

تو ماهی ؛ دیده و دل منزل تست — دلت هر جا فرود آید فرود آی

دل ویرانه[4] مأوای تو کردیم — چو در مأوا نباشی وای ماوای

روم گفتی و سایم رخ بر آن در — اگر آسودگی خواهی میاسای

کمال آن آستان کردی تمنا

بهشت عدن بادت مسکن و جای

۱ـ دولت اوراست که داردصفت یکرنگی (نخ) ۲ـ شیشهٔ ناموس (م ـ ن)، (نخ)، (حن)

۳ـ مپوشان روی خوب (حن) ٤ـ دل دیوانه (حن) ، (نخ)

مرا در درد بی یاری دریغا یار بایستی هزاران غم کزو دارم یکی غمخوار بایستی

نمودی چهرهٔ مقصودی زرخسار وخط خوبان ولی آئینهٔ ما آه، بی زنگار بایستی

چه سود ارهمدمم شد خضر سوی چشمهٔ حیوان مراهمراهی آن سروخوش رفتار بایستی

قدم گر رنجه فرمائی بسر وقت من ازیاری رقیب آن روز دور از یار و گل بیخار بایستی

توانستی بت چین کرد بااو دعوی خوبی ولی از نرگسش چشم و، ز گل رخسار بایستی

زلب گر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم[1] چو نوحم عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران

تورا بایستنی وصلست و آن هر بار بایستی

مرا زیبد بچوگان سر زلفت نظر بازی که سر در بازم و چون گوی نگریزم ز سر بازی

شکسته بسته چوگانی است گوی زلف شبرنگت که کس با او نیارد کرد جز باد سحر بازی

چه شیرین حقّه بازست آن لب پرشیوه کز مردم دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرد در بازی

دلا بر گردن از زلفش تراطوق آنگهی زیبد که در دام بلا جانرا کبوتروار در بازی

بآن لب هر که باز دعشق از کشتن نیندیشد مگس گر فکر این کردی نکردی با شکر بازی

چه آموزی بآن طره که چون فرزین نهد بندم چو کج بازست ورخ دارد مکن بااو دگر بازی

کمال ار عشق بازی و نظر، با آن دو رخ اولی[1]

که در لعب محبت نیست خود زین خوبتر بازی[2]

من آن بهتر که باشم رند و عامی که نیکو نیست زهد و نیکنامی[3]

نوشتند از ازل بر سر چو جامم کز آن لب باشدت بس تلخکامی

بآن ساعد یقین شد لاف سیمم که آن از سادگی بودست و خامی

مه نو زابرویش خود را فزون دید همین باشد نشان نا تمامی

۱ـ با تو بفرستم (م ـ ن)، (نخ) ۲ـ که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی (م ـ ن)، (حن) ۳ـ عشق و نیکنامی (حن)، (نخ)

کمال این پنج بیتت پنج گنج است
که ماند از تو چو آنها از نظامی[1]

من اوصاف حسنت ندانم کماهی ولی اینقدر روشنم شد که ماهی
مرا در سرست اینکه در پات میرم گدا بین که دارد تمنای شاهی
بزلف چو شستت گرفتار باشد من و هر که گیری زمه تا بماهی
مرا توبه فرمودن از خال مشگین بود شستن از روی زنگی سیاهی
ز دلتنگی من مپرس از دهانت که مسموع نبود ز خردان گواهی

بکن از دعای کمال احترازی
کاثرهاست در نالهٔ صبحگاهی

من کیستم که‌ورزم‌سودای چون‌تویاری حیف‌آیدم که گردی مشغول‌خاکساری
کار خودست ما را بار غمت کشیدن خوشوقت‌هر که‌داردزینگونه‌کاروباری
گفتم بخاك پایت گردم رفیق، لیکن ترسم که بر نشیند[2] بر دامنت غباری
زلفت‌چوشد پریشان ازجمع ما برانش کاین حلقه‌را نشاید هرتیره روزگاری
ساقی زجام دوشین دیگر می آر ما را کامروز گرخم‌آری هم نشکند خماری
زآن‌زلف دل کش‌ایدل نومیدهم‌نباشی کاخر بروز آید شام امیدواری
بستیم در هوایت برخود در هوس را غافل کسی که نبود دربند غمگساری

گردست من بگیری گردد فلك غلامم
مه چون کمال گیرد آرندش اعتباری

من کیم گفتی که گویم خاك نعلین‌منی ماه من تا چند نعل باژ گونه میزنی
گفته بودی‌دامنم روزی بدست‌افتدترا وعدهٔ افتادگان در پای تا کی افکنی

۱ـ کمال این پنج بیت آن پنج گنج است که ماند از تو چو خمسه از نظامی (حن)
۲ـ ترسم اگر نشیند (م ـ ن) ، (نخ)

دمبدم آهنگ رفتن میکنی از پیش من — عمری ای اندك وفا چون عمر از آن در رفتنی

من سزایم گفتهٔ در کشتن تو ای رقیب — راست میگوئی تو دشمن خود سزای کشتنی

از گلستان جمالت بر نگیرم چشم تر — فی المثل گر چشم من چون چشم نرگس بر کنی

گرمی رنگین زند در شیشه بالعل تودم — هرچه آید زو فرو خور ز انکه خامست و دنی

بی تو چون بیند جهان چشم جهان بین **کمال**

چون بچشم خویش می بیند که چشم روشنی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کشد کسی — در نظرت جهان و جان نیست بقیمت خسی

شادی جان اگر توئی نیست غم جهان مرا — غصه چه وحشت آورد بارخ چون تو مونسی

از لب و غمزهٔ توام باده پرست و مست هم — باده و ساقی چنین نیست بهیچ مجلسی

زیر دو لب سه بوسه ام گفتی و چشم چار شد — چون بیکی نمیرسم[1] وعده چه میدهی بسی

از تو نه من چو بلبلان نالم و بس، که در چمن — بی رخ زرد و چشم تر نیست گلی و نرگسی

سهو قلم ز بیخودی باز نداند از قلم — نقطهٔ خاکت ارفتد بر ورق مهندسی[2]

یافت **کمال** وصل تو دولت وقت او به بین

نقد چنین کم اوفتد خاصّه بدست مفلسی

نشان خاك پای او اگر میبافتم جائی — سرم میگشت در پائیش غلطان؛ دیده در پائی

تمنا کرده ام باخود که در پایش فتم بیخود — کم افتد در سر عاشق از ین خوشتر تمنائی

دل پروانه پیش شمع رأی سوختن دارد — نه بینم درمیان جمع روشنتر ازین راهی

جمالت راچو باز ارست تیز از غمزهٔ مژگان — رها کن تا کند زلفت بحسن خویش سودائی

بصد نقش خیال آراست رویت خانهٔ دلرا — زمه رویان کرا باشد چنین روی دل آرائی

بهاران بی گل رویت بداغ دل برون آیم — چو لاله، گر برون آیم بکوئی یا بصحرائی

۱ـ چون بیکی نمیرسی (م ـ ن)

۲ـ سهو قلم ز بیخودی باز ندانم از رقم — نقطهٔ خالت ارفتد بر ورق مهندسی (م ـ ن)

نخواندی این مثل جانا تماشا رایگان باشد — رخی بنما، ستان صد جان، اجازت ده تماشائی

مرا تو چشم بینائی بتو ز آن در تماشایم — دلا میکن تماشائی چو داری چشم بینائی

کمال از سر و بالایان چه میپرسی نشان گفتی

مهی میجویم از هر سو مگر بینم ز بالائی

ندانم کی بدام من در افتی — چه خوش صیدی چه خوش باشد گر افتی

اگر صد بارم افتی چون لطیفه — در آن فکرم که بار دیگر افتی

لبش بگذار ای گفتار ورنه — بگوش این و آن چون گوهر افتی

چه خوش افتد مرا ای سر ترا هم — ز تیغ او چو بر خاك در افتی

ره مردم تو گل میسازی ای اشگ — چرا در ره ز مردم بر تر افتی

ز تشویش تو ای برقع ملولیم — خدایا زود تر وقتی بر افتی

کمال از ریش دل لختی دهی شرح

شب وصلی که پیش دلبر افتی

ندارد دلم طاقت بی توئی — که کردست چشم توام جادوئی

زنو ابرویت کرد شیدا مرا — چنینها کند ماه نو در نوی

گشودند چشمان تو ترك و هند — بناوك كشی و کمان ابروئی

چه دولت که آن پای را بر سرست — که دارد بزلف تو هم زانوئی

در ایام بد حالی از جور زلف — رخت کرد با ما بسی نیکوئی

مصور اگر نسخه زآن رخ برد — بمعنی کشد صورت مانوی

کمال آن سر زلف هر دم مگیر

که بازش نجنبد رگ هندوئی

ناوك غمزه چو هر سو بشتاب اندازی — دل شتابد که سوی جان خراب اندازی

گرم از پا فکند خال لبت سهل مگیر — بمگس سهل نباشد که عقاب اندازی

دل تحمل نکند جان نتواند بر داشت — بار آن سایه که بر رخ زنقاب اندازی

شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن — که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی

خون دلها که کبابست چو می نوشت باد — گر بمستی نظری سوی کباب اندازی

بمن رند بده تا سر حاسد شکنم — زاهد آن سنگ که بر جام شراب اندازی

فیض ازین سان که ترا میرسد از گریه **کمال**

زود بینند که[1] سجاده برآب اندازی

وصال اوست بخت ما نه بینم آن به بیداری — خیالت دولت است ای دل تو باری دولتی داری

بمستان و نظر بازان نظرها دارد آن جانان — مگر دیوانهٔ زاهد که جوئی عقل و هشیاری

در و دیوار در رقصند صوفی در سماع ما — چه بر دیوار چسبیدی نه آخر نقش دیواری

چو خس بر خاک راه تو بدان امید افتادم — که چون باد صبا آئی ز خاک راه برداری

دل من چون ز کار افتد، نیارد محنت بردن — رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری

کریمان تحفهٔ آرند با خود پیش مسکینان — اگر آئی تو نیز آن به که بر من رحمتی آری

بصد جان وصل او خواهی **کمال** از سر بنه سودا

چو هیچت نیست آن گوهر مکن هردم خریداری

(نخ)

هرگز سوی ما چشم رضائی نگشادی — گوشی بحدیث من بیدل ننهادی

ای درّ گرانمایه که همچون تو کم افتد — یکروز بدست من مفلس نفتادی

در دیدهٔ من جمله خیالند و تو نقشی — در خاطر من جمله فراموش و تو یادی

با آنکه بجز محنت و درد تو ندیدم — شادم که برنج من محنت زده شادی

از کام دل من نرود گر برود جان — شیرینی آن بوس[2] که گفتیّ و ندادی

رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما — تو عمر خوشی از پی آن رفته ببادی

۱ـ زود بینم که تو (نخ) ، زود باشد که تو (ج ـ س) ۲ـ آن بوسه (نخ)

دی راندی ومیگفت **کمال** ازپی خیلت[۱]
شاهی که زخوبان برخ و اسب زیادی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی — چشم ازنظرم پوشی وخون ازمژه پاشی
فرهاد شکایت زدلی داشت نه از سنگ — جانا چه شود گردلی ازسنگ تراشی
رخت دل و جان پیش بتان گر بیهارفت — ای جان فرو مایه تو باری چه قماشی
باتیر[۲] که برسینه زدی گودل وجان هست — فارغ زچه بنشینی و بیکار چه باشی
زاهدچه بچنگ آری ازین شهرت وگلبانگ — گیرم که چو **بوبکر ربابی** شده فاشی
کس فهم نکردازخط لب نقش دهانش — مفهوم نشد نکتهٔ مبهم بحواشی

بشکست **کمال** از سخنت قدر کمالین
چون از گهر لعل سپاهانی و کاشی

هر لحظه بما از تو رسد تحفهٔ دردی — گراین نبدی[۳] عاشق درویش چه خوردی
دل چارهٔ درد تو باین کرد که خون شد — این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی
میسوخت سرا پای وجودم زدل گرم[٤] — گر، من نزدم هردم ازین غم دم سردی
حوران[٥] کفن من همه درروی بمالند — با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی
عاشق بشه فرد و یگانه ننشیند — گر نیست[٦] چوفرزین زدوعالم شده فردی
کو یار سبک روح که بهردل مجروح — سازیم ز خاك قدمش مرهم دردی

تا چند **کمال** اینهمه درمان طلبیدن[۷]
رنجی بر و دردی طلب از باطن مردی

هر لحظه غمزه ها بجفا تیز میکنی — بازاین چه فتنه هاست که انگیز میکنی
دلهای ما نخست بتاراج میبری — وانگه اسیر زلف دلاویز میکنی

۱ـ دی راندفرس گفت کمال از پی خیلت (م ـ ن) ۲ـ برتیر (نخ) ، (حن) ۳ـ گر این نرسد (م ـ ن) ، (نخ) ٤ـ زدم گرم (نخ) ٥ـ جانها (م ـ ن) ، (نخ) ٦ـ کو ، نیست (نخ) ۷ـ تا چند کمال اینهمه تشویش تو زآن زلف (حن) ، اینهمه مرهم طلبیدن (م ـ ن)

گر خون چکانی از دل عاشق کر است جنگ
شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی

در بحر دیده آب کجا ایستد زجوش
زینسان که آتش دل ما تیز میکنی

خواب شبان مبند بچشمم د گر خیال
چون همدمم بآه سحرخیز میکنی

از خون ماچه توبه‌دهی چشم مست را
از بادهٔ حلال چه پرهیز میکنی

شهر سرای چون دلت آشفته شد **کمال**
وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

هیچ شب ای مه ازوطن جانب ما نیامدی
همچوشهان بمرحمت سوی گدا نیامدی

سوخت غمم، چو از دعا حاجت من نشد روا
مشکل خویش[1] سوختم چون بدعا نیامدی

نیست سزای دیدنت دیده ؛ بگیر آئینه
زانکه جمال خویش را جز توسزا نیامدی

آمدهٔ بقصد جان هجر تو کشت شب مرا
دردو دریغ ، جان من دوش چرا نیامدی

از سر زلف دلکشت کس نشنیده بوی جان
تا بسر شکستگان همچو صبا نیامدی

جان نفشانده بردر کعبهٔ وصل بیدلان
طوف مکن چو از سر صدق وصفا نیامدی

چیست **کمال** گفتیم اینهمه درد ، گرد تو
درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

(پایان غزلیات)



۱ هیکل خویش (م ـ ن) ، (حن)

(قصیـــــــده)

ای ذات تو با ظهور عالم چون خلقت مصطفی و آدم
بر لوح زبان چو نقطهٔ سهو افتاده موخّر و مقدّم
در فاتحهٔ حروف نامت مکتوم خواص اسم اعظم
در ادعیهٔ دوام عمرت از حیّ ابد فرشته ملهم
اعوان ملك ترا مسخّر اقلیم دول تـرا مسلّم
شکر نعم تو امر کلّی تعظیم در تو باب معظم
در مشکل ملك عقل دانا با رأی تو گفته‌اند اعلم
در بحث کلام منطق تو با ناطقه گفته‌اند ابکم
کلك همه دان راز دارت در مشورت ملوك محرم
پیر خردت بـرأی انور چون صبح بآفتاب همدم
نزدیك سحر که کوس سلطان افکند صدا بهفت طارم
بر گوشهٔ قصر تو حمامی خواند این غزل و **بها ترنّم**

ای خسته دلم بناوك غم
بر خسته دلان خویش ارحم

از طرّهٔ تو برویها چین از ابروی تست پشتها خم
زان غمزه نشسته بر دل ریش پیکان توام بجای مرهم
بالاتر از ابرویت مه نو بینند بر آسمان ولی کم
صاحبنظران ازآن دو نرگس دور از تو بچشمهای پر نم
خون شد دل اشك از دو دیدن زین روی دمش فتاده بر دم
جان از غم درد بی شمارت ناگفته بکس زصد یکی کم

از جور تو بندهٔ محقّر　　　شد بر در خواجهٔ معظّم
دستور ممالك آنکه خوانند　　　شاهان زکریمیش مکرّم
آنك از عَلَم مفاخر او　　　شد کسوت افتخار معلم
انفاس شریف عطر سایش　　　با سامعه داده قوّت شم
از منظر خوب و وجه املح　　　با باصره ذوق کرده منضم
در دور نشاط او لب جام　　　از خنده نشد دمی فراهم
سائل بدلایل سخایش　　　نا کرده سؤال گشته ملزم
زین غم که عدوست با زروسیم　　　پرچین شد و خورد روی درهم

ای با کرم تو خشك لب یم
از فیض کَفت غمام را غم

با ابر کف تو فیض امطار　　　چون رشحهٔ ناودان و زمزم
با عین عطات یم تهی چشم　　　چون چشمهٔ میم پهلوی یم
بر خصم تو تیز کرده دندان　　　دندانهٔ سین سیف با سم
کرده قلمت چو تیغ در فتح　　　با کسر مخالف ترا ضم
در جان و دل عدوی ناقص　　　غمهای مضاعفست و مد غم
انفاس من از بلند قدری　　　عیسی است کزآسمان زند دم
از کلك دو شاخ میوهٔ روح　　　ریزان سخنم چو نخل مریم
بردند **کمال** گوی دعوی　　　نظم تو و نثر هر دو عالم
این از شعرای ما تأخّر　　　وان از فضلای ما تقدّم
دیوان تو گر کسی بخواند　　　در پیش سخنوران عالم
زین گفته رود **ظهیر** ازجای　　　چه جای ظهیر **انوری** هم
گویند قصیدهٔ تو خامست　　　پخته سخنان ما مسلّم

این خام ولی چو نقرهٔ خام — آن پخته ولی چو پخته شلغم

اشعار من و جواب یاران — هر چند مماثلند با هم

فرقی ز ثری است تا ثریا — از لطف ستاره تا بشبنم

چون کوه **خجند** آمد این شعر — با آب و بلند نام و محکم

هنگام دعاست دست بر گیر — ای خضر که عیسئی تو در دم

تا تاجوران ملك بر تخت — در دست چپ آورند خاتم

باد از چپ و راست شاه و درویش — پیش تو نهاده دست بر هم

در نقش نگین دولت تو — خاصیّت نقش خاتم و جم

باب طربت بآب این شعر — چون روضه خلد سبز و خرّم

از مهلت عمر دشمنان یاد — کردیم و **کلامنا بـه** تم

(حن)

(مقطّعات)

الا ای صوفی مکشوف بـاطن — که بنمائی ره ارباب ورع را

بباطن صورت فقر دعا گوی — چو بینی قطع کن از من طمع را

ای آنکه دفتر ما دیدی پر از حواشی — دانم که با دل خود گفتی چهاست اینها

بسیار دیده باشی خاشاك بر لب بحر — از بحر شعر ما هم خاشا کهاست اینها

چو آید بر دلم اندوه بی وقت — ز دور دون صباحاً او رواحاً

صلاح کار نُقل است و می لعل — **لعلّ الله یرزقنی صلاحاً**

ز بنده **خسرو فخار** اجازتی میخواست — که در غزل ببرم نام آن دلارا را

رقیب گفت زنم مشت و بشکنم زنخش — مزن بجان تو گفتم چنین زنخها را

ای چو بیتی[1] به بیت خود نمدی
همچو شعرت چرا نمیدزدی
مگر آگه نهٔ ازین معنی

خواستی گرچه آن سزاوار است
نمد خانقه که بسیاراست
که نمد هم ز جنس اشعارست

حافظ[2] بربط نواز چنگ ساز
از برای سوختن در زیر دیك

با منت از بی نوائی جنگ چیست
گفتهٔ هیزم ندارم چنگ چیست

حمیدك همیگفت بـا دوستان
چو ما گربه‌ایم ای عزیزان چه عیب

که‌ماموش مه پیکر و دوست روست
که ما ، موش رادوست داریم ، دوست

خادمی نا اهل خوارزمی که باد
کوزهٔ کز لطف آبش میچکید

هر دو دندانش شکسته همچو دست
نا شکسته تشنگیّ ما ، شکست

دی بمن شیرین لبی گفت این لغت
چیست قبّل دانی و حتّی اقول[3]

گو بمن تا اهل و دانا گویمت
گفتمش بوسی بده تا گویمت

دهقان فضل ، عالم پردان ، هلال دین
پردانی توساخت تنت‌را چوخم بزرگ
چون توفقیه‌خشکی ومُسکر نمیخوری

آنی که‌جثّه‌است‌چوخُمی‌پرزکندم است
تن پروران برند گمان کز تنعّم است
دستار تو همیشه چرا بر سر خُم است

ذاکرحق که دل روشنت از بیداریست
گرتودرذکری‌وفکری‌شده‌زآنسان‌مشغول
من‌هم ازفکر نیم خالی وازذکر، دمی

همدم‌صبح سحرخیزوخنك جان‌وتنت
که دگر یاد نیاید زمن و حال منت
گه بذکر توأم و گاه بفکر دهنت

زرطلبان همچو دُرحلقه بگوش آمدند

شکر کز آزادگی بنده‌در آن‌سلك‌نیست

۱- چو بینی (م - ن) ۲- در چند قطعه به **حافظ** نامی اشاره شده که نوازندهٔدوره گردی بوده است و نباید با حافظ شیرازی اشتباه گردد . ۳- چیست بر گو قبله و حتی اقول (م - ن)

باغ اگرم نیست[۱]، هست نخل معانی بسی — نخل مرا برگ و شاخ جز ورق و کلك نیست
خانهٔ ملکیّ من[۲] نیست بجز بیت شعر — ملك دگر قافیه است، قافیه خود ملك نیست

ز ما ای صبا با **محمد** رسان — خدا را درودی که او را سزاست
بگو با درود آنگهش در نهفت — که ای ساز معنی ز طبع تو راست
گرفتم که باشد ترا صد گرفت — بهر یك غزل کاختراعی مراست
نه آخر غریب دیار تواند — ترا با غریبان خصومت چراست[۳]
ز بیداد تست اینهمه بر غریب — که شعر من آوارهٔ شهرهاست !

سؤال کرد یکی از **علای دین** گلکار — که تو غلام نئی روی تو سیاه چراست
جواب داد که هر موریی که میسازیم — چو آتشی بکنی دود آن بجانب ماست
سیاه‌روئی من عارضی است اصلی نیست — سیاه روئی بنده ز دود موریهاست
(م ـ ن)

سیلهائی کز **سهند** آمد من و یاران ز کوشك — موج آن بالا و اوج کوشك میدیدیم پست
شد بطاق هر دریچه آب نزدیك آنچنان — کآن زمان شُستیم ما و هر که بود از کوشك دست
(م ـ ن)

صاحبا شوکت دیماه بآن پایه رسید — که زحل کرسی نه پایه به هیزم بفروخت
بر قد هیچکس ایّام قبائی نبرید — کز طمع چشمهٔ خورشید بآن چشم ندوخت
میکند باد برفتن حرکتهای خنك — مگر این شیوه ز زهّاد ریائی آموخت
باهمه نوق درون، گرم نشد وقت **کمال** — تا که در خلوت او دمبدم آتش نفروخت
بر سر نقدهٔ وامی[٤] بدعا گو بفرست — پارهٔ هیزم و انگار که آن نیز بسوخت

گفت صاحبدلی بمن که چراست — که تو را شعر هست و دیوان نیست

۱ـ باغ ارم نیست (م ـ ن) ۲ـ خانهٔ ملك مرا (م ـ ن) ۳ـ ترا با غریبان خشونت چراست (حن) ٤ـ بر سر نقدهٔ عامی (م ـ ن)

گفتم از بهر آنکه چون دگران — سخن من پر و فراوان نیست

گفت هر چند گفتهٔ تو کم است — کمتر از گفته های ایشان نیست[1]

مکن خواجه اصلاح شعر **کمال** — قبول از تو و زبنده فرمودن است

که پیش من اصلاح شعری چنین — بگِل بیت معمور اندودن است

یکی شعر **سلمان** زمن بنده خواست — که در دفترم زآنسخن هیچ نیست

بدو گفتم آن گفته های چو آب — کزآن سان دُری درعدن هیچ نیست

من از بهر تو مینوشتم و لیك — سخنهای او پیش من[2] هیچ نیست

آن میر که در سماع سوزی دارد — سگ روی غلام همچو یوزی دارد

گویند غلام او خطی دارد سبز — خط نی که، ولی جوال دوزی دارد

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت — رباب و عود خود را با تو میداد

وگر بودی نیی بر رسم تحفه — بناخنهای تو نی میفرستاد

از جناب **رفیع داودی** — که سلیمانش آستان بوسید

بطریق معامله سوی شیخ — مدتی شد که تحفهٔ نرسید

بار دیگر ز جامه دان امید — میتوان صوف دیگری دزدید

ای بلبل خوش نغمه زما باد سلامت — هرمرغ که در سدره همین نغمه‌سراید

نام توازآن شد خرد از ما درفطرت[3] — کاین خرده‌شناسی همه ازطبع توزاید

هرنقش که درپرده نهفتی زنی وچنگ — چون ماه نوش زهره بانگشت نماید

نام سخن بنده برآور بغریبی — کاین کارغریب است وزدست تو برآید[4]

۱ـ این‌قطعه‌ازجلد سوم‌تاریخ ادبیات ادوارد برون نقل‌شد. ۲ـ نزدمن (م ـ ن) ، (جنگ)

۳ـ نام تو ازآن خرد شد از مادر فطرت (م ـ ن) ، (حن)

٤ـ در نسخه‌های (م ـ ن) ، (حن) این بیت نیزآمده است :هربیت که‌مابی‌ره‌وانداز بسازیم ـ از در تنه درنای تواندر تنه‌آید (؟) (م ـ ن) ، از تن تنه درنای شما در تنه آید (؟) (حن)

بما آن صوفی ببریده بینی
بغیر از عجز و مسکینی ندارد
نشاید جرم خودبینی بر و بست
که آن بیچاره خود، بینی ندارد

تـرك دنیای دون بگیر **کمال**
تا جهانیت مرد دین خوانند
هر که در بند ریش و دستارست
خاص و عامش بهیچ نستانند
چون کلاه ار سریش هست بترك
همه بـر فرقهاش بنشانند

جز آه و ناله ندارم بعاشقی هنری
مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد
زاشك سرخ و رخ زرد چون زیم بیغم
که هر یکی بد گر گونه‌داردم ناشاد

چون **علا دین** ما بوقت سماع
در فغان و خروش میآید
گـوئیا از حرارت انگشت
دیك طـوسی بجوشی میآید

خواستم از خادم مطبخ حساب
برهٔ کان کشت و بر سه پایه[1] برد
گفت بر رسم فدا کان سود تست
حشو آن همسایهٔ بیمایه برد
پیه و کُرده[2] حاجی سقّا گرفت
شیردانرا گنده پیر دایه برد
گفتمش دلرا کجا بردی که نیست
گفت دلرا دختر همسایه برد

دو کمالند در جهان مشهور
یکی از اصفهان یکی زخجند
این یکی در غزل عدیم المثل
و آن دگر در قصیده بیمانند
فی المثل در میان ایندو **کمال**
نیست فرقی مگر بمویی چند

دوش مهمان لب جـانان شدم
عذر گفت و منتم بر جان نهاد
کامشبم چیزی چنان در خورد نیست
تا توان پیش چنین مهمان نهاد
گفتم آن نقل دهان بس نیست، گفت:
هیچ پیش میهمان نتوان نهاد

۱ـ سه پایه آلتی است آهنین که دارای سه پایه است و دیك طعام بربالای آن گذارند ۲ـ کرده بمعنی کلیه است؛ پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت (آتشکدهٔ آذر)

ز شعر خویش جزوی و کلاهی … که هر یك قالبی و بی بهایند

بدانحضرت فرستادم بتحفه … اگر چه صدر عالی را نشایند

امیدم هست کز لطف تو هر دم[1] … چو یابند التفاتی بر سر آیند

زضعف وصحت تن، یارصرف خوان ازمن … سؤال کرد زلفظی که[2] آن فصیح بود

نظر بجانب قدّش فکندم و گفتم … الف مقابل عین است چون صحیح بود

قطعهٔ مدح تو گردیر ترك شد مکتوب … عفو فرما زدعا گو که قلم دیر کشید

ورنه آن گفتهٔ چون آب روان بودچنان … که ببوسیدن خاك قدمت خواست دوید

تو روانیّ سخن بین که زدروازهٔ شهر … تا در خلوت خاصّ تو بسه ماه رسید

طبع من هرچه بسازد[3] بسر خوان سخن … قسمت تست اگر نیك واگر بد سازد

بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال … تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

طبع تو **کمال** کیمیائی است … کز وی سخن تو همچو زر شد

دیوان تو دی یکی همیخواند … دیدم که دهانش پر شکر شد

از غایت لطف و آبداری … حاسد سخنت شنید و تر شد[4]

گفت **فرهاد آقا** به **میر ولی** … که رشیدیّه را کنیم آباد

زر به تبریزیان بآجر و سنگ … بدهیم از برای این بنیاد

بود مسکین بشغل کوه کنی[5] … که ز موران کوه و دشت زیاد

لشکر پادشاه **توقتمش** … آمد و هاتف این ندا در داد

لعل شیرین بکام خسرو شد … کوه بیهوده میکند فرهاد[6]

۱ـ هرروز(حن) ۲ـ بلفظی(حن) ، بوجهی (م ـ ن) ۳ـ طبع هرچیز که سازد(م ـ ن)

۴ـ **حافظ** سخنت شنید وترشد (جنگ) ۵ـ بکار کوه کنی(م ـ ن) ۶ـ حمله تقتامش خان به تبریز بسال ۷۸۷ اتفاق افتاده است رجوع کنید بصفحهٔ ۴۴۰ حبیب السیر جلد سوم.

مرا هست اکثر غزل هفت بیت — چو گفتار **سلمان** نرفته زیاد
که **حافظ** همی خواندش در عراق — بلند و روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان — کزین جنس بیتی ندارد **عماد**[1]

مرا یار از شکارستان مشگین — دو آهو . برهٔ مشگین فرستاد
چو افتادند دور از لاله و گل — بصحرای عدمشان رخت افتاد
گر آهو برّگان را کرد اجل صید — بقای آهوان چشم او باد

(م ـ ن)

وقت است که استاد زمان زر گر منی — مانند زر از بوته بما صاف نماید
کان نیك نباشد که زصندوق ضمیرم — زر دزدد و با من چو ترازو نگراید
شك نیست که اقبال درآید زدر من — گر رأی مبارك بصفا روی نماید

آواز حزین **سوزنی** را — مشنو که کنند عیب بسیار
خشك است همین و تیز و باریك — چون سوزن خار های دیوار

باغی است پر از گل معانی — دیوان **کمال** تازه‌اش دار
شعر دگران چو خار اشتر[2] — پیرامن او بجای دیوار
تا سنبل و نرگسش نچینند — دزدان گل ریاض اشعار

کردم از سیّد رأگوی سؤالی که ترا — هست جزرأی وجزاندیشه‌سودای دگر
گفت صد رأی دگر باتو بگویم لیکن — هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
گفتم ای سادهٔ خود رأی مکن نیزچنان — که‌من‌ازدست توفردا بروم جای دگر

(حن)

۱ـ این قطعه اشاره به تعدادابیات غزلیات و رجحان آنها براشعارسلمان وعمادفقیه ومشابهتشان با غزلیات خواجه حافظ است .۲ـ شعر دگران چو خار بستی (م ـ ن) ، (حن)

کیسه مکن پر زر و سیم ای پسر — کیسهٔ بُرانند درین رهگذر
کیسه تهی باش و بیاسا **کمال** — هر که تهی کیسه تر آسوده تر

گفتم از مصر معانی بفرستم بتو باز — سخن چند که آید بدهانت چو شکر
باز ترسیدم ازین نکته که گوئی چو **همام** — «شکر از مصر به تبریز میارید دگر»

هفت بیت آمد غزلهای **کمال** — پنج گنج از لطف آن عشر عشیر
هفت بیتیهای یاران نیز هست — هر یکی پاك و روان و دلپذیر
لیك از هر هفتشان حك کردنی است — چار بیت از اول و سه از اخیر

با فقاعی گفتم از روی مزاح — بد معامل نیستم من ای خسیس
وجه شربتها که دادی نسیه‌ام — گر فراموشت شود بر یخ نویس

به نی گفت در خانقه صوفیی — که دارند جمعی ببانگت هوس
نی انگشت بر دیده بنهاد و گفت — کمر بسته‌ام در قبول نفس

پهلوان فقاعی از ناگاه — زیر یخ رفت و داد جان نفیس
پسرش را بگو بگور پدرش — **بردّ الله مضجعه** بنویس

بهر بریان امیر زادهٔ ما — گوسفندی خرید فربه و خوش
زود با ورجیان مطبخ وی — گو ، سپند افکنند در آتش

جستم از یاری نشان آن پسر — کآب حیوانست جویای لبش
گفت بیگاهان بجیحونش طلب — کان زمان باشد خلاص از مکتبش
هر نماز دیگری آیم برون — جانب جیحون و جویم لب لبش

حافظ نیکخوان نیك نویس — هر که حق گویدت شنو سخنش
چنگ را بیش بر کنار مزن — بسر خود که بر زمین نزنش

کسی کز عشق دولتمند گردد ... بیفزاید. هزاران اعتبارش
نه بینی کز تعشق بلبل مست ... یکی مرغیست و میخوانی هزارش[1]

دوش گفتم خلیل اچکو را ... تا کی این لهو و چند عیش و نشاط
گفت شیخا برو تو خود را باش ... **کل شاة برجلها استنباط**

(م ـ ن)

بسمع **شیخ محمد** ایا صبا برسان ... که باد پیرهن صبرما زدست تو چاك
درین جهان که بودرنجوراحتش گذران ... نه‌دوستی‌است که باشی‌توشاد وماغمناك
کسی که او پی دینی بدست داد دلی ... فروخت دامن دنیا بکمترین خاشاك
گذشت مدت شش ماه وقرب سالی‌شد ... که تحفه‌ایت فرستادم از عقیدهٔ پاك
بدان امید که تشریف بنده بفرستی ... زبندگان خود و از کسی نداری باك
شنیده‌ام که هنوزت نیامده‌است‌بدست ... غلامکی که سبك روح باشد و چالاك
مرا غلام با یام زندگی باید ... نه آنکه بعد وفاتم بود مجاور خاك

دی عزیزی **بعلاء الدین** گفت[2] ... که ازین نکته شدستم غمناك
کآنکه حافظ نبود خاك خورد ... همه اعضاش چو افتد بمغاك
بنده هم یاد بگیرد قران ... تا که در خاك نپوسد تن پاك
گفتم ای بندهٔ مقبل تو مترس ... هرگز انگشت[3] نپوسد در خاك

مطبخ بی برگ مرا در سفر ... نیست بحقّ نمك اوماج خشك
همچو ستونی که بود خیمه را ... میگذرانیم بکوماج خشك

ای **حافظ** عندلیب آهنگ ... آهنگ تو رفته نیم فرسنگ
گر زهره بر آسمان زند عود ... سهلست تو بر زمین بزن چنگ

۱ـ هزار بمعنی بلبل است ۲ـ دی عزیزی بعلادین میگفت (م ـ ن) ۳ـ انگشت بمعنی زغال است.

ای ز ، نم کلك شکر بار تو[1] | تازه و تر باغ سخن را نهال
تا شده روشن ز تو آب سخن | سرد شده بر دل مردم زلال
دیده خط شعر تو و گشته سرخ | جـدول دیوان من از انفعال
گر بهدایـای موظف ز فقر | می نرسد دست تو چون پارسال
تحفه ام اشعار مخیّل فرست | از تو چو قانع شده‌ام با خیال
همت تو گر چه نیارد فرو | سر بمقام من شوریده حال
هست امیدم کـه رساند ترا | پیر مکمّل بمقام **کمال**

بحر معنی **حسام** ملت و دین | ای مفاخر بگوهر تـو عقول
حل هر مشکلی که در سخن است | کرده بر خاطر تو جمله حلول
از محبان خـود بتقصیری | خاطر نازکت مباد ملول
در عیادت اگر تساهل رفت | تو کریمی و عذر من مقبول
زان نشد فرصتم بپرسش تـو | کـه بمرثیّه بوده‌ام مشغول

ز فاقهٔ ره پر محنت و عذاب سفر | طباع مردم دانا[2] بغایت است ملول
که از ملال به بیتی نمیکنند شروع | که تا نخست به بیتی نمیکنند نزول
در ابتلای سفر[3] من قصیدهٔ گفتم | اگرچه السّفر قطعه گفته است رسول

جوانی گفت با محبوب خوشگوی | که چون بینی هوا خواه تو یارم
چرا کاغذ نچسبانی به بینی | سریش ار نیست با کاغذ من آرم
بگفت از ضعف پیری و فقیری | من مسکین سر بینی نـدارم

کرد حکیمی ز **نظامی** سؤال | کای بسر گنج معانی مقیم
هست در انگشت کمال آن قلم | یا نـه عصائیست بدست کلیم

۱- کلك گهربار تو (م ـ ن) ۲- طباع مردم معنی (م ـ ن) ، (حن) ۳- در ابتدای سفر (م ـ ن)

گفت قلم نیست عصا نیز نیست / هست کلید در گنج حکیم

کمال اشعار اقرانت ز اعجاز[1] / گرفتم سر بسر وحی است و الهام

چو خالی از خیال خاص باشد / خیالست اینکه گیرد شهرت عام

ما بتدریج در مقام سلوك / خیمه در پهلوی ملك زده‌ایم

بر سر خوان آرزو همه شب / شکم آز را نمك زده‌ایم

بر فلك میزنیم ناوك آه / تا بدانی که ما فلك زده‌ایم

ما ز تشریف **میر عبدالله** / نیك آسوده و قوی شادیم

نیست ما را ز صحبتش گله‌ای / لیکن از گوش او بفریادیم

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را / بگلرخان دگر گفتمش ز بعد سلام

اگر توآدمئی اعتقاد من این است / که دیگران همه نقشند بر در حمام

بود وقتی **کمال اسماعیل** / شرف روزگار اهل سخن

بکمال تو در سخن کامروز / آن بزرگ این شرف نداشت که من

پیش چنگ دلخراشت صوفیانرا **حافظا** / نعره ها باید بوقت نقش بنمودن زدن

اردشیری تو اگر در مجلسی آرند چنگ[2] / مردم مجلس ترا خواهند فرمودن زدن

گله کردی که ز رنجور نکردی پرسش / تو بپرس از من بیدل که بروزان وشبان

مونسی نیست مرا در بر و مشهور است این / دلبری هست ترا در برو معروفست آن

این خیمه سرادق **کمال** است / نقصان ز طناب او گسسته

گرد در او ز صبح تا شام / اصحاب کمال حلقه بسته

زیرا که درو مقیم قطبی است / اوتاد بگرد او نشسته

۱ـ چو اعجاز (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ اردشیر و تو اگر در مجلسی آرید جنگ (حن)

حسام کچل را یکی پیر راه — کلاهی به بخشید و گفت آه آه
فتاد از سر سبز ما این کلاه — بجائی کـه هرگز نروید گیاه

درعلفزار دونعل اسب مرا رفت زدست — گر رود راه بآهستگی او را چه گناه
این زمان غیر دونعلی چوندارد برپای — تیزتر زین نتوان رفت به نعلین براه

نکهت پیراهنت آمـد بمن — یافتم جان نُوی از رایحه
خوانده بودم فاتحه وصل تـرا — شد قبول الحمد لله فاتحه

آن خوش پسر که بردند درمکتب نظامش — مشتاق اوست ازجان دارد ورا گرامی[1]
سیمین ذقن نگاریست دیوان شیخ دردست — یا رب نگاه دارش از خمسهٔ **نظامی**

ای طالب معانی در شاعری زهر در — در حجرهٔ **معاذی**[2] چون آئی و نشینی
ازبس تواضع اورا کوچك دلی شناسی — لیکن برادر او مرد بزرگ بینی

دعای من اینست در هر نمازی — بخلوت که یا ملجائی یا ملاذی
نگه دار اصحاب ذوق و طرب را — ز چنگ ملاطی و شعر **معاذی**.

بسمع **معجری** ای پیك عاشقان برسان — حدیث شوق ملاقات و آرزومندی
زبعد آنکه زدی حلقه بردر وخود را — درآن جناب همایون چوحلقه افکندی[3]
بگویش این قدرازمن که ای برتبت وفضل — گذشته قدر تو از پایهٔ هنرمندی
چه گل شگفت ازینت که برسبیل خلاف — درخت مهر و محبت زبیخ برکندی
گر از تنیدهٔ یاری گسسته شد تاری — چه باشد ار بسر انگشت عفو پیوندی
مراخوداز توچه نفع وترا زمن چه ضرر — که من ترا بپسندم مرا تو نپسندی

۱ـ خواهدفکند پنجه باساعدش زخامی (م ـ ن) ، (حن)   ۲ـ اردشیربن حسن معاذی تبریزی ازسخنوران قرن هشتم وازمعاصرین کمال خجندی است . برای اطلاع بیشتررجوع کنید به « دانشمندان آذربایجان » ص ۳۴۹ ونشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (شماره اول سال دهم)   ۳ـ چودولت افکندی (حن)

بنظم و نثر گرفتم که **سعدی** وقتیم — نه من زخاك خجندم تو از سمرقندی

چو دیوان **کمال** افتد بدستت — نویس از شعر او چندانکه خواهی
خیالات غریب و لفظ و حرفش — اگر خواهی که دریابی کماهی
زهر لفظش روان مگذر چو خامه — بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

درباب **کمال** این سخن نازك و باریك — آزرده مکن خاطرت از کس سرموئی
گر با تو برابر زید آن صوفی اقرع — یادست مرا در حق او نیست نکوئی
بدخواه توخود را ببزرگی چوتو داند — لیکن‌مثل است‌این که‌خیاری‌و کدوئی

شیر مردانه بگفتم پندیت — روبهی باشی اگر نپذیری
بر کس آن به که نگیری آهو — که سگی باشی ار آهوگیری[1]

طاس بازی بدیدم از بغداد — چون **جنید** از سلوکش آگاهی
رفت در جبّه وقت بازی و گفت — **لیس فی جبّتی سوی اللّهی**

عمارت چرا میکند **چیم آقا** — درین شهر ویران انده فزای
یکی خانه او را مگر بس نبود — که دو خانه میسازد اندر **سرای**

گر گوشهٔ بسازد **سلطان‌حسین**[2] ما را — در قلب شهر نبود کس را بما نزاعی
با مطربان خوشگو شام و صباح باشد — در گوشهٔ حسینی عشاق را سماعی

گفته های لطیف بندهٔ خویش — بنده‌ام گر بلطف میخوانی
بر من خود پسند نیز قلم — حاکمی گر بقهر میرانی

محبّت تو اماما فریضه چون روزه‌است — اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی

۱ـ که سگی باشد ،آهوگیری (حن) ۲ـ منظور سلطان حسین بن سلطان اویس جلایری است (۷۸۴ ـ ۷۷۶) که مقدم شاعر راگرامی داشته و برای وی خانقاه و صومعه ساخته است .

کمال گو بتراویح بعد فرض عشا — من ازتوروی نه پیچم که مستحب منی

منشیّ چرخ را و ترا ای فرید عصر — با آنکه هر دو نجم گرفتند طارمی
باشد تفاوتی ز زمین تا بآسمان — زان نجم تا بر تبت این **نجم طارمی**

نی بآواز عود گفت نهفت — همه چشمیم تا برون آئی
عود هم گفت راستی ما نیز — همه گوشیم تا چه فرمائی

(مثنوی)

به **امعانی تبریزی** یکی گفت — چو از شوق برادر شب نمی خفت
که چون در گل بماندی زاشتیاقش — چگونه میکشی بار فراقش
بدو گفت ای رفیق غمگسارم — چرائی بیخبر از کار و بارم
چنین بینی که پیش روی من هست — نمی بینی که پنجه ، شصت من هست
خری کو شست من بر گیرد آسان — ز شست و پنج من[1] نبود هراسان

(رباعیات)

دی جلوه گری ببین که آراست مرا — خوان کرم خدا مهیّاست مرا
حلوا چو زغاره بود در سفرهٔ ما — امروز همان زغاره حلواست مرا

قول و غزلی که دل رباید همه را — چنگت باصول چپ[2] سراید همه را
چنگ تو بچنگ زلف خوبان ماند — زآنرو که شکستنش خوش آید همه را

گفتم مستی گفت که آری بخدا — گفتم مگذر گفت که بگذار مرا
گفتم بازآ گفت که از من بازآ — گفتم رفتم گفت دگر باز میا

۱- زپنجه ، شست من (حن)   ۲- باصول خوش (حن)

با پستهٔ شیرین تو شکر هیچ است
با سنبل مشکین تو عنبر هیچ است
گویند که هیچ است ز تنگی دهنت
من هیچ ندیده‌ام سخن در هیچ است

با پستهٔ تنگ تو شکّر بر هیچ است
با موی میان تو کمر بر هیچ است
گر بر دهنت کنم نظر هیچ مرنج
زیرا که مرا از تو نظر برهیچ است

تا کی نبود با دل من تمکینت
تا چند بود جور و جفا آئینت
پیوسته بکینهٔ دلم می پیچد
زلفین خم اندر خم چین بر چینت

امروز چو شعر هر که در خط کوشد
حرفی ز خطت بصد غزل نفروشد
پوشید خط خوب تو عیب سخنت
همچون خط خوبان که زنخ را پوشد

گر گل نه بخدمتت زجا برخیزد
بهر زدنش باد صبا بر خیزد
پیش قد تو سرو سهی را در باغ
چندانکه نشانند زپا بر خیزد

گفتم که بده بوسهٔ ای حور نژاد
زان تنگ دهان که هیچ ازویم نگشاد
گفت ارچه دهان ما زتنگی هیچ است
ما را بکسی هیچ نمی باید داد

گفتم که چه‌ریزد زلبت گفت که قند
گفتم که چه خیزدت زمو گفت کمند
گفتم که بفرما سخنی، گفت خموش
گفتم بشکر خنده درآ گفت مخند

گفتم چه شوم تیغ تو را گفت سپر
گفتم که زتیرت چکنم گفت حذر
گفتم که‌چواشکم‌چه‌بود گفت که‌سیم
گفتم که چورویم چه بود گفت که‌زر

گفتم که برویت چه کنم گفت نظر
گفتم که بکویت چه کنم گفت گذر
گفتم که غمت‌چند خورم گفت مخور
گفتم چه بود چارهٔ من گفت سفر

گفتم روزم گفت بدین روز مناز
گفتم که شبم گفت مکن قصه دراز
گفتم زلفت گفت که در مار مپیچ
گفتم خالت گفت برو مهره مباز

خطّ تو که خوانند خط ریحانش
سنبل نکشد سر زخط فرمانش

گر در رخ تو کج نگرد صورت چین
نقاش بانگشت کشد چشمانش

ای سرو اگر ترا چو طوبی خوانیم
از سرکشیت بجای خود بنشانیم

با قامت او چند کنی نسبت خویش
ما اصل تو و فرع تو نیکو دانیم

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم
نامست ازین ننگ برون آمدنم

گوئی مگر از سنگ برون می آید
پروانهٔ از سنگ برون آمدنم[1]

هرگز نکشیدم آن سر زلف بخم
چون دال بدست خویش الا بقلم

تا ابروی تو نون و دهانت میم است
چشمم ز خیال هر دو باشد پرنم

تا فکرت من نهاد بنیاد سخن
آباد شد از من طرب آباد سخن

میخواست سخن زدست بی‌طبعان داد
دادم باشارت خرد داد سخن

دی از سراسب ای قمر خانه نشین
گر آزنك فتادی که کند عیب توزین

تو برگ گلی و اسب تو باد صباست
از باد صبا برگ گل افتد بزمین

گفتم بچه ماند مژهات گفت سنان
گفتم که چو قدّم چه بود گفت کمان

گفتم چو بیائی چه بری گفت که دل
گفتم چه دهم تا نروی گفت که جان

گفتم چه‌خورم‌درطلبت گفت که خون
گفتم چه بود حال دلم گفت جنون

گفتم که مرا کی بکشی گفت اکنون
گفتم که‌زقیدت‌بجهم گفت که چون؟

گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهم گفت که‌جان
گفتم که‌چه‌خواهی که‌دهی گفت‌امان

گفتم که چه گیری زبرم گفت کنار
گفتم که چه داری چو تنم گفت میان

گفتم چه زنم در غم تو گفت که آه
گفتم چه کنم در پی تو گفت نگاه

گفتم که کجا روم زدست غم تو
گفتا که بتون و تنجه و آب سیاه

۱ــ این رباعی از آتشکدهٔ آذر نقل شد.

ای آنکه توئی سوار در هر هنری — از وعدهٔ اسب دادیم دی خبری
بی همتی است اسب تنها بتو داد — خواهیم روانه کرد اسبی و خری

ای گشته تو مشهور بشیرین سخنی — در نقل رباعیات تو پنج منی
بوبکر ربابیت چو بیند گوید — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

با قامتت ای لاله رخ سوسن بوی — از جای رود چو آب سرو لب جوی
پیش رخ تو ز سیلی باد صبا — گل هم بطبانچه سرخ میدارد روی

زلف تو که داشت عادت دل شکنی — میگفت بمشگ از پریشان سخنی
من با تو چنانم ای نگار چینی — کاندر غلطم که من توام یا تو منی

گفتم جانا گفت بگو گر مردی — گفتم مُردم گفت که نیکو کردی
گفتم چشمم گفت بس این بی آبی — گفتم نفسم گفت مکن دم سردی

گفتم چشمم گفت مگر بی بصری — گفتم جانم گفت ز دستم نبری
گفتم عقلم گفت که بر عقل مخند — گفتم که تنم گفت که برتن بگری

گفتم چه کند دفع غمم گفت که می — گفتم چه زند راه دلم گفت که نی
گفتم که تو داری دل من گفت که کو — گفتم زغمت جان بدهم گفت که کی

گفتم قمرت گفت بچشمش گردی — گفتم شکرت گفت بچشمش خوردی
گفتم باز آ گفت که باز آوردی — گفتم مردم گفت کنون جان بردی

(مفردات)

جهان خاتون غرست و شعر او غر — عزیزان بشنوید اشعار غرّا

این تکلّفهای من در شعر من — کلّمینی یا حمیرای من است

عاقبت **عصار**[1] مسکین مرد و رفت — خون دیوانها بگردن برد و رفت

گر غزلهای **جهان خاتون** بهندستان روند — روح **خسرو** با **حسن** گوید که این کس گفته است

دسترس یافتم بقامت دوست — بسر سرو دست من چو رسید

گفت شخصی **کمال** زن داری — گفتم آری زنان ما مردند

آن دلبر بی مهر که ماهیست بچهر — دارد سر عاشقی ندارد سر مهر

ترك آهو چشمم ای آهوی چشمت شیر گیر — صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

ز چیست قهقهٔ شیشه های می دانی — بریش محتسب شهر میکند خنده

(معمّیات)

چون برافشاند آن پریرخ طره را — دل بر آورد از درون طره سر

گویم بتو نام آن شکر لب — شیرین تر ازین چکار باشد

خرما بگزین و بفکن از وی — چیزی که میان خار باشد

نام او نانوشته بر خواندم — چو نهادم سر قلم بر نام

عیدی دیدم سر علم افتاده — فی الحال بجایش سر سنج بستم

آنکه در حسن مه چارده بود — دی شنیدم که به پیوست بسی

با آنکه ترا سر مسلمانی نیست — یاد بود و کنون نیست همان محبوبی

عقل را از میانه بربائی — بر سر سنبل ار نهی بندی

(پایان[2])

۱ــ حاج محمد عصار تبریزی از شعرای معاصر کمال خجندی است که در سال ۷۹۲ در تبریز وفات کرده است (دانشمندان آذربایجان) ص ۲۷۵ ۲ــ تصحیح این دیوان شش ماه طول کشید و در نخستین روز آذرماه ۱۳۳۷ شمسی بفرخی و پیروزی انجامید .

اسماء اعلام

آدم (ابوالبشر) ۶۱
ابراهیم ادهم ۱۹۳
ابراهیم خلیل ۹۲ ، ۲۳۸ ، ۲۴۰
ابوالفوارس ۱۶۱ ، ۲۱۸
ابوجهل ۱۹۳
اسکندر ۵۱ ، ۲۲۲ ، ۲۲۸ ، ۲۶۲
اصفهان ، سپاهان ۲۳۶ ، ۳۸۲
امعانی تبریزی ۳۹۱
امیر خسرو دهلوی ۱۳۱،۳۱۰، ۳۳۵
۳۹۵
انوری ۷ ، ۳۷۷
اویس قرن ۲۹۶
ایاز ۱۹ ، ۲۸ ، ۵۴ ، ۸۱ ، ۱۱۶ ، ۱۲۵
۱۳۳ ، ۱۵۶ ، ۲۴۴ ، ۳۴۱
بارشکند ۲۹۵
بایزید ۱۵۴
بغداد ۱۹۵ ، ۲۸۳
بلال ۳۳۴
بوبکر ربابی ۳۷۴ ، ۳۹۴
بولهب ۱۶۲
بیستون ۱۶۸
پارس ۲۸۳
پیر بغداد ۱۸۷
پیر مغان ۱۰،۱۲۴،۱۶۹،۱۷۲،۲۷۱،۳۱۵
تبریز ۳۳، ۹۹، ۱۷۹، ۲۱۵، ۲۸۳، ۳۸۵
ترکستان ۱۳۱ ، ۲۱۹ ، ۳۵۴
تقتامش‌خان ۳۸۳
جبرئیل ۳۴
جم ۱۵ ، ۳۲ ، ۱۲۰ ، ۲۲۲
جنید ۳۹۰
جهان خاتون ۳۹۴ ، ۳۹۵
جیحون ۹۳،۱۴۳،۱۶۴،۲۸۴،۲۹۸،۳۸۵
چیم آقا ۳۹۰
چین ۴۸، ۸۴ ، ۹۸، ۱۰۵ ، ۱۵۰ ، ۱۶۱
۱۶۳ ، ۲۷۲ ، ۳۰۵ ، ۳۰۷ ، ۳۲۴
حافظ شیرازی ۶۶ ، ۷۹ ، ۹۳ ، ۱۶۱
۱۶۲، ۱۶۶ ، ۱۷۳ ، ۲۴۵ ، ۲۴۹ ، ۲۸۳
۲۸۶ ، ۳۸۴
حافظ (نوازنده) ۳۷۹،۳۸۵،۳۸۶،۳۸۸
حجاز ۲۴۴ ، ۳۴۱
حجرالاسود ۲۰۸
حسام‌الدین ۳۸۷ ، ۳۸۹
حسن دهلوی ۳۱۰ ، ۳۳۵ ، ۳۹۵
حسن ۱۸۷
حمیدک ۳۷۹
حمیرا ۳۹۴
ختن ۸۴ ، ۸۶ ، ۱۵۰ ، ۱۶۱ ، ۲۹۶
خجند ۳۷ ، ۵۳ ، ۱۲۰ ، ۱۸۷ ، ۲۰۰
۲۰۷ ، ۲۶۳، ۲۷۲ ، ۳۷۸ ، ۳۸۲، ۳۹۰
خسرو ۱۲۸
خسرو فخار ۳۷۸
خضر ۶ ، ۵۳ ، ۵۵ ، ۹۶ ، ۱۱۰ ، ۱۳۱
۱۹۸ ، ۲۰۷ ، ۲۲۲ ، ۲۳۲ ، ۲۵۴ ، ۲۶۲
۲۶۹ ، ۲۷۱ ، ۳۱۹، ۳۶۴ ، ۳۶۹، ۳۷۸
خلیل اچکو ۳۸۶
خوان خلیل ۱۶ ، ۲۴۰
خیالی (محمد) ۲۹۴
دجله ۱۶۴

دهلی ۳۱۰
رشیدیه ۳۸۳
رضوان ٦٤ ، ۸۰ ، ۱۲۰ ، ۱٥٦ ، ۱۷۰
۱۸٦ ، ۲٦۹
رفیع داودی ۳۸۱
روم ۱۸۷ ، ۳۰۷ ، ۳٥٤
رومی ۱۸۷
زبور ٤۹
زلیخا ۳۲ ، ۱۱۲ ، ۳۳۲
زمخشری ۱۰٦
ساحر بابل ۱۷۱
سرای ۳۳۸ ، ۳۷٥ ، ۳۹۰
سرخاب ۱۷۹
سعدی ٤٦ ، ۷۰ ، ۱۱۹ ، ۲۰٤ ، ۲۱۱
۲٦۳ ، ۲٦٥ ، ۲۷٥ ، ۲۹٥ ، ۳٤٥ ، ۳٥٤ ، ۳۹۰
سلطان حسین جلایری ۳۹۰
سلمان ساوجی ۱٥ ، ۲۲۹ ، ۳۳٥ ، ۳۸۱
۳۸٤
سلیمان ٤۷ ، ۱۹۲ ، ۲٤۷ ، ۲۸۱ ، ۲۹۸ ، ۳٦۸
سمرقند ٦٤ ، ۱۲۰ ، ۳۹۰
سوزنی ۳۸٤
سهند ۳۸۰
شام ٥۹ ، ۷٦
شرقی (محمد) ۲۹٤
شمس تبریزی ۱۰
شیخ محمد ۳۸٦
شیراز ۹۹ ، ۲۰۷ ، ۲۱۱
شیرین ۲۸ ، ۷٦ ، ۷۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱٤ ، ۱۲۷
۱۲۸ ، ۱٦۸ ، ۱۷۱ ، ۱۷٤ ، ۱۸٤ ، ۳۰۷
۳۱۱ ، ۳۸۳
صاحبقران ۲٤۷
صفا ۱٦٥
طور ۹ ، ۷٥ ، ۸۰ ، ۱٦۷ ، ۱۸۲
طوسی ۳۸۲
طه ۷۸
ظهیر ۳۷۷
عذرا ۱۱
عراق ۲۲۹ ، ۲۳٦ ، ۲۸۳
عصار (محمد) ۲۹٤ ، ۳۹٥
عطار (شیخ) ۲۰ ، ۱۰۲ ، ۳٦۷
علاءالدین ۳۸۰ ، ۳۸۲ ، ۳۸٦
عماد فقیه کرمانی ۳۸٤
عیسی ۹ ، ۲۸ ، ٤٦ ، ۱۰٦ ، ۱۲۲ ، ۳٥۷
۳٦۰ ، ۳۷۸
فردوسی ٦۰
فرهاد آقا ۳۸۳
فرهاد ۱۱ ، ۲۸ ، ٥۹ ، ۷۷ ، ۱۱۰ ، ۱۱٤
۱۲۷ ، ۱۲۹ ، ۱٤۰ ، ۱٦۸ ، ۱۷۱ ، ۱۷٤
۱۸٤ ، ۳۰۷ ، ۳۱۱ ، ۳۷٤ ، ۳۸۳
فریدون ۱۱٤ ، ۳۳۲
قارون ۱٤۳ ، ۳٦۹
کرمان ۱۰٥
کسری ٤٦ ، ۸۰
کمال الدین اسماعیل اصفهانی ۳۸۸
لیلی ٤٦ ، ٥۳ ، ٥٦ ، ۷٥ ، ۸۰ ، ۹۳ ، ۱۱٤
۱۷۷ ، ۱۹۰ ، ۲۹۹ ، ۳۳۲ ، ۳٤۱
ماوراءالنهر ۹۳
مبارك ۱٤۰ ، ۲٤۲ ، ۲٥٦
مجنون ۱۱ ، ٤٦ ، ٥۳ ، ٥٦ ، ۷٥ ، ۸۰
۹۳ ، ۱۱٤ ، ۱۷۷ ، ۱۹۰ ، ۲٤۲ ، ۲۹۹
۳۳۲ ، ۳٤۱
محمد ۳۸۰

محمد مصطفی (صلی الله علیه واله)
١٩٣،١٣١،٢
محمود غزنوی ١٩ ، ٢٨ ، ٥٤ ، ٨١
١١٦ ، ١٢٥ ، ١٣٣ ، ١٥٦
مروه ١٦٥
مصر ٩٩ ، ١٨٨ ، ٢١١ ، ٣٣٢ ، ٣٨٥
معاذی ٣٨٩
معجری سمرقندی ٣٨٩
مغربی (محمد) ٢٩٤
منصور ٢٩٦ ، ٣٤٣
موسی کلیم‌الله ٩ ، ٥٣ ، ٧٥ ، ١٦٤
مولانا جلال‌الدین ١٠،٢٠، ٣٥٤ ، ٣٦١
میرعبدالله ٣٨٨
میرعماد مشهدی (موسوی) ٢٨٦
میرولی ٣٨٣
میوغل (کوه) ٥٣

نجم طارمی ٣٩١
نظامی گنجوی ١٠٦، ١٣٥، ٣٧٠،٣٨٧
٣٨٩
نوح ٢٩ ، ٣٦٩
وامق ١١
ولیانکوه ٢١٥
هاروت ٢٦٣
همام ٣٨٥
هندوستان ١٣١ ، ١٦١ ، ٢١٩ ، ٢٣٨
یاقوت مستعصمی ١٥٩
یعقوب ١٨٨
یمن ٢٩٦
یوسف ٣٢ ، ٤٠ ، ١١٢ ، ١٥٣ ، ١٨٨
٣٣٢ ، ٣٣٤ ، ٣٤٨ ، ٣٦٠
یوشع ٦

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
٣	١٥	خون	خوان
١٧	٤	تراست	تو،راست
٢٢	١٩	از نبری	ار نبری
٥٠	١٣	گرد	کرد
٥٤	١٩	شده یدهٔ	شد دیدهٔ
٧٢	١٠	گران	گردن
٧٧	٢	منبرست	منبرت
٩٠	٢١	گر	اگر
١٦١	٢٣	٢	٧
١٧٨	١	٣	٢
٢٣٠	١٨	رصاش	رصاص
٣٢٧	١٠	پوسته	پیوسته
٣٣٦	٢٢	چو خواهی	چه‌خواهی
٣٨٦	٤	برجلها استنباط	برجلهاستناط

از مصحّح این دیوان

۱ـ داستانهای کتاب **دده‌قورقود** که از سالها پیش بفارسی ترجمه شده قریباً بچاپ میرسد.

۲ـ **تاریخ تحول نثر فارسی معاصر** (چاپ شده است.)

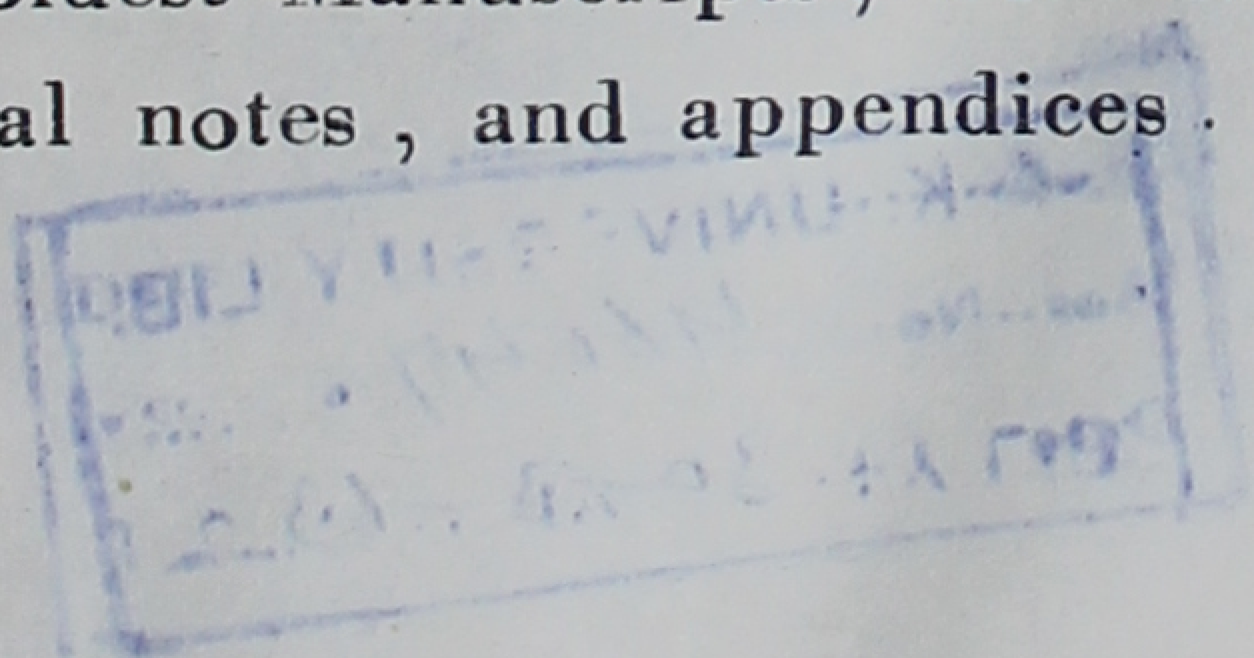
۳ـ **تحقیق در لهجهٔ آذربایجان** (آمادهٔ طبع است)

THE COMPLETE POETICAL WORKS

OF

KAMAL OF KHUJAND

Edited from the oldest Manuscripts, with introduction, critical notes, and appendices.



BY

Aziz. Dovlat - Abadi

Tabriz - Iran 1958


بها ۱۸۰ ریال